

إِنَّ مِنَ الشَّعْرِ حِكْمَةً وَإِنَّ مِنَ الْبَيَانِ حِجْرًا

مازہ کلامی کہ حند لیان خوش الحان سخوری و لیلمان نوداج
منے گسری تبرغم آن مایہ اندوز یلت دنامی ہستند اعنی

کلیات جامی

از بردستی ایسایم موج نسایم طبع کرامی داستان برائے
گلستان خوش کلامی حضرت ملا عبد الرحمن جامی قدس سرہ السای

مطبع میثقی نو کسواہ کاپور مرتبہ شد
درین میثقی نو کسواہ کاپور مرتبہ شد

بسم الله الرحمن الرحيم

موزون ترین کلامی که غزل سرایان انجمن انس و محبت و تافیه سنجان شین
 عشق و مودت بآدای آن زبان بکشاید حمد و ثنای دانائست که نظم
 سلسله آفرینش از مطلع و مقطع آراسته صنایع قدرت و بدایع حکمت اوست علیه کلمه
 کمال و جلالت عظمت جلال و شیرین ترین متفالی که طوطیان شکرستان شعور و صفا
 و بلبلان بهارشان فصل و بلاغت به بیان آن ترنم نمایند تحیت و درود و اینها
 که انتظام ساک جمیع ارباب دانش و پیش از میبد دانمندی باز بسته بشیرایط شریعت
 در وایط طریقت اوست صلوات الله و سلامه علیه و علی آرد و بعد در و میشود که
 خالصترین نصیبتی و فاضلترین خاصیتی که افراد نوع انسانی از انجا که
 جنس خود بان ممتازند خاصیت لطف است و نصیبت کلام و آن با کثرت
 انواع که ادقاسام در دو قسم منشور و منقول محصور و منقبت آن من الشعر الحکمة

ان من البیان سحر بر قسم دوم مقصود و آنچه ازین قسم مستحبهای سلیم و مستند و شایسته
 ستقیم است اسلوب است چه اکثر وقوع آن در بیان منازل عشق و محبت ذکر تیات
 توحید و معرفت میباشد و چون این نیده قلیل البضاعت و کمینه عدیم الاستطاعه را ازین
 مقوله نظمی حید دست داده بود و تسوید و رچند اتفاق افتاده و هموار نام از خواص عدم
 از اربع رضا استماع میشود و بحسن اصفا تلقی می فرمودند و مناسب ملک واجب این نموده خلعت
 قبولش بطراز عرض بر خجائب یار مطرز شود و خطبه کمالش نبعت نام حجت فرجام حضرت سلطنت

شعاری مشرف و منور گردد و نظم

زانکه تقدیر سخن درین یازا	گر چه باشد چو ز تمام عیار
نرو و همچو نقد بای روان	تا نباشد بر وزر که نشان
سکه آن اگر نه آگاه	میست الا قبول حضرت شاه
شاه روشنفیر صافی دل	حامی حق و حامی باطل
منبع فضل و معدن انصاف	مخزن عدل و مجمع الطلقات
شاه سلطان ابوسیمک دست	آسمان پیشی قصر قدش نیست
پشت پرست شاه شاه نشان	چاه شافش تر جاده شاه نشان
داده شاهان تا بجزر چرخ	خان جهانان کشیده بار چرخ
دست جو و شمع ز نشان گردد	کیسه پرواز و بخت و مکان گردد
تبع قرش چو در مصاف شود	زهره بردلان شگفتا شود

در دل دشمن اشیا نگیرد	مخ ترش چو آسمان گیرد
با خصم از میان بردارد	مخل محش چو بار بر آرد
بوده فتح از یمن ظفر زیار	هر طرف کرده رو سکنه زوار
داد در موطن شمال نوید	اهل غیش بمنتها س امید
بوده بخیر ملک ملکوت	فیض غامش ز عالم جبروت
همچو داود در خلافت او	کرده نص حق عدل رفت
باشد اندیشه گنگ و ناطق	من چگویم کزین جمال و جلال
پیش قدر بلند او پست است	هر چه اندیشه را برودست است
که خدا خواند سایه خویشش	نتوان گفت مح ازین شیش
سایه از شخص می برد آ	حق بود همچو شخص و او سایه
بے تفاوت ز شخص مشهود است	هر چه در ذات شخص موجود است
گرچه بر خاک پست سایه فلکند	رو نظر کن دران درخت بلند
همه در سایه ظاهرست اثرش	هر چه بینی از ساخ و برگ و برش
دارد او حسن جلال و جمال	همچنین هر چه ایزد متعال
از دل دوست تحیر و والا	پر کو ظل او بود پیدا
کنم آن رایگان پگان تفصیل	گفته ز اطناب ترسم و تطویل
این اشارت که میرود کماست	لیکن آنجا که فکرست صافیت

<p>چون پناور و تنگنای عدم شد ز اشراق نور خود نازل تا که خفاش از بصارت دو کیست سایه شه ستاره سپا کیست خفاش فاش گویم فاش گر ز غل غلیل شاه بود دین و دنیا همه غفل گیرد تا بود در بلندی و پستی یارب این سایه است که را بر سر پر بقا مسکن و ابر</p>	<p>تا بک اشراق آفتاب قدم گشت نازل بشکل سایه ظل کنند از سایه استقامت نور آفتاب سپهر شمت و جواهر خلق در مانده در معاد و معاش که جهان را جهان پناه بود تا قیامت صلاح پذیرد سایه و آفتاب را هستی آفتاب سپهر شاهجی را بر سپهر خلود در روشن</p>
<p>ما سول و مسمول کرم الهی و مسؤل ز عموم نعم نامتناهی که جلوه جمال من محدث را بر مجلس همایون حضرت بادشاهی در روزگار روز افزون جناب خلافت پناهی فرخنده و میمون گرداند و بر دیوان عمل و صحیفه حنا و غل پاشی بسته زاویه جنول و گنمای عبدالرحمن بن احمد الحجامی که لسان حالش بدین</p>	
<p>کلمه مشکلم است و زبان مقالش بدین ترانه مترنم رباعی هم</p>	
<p>تاده بودم بلبی زبون افتاد در چهل و عمی داده چهل سال رسد</p>	<p>تا بایست وی زره برون افتاد در پنجه بینج هم کنون افتاد</p>

فصل رحمت و غفران زند و زخم مغفرت و رضوان کشد ز با عجمه

دیوان عمل سیه چو دیوان غزل	یار رب کردم بحکم دیوان ازل
ناشتند آب عفو دیوان عمل	دیوان غزل چه سود خالی ز خلل

ایضا

رهیت ز خلق بسوختن کم و کما	رهیت ز خلق بر دشمن و رست
و آنکس درین رهش فکند نه سخا	نه کس ازان رهش مانند رسد

ایضا

در خلوت جان دل نهان غیر تو	در صورت آب گل عیان غیر تویت
ای جان جهان و جهان غیر تو	گفتی که ز غیر من پیر دازدلت

ایضا

را به و بهیم بگوئے عرفان شود	باز برب بر بانیم ز حرمان چه شود
یک گبر و گریخته مسلمان چه شود	بس گبر که اذکر هم مسلمان کرد

و لکن اعلی

اعظم اسماء علیهم حکم	سبهم الله الرحمن الرحیم
----------------------	-------------------------

محرمان حرم انبیا
 نوزده حرفست که نهاده اند
 بسم سه حرفست که گویاییم
 بیش که کم نیست و دین کو
 از سه سینش آیه داند اگر د
 چشمه همیشه در لال حیات
 شاید منتهی چو زلاشن نهاد
 ماسطه خانه ز قشدریافت
 باشد که باها هویت یکیت
 هست وری در کو و هر یک
 فتحه عایش نکشاده دهان
 بهر تو نون دهن همان گفت
 باش که عشرت و عرش شرع
 از برکات و حرکاتش بود
 بهیم سکون از سکناتش برد
 پنجم بدی گشت همه نقطه اش

تازه حدیثی است عذوقم
 عالم از ویافته نیش عیم
 خرز تو در ورطه امید و بیم
 نقطه صفت در کف او نیم
 فرق عذرا و سیاست و نیم
 مسکنه احیای عظام و نیم
 طره شیرنگ بر چو نیم
 شانه آن طره عنبر نیم
 فهم دومی الهیه فیما بینیم
 حق آن در دل عرش عظیم
 با تو گشت عذر ریاض نعیم
 می طلبد رحمت و فیض رحیم
 دیده عیان دیده عقل سلیم
 سالک ه پنج مستقیم
 هر که شود بزم کف زانیم
 هر یک از ان را جم دیو رحیم

بهر چه شد خاتمہ بر آن حسیم

سبحان من تبحہ فی ذاتہ سواد
از ما قیاس ساخت قدش بشو و چنانکہ
بر وحدتش صحیفہ لاریب جمبت
عمرے خرد چو چشمہ با چشمہا کشاد
لیکن کشید عاقبتش در و دیرہیل
طوبی کہ ہشت و نہ یراز شاخ و پراو
شہاے تار در لگن نقرہ کو ب چرخ
قمار بے منازع و غفار بے ملال
بر غیر او اعنافت شاہی او و چنانکہ
آنرا کہ سہ طراز کند از کلاہ فقر
و آنرا کہ قامت از کشش او شو کمان
بر باد اوست عیش جوانان میکند
نر امید بردباری او پشت ما چو کوہ
جامی کہ نامہ عالش را نیامدہ
موی سیاہ را بہر س میکن بر سپید
حالش تب و خجالت آہ ہست

فہم حسد و بکنہ کما لشن خبر در
مورے کند مساحت گردون نقرہ جا
اینک نوشتہ از شہد اللہ بر آن
تا بر کمال کند الکہ انگشت نگاہ
شکل الفت کہ حرف نخست است از الہ
ہست از دیا فن بکشتش و شہ گیا
روشن کند ز مشعل خورشید شمع
دیان بی معاون سلطان سپاہ
بر یکد و خوب پارہ شطرنج نام شاہ
از فرق سر کشان جهان کشد کلاہ
صد صید دولت افگند از یک خانہ گاہ
وز شوق اوست نقرہ پیران خانہ
وز خوف بے نیاز می آورد ما چو کوہ
عنوان بغیر مظلمہ معنویون بجز گناہ
روسے سپید را از گنہ می کنند سیاہ
ہرگز نبودہ حال کے پختن تباہ

گاہے کہ تکیہ بر عمل خود کنند خلق	اور امباد بخر کرتست بیج تکیہ گاہ
با او بفضل کار کن اسے بفضل کریم	کز عدل تو بفضل تو می آوردینا

زینسان کہ فعل اوست نثار و زبان عذر	
از آنجا که لطف اوست تو خود عذرا و بخواد	

ای ذات تو از صفات با پاک	کنه تو بیرون ز حد ادراک
هم از تو منیر شمع آغوشم	هم از تو بلند قصر افلاک
آدم بپوشد مکرم ارنه	پیدا است مقام ذرہ خاک
از بہر تو ہر سفیدہ دم چرخ	دراغہ نیلگون زند چرخ
پرورده ابر رحمت تست	ہمچون گل دلالہ خار و فاشا
در صید گہ دلاورانت	ارداح قدس شکار قرا
وہیت پر از خطر زہ عشق	آنجا ہمہ رہنزان بیباک
بے بدرقہ عنایت تو	نتوان شد ازین بے خطرناک
یار بیک سال آنکہ دار	بر کسوت جان طراز لولا
کز جام صفا و خم وحدت	در بزم مجر دان چالاک

آن بادہ حوالہ کن بہ جامی	
کز وصت ہستیش کند پاک	

اسے خاک رہ تو عرش راتاج	ایک پایہ ز قدرتست سراج
-------------------------	------------------------

تو در پیش من و ترا جانک
 فخر تو بفقیر و تا حذر از آن
 در تیره شب زلال خندان
 آیات تو در زمانه روشن
 بر روی زده کف خجالت
 مشتاق تر از ده میلمان
 جامی که ز تنباید عصیان

بر تر ز همه چو در ذرات التاج
 آورده بفرق بر درت بلج
 نور تو شد سراج و هاج
 چون شبنم گون خط صفر عالم
 با جود کف تو بحر موانج
 در زیر قدم خیز و دیماج
 شد خرمین طاعتش تبارج

اکنون ره معذرت گرفته
 بسکین شفاعت تو محتاج

ای برده ز آفتاب بوج حسن سبق
 تا بی ز عکس طلعت و تاری طره ات
 بر هر که یافت پر تو انوار مست تو
 جہمت شد سایه الحق چنین بنزد
 زمینان که شد کلام تو دیباچه گل
 در بزم احتشام تو سیار هفت جام
 بر دفتر جمال تو توریست یک دم
 گل امانه از ورق عافیت گرفت

قرص قمر بجز دست تو گشت شوق
 صبح اذات نفس لیل و عاشق
 شد سرخ و در همه آفاق چون شفق
 زیرا که بود گوهر پاکت ز نور حق
 یا منطق تو نا طقه را که رسد نطق
 وز مبطیع تو آل تو افلاک نه طبق
 وز مصحف کمال تو انجیل یک ورق
 بر عکس این زمانه که بگیرد ز گل ورق

جامی کجا و لغت تو اما بجاکش ق	
بر لوح صدق زور حق کیست با انفق	

مار معین حیثیت خاک پاسبان محمد	جسل متین رقبه دلا سے محمد
خلقت عالم برائے نوع بشر شد	خلقت نوع بشر برائے محمد
سودہ شد قدسیان بر اجداد اوت	بر تہ نقیلین عرش ساسے محمد
عروہ و ثقی بہت دین دودل ا	ریشہ از گوشہ رداسے محمد
جان گرامی در پیغ نیست ز عشقش	جان من و صد چوسن فدای محمد
جان محمد در زون خلوت جاہست	نیست مراد دیگرے بجاسے محمد
حد شنایش بحر خدا کہ شناسد	مین کہ و اندیشہ شناسے محمد

لیس کلامی نیلے بنیت کمال	
جسل الہی علی اسبنے واکہ	

نور بقا آمد آفتاب محمد	پردہ آن نور خاک آب محمد
بست نقابی ز خاک آب و گرنہ	رقیب بہکان ہدشت آب محمد
چشم خدا بین بحر خدا سے دیدن	چون زمینان بر فتنہ نقاب محمد
افسردہ کوین گشت کافی لہرک	از مشرق دولت خطاب محمد
چون شب سہری کشید شہر از لہر	نقش سبکے کے شود حجاب محمد
دولت فردا پہنچ باب نیامد	ہرگز نہ شہر امر و زور و باب محمد

هر چه بود در ج در صحیفه هست
 لیس کلامی یفی نبعت کیال
 گر بود پرده صفات محمد
 شاه خوانش که کبر و جود و زین
 ساخته چون تاب بارده مس ا
 مستی او از شراب باقی باقی
 سایه نهان شد چو آفتاب حقیقت
 در صفت میجا بوقت صلوات
 منکه زخم در سخور می و م اعجاز
 لیس کلامی یفی نبعت کیال
 چرخ که خم شد سپه سجود محمد
 مطرب و تانسر ای بزم صفای
 پایه قدر مست بریان ملایک
 جز لمعات جمال قدم اقدس
 بولب آ ساز آتش تب تبیت
 شیوه صدیقان و فاجیه
 هر سقوط درک سقوط مخالف

منتخبه باشد از کتاب محمد
 صل الله علیه و آله
 خلق بسوز و ز نور ذات محمد
 هر که درین عرصه نیست با محمد
 پر تو اکسیر التفات محمد
 مستی باقی ز باقیات محمد
 تافت عیان از همه جهات محمد
 کوه خجل مانده از ثبات محمد
 عاجز هم از شرح معجزات محمد
 صل الله علیه و آله
 هست جایی ز بحر جود محمد
 نیست سر و کوب از در و د محمد
 با همه رفعت بود فرو و محمد
 نامه در دیده و شود محمد
 سوخته باد اترن خسود محمد
 عادت بوجلیان بخود محمد
 فوق صعود فلک صعود محمد

لیس کلامی یعنی نبعت کمال
 حق شب اسیرے چودا دبار محمد
 گوهر اسرار ذات مخزن اسما
 خواجگی کائنات دادہ خدا پیش
 بعد حق آندم کہ کنج و بصورت
 شد دوسہ تارے کہ غنکبوت تینیش
 گرے انبیا شوق باد بهاری
 ہچو مژدہ بر دو دیدہ تادم محشر
 لیس کلامی یعنی نبعت کمال
 اسے شدہ شامخ ز فیض کاس محمد
 وحدت مستور در مطاوی کشت
 یکسر موار حقش جدا نشنا سند
 تا بقیامت مضنون بود بر نزل
 جیس عدد گشتہ یاد فوز جلاوت
 حفظ حق اندر لباس شمع عناب
 ہر چه کند التماس در حق امت
 لیس کلامی یعنی نبعت کمال

صل اے علی البنی و آلہ
 از جنسہ بالا گرفت کار محمد
 کرد و روان تیرہ شب شمار محمد
 لیک بقدر آمد افحت محمد
 غیسہ ابی بکر یار غار محمد
 بر در آن غار پر دودہ دار محمد
 خار و خسے آرد و از دیار محمد
 جا کشیم آریا بیا و کار محمد
 صل اے علی البنی و آلہ
 ز آدم و عتلم کن قیاس محمد
 باز و برگزیدہ ز دال پاس محمد
 ہر کہ شد امر و زحق شناس محمد
 دین قویم قوی اساس محمد
 منہزم از سلیمیت و ہراس محمد
 داشت کہ از پاس خضم پاس محمد
 حق نمکشد ز و التماس محمد
 صل اے علی البنی و آلہ

ماہ بودی کے ارجمال محمد
در چین قاشق قدم نہادہ
حرف تشناسان نقش کلک قدم را
یافت چو رکتان ز خال معین
چند نشینے ورین پر اظہار
روزیدہ لکشا کہ تافت بر ہمد عالم
دست ہدایان آل دن کہ تافت
لیس کلامی یعنی بہت کمال
حرز زبان چلیبت لغت تمام محمد
بہر نیابی زدوق باہمستان
چرخ برین باہمہ مایع رغبت
پیک نسیم شمال اسے شدہ محرم
بہر خدا چون بفرع حق رہنمایی
شیر کئے اقتدار و عجز ہے را
یو کہ در آیم ہرین و نیلہ دولت
لیس کلامی یعنی بہت کمال
مہبط وحی خدا بہت جان محمد

لشک شہینہ ز زلف و خال محمد
سہر و واسے با عبدالن محمد
صد بدو آید زمیں و دال محمد
دین ہدی زینت ان بلال محمد
محبوب از نیش کمال محمد
پر تو خورشید بے زوال محمد
خبرہ محمد مال آل محمد
صلی اللہ علیہ وآلہ
صلی اللہ علیہ وسلم الامام محمد
تائید حشی حسد ائمہ ز جامع محمد
ہست کین پایہ از مقام محمد
در حرم جاہ و حرم ام محمد
از قبل بیدان سلام محمد
با کریم خالص و لطیف عام محمد
در کف ظل الہی تمام محمد
صلی اللہ علیہ وآلہ
کاشف سہر ہدایے بیان محمد

خاک نشینان آستان محمد	شام نشانان بارگاه جلالت
محو نشانها بود نشان محمد	گشت نشان هنرنی بنشانی
عالم و آدم طیفیل خوان محمد	هست بهمانیرای نعمت بستی
چند نهانی ز بوستان محمد	با همه اشجار نیست و نه وضو
نیست خلو در علوشان محمد	گر بر اصل عرش و ارش علی
پر گهر از لعل دریشان محمد	شیر صدف گوشش و شش قامی عارف
صلی الی علی البقی و آله	لیس کلامی یعنی نبعت کماله
عرصه دنیا گرفت دین محمد	صبح بدی تانت از حسین محمد
مهریذ الله زیر استین محمد	گشت بقوابی تار نیست پند
دیدہ عیان چشم تیر بین محمد	از پس از پیش لبر چا بود و باد
حلقه کیسوی عین برین محمد	طوق نه گردن میزان جهان
از زمین گوهر ثمن محمد	نقد همه کائنات آمده قاهر
بلج گدایان رہ نشین محمد	تحت نشان تاج بخش کشید
در دو جهان خدا آفرین محمد	غیر جهان آفرین کے نشان
صلی الی علی البقی و آله	لیس کلامی یعنی نبعت کماله
کے پوروش را در پناہ محمد	ہر کہ نہ روی آورد براہ محمد
شیشہ طلعت چو ماه محمد	اگر کہ حسین آفتاب شکست

هست برون از دو کون اگر چنانچه هر
 داد ز خیل مسوین مدوش حق
 چون که دعوت کشاد زبان بخود
 با کنه همچو کوه چشم شفاعت
 حشر من شور و شمر تمام بشر را
 لیس کلامی یعنی نبعت کماله
 مطلع صبح حفاست روی محمد
 سلسله کائنات را سببی نیست
 با صبا اے رسول شیرب و لطبا
 بر رخ از خون دل در دوران بین
 چشم رد ویده بر بهت کرم کن
 مرهم راحت جرات دگر انرا
 دولت جامی بسا نیکه میگزارند
 لیس کلامی یعنی نبعت کماله

خاک مدینه است تکیه گاه محمد
 صنعت چو شد لاحق سپاه محمد
 بود حجر تا شجر گواه محمد
 باشد م از عفو کوه کا محمد
 نیم شربین ز برق آه محمد
 صل الہی علی البنی وآلہ
 منبع احسان و لطف و خوی محمد
 جز مشکین زلف مشکبوے محمد
 خیز و قدم نہ بجست و جوی محمد
 تحفه رسان این در دو سوی محمد
 کحل جلای از خاک کوئے محمد
 جان من و داغ آرزوے محمد
 عمر گرامی بگفت و گوے محمد
 صل الہی علی البنی وآلہ

ایضا

محل رحلت بندامی زبان شوق بار
 زود تر آهنگ کن کار زوا و مرا

بیکشد هر دم برویم قطره های آن
 برده از سینه صبر از دیده خواب دل قرار

قطع این دی تیرک اختیار خود درویش اشترستم که بخودم سپردم در راه پای کوبان میرد شوق جمال او مرا هر که بر ناله بهر تحسین باری می نهد هر نشان پاک می بینم ز ناله درش	می خنم در قبضه حکمت ز نام اختیار نیست دریتی مرا جز رسته مشق زیر پایم چون حریز و گل بود خار و خار بار من تا به است من زین تنه هستم ز بار می نمایم سپردم به خود را آینه آ
--	---

محل امشب دیر می چند حدی که آواز کن
بے نوائان را نوائی دیگر از تو ساز کن

یک طرف بانگ صدی یک جانب آواز در ناله چون ذکر حبیب منزل و شنود یسی آمدی جو گل بکشا و گونی بین حال و وجد من فرود آرزو جان فرای بند منزل بجایان کان لغت و حیات بنجد لا اله الا الله ادب چهره گل و غوغا دایه آن دارم که بنیم خند را ما و آخو	از گرا بخانی بود آرزو که ماند دل سجا گر چه باشد در گرائی کوته گرد و با و پا کز نیم تم تجردم آید شمیم جان فزا سوی نجم اے صبا بهر خدایا شاک آب خوش خال او دلکش و آتش دلکش سبز و اطلال او بر جبه سبیل مشک گر نیایم ذایه خود و آه من بار و آ
--	--

نجد میگویم وزان قصدم زمین شیر نیست
کافق تاب جود و خورشید کرم را من نیست

بر کنار و جلایم افتاده و راز خا و	دزد و دودیده و جله خون در کنار و
-----------------------------------	----------------------------------

حق آنانی که عمری در پوایت بوده اند	دین زمان در ساحت لب خوش آمدند
حق آنانی که راهی را که خود چمیده اند	پای از سر ساخته ایشان بهر دانه
حق آنانی که از راه منزلت خلق را	خبر بصورت شارع شرع توره نمودند
کز گدای بنیو اجامی عنایت دیگر	کش عنان دل ز کف نفس برپوده اند
از سحاب فیض لطف جام خود شری بنیز	بر دل جانفش که از لوث گناه لوده اند
کحل مینایش نه زین که عمری در پوس	مردمان چشم او خون جگر پالوده اند
کن قبول اور طینیل آنکسان که جستجو	هم تن و هم جان بر است و ده آسوده اند

باشد ازین قبولت فارغ از حله و مجسم
بر صراط سنت و شرع تو ماند مستقیم

ایضا

بانگ میل از قافله بر خای خراسان
بندش را نوکشا بهر حدی برکش نوا
نامه را سخنان عرب اسود از سر و قیب
جز قصه سلمی مگو تازه شود از ذکر او
یتی بنایت بر خطر خالی نراه راهبر
هست از سراب بنو بحر می شگرفت و سوبو
بسته بهر یک محلی نشسته درو قبل

رخم بنه بر راحله آهنگ علت کن
ساز از نوای جانفزا بر کباب ز گن
طی میکند با صد طرب یکروزه و در یکروز
کوته که آمد پیش روی پیدای پیرا کران
نی درو از جوی اثری در دگر از انسی نشان
صد گشتی از ناله درو جاریه بی بادبان
وز پی حد کن بیک خوش لجه و شیرین بان

من هم بفرود افتاده خوش زلال شایان کشت
نی هیچ جا منزل مرانی دل گیسو مایل را

ناقه کش آفتاب و شش شد بدول عتاق
من نایقه را ددل مرا سبزه حرم دیکشاک

یاربینه است این حرم که فاش آید بوی آن
یا ساحت باغ ارم یا عرصه روغن استخوان

بادش هم مشک آبش در لای جان فزا
چون کعبه آمد قبله که بر طایفان ده رو
با آنها قدم کرده ز سر بهر طوفان سپهر
خرم از آن یاران تم کایه ز صحرای قدم
گلهای حسن معنی عشق کس از آن نوبی
چنینکه بریده تافته مهیج و دلگرفته
سپهرش آن حسن اگر خواهی که یابی زود
سلطان اقلیم و قاشاه سرای صفا
دریا ارکان و قدم بودند طیان بهم
بحرست جان نورش ساحل طیان برور
قرآن که با آبی سیر دار در اعجازش اثر
هر حرف از آن خوش فرم شد بهر تلقین
از رشک آن یکسخت بر خاک خدایان بخت

خاکش و کفن جلا در دیده اهل عیان
هر رنگ از ونگ سپهر گنج پیش تا و دان
فرش مطافش کرده بر مرغای شش آشیان
رویا ناز خاک درم گلهای حسن جاودان
گشته زنده ان بشووی چون طیلانی زلفش
در جنبه بوی یافته سرایه خیر حیات
تار و خنده خیر البشر که نیست کن و دن
سرد فر صدق و صفا سرایه است و ان
او در میان شان از گرم شربخ لا یتعیان
باشد طیش گوهرش محصول کان کنکان
از مثل آن عاجز شمر فکر همه اهل میان
سیرازل را ترجمه راز ابد را ترجمان
نظمی که بود آویخته در کعبه بهر استخوان

میساخت و تن راه عذوت کین بدخواه
 روزیکه با خلق و عاشق لطف بران نما
 خانه آمد در چنین از قریب آن ناپوش
 اشجار را بهر کشت او از داد از هر طرف
 شد پیش اعدا از کرم زو پیش از احوال
 شد بر در غار حق بهر عنایت ده تن
 برزغم به خواهر این دین پیش ترقی کین
 با فرقه از دین بری در معنی پیگیری
 اینست به وفق مسکن از دره کین سوزا
 کشت برتری کشت از کبر پستان نبود از شیر
 از اندک طعامی زرد می اطعام کرده
 صد تشنه بی آب و بود از کفت ادب جو
 میرفت پیش تیره شب از کین کین عیب
 سایه نبود تن به خود دین طرفه ترکاند ز شر
 در حین جهم بد نهاد از دین و دفع عدا
 هر که نهاده یا برون از سنگناتی چند و چا
 آفتاب که میرد از جرم بر مسجده قطعه عسل

شکست تو مرا را بر گوشه این گرد خون
 الزام حجت اجساد شد کفش بتبع و حوا
 آیدم که شد منبر نشین بر معانی بهر فتن
 پیشش نه درازد و رشده در صف همان
 بر غاله اسهوم دم کز وی نیالاید زبان
 اما از خود و پر فتن بر جان او ناید زبان
 چون به صیفا که منین بهض حاشیایان
 چون دوم از دین گری و بخت شایان
 ز رخساره پیش پای اند نهاده سپهر پریان
 مالد شد بر شیر تر پستانش از میش جویان
 و انجمنی بیتی کوی باقی بجایشان
 از فرقه انگشت و شد از کعبه شان چشمه
 شد خوب شمع بی است خود چراغ بی دکان
 از تاب خورشید با کاسه بود از سخا ایشان
 او را پیش قبر و اوراق قبسینش گمان
 بیک گام او بوده فروان از غرضه کون
 میراند تا ملک قادم بیکران جنت سیران

میست قرین جان تن بارگاه دودمان گفتش بگوش هوش اسیر غیبی سحر برامت گستاخ دی گرد بساط لطیف از فکاری خسته خوش که مست گردیده کش هر خرق عادت کاویا بر خلق عالم درلا اوصاف او پیش خرد ویرن بود از حد نبود درین دیر کن از لغت و خوشترن	فی جان دین او من تن اسیران دنامی بی فکر و نظر گویای بی کار گر نهند آن فرخنده بی پاشناعت تا طلعت خورشید و ش نماید از بند ظاهر کند آنرا جلا از معجزات او خاست که در عمر ابد ظاهر شود این شان زین نکته جامی بس کن تا دایمی توان
--	--

نقش نرسین فرخنده کی جان را دهد پنا بندگی
بست آن زلال زندگی عیاثر از انوار

ابشر و اولاج من محمد قنات الشیر باد آن برج من خوش میکند جان را گوشه برق طوف طلبت نشان کشید زود تر آنجا رسانیدم که چون یک شد غائب خود داشته چون پیش او نشوم اشک زبان میروم اما کجا یاد رواج	بشران سلمی اطلالت نمایان شد زود بر غیر رشک افتاد سبب پنداری عجب اینک نیک فطرت لامع هزاران رخ منزل جانان در گمشکل تو آن بودن نیست جز غیبت خود میرایه ذوق حضور پیش آن دریا شیرین قطره چنبر
---	---

بر درش جامی چه خرسندی دهنده طواف

یا تسکیننا و لو فطنا الی یوم النشور

سلام عليك اي بني مکرم
 سلام عليك از آبای علو
 سلام عليك از آبای نضرت
 سلام عليك از اسما حسنه
 سلام عليك اي ملک رستا
 سلام عليك اي شناسا بصير
 سلام عليك از اير نوبت
 هزاران تحيت ز حق باو آيد
 بتفصيل آنان که هستند با تو
 اگر بفض نورت نبودي نبود
 و گر راه خدا از تو روشن
 ز سستی تو شرف فتح ابواب مغلق
 بزرگ الٰهی عم جود او برا
 توئی يا رسول الله آن حجرت
 جگه نشنگانيم از ره رسيد
 در و نهانگاريم و دلهای جرات
 کشاديم باز سفر در ديارت

مکرم ترا از آدم و نسل آدم
 ببصورت موخر بغير مقدم
 لطيف وجود تو واجب عالم
 جمال تو آيينه اسم اعظم
 ترا خاتم المرسلين نقش خاتم
 که روح الامين در يکي نيست هم
 مرا کشت زار ابل سبز و خرم
 بروح تو و آل صحت تو هر دم
 بيگوار جنيت تا منضم
 سیک ملت کفر و اسلام با هم
 که رستی ز ظلمات قعر جهنم
 ز لطف تو شرکشتا مرا برهم
 و ارضاک عنا و صل و سلم
 که باشد محيط از عطا کنو یک هم
 تر رسم علينا بجز ترحم
 ز لطف تو داريم اميد بر هم
 چو جامی ز بار گشته شتاهم

ارچا و اثن آید بفضل تو مارا	که این بارها گرد و از پشته تارم
کشتی تجلیص مالمب که آید	
ترانستج باب شفاعت مسلم	
این نیست که بر منزل جانان بود	سطح نور رخ آن مبدت بان بود
این نیست که پر شیب فراز یک دست	جای آمدن آن سر و فرمان بود
این زمین نیست که هر جانور خاک بینی	پیش ازین رسته بجایش گل ریختن بود
داین نازگیشان رفته بر جانب ازو	آنکه صد دست نشان بمان بود
میدهد خاک پیش خاصیت آن ایم	که نصیب فقر از پیشه حیوان بود
باید افشاند زهر نوک مره خون جگر	هر کجا لعل لب و شک افشان بود
جان جامی بحقیقت نه پیر لب و دهان	گر بصوت گلش از خاک خراسان بود

الینا

اصححت ز ایرالک یا شمع العجف	بهر نثار مقدم تو نقد جان بکف
توقیلہ وعائے و ابل نیاز را	روی امید سوی تو باشد ز هر طرف
می بوسم آستانه قصر جلال تو	در دیده اشک غرور تقصیر باسلط
گیرد هاسے چشم مرصع ز گوهرم	فرش حریم قبر تو باشد ز سبزه شرف
خوش حالم از تلافی غدام روضه آ	باشد کتم تلافی عمری که شد تلف
رو کرده ام ز جمله اکناف سوی تو	تا گیرم ز حادثه دهر در کتب

دارم توقع اینکه مثال جامی من
 مه بی کلفت ندیده کسی زین عجب است
 بر رو عارفان تو مفتاح گشته است
 جز گوهر و لاله ترا داد و رش نداد
 خشم تو سوخت و تب بت چو لب
 نسبت کنندگان کف جود تو بخیر
 رفت از جهان کیسه پی بر پی تو رفت
 اوصاف آدمی نبود در محالفت
 زان پایه برتری تو که کنه کمال تو
 ناهش راجه حد که ز نلاف حب تو
 جنیت ست عشق و مولات سرب
 مشکل شود ز خوان نوالت فواله یاب
 بر کشتن ستر کو کشت آرزو است سواد
 جامی بر آستان تو کاغذی است بجز جود

یابد کلک فصل تو توقع لا تحف
 خورشید و ارمه جمال تو بی کلفت
 ابواب کنت کسرت بفتح من عرف
 هر کسکه با صفا درون او چون صند
 نادیده از زبان قهرت هنوز کف
 از بحر جود تو نشناخته غیر کف
 لب پر فقیر یا استفا دل پر از است
 ستر پدر که یافت ز خورند ناخلف
 داند شدن سهام خیالات راه
 او را بود بجانب موهوم خود شتافت
 حاشا که جنس گوهر رخشان بود زین
 جز سیرت که دیده بر آبستر و لطف
 کز پوست پا برون نهاد و شستن
 هر صبح و شام بهر صفای کشد صفت

گردی پذیره رفت و حیب صفا نرفت

ایده ای که بسته اشرف التحف

قد بر امجد مولای انجوان حلی

که مشاهد شد از ان مشهدم الوار علی

رویش آن منظر صفا که در صورت اصل زند عشق نیم دست و نیم دهر گز در جهان نیست تما عی که ندارد بد چشم از دیدن رویت بخدا بیاید چون کز آغاشی شمع محبت نرسید	آتش کار است از و عکس جمال از لازالی بود این زندگی و دلم نری قاصه عشق بود منقبت بی بدلی جاست آن دارد اگر کور شود مغزی از شبه نخل چه حاصل ز لبان عسل
--	--

جامی از قافله سالار به عشق ترا اگر پیر سز که آن کیست علی گوے علی	
---	--

کردم ز دیده پاسته سوی شهیدین خدا مرقدش بشرم گزینند پای از قات تا با قاف پرست از کز آتش آتش که بر غدا بد بود جدم مشکباز کیسوی که در و بیدار و می کند طوط	بست این بقدر به عشق تو فراق عین حقا که بگذرد بهر خم از فرق فرقین آن به که حیل جونی کند ترک شهیدین از موسی مستعار چه حاجت به شبن کعب این حج این تیر و خون این این
---	--

جامی گدای حضرت و باطن شود یا رحمت وصال مبدل عذابین	
---	--

سلام علی آل طاه و یاسین سلام علی روضه جل فیها امام بحق شاه مطلق که آید	سلام علی آل خیر الشیین امام میا می به الملک الدین حرم درشن قلیله گاه سلطانین
--	--

شبه کاخ عریان گل شاخ آید
علی ابن موسی الرضا که خدای
ز فضل و شرف بینی اورا جان
پی عطر رویند حوران جنت
اگر خواهی آزی بکفت این او

در دیوخ ایمان میبویج تمکین
رمنا شد لقب چون فدا شد این
اگر نبودت تیره چشم جهان بین
غبار دیارش بگیسوی مشکین
برود این از هر چه جزا و عین

چو جامی چشم لذت تیغ قهرش
چشمم گر مخالف کشد خنجرین

چو پیوند باد و نست میخوایی آید
مکن شبیر عرش پرواز خود را
ترا ذروه او ج غمت نشین
ز آینه ترش جسم آویزش او
که جان را بصد غمت از تن جدا
کمالات همی در احاطت هستی
بود غبن فاحش اگر مانع آید
بر اطراف گلشن کسی جام روشن
مخور قند الفت که در کام نیست
بنظاره روی شاه کشتائی

ز چیزیکه جزا و عین پیوندش
درین وحشت آباد آلوده آید
تو خوش کرده در مرکز خاک من
چنان گشتی از گوهر خویش غافل
ز به فکر قاصر ز بهیچ حد کامل
میان تو و مقصد افتاد حاصل
زلذات آبل ترا خطای حل
بیج قمار می و صوت عینا دل
و بدعا قیلت تلخ زهر قاتل
قطر کاین بود مهر و نه آتش

یکی پوست در قلع و در خون کشیده
 کنی عیش غم و تلخ و دشت و جوش
 زلفت غم اندر غم پیچ پیچ
 نمیدانی آيا که آگاه هستی
 که اول رسی بود آخر تامل
 کنی کسب فضل و هنر و فضولی
 چه دیر نور فضیله که محروم دارد
 که از شعر و اشار و ادبی مسخر
 گوی مدخله را منی نام حاتم
 و گر خامه در دستگیری ز خامی
 کنی نامه خود سپه چون لیلیان
 قلم نابد و دستی که از جنبش او
 که تا میاه عمر تو شد صرف نهان
 لگو حال ماضی که هرگز نبود
 چه جوئی ز افعال خود در صحت
 ز خردان نیکوست لاف غایت
 گرفتار کند در بیان معانی

بر دصبرت از جان از امانت
 که شکر و دانست و شیرین تامل
 بنی پایی و دست خرد را سبیل
 از گذشته آن خوبی لطیف
 بچشم تو چون پیکر دیو بایل
 ترا از فضولی کند نام فاصل
 ترا از شناسای فضل مفضل
 بود یکسر از خیل صدق عاقل
 گئی حاجتی را کنی صفت مفضل
 نویسی سر اسیر ستم نهان
 مدح ادا می و وصف رازل
 بود بهره مرد و عقل انامل
 نشسته ز قصر لیت ایام دایل
 یک لحظه بر موجب امر عال
 چو در حد معتدل بود جمله دایل
 مکن بود بقضولانه ذکر فضل
 کلام بدیع تو نسخ و سائل

نه آخر بجزان دوران دوران
 اصول و فروغت مسلم شد اما
 نشد کارگر بر تو از فروغ غفلت
 ز آداب اہل کرم بحث کردی
 ترا در طریق جدل نیست کار
 ز منطق مکن تعلق کا نبرد و گیت
 بیشین نگشت از حدود و رسومش
 ز حکمت نبود اینکه میل بی طبع
 چون نفس ترا نیست رو در ریت
 بین ہیات چرخ گردان که باشد
 فلک را چه گیری حساب مداح
 خلیل اللہ آسمان مید فطرت
 اگر قابی فعل خود یک طرف نه
 به نیروی ہیبت بزن و ست و پا
 ز اجرام و اجسام سفلی چه جوئی
 بر آو سر از حبیب گردون گردان
 زہر سوسنا و صفوف ملائک

بود سخن سبحان کیم از ترا قبل
 نہ گشتی با صیل خود از قرع و صل
 حدیث او آخر کلام اوایل
 ولی نیست داب تو بر منقہ صل
 بخیزدیم او قبا و غصن الانال
 فشد حل ز اشکال او بیج شکل
 نہ اجناس عالی نہ انواع سافل
 ز روحی آتے ترا گشت شاغل
 ز تھمیل علم ریاضے چه حال
 نجومش کے بازل و گاہ آقل
 قمر را چه پُرسے شمار منازل
 جز آیات فاطر مخوان میں سائل
 سین نور فاعل عیان در قوافل
 بسم نر شکیں دام و بند شوغل
 بصوب اعالی گراے از اسافل
 بین عرش راقدیان گشته قافل
 گز و ہے مسیح گز و ہے مسیح

<p>یکے فوج و زامج قربت ششم یکے جوق و زطوق غرت نکرم چومی گشت تینہ عاودا ارا بنجا دران قلیزم نور شو غوطہ تران ز قعر محیط مردم منسلط بین بود بحر و جد و آل کی فی حقیقت یکے خوان یکے دان کی گویکے جو</p>	<p>ز ذات جلیل و صفات علایل وز ایصال و انصال و سبایل ہلک قدم ران بیک حملہ گل فروشوی از خوشی تن خلعت گل بودی اسکان ہزاران جلاول دوئی خاصیت از احوال سائل سوی اللہ و اللہ از و رباطین</p>
--	--

بہر حقیقت کشتہ شعر چاہے

فیما خیمہ رد قول و یا شمر قایل

<p>سبقت نادانی و دانادلم طفل سبق نچو بد نشان شد و ہر سنگ پایہ لعل خشت در دنیا و رنہ عالم ندانم کس زبان نش کے کہ فکر و نامانی بود خاطر زینش کہ بند و نقش کما عتیل شود یا نش کہ در عمر ابد متوان رسانیدن بنام نش سواد الوجہ فی الدارین کہ نقطہ رعنا نش اگر بود معرف کشف حجت فوج و جدا نش</p>	<p>سعلم کینست عشق و کج فاموشی و بتا نش ز ہر کس نہ یاد این شاہ گزیدی ز ہر کس و بان خزینہ بانی نیست این و معلم اکھا در جمع نادانان تواند کہ جمعیت دلی کو ذوق نادانی پشہر و ذوق نش طویل لندیل طومار نیست شرح علم نادا نش شہر و بحق فی الکونین نکستہ و نمک نش تصور کے توان کرد از کسی نہیں نش</p>
--	---

ز خاک قعر کوی ارادت ساختم کاجی
 نیایی ساخت درگاه خرمیدان سلک
 درون آس از در و دلیز طکران
 در اندر کاخ و بیتا نیست سر تا سر گل
 ز هر جانب ختی شاخ پرمیوه حکمت
 چنان نیست در دره که بر دیوانها
 بیابان نیست باطل کعبه مقصود آورده
 اگر آری رود دران کعبه چو ریگ مریز
 شود هر خار قلابی بقصد جان دین
 نشاید یاری این اه را خزان و شوق
 ری از شیرین ناله سوی مقصد و غنی
 خدنگ محنتی که بست آید آل آسا
 که دامن عاقبت گرد و دربار و زین
 چو صونی دامن همت کشد در طلام جد
 دگر در جستجوی قرین آرد در گریان
 تنی گشت جان بخش و روح جادوی
 بود هر در درادان عجب نیست بید

که کم گوئی و کم خواری کم خویش گمان
 نه بینی صفی و دلیز خیر ایوان
 ز بام دزدان اندر تافته خورشید خشان
 رضا دل گل خندان طیب خلق رسی
 خروشان در تو آشکر مرغان شایان
 نهاد از خار حفت بالمکاره و دمیقت
 که بی قطع امید از خود بریدن ایمن
 سیران بایت صد گونه آتش و رسیا
 اگر دهنسته بالین نهد زیر بغلش
 که باشد یاد حشر پایی کوچه و کوپاش
 که بیایی زخم خصا من و افسد و اعراض
 بکن سینه زخم ناخن اندوده و نشانش
 که سیرامون جو و جاوید بانی سیوه نشانش
 اگر بیانی کند دوش فلک انصاف دیش
 فتنه و مد کمان قاتلین از گریه نشانش
 که داده نقش و از طبیعت شکل انشانش
 که نهاده خرد در حکایت خرد انشانش

دو شاخ لا شود در کفر غل گردن یک
 میان لا و الا یک لاف وقت در بنو
 خواطر چون گسک دند غوغا بدل از بنو
 به مکان جاشی زان شهید سیرج گسک دل
 زیر و کوری فنی بود و واقعی نفست او
 چو خواهی در عرفان و شن جا کن کینه صنی
 چو باشد شیت خم گشته چو چوگان ز کوع
 چو رخش تمشج لان کنیزین توده غبار
 خطا گفتم کی انگیزد که جولان غبار گس
 نیایی سرفراز جو انمردی که دست دل
 سر این رسته گر خدای زد و ک پیر زالی جو
 ز جانان بمن عاشق باز گون غلبیت که
 چو در شهود خود فانی شود محروم از ان دولت
 بعضی ان طعنه بر آدم زدند قدسیان ال
 کجا آدم شدی حرمت کامل که بیفرو
 مگو پیر ساده را عارف که شکل که افشا
 سبب صابحدان هم از قوت انش

چه نکشاند در الا بود چشم عرفانش
 در الا آن الف بال اشار و عقل گیش
 چو گفتار لب ز شهید شهادت بیعتش
 نگشته استین صولت پیران گس انش
 زمر و نیست جز حضری که با حضرت پیم
 که دارد در طلب دگر زیر از غوغا انش
 نماید نه فلک گشته کوی پیش چو گاش
 بود شتی غبار انگینجه در وقت جولاش
 که باشد شهید روح القدرین عار و بیعتش
 بود کاه تبار حاصل کونین لرزش
 که بشا کنه چرخ پیش از چرخ گردانش
 نگر و پرده دیده حجابی ب جانانش
 شود دید قنار دگر ز اسباب جریانش
 ولی آخر همان آمد بر ایشان هم جانش
 جمال عز سجود و حال ذل عصیان
 بخار بارگی هر خیزد خوانی از بنیانش
 ز دیار رشته نیلو فرخیم از خط بارانش

رسد سبب تیری از بار تو شمره دین و را
 حرص از بهر یک لبان ده کوه خم بر
 مخور خون بهر طعمه از کلاغی که کم کورا
 ز منان بهره یابد که طبعی که از منان
 ز سحی کج تا منتهی در حسیان ترسم
 ز چاه طبع بالا کی رود زرد و کمره
 ز حرص گنج حرص دنیا پرست
 چه زرد خواهی بدر پوزه گره بست ز در
 بزیر خانه طینت ترا گنجست یمنانی
 فرن از مشتابای دل از مشتابا گل
 نشاید رخ پیش هر جوان ستار خوان کردن
 خور و آب از خم چشم میان میوه عاش
 چنان بست غفلت راه عبرت دل
 بخله تا جاه و مال عیب خویش خند
 بکینش من کافور بر کتان که فرما
 بسیمین سادشاد بهر دوس چوین
 از پیشش او بساد او بساد او فرونی

اگر خود و قوس مهر و مه نند گردون این
 چه حال گفت گو از قافان کوه کینش
 تو کل چون درست آمد یاد مناش
 اگر نام باشد کی آید از زمین مناش
 که یابی مار اندر حریف بر خویش نباش
 سوی بستن کتان محکم یا گرفته بهشت
 بگرد گنج حلقه کرده همیان چو نیکباز
 که تا ز نیست نکشاید گره زار و در
 که بر کرده ز کمان کنت کتر فضل زدن
 که ناید حاصل گنجت بکف کرده در
 ز مرغ و میوه بر جوان که صیحات الوان
 چکه خون دل بویوه زنان ز مرغ بر مناش
 که هرگز دل بزرگ خود ز رفت مرگ او آتش
 ز بی سوئی آن ساعت که ساز و مرگ بر
 ز گرایی قیامت هرگز این کافور کینش
 که ترسم پیرا خرنجه عقل تو دشتاش
 و به چشم خیالت از خیال کوه تر کینش

بهی که جو سبب غمغیبت کا خزان دل
 بلاک کور باشد چه جو چشم عاقبت نیست
 دلم که گوید از مهرت سپید نیست آتش
 جمال دل طلب کن جمال گل که گردن
 نماند شاست دل را جاودان این نیت
 بهشت از یادش از نفس در عالم دل
 چرا از خویشتن بیرون دعا رب تماشه را
 ز تر میگاه بهی که آرد در و در دست
 درخت علم کم نه از جهالت م آن بیدین
 بر بنداری بساط افکن بهر جا دین بر انداز
 چه داند رفته اسلام بستن نامسلمانی
 در ملک و سرور ویش سلطان از آن بند
 اگر یا بر سو خود بند بر هر دوزان خوشتر
 امیر نفس باشد بنده در ویش اینده
 شد آتش آن و آتشگیر از شتی جوان
 حدیث کن اسوان از نوحه مظلوم اشک
 ترس از ناوک آسپه که می نیز و بلا تو

هزاران کوه خوار بینی کرده از نار نیست
 ز شہوت کور گشته پر خور باش از زنجیر نش
 مشو غره که صندل درخت یا در سپند
 جمال دل شود تابان ندافاق خیر نش
 دوزان اندک نمودار بهشت حور و ضو نش
 که دوزخ نفس است خویشتن زشت نیر نش
 سنگفته در درون از غنچه دل صد گل نش
 بود آب ان زنجیر و صحن باغ زند نش
 کین و نیزه باشد در غلاف اوراق عصا نش
 که از دین یانت بهره کم دات نزد نش
 که افتد رخنه در اسلام اگر خوانی سلیمان
 که مرغ این پیر و زبانی و بهو سلا نش
 که باشد در هوا زیر قدم تحنت سلیمان
 اگر خود بندد فریاد بود ایران تو را نش
 که بخار ماها سوختن شهاب اعراب نش
 که میترسم کند کار دعا نوح و طوفان نش
 کند غزال چرخ چنبری را زخم پر کاش نش

رود نقب عای ظلم کش با ظلم جو در خور
 شد از رنگی که دارد کوشش از خوانی پشه داور
 زهر سوکادی کسری ایوان ساختی منزل
 چون بود چشم نصرت بی رد شاه کیش
 جهان چنان مزید است ز پیشش سنگ استخا
 مجوبی فاقه کام دل که محنت یه کنعان
 فلک آئینه رنگ مدکن عصیان که میترسم
 سرشک افتان که از بهر تار مجلس است
 بود سفله سفالی خشک شکل زندگی یابید
 چو حکم کل سر جا در آتین مندر است
 کس که کمان از خود پیشان کم شودین
 ترا هست نامواری در خود غنیمت دان
 مکن در نفس انفس خود ضائع که هر گوهر
 ترش و یاشن بدخود شیرین لب که صفا
 هنوز از مردم خویونا گشته زان کسل
 چو دار و فاسق نادار خسر دینی و عقی
 نگوئی کن که از راه ضعیفان کسی

بود خندق محیط رخ و قلعه اوج کیویش
 که خواهد دست گداز نهادن بر جلا خویش
 بیا کامروز کسری مینی از بهر دریویش
 بود گرد سپاه بی شتر از گجل بیایش
 که از کون آن صیاد پیش لوده شیطان
 جمال یوسفی زور کشدی قحط کفایش
 نماید صورت عصیان قنناگاه غضبایش
 بچشم خویش مینی عاقبت بی غلطایش
 و گرسازی علم و معرفت آب حیویش
 میاورد یک که ناچار است کماش
 بود بسیار کز افشا آن مینی پشایش
 در سیتکا دو چرخ را کان هست هاش
 که باشد قیمتی جز بخیر و نفوذ شد از اش
 باز صیفا بانی بود نایب گیش
 چو جیغ خمار گشت آن کند گیش
 بود خسر مینی چون کند اشارت خسریش
 نندکیو شود و اگر آن نایب مینیش

برای خلق باشد طاعت زاهد زهر
 چه باک آنکه از آب عنود پاشنگان افتد
 دل و انایان سخت و میان جهان آمد
 گمان پست توای پشیر گز خود نمی افتد
 که این نازد در دجل و نهر و آن آنرا
 بحق کی رو برو آن دیرت انسان راه
 شکم پر بود یار کش کابل نهاد آری
 حدود از چرب شیرین چشتم خرده بین
 چو قرآن حفظ قاری کرد از هر ناپسندید
 خیال تیر کی با خود مبر پیش خدا و نادان
 چو حکم عقل نافذ نیست آزادی باشد
 عقلست و پا شرع و روز موعود عوی
 قلم فی سوه انگشتش ولی بر لوح خیمیت
 دکان شرع را آمد دکاندار احمد مل
 از و شد عقل کل و آنازی امی ناخوا
 به شیرب کن طلب سر شمشیر حکمت که شد غر
 چو القاسم بود که بات یو علی یاری

چو بینی در برون چالاک اندر خانه گسلا
 که باشد جو یار هر شنگاف از بحر طغیان
 چو آن شیشه که باشد جابینا سنگ سدا
 که خواهند از آدمیم خاک روز خست و ریش
 که باشد زخمها در شهر بر بهترین دندان
 زندگ کنون و ن فرزند فردا خورد و دلدان
 کم افتد خرکه ناید تو بره خوشتر زیالات
 که باشد خرده الماس در یوزینه نهان
 پسندیده افتد پیش مردان حفظ و قرآن
 نه بندد باندیره هر که باشد غم کران
 که داری چون غلامان غل گردن حق قرآن
 کشد عقل از معنی بکشد خط بطلان
 خط باشد محقق از برکت او یانش
 که باشد عقل ساز و دکان بالا و دکان
 که خوانند اجداد را بهیم و آدم درویش
 ز موج غیرت افلاطون یونانی و یونان
 که از بهر خلاص خویش جوید راه طغیان

بشوق دیدن سجات و که بدخواست قانش
 گذر بر بوستان شرع و دین کن بهر گام
 قدم در غار زار دانش خود تنگن کن
 چه گوهر بخش در یائست طبع در غور من
 بود از خوان حکمت تائمه شعر من آن لقمه
 چو دنیا نیست نقش تحکمت ده نظم من
 خوش آید در سخن صنعت شاعر یک جانش
 خیال خاص باشد حال رو شایر معنی
 و گر گیرد ز بسیاری همه خیار شایر
 سخن آن بود که اول نهادن و خاتما
 چو در میثاقی یافت خسرو سواد آن
 اگر امر و آرد این خام ز بحر شعر تر آید
 بنماقانی از ان بحر از شد رسته بر انگیز
 و گر خسرو سفاک اندیشه بید از ان شپه
 بشکر من چو طوطی روح او بشکر شکن
 اگر چه نام مرآت اصفاشد گفته او را
 جلاء الروح کردم نام این چون میچ

مکش رنج شقایق او که معلولست بر
 گلے چون شافعی بالاله بینی چه قماش
 که پادشاه زده هر قدم خاگرد خدانش
 که لفظ و معنی گشت نیکین در دهر جانش
 که سحید بهر قوت جایش و لقا نش
 چه عجم کز سادگی خواند فلانی نقش
 که از دور کمال معنی مقصود نقصانش
 چو خال اندک قد بر رخ و دهر جانش
 میان ده رخساران سیه و زرد رانش
 بهمان خانه گیتی پے دانشوران
 ملاحتها او افکند شور در نمکدانش
 پیوست زبان شستن از اینها نیست
 چو سوسن زربان تحسین ان خاک سروانش
 شو سیلاب فیض عین جان عطشان
 چو بهر ستم بند این تنگ شکر از خراسانش
 چو بود الوار خورشید صفای از بهر تابانش
 ندارد از چلا چاره چو سازد تیره دورانش

فصلی میکنم که زانبلعان قلندر آرد	که آرد در مقابل نکته با سحر سبانش
چرا ز شعر لاف در کس خصوصاً قالبی شعری	که در قالب نباشد از دم روح الایمنش
خدا را زیر جامی زابر فیض با زانی	که از بهر چه آن نه نیست ز دیار دیوانش

ایضا

کنکریوان شه کز کجای کیوان برتر است	رخنهادان کشتن دیوار حصار دین در
چون سلامت مابد از تالیع نقد این حصا	پاسبان خواب بر هر رخنه دو دو احکام
حیثیت ناپ رنگین گشته خاک ز آفتاب	هر که کرد افسر ز زنا بفاکش بر سرست
گردار دیم ز درد آنا منته نامش گدا	در برش آن بحر دانش اوشه بحر جودست
زین امر که کن دست کم بکشا که زر	مرد را بهر کم زن را برای زیورست
کیسه خالی باش شهرت یوم الحساب	صفر چو غایت رقام عدد بیا لاتر
عاشق همیان شد ناغویانش بدل	حسن معشوقان رعنا در میان لاغرا
نیست سرخ از اصل گوهر تنگ زر گوهر	به دروغ نخل کیشان کرده سرخ آردست
ز بود و ز بیدار میل او در جان و دل	لعل آتش رنگ در کف لعل در دل احکام
بگذارد و تیرانه گیتی سلامت گریه نیست	اگر بخواهد که بر هر یک طلسمی شکست
هر کجا بینی در بنج ویر و حلقه	حلقه مار حلقه کرده در دهان از دست
حرص کار مودر باشد در رو با آن بگو	حشومور خوشیستن بینی که مورب است
شده دهان حرص نخر پردلی از خاک مرد	این سخن بشنو که مردی از دهان نخر است

معنی در ترک بودی مقبله که بدیو
 ز ربه و فرخش اولاد الزنار البند
 گر چه باشد ز خوش آن زاکن زگیر است
 از ریاضیه مجو حاجت که خودش عا
 لب نیالایند اهل بهت از خوانان
 طامعان از بهر طعمه پیش هر خس نهند
 مایان از بهر طعمه بر دهر زیر گاه
 نفع عامه عامه اولیست آری مخر
 مرد کاسب که مشقت میکند در است
 ساغر راحت بود از کسب کف آبله
 قیج را بند از گلو کن که زبان صقری
 هر که آخر ساخت نیم خردل کو بقل
 سفله را مقلودت توان ساختن گو خور است
 شاید آن طلب عارض بر خط و حال
 روزگار تیره دست خالی دل بر
 دست و پا بران در قطع بستنهای طبع
 باشم دین ثابت از ترسی قهر حق که

ز امثال که در زرد و ترک دنیا بود است
 دیده باشی قفل زرا از بهر فرج است
 هر ابله هم ز تعلین پای آذر است
 میوه که آرد درخت خشک باران است
 در خور دندان انجم کرده ماه و خور
 قافله از احتیاج بر شاه و وزیر کشور
 ققنه بر کوه و بر در شیوه کک است
 خوش گیسو نیست لیکن در خون حور
 بهر نمودی نفس در غل سوبان گشت
 وقت نکس خوش گیسو یافته زین است
 ناخست آنکس که قوت او زنان سحر
 خود نفهم خورده دانان نیم خردل هم حور
 میخ را در دیده توان کوفتن گوا از زور
 در کف طامع بقصد بال هر دم محض است
 شب را زونا خان فنا و ده اعضا گشت
 بی عصا بگذر که در راه تو صد جو و حور
 کرده محکم دزدین و عز زیم ضرر است

نیکی آموز از همه از کم ز خود آخر عیب
 نیست قدری دوزخ مقداد هر
 حکمت اندر رنج تن تهذیب عقل و جان
 کامل و ناقص یکسانند در قطع امور
 چون کنند اهل خد طوفان طوق حاکم گیر
 با خود آن لطف خوش باشد فی توان
 اگر نه همکار با نیکان ز بهنای چه سود
 خوی نیکان گیر و آن گزینک با برت
 فعل نیک ز نیکو یان جو که در قصر لطف میر
 خارقار شک و ن جان بود دل اچو که
 هست مرد تیره دل و صورت اهل صفا
 بهر خلل کند عمل مبنی ز نقصان دل است
 نفس ظلمت و جمل اندر جنبش باز ماند
 بیگناهی ابجرم دیگرے از و جمل
 کرم را کن میتوان عین کرم خواندن عیب
 هر چه بینا زوی آن چاکش ممکن است
 نیست کوه از بهر همی که گوی فرس

راستی در جدول زباز چو بین سست
 قصر شه را پاسبان بر بام و دربان سست
 قصر و اعطای جز اصحاب لکدر بنیست
 آنچه از شمشیر می آید نه کار خجرت
 گاه میج آرام گشتی راز نقل لنگر است
 کشتن آن آتش که اندر شک آتش سست
 یک سیح ابرای که کرد و دیگر است
 شیر حکمت نوشدان کام الکتابش سست
 مشق اند صورت و معنی بوفیق مستدر
 معنی آن کز برای شکایت زانو و کمر است
 آن ن جادو که از نفس شمشیر چادر
 رخنه کند قصر یابی از قصور قصیر است
 رشته خورشید بند بال مرغ شب سست
 سوزش کردن رسم عاقل و دانشور است
 اگر بر عجم مرد مثل ام انجمن است و خست
 طعن او بر نقد بهر نامکنی مستنکر است
 نیست شر از بحر مجنوبی که گوی ابجر

سفله گر خلت کشد ز آثار فعل خود کشد
 گوش حکمت کس طلب دیده صورت پیر
 چون ز اینک صحت تا رنگ بر عود تن
 نقش بیلونخ تفصیل رنج شب بست
 خوش بود خوش چنین صورت که باشد چون
 کوسن موس زنی از رخ آن جسم برگذر
 سوی معنی رود که گرماند بصوت بایست
 کم نشین اشال خود امین که شد در شمع
 طعنه از کس خوش نباشد گر چه شیرین بود
 کندن بنیاد دولت ابو سیل عظیم
 گر عروج نفس خواهی بال بهمت بر کشا
 نیست از مردی بخورد هر کشتن بون
 راه غلت خود خرم زی که چندین قهقهه
 جس نیلی گنبدی از گریه مشغول آب
 منکر اندازد ادات عارفان نبود قبول
 فقره فقره کلام شیر مردان گوش کن
 نکته های پست کامل است طلب

گلخنه دارد سیاه از دو دیا خاست
 خط کور از شا پدان غنچ شوشین زرگر
 زخمه بهر سازان آهنگ زخم نشتر
 جامه چاک را که تا صبح از حصیر شستر
 کش بهر باز غافل تصحیف خواند بستر
 چون ف سوایت این بر جلا حل جبر است
 که کند دفع گزند آن لفظه کاندز محرم
 مثل خنجر خنجر اما بهر قطع خنجر است
 زخم نه بر دیده سخت از بهر نیشک است
 رنج کلک عوانان گر چه بس صحر است
 کانه در پرواز دارد اعتبار اول است
 زن که فایق گشت بر شوهر یعنی شوهر است
 کیا که از آن دارد که دور از خلق و گروه است
 شب جو مرغی کاشیانش غنچه بیکوز است
 کافران از اجزات انبیاء که یاد است
 زانکه بر جمل جمل آن در الفقار حیدر است
 نکته های یاحیدر تاج قاف قنبر است

خاک یاران شو که پشت بگرفت بشکند
 لشکر انعام نادیده بپاسنگ تفرقه است
 ناپسندی اگر رسد از یار و دل چه با
 دل پرور هر نفس تو بنویز بخجل نشک
 کافی آن نفس سرکش که لازم پاش
 سابع عشرت زن زن که گریست از سخت
 بهره از جنسیت افزاید که چون فضل
 دل سخن بازنده پوشان بکج جانوس
 چار در دفع خواطر صحبت پیرت پس
 جان پر مرده ز فیض پیر یابد زندگی
 بوی درویشان رنجی قدسین شود
 ناز پرورد و هوای نفس نتواند غزا
 در جوی نسبی کن گریه خلل خواهی عمل
 عالم عالی مقام از بهر خود خواهر سلو
 مفتی تردد من از هستی نواز و محبوب
 سفله را چون اکثرش که مدینه پس کل آن
 فلسفه از گنج حکمت چون بلفی نیافت

کحل اخبر چشم نصرت را عیار لشکر است
 دفتر شیرازه ناکرده بیادی ایتبر است
 نیست عیبی آب صافی را که غاشا آورد
 میخورد و جز تا تر مریم که عیب پرور است
 سرکشی چون سرکشی کافی که اندر کاغذ است
 راز دار سر عفت آخرا از ساعه مر است
 مهر عریان باشد از وی خط عریان و فر
 بهر جاسوسیت کاندز لباس جاگر است
 رخنه بر تاج جوج بسن خاصه اسکن است
 خضر از ان خضر است کردی سبز و شک است
 چند سحریشک نافه که شک افروست
 زن که باشد لایق معجزه مرد مغرور است
 میوه نقیبان بود چون از درخت نوب است
 چون علایش معنی استعلا و کار او بر است
 دفتر خود را دف تردد من آری ف است
 هم سفا باشد که دارد حکم کل آنچه اکثر است
 می ندانم دیگر را سو آن چون بهر است

حکم حال منطقی خواهی حال فلسفی
 آن بجم کشید اختر گفت چون هر اثر
 اختیار نیست را اختیار از و میر
 چرخ و انجم جن مردم هر یک اینجا مضطر
 نور توحید است در دل مشرود را که حق
 معنی مشرعیست باشد از آن سبب
 حکمت یونانیان پیغام نیست و بود
 نابکش عنوانش قال مندر یا قال الکاتب
 نیست جز بونی سوی خدار بهر ترا
 دست بگل از شفا او که دستور شفا
 حسب علم لذی را چیت خط و لفظ
 جامی است این نه شعر باغ و نوا
 در سواد خط آن انوار حکمت مخفی است
 بخوف فکر کبر خضر وزاده است از لطف طبع
 ای بسا خواهر که با خواهر جوگر و جلوه گر
 حجه الاسرار که سازم لقب ترا سزا
 حجه الاسرار که هم ضم که یا از روست

کن قیاس آن ترا که صغر مندرج ذاک است
 پیش و مسند با خورشید خدایش اختر
 اختیار جمله کم در اختیار داد و دست
 اختیار جمله پیش من بحسب المضطر
 مشعر اختر پرستان را که آن مشعر است
 نیست یعنی که بی سر اگر بود مشعر است
 حکمت ایمان ما فرموده پیغمبر است
 حاصل مضمون آن خبر آن در مشعر است
 از علی جو یو که بوب بوعلی مستقد است
 پای کیسونه ز قانونش که قانون سر
 صفحه دل مصحح است از آن که قرآن ادب
 کاندرو هر حرف فی از شراب کوثر است
 هر شیت یک بستن بفتح انور است
 در کمال خوبی این یک خواهر آن یک خواهر است
 در جمال کبر بود هر چند در سال صغر است
 زانکه از اسرار دین مجری لبها گوهر است
 زانکه مطلوب هر آزاد و حجت گستر

مرلودنچاه چون آمد و مریایان سال تاربخش اگر فرخ نویم و دورست	در صفا و محکم می شاید که گویم مرست زانکه سال از دولت تاریخ او فرخ و دست
--	--

ایضا

سفيد شد چو درخت شگوفه دایم بهم شگوفه و میوه که دید طرفه که من شگوفه دیر نیاید شکفت از آن دانه ز سیر باد و دهرم ضرر رسیده نفع ز بسکه آینه ام عیب شیب کوبیده چگونه همیشه آخر که گاه دیدن او بیاض و بکبود آفت بصر عجیب اگر نیست مراد تصور و لطمه تلا و تکیه لب کردی به پرتو ماه دو چشم کرده ام از تیشه و ننگ چها رفت گوهر بنیش چشم و طفل صفت فتانندی چو که حرف راز مخرج آن نه نشانیم امروز شکل است که واه ز تیر کوشی بودم چنانکه از ره سحر	وزین درخت پهن میوه غم ست م شگوفه را نگرم بر درخت میوه غم که دیدم ز تانه شگوفه ناک ترم کنون شگوفه کثان به رفتن من بروشی و آنخواهم که روست او نگرم بیاض گیر دیگر سیاهی بصرم اگر بود ز نظر او بیاض موهنم کنون ز دهر بود صد تصور و نظم بروز می نهد بدست در فرغ غم هنوز پس نبود در تلاوت سورم دید فریب بیشه سپهر عوده گرم چو بودی و دو گوهر نهان بجه دم جای صبح تبارج هسته گرم حدیث نفس کان دشتی بدل کنم
--	--

ز دست رفته کنون گوش بی اشارت
 ره حواس اگر چیز بسته شد جا شنا
 چه احتیاج بامداد حسن راه نمود
 نخواهم ازنی زبور کام دل بشیرین
 خمیده گشت قدم همچو لام و تالاف
 چولای نفی بود این و حرف دانستم
 ز ضعف تن شده ام آشنایانکه گریخت
 اگر نه دست شود یار پای سخن نیست
 چو سحر ساخت مرا حلقه دهر و گر خواهم
 بهم بود سر و پا حلقه را از ان سر خود
 جدا چگونه کنم چهره خود از زانو
 اگر چو حلقه شدم آن کمان مهر ز نهاد
 چو حلقه بر در خلوت سرای انس زخم
 محیط کون نماید که حلقه بنیالات
 فراز کنگر وحدت نشسته آن غم
 چو در هوا قدم پر زخم رود و بعد صم
 اگر زخوشه پروین دهند دانه مرا

نمیشود و زمقالات پیمان خبرم
 که در صفای درایت از ان دگریم
 عروس معنی بیرون ز حلقه صورم
 چو با حلاوت خود رسته همچو نیشکرم
 عصا نگیرم دست پای ره سپرم
 که نفی میشود از تخت بقا اثرم
 گران شود سرم از خواب بشکند کرم
 که بخت تن در بر خاستن بود ظفرم
 ز پشت حلقه شده مهره مهره پر شرم
 نهاده بر سر زانو ز شام تا صبحم
 که بست نبرد و بهم از تراوش حکرم
 که همچو حلقه بود و بر درون در مقرم
 بسان حلقه بماند فلک زون درم
 بجنب عرصه همت حقیر و مخفم
 که باز رسته ز دام طبیعت بشرم
 غبار عالم امکان ز باد بال پریم
 و گر زخمشه خورشید باشد آب خودم

من آن نیم که کنم بال سست و بلند
 بقصد کسب کج ز طلب چکنم
 فروغ یافته شکست از زتابش غر
 بخورده است جهان بنهر ساز و فنونگر
 نتیجه ندهد خبر غبارت از چه شود
 چو ماکیان پی فانه ز بول و چه شوم
 چو تیغ تهمت و تیر حیا خورم ز حسود
 حسین که به باخیر و کمال شد دل من
 پرست گوش من از سحر ملکات مسیح
 شمار حقایق عرفان زلم خزینه راز
 پرورشته گیسوان من شود چونند
 به بحر شعر اگر کس من شود غواص
 بیایغ نثره اگر کلاک من که جنبش
 بنوستان ارادت اگر بود شجره
 ولی چه سود که در کام ذوق تیره دلا
 خمیش کنم که بد عوی کشید ق کلام
 چون نیست لاف هنر جز دلیل بی هنر

سوی حقیق کسین است آن بهره درم
 چو با تو انگیزی دل غنی ز گنج زرم
 اگر بنگ کنم روے عابد الحرم
 که ساخت سحر و از سر کار کور و کرم
 قضا بفرض محال ز زفاف و و طرم
 بزود چو قهقهه زن روز و شب کبک نرم
 بست ترک خودی خود نبستی بهم
 چه منتقصت سدا ز طعن اهل شور و شرم
 کجا مشوش خاطر شود نیون خرم
 گزاف فلسفیان که به نیم فلس نسیم
 ز خون علم لذت چو خضر با حترم
 بهای یک کمر خراج بخر و بدم
 ز نخل خشک بدبار میوه های ترم
 که آوردن معرفت من آن شجرم
 همیشه چاشنی تلخ نمید بد شرم
 بغیر معنی خود نیست معنی دگر
 چرا دلیل اقامت کنسم که بی هنرم

زبان زبانیه آمد برش ورنه
چو کرد بر دلم البواب فیض اسما
بزرگوار خدا یا بجزمت نفرم
بحق گرم روانی که پامی کرده ز سر
که باش باور من تا به نیرو می هست
زهی نمایی که چون عالمی مفیض وجود
دران سفر خرم جز خیال هستی نیست

کشد هر زده در آئی بجانب سفرم
چه سود از آن که کند در غنور می م
که دل نفیر کش آید ز شوق آن نفرم
طریق پیروی پیروان شان پیروم
لباس سستی مو هووم خوشیتن بدرم
قد نفیست تسلیم نیستی سفرم
نفیض شامل خود دار از آن خطرم

ایضا

قاصد رسید و ساخت معطر شام
آن نافه نیست بلکه بی تحفه باغبان
هرگز ندیده ز گسخته بیاض و دهر
نشسته غنچه است چو سید و بنفش
تحفست شمع بجای که صفت نشسته
اینها کنایتست بگویم سخن صوح
اقبال مه است با خدا صفت
شایسته حدیث نبود مدحش آینه ان
چون قاضی است کلک با نام ز مدحش

در چین نامه داشت مگر نافه صفت
چند از چین بنفشه و یحیی در سن
زینان و میدیه سبیل سرین زین
بچون دهان غنچه دهان پراچن
بروی بنار متدیگان برهنه تن
وز چهره یقین یکشایم نقاب تن
از لیت بن غنچه بن یعقوب بن حسن
گو خود بعد از خود کند مدح خوشیتن
آن به که چون دوات نعم مهر بر تن

پاکیزه گوهرانی گوش تو سفته اند
 آذره ایست در خور تو دایم آن
 تو یوسفی بملک جلالت نهادی
 یعقوب دشت بیست خزن بهر خود
 دادت عطیه ملک لا بلکه چند ملک
 باید زبان حال مقال تو روز و شب
 تو بر درختی از زمین عدل مبالغ ملک
 باش از شکوفه کرم و عدل سب مبالغ
 باز آن شکوفه روح فریادش و شایه
 آن گونه زنی که رشته آبال ابود
 ز انصاف ملک اطرب باو کن چنان
 عالم که نور علم فشانند کن استوار
 بی نور علم او شود او تیرگی رهبر
 آتشانش صاحب علم و عمل گردد
 بی آن سفیه که تلبیس مکر درو
 هر که ظلم کند خویش خویش ابران
 و بخش به تیغ ساز قلم تا رقم کنند

درهای شاهوار به از لولوی عدل
 چشم از تو مردمی که نهی گوش سخن
 من نعمایت از جناب تو یعقوب
 من دارم از برای تو صد بیت خزن
 به منت سیاه و چشم فضل تو بمن
 باشد بشکر گوئی این فضل مرهون
 تیشه مکن ظلم و بان تیغ خود مکن
 باش او تمار جود و عطار رون چین
 تا زین شمار کام بیاید مردوزن
 عدالت گره کشای ز ظلمت گره کن
 کاخ غریب رود از دل غم وطن
 پایش بر چو شمع کشاند کنی لکن
 ز اینسان همان که در طلبانی کن
 زان مفتی شرایع و زین محیی سنن
 بجهانده با سه حرص و هوار است برین
 آرد بدست مال فقیه که به مکر و تن
 آتار عدل و داد تو بر صفی زمین

<p>از مرده شوی پیرهن از مردگان کفن کار زده مردش به از آسوده زمین از بهر دست بستنش این بهترین پس چندان طراوتی ندید بستره دامن بالا پرند مرغان آمانه تا برن آزار عمارت دل ویران بودن مین سپیل شد سست دولت مین قرن اویش سبب دولت قرن خود کار من دعاست چه مهر چه عین گاه فیض رحمت که بشیر محن بر خشم تو سهام و بر اجاب تو بمن جز آنکه پیشه چشمه جوهر عین و بدن</p>	<p>در جامه خانه زده مرده آنرا که می کند از از جوی را مکن آسوده زاینه بدگوی را بکش رگ جان از بدن هست مشغوف آن مشو که در پاکت اصل عالی شود و لیم ولیکن چون کریم معمور خانه ایست مبین سیر خلد یک خلق خوش هر که به بینی پذیرن یک خطه هر که نیک شود مفتخر شمار چون شد سخن در از کنم ختم بردعا تا باشد آن دعا که رسد سو آسمان با و از اهل صدق دعاها مستجاب بر خشم تو میاد پل آن سهام و رع</p>
---	--

باد آبخندان مجن که رساند بجان خلق

واجاب تو جو صرف کند تا و ک فتن

جانست در غم نه کمال چون به است کام
 کشن دور و از لیم و دایما بر پائے عام
 چون اصل کوته کند باقی ماند غیر نام

جاه و اگر جابل آسادر سر کمال ام
 تمام خاص خوش علم کردی اما عالی
 عمر صرف کسب نام نیک کن کار نامده

کاهلی بگذر و در کوهست خود از همه
 گرتامست اتهام دین نگر و قیامت
 نیالمنفسی است از پریشانی خویش
 بنده و بان که کرده خام گاه بندگی
 گردید بیایینی اند بادیه صبری کن
 از کلامت غیر لادر کم نشد حرف کر
 خوست با نقد کمال دل ترا همچو نجس
 یاد میکن از اجل و از انقلاب که هست
 عاقبت از بهر بان بندیشیم خود بهمان
 ظلم کیشان حضم از توان آن قوم را
 نام حیدر خواهی زادی طلعت حسن ^{مصطفی}
 چند بهر خوان آن گوشه گیر می شایست
 در دزدان مجرور و دزد فقرا از آنکه
 فقری فقر نیست خرافات نفاق
 آنکه بخوانی از قارب بر عقاربستین
 اخ که خود را در اخوت بخته گوید چون
 روتاب حال فرم چون خال و عم با هم

آرد اتهام امر دین که نیست اتهام
 آه ماند حاصلت آن اتهام تمام
 در دل شب که دل شد شهاب الظلام
 چون بجای غل کلاه خوابی بنید علام
 تا در احرام حریم کعبه یابی استم
 از تو تا تل تهی زمین ف ک شد کلام
 چند در پرستم در دام لیثان چون ام
 انقلابش مرد کوس نفس ابر سر حرام
 خون ایشان که میریزی بدین انتقام
 جمع ساز و سرشنگن کاین دین اقوام
 در میانش چون حیدر نیست و اعظام
 طعم اطعام از شناسی کی حشی طعم طعام
 عروبه وقتی است هر کار از آن انقباض
 همچو سمرغ از عمان کوه را کم کن مقام
 خاصه که در شان بودیر و قیاس
 بر سر است لرزان با تو خاشاک خم
 غم بر آفتاب جان و باه و دل غمام

دیده دل کو میا وارشام از بهر عدل
 از شاه میر جهان گر شاه رفت و میر
 بهر معنی ارد از صورت دل میخدا فرغ
 حال کرم آتش جبار نماید بر دور
 هست کوی قنار حجاز بشان محبت
 ز اول صبح از دل تا آخر شام بد
 صد کرم کرده زیبای بیش و ترک یا
 شمع از رنگامی گیتی رود از سماج
 مفضل دریا انامل هر کجا بکشد دست
 مدعی آسازد انفس صلاح آموزد
 چون بود همسایه را دیوار کوته عیب
 صورت ارباب شد حسن است ایل معنی
 فرق عذر از احوال است یا شد تاج زر
 حیات عاقل فضیلت جمع کو بهر کمال
 بنده است از هر دو ات فضل را
 این صفت قید را که ز روی من
 از معانی دقیق این عقده بی عدد در

کز ستون عدل برپایند این سالی خیم
 میر را هم نام وی آید ز حق روزگار
 گرچه نامل نیاید از بگویشاری لیام
 صوفی از آرازم گیر دبا از وی آن
 هر که بگذشت از سر و بازان محبت جام
 دل زیاد غیر است بر صد مرام
 گریان حریف دو آفراید شود سدر کرام
 گزندیک اهل دل پیران آن سنگام
 زان انامل بر کنار حبه خود ندانام
 مادر اگر داند فسون فسون پرواز را
 دید با محبت بین داشتن بر طرام
 می نمیکند رخت از دندان سبب در حرام
 دهن مفضل رت یابی دارد زردام
 نیست خبر عاقل جویا بدان که باقسام
 دولتی شد عجب گریاید آخر التیام
 دل ز خاصان نشسته در سلاک قید نظام
 هست ام و جمله دنیا صید افتاده بلام

کرده دل از طین تمیزین مستقیم ارکان نظم
شعرچه بود چشم عقل از جہل در سر دوختن

جامی از ساز سطر در خود بود بحر نظام
چشم عقل از جامی در سر چه دوز برد و دم

آفت از خویشست بن باشد ویرین غربت مرا
گوشه بخویشی و کنج سلامت و اسلام

مرتبا ای قاصد ملک معانی حریبا
نامه سر بسته داری که نسیم ناله اش
غنیه نشکفته است از گلبن فضل و هنر
لقمه پیمیده است از خوان لقمان آفر
بود مورا عسکرا پیش ازین گفت که خود
گشته بر انواع سحر این نامه طی گویا که
الفنا و اگر کنی نشر از بدیع نظم و نثر
از بیاض فروجه بین اسطوره او بود
سوی معراج حقایق عقل و جانیت
سلمت اما دروغ غیر تنزل نیست اب
پایه پایه عقل از ان سلم چو می آید فرو
نظم و نثرش بین که نپزاردی بهر حرف
یا خود افتاد است محرمات کنج پر کمر

الصلا که جهان دل نزل تو کرد و سلم
هر شگافی بر مشام جان زند بو و قفا
در بهارستان و انبش یافته نشو و نما
تا شود جان و دل حکمت شایان اغدا
سحرهای ساحران چون به بحر اثر و با
برکت انشوران یک سرمانده آن عصا
پیر صفت یا بیش از ابد تمام انتها
نهر سیمین راز هر جا خاسته شکین کیا
شکل تمییز مطورش کلامه سلم
طرقه حالی کان تنزل هست عین ار
می هند کوی زهر پایه فراز عرش یا
نقد پروین راز آشنای بنات آشن
بر بساط غرض بعضی متصل بعضی جدا

نقر بامی نثار و قوت در پشت مهر
 خواستم گیرم دوات آن سیاهی از ظلم
 تا کنم افشا جواب و دبیر حرج گفت
 ز آسمان جوید چون خنده گرد و آفتاب
 در ریاض هر چون بالا کشد سر و
 در سخن آنجا که باشد طبع سبجان سخنرا
 در ضرورت باشد انجمنی طریق شعر گیر
 چون دیر نقل و بهر من این تنبیه را
 جز تو نبود قاصد کعبه قاصد از انجمن
 عزم نه آنجا سلامی از سلامت
 سینه از دندانهای بسته در دندان
 لام بار دل از دندان دیده و خم کشته پست
 وان الفت الی به درو که پانهادیم
 حلقه میسرخ و شاهد بران معنی که کرد
 پیر تبلی سلام از دیده و حاجتی که کرد
 کار و کسب بیدارت بسی کامتر است
 تشنه را در بادیه روزیکه باشد از نسوم

نکته های نظم اور و شکر تیغ در
 خامه از قیر و بیاض از رشته شمس
 بر مدار از پهره اندیشه جلیاب حیا
 در مقابل سحر باشد بخشش نور از سها
 از بنفشه نیست لایق جلوه پشت
 کی پسند دعا قل از طریان که گرد و زلف
 نثار وای غیر شاعر هست شاعر را روا
 سرزد از خاطر بوق را بش این مطلع
 خیز و بگذر سو آن مقصود جانها صفا
 بلکه چون اسم سلام فانیات را ملجأ
 تا کشاید از رنگ جان عقده بیخ و
 تا به پشت خم کشد او را بسحر جدا
 بی نوای استقامت در ره شوق و لا
 سر اخلاص محبت حلقه روز گوش ما
 گر مجال گفت و گو باشد در انجمن
 زار و کوعاشق مفلس بصل کیمیا
 گرم چون آغز زمین سوزنده چون تشنه

سپیدانی چو پستان با بسو آید آن
 غرق بحر شوقم از سبوت ندم شرح آن
 نیست در شهر تراز بهر رخ زایران
 از گرا بخانی نیارم سبوت بدور هم
 هست جنبانیدن از جا کوه بن محال
 شد قضا ملک مستی در لم چون پیک
 چنین دایع نفاق از یک طرف مشت و غل
 دوستان این دشمنان این بدنام دریا
 چند گروم گرو شهر در تو در داکست
 در دهنائی گریبان گیرن شنار بود
 یکا زان تهن بر ساحل بحر وجود
 مستغرق چون قطره در دریا اگر باید گذر
 کم شود چون قطره در دریا اگر باید گذر
 از نواز شرمای شیرین در نصیب حیاتم
 ساج و شمع سلطنت اخوانت و خیال
 یک نفس زانو تا نشان عیش غلغله
 ردی شان در دفع ظلمت با سنجای از غل

شوق من از قرون بود سبوت تراسی سحر
 نیست آن از جنبش و شست آشنا
 شهر بیدر را چنان در بست بدو هم
 جذب قی از پیش رو و دفع ضد را از
 گرچه گردد در صحرای شوق خست آهن با
 میرسد هر دم نفیرم بر فلکستین تنگنا
 بر زبان لاف و فاق از یک طرف و محلی
 تا یک با شیم غلبه الی دلا الی
 هم زمانی یافت در شهر و در درو
 دهر اخوان از کفم دامان خوان
 یک سر جان شان مستغرق موج
 در قفاوی همت ایشان حرم کبریا
 بر دل ایشان زواج عرش است تحت کثر
 خستگان از غم و آزر دکان را موسیا
 شب چو آسایده سر خشت و تن بر تو
 یک گهر زانفاس شان ملک بدرها
 رای شان در دل بهر کفک مفتاح آسم

مانده زایشان دور در احوال صبر گزیده ام
 یک با جمعی بیرون از کسوت نوع بشر
 فیصل ایشان چون رسید از قلم پیوسته
 ویشان حرف را گزیدم گریزان از بد
 پوست پوشیده نوشته لب گفتار یک
 آن یک از جمله برتر در علوم تبه
 وان دگر از بحر دور افتادگان او
 آن کی زاسرار قرآن برقع شبه کشا

اختیار گوشه تجرید و کج از نرو
 عقد صحبت بسته ام هم در خلا هم در ملا
 مانده محفوظ از لوح آساز نقش خطا
 قید کرد دستند در شکن سلاسل عمر
 بر طلبکاران بتابید نظر مشکل کشا
 چون پیمبر باطن او محیط و حی خدا
 بر خیزد از صبح از بارگاه مصطفی
 وان دگر زاینه سنت طلسم شک دا

آن یک از جنبش مشایان در و اثر
 وان دگر از تابش اشراقیان بروضا

آن کی دوشیزگان شریعت از رخ
 وان دگر تشنید خاطر با نوازه در میان
 از فرنگ شیشه چشم خود می کرده چها
 گر شود ابر شامت بر رخ معنی حجاب
 پایی از سر سازم و کرسی زانوش نیم
 سر جیب تن بر آرم دیده جان افکند
 ملک از نور و ظلم برتر که هر کجا بنماید

بر گرفته در حضور بالغان سرخشا
 گاه نثر و دلفریز گاه نظم جانفزا
 کرده رو در رو ایشانم نشسته دانا
 یا برو گرد مال از دیده فکر جلای
 پای بر کرسی لکی از قیالی روض العلا
 بر جفا همچو صحرای ابل بر منتها
 گفت لیس عند ربی لا صیاح لا مسا

نی درو نفیس و عداوت بی در و حرص ابل
نے در و کبر و رعوت بی در و زرق و دیرا

<p>لا اله الا انت و بی از یاران صفوت دادہ ہوا ہوش چار از نشان از کتب شاہ ساز دل ہنوز اندر ہوا شریک و جان زان شکارستان ہزاران صید معنی آدم لیک غرق حیرت من کاین بود و تیران نیست مقبول جعل جز آنچه خود کرد و آرد محرمی چون نیست پیدا از آنچه دارم و دیر</p>	<p>اگر ہوی دشت و می از ریحان حیرت چرا خواندہ کلا لاله اش دل را بنفی ماسو قید آب گل کشد بازم درین محنت سرا بہر قوت جمعی از جوان خالق ناشتا میکند از من سلو ایل سیر و گداز گوی غیر گرنہ پیشش کجا بود کجا جز دہان بسین و ات آسانی بنیم دوا</p>
--	---

در شوم مضطر ز جامہ برتر کشم محرمی
در زبان وے کلمہ در نامہ عرض اجرا

<p>سز بچاپلم بخواب جگر ذریعہ دل از جوامع مردان کہم معرض از اعتبار ویت ہم جہان را خواجہ ہم فقر را و سیاحہ ملح تو خوانم نہ ہیچون شاعران منشیان چیت کار شاعران منشیان و ساد و لغو دین تکلف در پیر زردہ دی با بفرض</p>	<p>بر تنم ہر و فرستم سوے خدام شما راز دارین و را کہت یا کہت انورا ملت سر الفقہ لکن تحت ستار انقا دارد از آداسے راغان طوطی بیا چیت اب نشان تلقین القاب و کتا کم عیار آید بمعیار قبول از کیا</p>
--	--

<p>خودش نای خویش کن یعنی سونمی گرا پای جان که دون پایه قدرت بود عرقه شود رنج بگری کش فدا دود</p>	<p>وز حدیث گزقا زان صورت برتر درد و برتر زگر دون پایه مدح و ثنا نیست بیش از برگ از نیل و فرین و</p>
<p>قطره پیش از بحر کجور در انا کن چو شد مست در بحر آب در سینه کجا آرد انا</p>	
<p>اینچنین که گفتم چون نه حد نیست ما بود سر پایه صوفی فنا از بود خویش تیر بین باد اتر ایشم یقین تا غایت</p>	<p>مدح گور اقصا از افسه نماید بر دعا باد از ان سر پایه حاصل شود تو کن بقا کش ترقی متع باشد پس از کشت غطا</p>
<p>ایضا</p>	
<p>درین سراچه که چرخ کینه طاق نما چگونه شاد زید آنکه بهر مردن زاد با اعتبار درین کاخ زر گار نگر پس مشاهده رازهای پنهانی</p>	<p>همیشه قائم از بار دل چو طاق دیده بنحانه که پی اتهم نام کرده بناست که هر نظر که نه از روی اعتبار خطا ز جام و مرمرش آینه نامی آوده جلا</p>
<p>چرا چو سنگ ساسش به پستی مانده که برتر از در و دیوار یار رنج و عنایت</p>	
<p>عروج ده دل خود را که روزن با شرف بفخر هر که سرفراخت همچو کنگره اش</p>	<p>دری کشاده برویت ز عالم با است قصد ز زلزله حادث است و در کم و کاست</p>

بمقطع خاک مربع نشین نشد بر فراغ
 کمان مرخم طاقش که هست در خور زود
 فروغ شمس او آفتاب تابا نیست
 درون خانه شود تیره از در بسته
 کشای بر همه کس در اگر صفا خواهی

خزان قناده که چون فرتل و ته پاش
 کشیده بر هدفت دین دل فدا نکند
 ولی دروغ که برقی زوال آن نیست
 به تیرگی و بدون بهر که در نیست سزا
 که صفت را چو در بسته نیست جمله صفا

چو تابه دان بر ریاضت لطیف از حجاب
 که چون کثیف نماید حجاب میوه ضیافت

نفیر در و جدائی رسد با گوش آخر
 ز جیوانی خود پرود و گر گشتند
 ترا بسر پیش پرده راز نکشاید
 گذشت پای شعرم رفعت از شعر
 ولی هنوز علو مدایح قدر نشین
 سپهر مرتبه سلطان بسین گفت جود
 شنیده که چو باد برارستان را
 بدشت آن همه گل چیست دانی و بهر
 بکوه آن همه کن چیست دانی و گهر
 اگر چه در نظر آید بس تنگ نشین

زمطر بیکم درین نرنگاه نعمت سرت
 منفی که دگر پرده گرفته نواست
 خزان قصیده که از سر کار پرده کشا
 بدین کنایه که معراج گفته شعراست
 فرود منتزلت مدح خرد و الا است
 زده طبایخه تشویر بر رخ و ریاست
 نسیم عاطفتش روضه جهان مار است
 صبا و قائل لطفش نهاده در صحر است
 فلک خصائص جودش بنوده در خار
 گدشته گداز میان که ز گردن است

زگردن آب گذشته و تشنه می نمید	بله چنین بود آنرا که علت تشنه است
عصای سحر دای اعجاز موسوی دارد	که روزی که در چشم خشم از دریا است

بدین نشیمن فقر و نیاز کے نگزد	
چنین که بهمت او در مقام تنقاست	

تزیست ز اوج جلال و جاه ترا قیاس ملک جهان با حرم غرت تو تو بر زمین تواضع نشسته لیکن درین جنبه راه بهمانا حمار نیک کنی که تاب سایه دیوار تو پناه آرند بجنب تو خمیه تو آفتاب بود ز خضر و آن تو کس اقیاس تو ان کو بود دل همه مشغوف عشق تو امرو بله ز دولت باقی امید بریدن عنان بارگه خود کشیده میدار فروغ رای تو آتار شرع روشن کرد مهارت تو بجدلیست در دقیقه فقه نفاذ عدل تو برداشت از میان خلق	که منزل تو درین خاک توده غمخوار حدیث خانه چند و نشیمن عتقا رواق قدر تو بر تریز گنبد حضرت غرض نه خط خود آسودگی خلق خدا که چرخ کینه در روزگار حادثه رستا چنان حقیر که در جنب آفتاب سهاست درین قضیه که گفتم دلیل استقرا بمخردل تو که مشغوف دولت فردا برای عشرت فانی نه شیوه دانا ز هر سیکه شریعت بان نه راهنا ظلام توره مخور راه دین بر کاست که مدد عات ضمیر تو حیرت الفتا رسمی که که نابا حکم شرع باشد رستا
---	---

نشان نما از تعالی این داد است	که در درون طبعی از غم تغاست
اگر چه شوق سخن بر سیاق حکمت پند	نه از مذهب شغرا بل و طیفه حکمت است
درین قصیده سپردم خلاف مذهب	بوفق امر تو که از اتفاق حکمت است

و گر نه همچو منی را به مجلسی که رود

بهر از نکته حکمت زبان بند کجاست

سخن نه پر پنج اختصار رفت آن به	که طی کنم و گداین نامه که وقت است
همیشه تا ز فلک انداین قدر دانا	که هر عمارت او را خرابی رفقا است

مباد شغل تو الا عمارت و لها

که در عمارت و لها عمارت دوست

ایضا

این مقام خوش می بخشد نسیم وصل یا	خیر دار حل فیما خیر باب الدیار
فرج آن مفضل که شایخی بود در وی نشست	روشن آن منزل که باشد نام و دار القار
بقرار از بید آید تبار دل ازو	جای آندارد که باشد نام و دار القار
از فروغ آفتاب بنشیند او ذره را	دیدہ اعمی تواند دید در شبهای تاریا
نقش دیوارش اگر صورتگر حسین بنگد	رو بدیوار آرد و از صورت خود و شمس
از منبت نقشا دیوار و نقش فضل	همچو صحن باغ ز الوان نبات اندیا
ببین نگارین خط از قواس مقلع کردا	نست ممکن مثل آن قطب از کجاک خطا

باشد از هر رنگ خطبر کاغذ آهنگ بس	کرده از کاغذ خطی بر لوح رنگین آشکار
چون دل صافی در ویتنا صورتش عیب	بسکه مستقوست دیوار و درش آینه آ

کے بود هر چوب باب آنکه وسے را در شود
کو درین آرزو طوس بی بر وسے خود بر آ

تا در آید آفتاب دولتش روزگ زور	تا بدان را مانده بر در چشمهای آفتاب
گنبد غنچه است در باغ جهان آرا دهر	کر در همتا تلون باشدش سقفت حیدار
کاغذین خانه است چون فانوس در کویت	شمع ملک امین زیاد حادثات روزگار
یا مین عیش است چون فانوس در کویت	نوع و وس ملک بر شاه جمشید افتد

خسرو غازی مغر ملک و دین حسین
شهریار کامیاب و کام بخش و کامکار

آسمان غرور و غوغا آفتاب قدر و جاه	بجز خود و مکرست کان سخا کوه و قاف
می و چون عیان اہم کہ گویم لک نیست	پیس از ربان کا و طنست از اعتبار
نکتہ کز طرف زبان خیزد شاید بہر منج	مہر مفتن از حرف خوش فہیت بہر گشتار
درست آن شاہ کہ از بنشایش بخشش کند	عدل جو و خود رستم بر صفحہ لیل و نہار
بلکہ از لیل و نہار اندم کہ نبود ہم نشان	باشد آنرا جاودان منشور غرور و افتخار
خیزد از عدلش درخت میوہ امید بر	روید از جودش نہال دولت جاوید با
شہ جو باشد عادل رچہ کن یا نشانش	روز و حشر از رستی عدل گرد در سنگار

در بنا شد عادل خوانند خلقی عادل همی بسا دیوان مدح شهر یاران اگر کرد لیک چشم اعتبار امر و زان برود شهر یار اکامکار میکشم پیش تو عرض سعی در تعمیر صورت پیش ازین گداز در شمارم براید مدح شان روز شمار بشت بر لوح زمانه شاعر مدحت شعرا عقل عبرت بین چنان کاشال از تقویم چند نکته بر زبان نیکو است گوشتار پیش سمایان دارالملک منعی عیار

خانه دل در منزل خانه گل سربلند
خانه دین در منزل خانه طین استوار

کام طفلانست کردن نقش بر دیوار و دیو شاهباز همت خود بر پران نین خاک فحمت منزل اگر بود ز کار یاب و تنگ بودی چون دل اهل است تیره بالغا تراز مینار از کار طفلان نینار تا کند بر شاخ سدره طایر قدسی شکا که ازین فیروز یوان سر بر آورده خلوت لقمان که بود از خوان حکمت لغوا
--

خرقه اش یک نیمه ماندی خشک نمی ترشک
چون منس از کلبه او ابر گشته قطره بار

بهر قیلوبه دران بنیول چون خفتی بنجا کس نیارستی قیامتش کردن از رکوع بسکه در وقت سجودش سر بر دیوار آید بوالفضولی گفتش آن به کزنی آسود پنجهش سایه و آلوده فروغ خلق و چون دران کاشانه محنت شد و طاعت نار که این سر بر زاسیب آن بود و کار منزلی با نعمت و زهمت نمائی اختیار

گفت آنکس که باید بار بستن زین سحر
فسمت خانه ازین افزون نمی آید بکار

راحت خانه چه سود اینجا جو خوانده است
پای همی زین مناک تنگ بالانه کز خسته
محب هم خانه گنگی پیش ازین با موی
نقد آنجسم میکند زین شیو و پایش

تو بوقت خفته است و هر شب از بهر پاس
چشم بر تو دیده بانان را ازین نیل حصا

از غبار تن بپشتان این جان پیش ازین
در کنار کس چونند آرزوی زینجهان
برسم از اطناب طبع شاه آگیر دلا
نمی دعائی که خدا خواهم جمالی بهر او
نمی دعائی که ز قصه سمیت اندروی کنم
بلکه میگویم حنایا تا بقا ممکن بود
کز وجودت باد استغفار انگیز و غبار
خوش کسی که آرزوی اینجهان گیرد گنا
بر دعا خواهم سخن بعد ازین ختصا
چون هزارش سال در عالم بقا با نهر
بر حصول دولت اقبال فانی اقتصار
بر بقایش باد ملک دین ملک ابد

دولت بادش قرین مسند شاهی کزان
پایه او نه نماید تخت ملک پایدار

ثم القاصد بعون الله حسن توفيقه وتلكوه الغزليات ونال الله
يوفقنا جميع السعادت بحق محمد خير من
نطق بافصح الكلمات

کتاب غزلیات

<p>یا من بدایم الک سب فی کل ابد می نالم از جدائی تو و بعدم چینی عشت و بس که در دو جهان چو کین یک صوت بردو گونه همی آیدت بگوش برخیز ساقیا بر کرم جسمه بریز زان جام خاص که خودیم چون خدا</p>	<p>بادا هزار جان مقدس ترا فدا وین طر فیه ترک که از تو نیم کیف جدا گاه از لباس شاه و گاه از کتو جدا گاه بی نه لبه نهیش نام و گاه صدا بر عاشقان غم زده زان جام غم زدا در دیده شود من سایه کعبه خدا</p>
--	--

جامی ره بدست بخدا غیر عشق نیست
گفتیم و السلام و علی تابع الهدی

<p>خزجه نه است نام دلبر ما نام او گنج نام سر لاهوت همه اسماء ظاهر ذاتند لا ارس فی الوجود الا هو هستی مطلق است حیرت ضرر من داود تو از میان بر خا جان جامی ز نکته وحدت</p>	<p>ما اعزها همه و ما علی گنج پنهان و نام از و پیدا همه اشیا مظاہر اسما محو شدن نام غیر نقش سو این هو این است این انا سر وحدت شد از همه یکتا نشد چو سایه از دریا</p>
--	---

ایضا

ندای خیر دها آن جوان غبار را
 گزینهای غزالان می بخش
 چو سودپند کسان چون نمیزدلم
 شرار سینه مجنون آتش لیل
 بسود خاک برهت بر دم تنابود
 بیدیه سو تو آیم که از سر پاک

که وارها تندیه پیرانه سر زار
 فراغت از دو جهان غاشقشان
 پیوسته بخدا دلارا و روی میار
 کبابی ساخت همه آیدان شرار
 بنجاک میبرم امر و زان شرار
 پر گنزار تو جانیست بهرین

بلاک جامی نخستین خوشستان راست

بشکل اوشیوه سواران سر و بالار

چه بخت بود که ناگه بسر رسید مرا
 ریمده بود دل از بهوش صبر شکر خدا
 قتاده مرده تنه بودم ز جمال خود
 کتم بیدیه بے منت از نیم صبا
 گل مراد بر آورد در ریاض آب
 همه ولایت عشقم بود بر زمین

که داده خرد و پهل
 که آن ریمده بیدیا
 بیک نفس لب تو
 که کحل فیده رخاک
 بدل ز جگر تو بیا
 ز قطره قطره خون که

ز عشق تو به نه مقدور من بود جامی

حسد اچو بهر زمین کار آفرید مرا

<p>نخلی الراح من کاس قصنی الروح قباها آتانی جرعه متها ارشے ساعه عتے بجان شو ساکن کعبه بیابان چند بیما بر آرای بحر بیابان بود پیکر آن موج مرانظاره محل زر سلمی باز میبازد تو سلطان فلک قدر چو با با گدای طبع</p>	<p>که می بختد صفای فروغ خلوت دلهما که ماند از ظلمت سیاهی درون پرده چون بود قرب و حافی سپید از قطع منزه که خلقی تشنه لب مردند بر اطراف چه باشد برق استغنا ز نداشتن نجوا تو خورشید جهان تابی چه می شمع مخملها</p>
---	---

صفای جام می جامی بر وزنگ غم از خاطر
اذا تعلق من رسم فهاد لها وانا و لها

<p>کیست آن سر که در آمد بد خلوت ما آفتابیت در خنده که از طلعت او می شیرینم گل محنت از آب قره شکر جان زلفت فت چه سازیم شازدهش سگ و خواند رقیب از سر خواری را جانفشاندیم بچاک قدش لیک چه سود</p>	<p>که شد از عکس خورشید رخسار ظلمت ما رفت بر چرخ برین کو کبه دولت ما که بر آمد گل رحمت ز گل محنت ما که پس از مرگ خواند بستر تربت ما این لقب در دو جهان پس سحریت ما که نیفتاد قبول کرش خدمت ما</p>
--	--

غایت همت ما واصل می آمد جامی
سینه دار که کار می بکشد بهمت ما

<p>ریزم ز قره کو کبه ماه زلفت بشما</p>	<p>تا ریک ششبی دارم با این کینه کتب</p>
--	---

چون از دل گرم من بگذشت گشت	از نور پیر کانش شد آبله ام بس
از بسکه گرفتاران موند بکوس تو	بادش همه جان باشد خاکش قباله
از تاب تب هجران گفتم سخن صلیبت	بود این پریان آرمی حلیت آن
تا دست برآورده ازان غم و غم زین می	بر چرخ رده و مردم از دست تو یار بها
شد رخ خط یا قوت اکنون همه ریان	تعلیم خط از ولست گیسو زنگبلیها

جامی که پی نذیب اطراف جهان شتی

تا نذیب عشق تو گشت نذیب ما

اے یا تو ز گل فسران مارا	گل بی تو بسینه داغ مارا
در باغ گل از تو میرد بو	بوے تو بر دمی باغ مارا
دار و شب هجر شعله آه	در عشق تو بر چرخ مارا
دل رفت نشان زهر که برسم	سوسه تو در سران مارا
کنج و زلفی خیالت	جا باخته در دماغ مارا
مایم و صیقر غنایان	خوش نیست نصیر زان مارا

مشغولی عشق داد جامی

از شغل جهان فسران مارا

نیم الصبح ز زنی رانج و قبلها	که بوی و دست آید از ان پاکیزه تر
چو گرد و شوق وصل از فزون چه جا کین	بوی بودی سیل فتنه و قبال محلیها

دل من پر زهر یار و او فانی نبود رسید اینک نزد سلمی من و فانی نبود	که میگویی نیرای منی هست امارا سودی بود فخزیا مباح روحی شسته منی و اقبلا
مهریزه ابر دیده آب حسرت بر سر مرا از حیرت و زل کرده می بود و صد شکل	که دور اولی هم پیش آید سینه چرخ چو دیدم شکل و فی الحال جل شد چرخ

از جود و زغم و زباغ جامی قصه یاد دارد ولیکن خوف املال اندامی لم یطو لها	
--	--

این سو قالی و یاد لیت فیها جمال بواذی غم منم قمار و نه نام فکرت زرد و	که میرساند از آن نواحی نو یطنی جمال نه بخت یا زنه عقل بهر تنی امانه دل
ز بنی جمال تو قبله جان حرم کو می کعبه از عشق تو بود و سبکین بان بابت و سکر	زان سجدات ایک سجدات ایست ز شیرینی غم شانی چنانکه دانی شد شکر
بکنت عیونی علی سینه و سار و لا ابا اگر بچو بر آوری جانم که غم بکنی سحر	که دایم آخر طیب و صلیت نفس را کند و قسم حیات که بر دایم سر را و کمال
بند گفنی فلان کجائی می بود و درین مرضیت شوق و دست جبر الکلیت و الکلیت	

بر آستانه بکینه جامی جمال بویدن ندید از ناز و بکین غرق تشنه مخزون یکوی محبت فتنه	
---	--

کارما جز فکر مردن نیست و در آزار ما رؤی دزد و بار غم شهابی سر و نچو	ده که یار ماند از هیچ فکر کار ما گیره آن هر روزند کیش بر آزار ما
--	---

سیکند پاک اوسر شک سرخرونی تیار	وز حسد دیدن نیاروزنگ بر خسار
گرچه شد سر حلقه اهل معرفت اشخ شهر	سرخی آرد برون از حلقه زتار
چند خود را پیش پا قیمت نمی آید	خود فروشی را رواجی نیست بازار
طره کن کو گوشه دستار خود را بد که شد	در دیالاسه حریفان گوشه دستار

گفتم از بوی تو شد باد صبا عطار گفت
جامی از انقاس خوش اکنون توئی عطارا

ای برده زنت رونق گلهای سمنها	دارد دهن تنگ تو در غنچه زیبا
گر سرونه چون قد تو باشد توان بر	چون آب بر نخیر مرا سوخته چمنها
صحرای عدم لاله شان چو شهیدان	با داغ تو رفتند بخون غرق کفنها
مشکل که بود روی خلاصی ل مارا	از زلفت تو با این همه تنها و شکنها
بالذت آوار گے لذت عشقت	غربت زدگان را نشو مسلط طنها

چون خانه بوی صفت رخ او خشک فرو ماند
جامی که شد انگشت نامر مسمه قنار

یارب انصافی بده آن شیخ دعوی	تا بخواری تنگ در زندان و در خوار
شرع را آزار اهل دل تصور کرده است	زان گرفته پیشه خود شیوه آزار
طبع بکنج حقیقت قفل و شرع آید	تا دهد آن گنج بیرون گوهر اسرار
هر که چناند کج شد شرع را بر وفق طبع	طبع بکشاید برایش جز را و بازار

منکر اہل حریت از عرفان بہرست	نہست بجز جہل جہلی موجب بین انکار را
سرودت مطلق الیہ است جامی لب بند	خبر سیلانی نشاید فہم این گفتار را

بوی عشق از گفتم عطار عالم را گرفت	
خواہد فر کو منت ازان منکر بود عطار را	

ہر شب فروختہ از آتش دل مشعلہ با	روی از کوی نعمت کو عدم قافلہ با
دل از پر تو خورشید خشت قندی است	از میر زلفت تو آوینیت با سلسلہ با
شرح اسرار خرابات نماید کہ سن	ہم مگر پیرمقان خل کند این سیلہ با
در درہ تفرق فنائے مدد عشق مرو	کہ مینگاہ حواد شد بود این مرغلہ با
گفت و گوئی خود از رخ بگذشت ایسا	باد و دروہ کہ ندارد سر این مشعلہ با
ساعتی گوش رضا کو من شدہ	کاش شب از دست تو ہم شیش تو آرم کلہ با

واقعہ از سر خرابات جز آن نیست شدہ	
کہ ابہینجامہ بر آورد چو جامی چلہ با	

شد برقع روی چو بہشت لعل شب آسا	سبحان قدر جلیل اللیل لب آسا
مانکے زخم سود و زریان تبہ توان بود	اسے خواہد بیاسا غمے گیر و بیاسا
دینی نہ ستا عیست کہ از زوہتر اعی	با خشم ہزار کن و باد دست تو ہا
اسرار نے ارفہم کنے بر آسمان	لا یکن ان یدر کما احفل قیاسا
راہینست نہانی از تو تا و پر مغان	خبر پیرنہان نیست درین راہ شناسا

خواهی که درین راه خدا پاس تو وارد
رخساره بجا که ره هر بے سرو و پا سا

تا صاف تشد جامی از اوصاف من

با صاف من راج مصافا تک کاسا

شرف کعبه بود کوسه ترا
ز ایر کوسه تو از کعبه گذشت
ساخت پیمون مهر تو ناشده هر
سرم غرقه بچون افتادست
بے تو با جان و گرم بانی
هر کجا رود و وانیسز بود

زاد با الله تقا لے شرقا
سرم کوسه تو کجا کعبه کجا
میل بروسه تو ام پیش تو
تا قنار دست ز تیغ تو جبر
جان اگر رفت ترا با و بقا
جو تو بے درد قنار دی پیروا

داشت در بیت خزن جامی جا

جا نمانک بشیر فحشا

هر چه اسباب جالست رخ خوب ترا
بعد عمری گشت گفتی و من میرم
بسکه زاید بریاسی صددانه شمر
گر به تیغ تو جدا شد سرم از تن عجب
خواستم خواهم از ان لبث عاوشی
طلب یوسه از ان لب نموده کس

همه بروجه کمال است کمالی نغنی
هر دم از غم که بسا و انکند عمر وفا
در همه شهر بدین شیوه شد گشت نا
غم آنست که از تیغ تو افتاد جدا
حاجت من چو رو گشت چه حاجت با
در سر ماهوسی ابرشت زان کف با

جانی آخر لب زلفت تو ز دوست آمید	
حسنت الله تعالی بزمید الزلف	

<p>منکه خدمت کرده ام ندانم آشام تا شدم فانیع با تنقاع عشق از بهر مراد زنده و صوفی عارف و صاحب جوانی هم که شیخ شہرت جوی رعنا را تماشا کن چون می کشد دمی پی صید گنج عن عینکوت محتجب دین می از حد تجاوز میکند</p>	<p>کے شمارم بچیتہ وضع زاہدان غلام را بر مراد خویش یا بجم گردش یا م را گیم شدم در شاہد و سبب بتابم نام را در لباس خاص ظاہر شد فرعیام را شاہیازی کو کہ از جم بردارین ام را سیر دین فعل منکر و نون اسلام را</p>
--	--

چرخ از اقسام فطرت متمت خود یافتند	
زہد در زبان جامہ سالوس جامی جام را	

<p>خند بوسم دست و پاییک یار یار را یار اگر طبع فراش کلیم زود و در نیست خواند می طومار غم بے او ولی چون مر دیدہ ام آزار از آن رخ دور بخوابد لم لیک نازک باشند آن طرند انم چون کنم بندہ جامی و دعا او کہ برباد بر دست چون مراد نامرادان آما و ہموارہ با</p>	<p>فرخ آفستاعت کہ با بجم دو دیدار را زانکہ بایادش فراش کلیم دہام غیار را عالم باض تنوید جان کردم این طومار را تا دہم بیرون شرح و ذکر آن آزار را درج در گفتار کم کن در دل سپار را خند می زین بہ دعا گویان غم نگار را بر مراد او بدار این گنبد و دہار را</p>
---	--

ایضا

دو هفته شد که ندیدم مدد هفته خود
 دراز خواب خوش امی بخت بدگریشام
 خدایا لکن ای باغبان میثاقه چندان
 مرزیا شک من آنچه شوم گنفته که خواهم
 رسید دل ز من از دلفت ام نه که نخواهم
 زهریه غیر تو خالیست دل بیادینارا

کجا روم بگویم غم هفته خود را
 بروی میچو موش ششم شب هفته خود را
 که یک نظاره کنم باغ نوشگفته خود را
 کنم تار و پاش این در هفته خود را
 بخیر شکار تو مرغ هوا گرفت خود را
 حرم منزل از گرد غیر غنچه خود را

همین بس است با و نامه جایما که نویسی
 بخون دلبرش این دردناک گفته خود را

ترا ای نازنین هر سوز و لما صد باده
 نمی ترسم شود آرزو آن من نه می کنم
 ز حکم عقل می بخشد فراغت عشق تو مار
 سیر رو خواندیم فان موجب سر خورد شد
 طفیل دیگران باشد که یارم لبت تیغیت
 کله کج کرده می تازی سمند خلق میگو

بهر جا بگذری صد جان پاکت که ده باد
 ترا هر شب درون دیده من جایگاه باد
 همیشه عشق تو کشور دل باده شده باد
 سحر که اگر گویم خطا روم سحر سحر باد
 همیشه خوی تو خونریزی هر بنگینه باد
 خدا همواره یار این سوار کج کل باد

دل جامی که شد غمی نه از هر شب تیر چون
 نه در و شکر مسجد نه هوا سیه خانقاه باد

شد سحر قایدا قبال من شهیدارا
ای خوش آن آتش خشنده کز آئینه صبح
گر نیام ز مهر کواکب تو در کعبه نشان
نگیست عنبر سارایم عالم بگرفت
طوطی ناطقه را قوت حدیث کتب
بیکه رفتند شهیدان نعمت سحر

آتش آتش من جانب طور نار
میسرو شعله آن رنگ شب یلدا را
از مژه و جبهه بعباد کرم بطهارا
ما صاحب شانه زرد آن طره عنبر سارا
بمدینه بکشا آن لب شکر خارا
لالا غمته بخون میداد آن صحرارا

جامی از عرض سخن چیست ندانم غمت
چون درین دور کس کم خرد این کالارا

کیست کز عشاق پیغارسان دیارا
شد و لم آرد و زخم غم حیران کیست
اشک خونین سرخ رویاست پیش زخم
خون از آن گریه بجزا و کز خون غم
یار گفت آن مه برایم با تو خوش سال
بهر خود نام سگ آن در نخواهم قات

وز فراموشان پدید آمدن شکار
مرهم و صیقل که از دل خندان آزار
بسی گزاری چون کنم این دیده خونبار
دیده کولایق نباشد دولت دیارا
شد چنان امثال کاند خاک جویم یارا
چون پسندم بر شمار و لکشل این عارارا

بهر بایین جدائی دید جامی رطبت
گفت بزمزدن علای نیست این بیارا

رحمی بده خدایا آن سنگدل جوان را
 بنحتم جوان و عظیم پیر یک عشقش
 گو زرد شد گیناهی در شکست سال چیران
 خون میزد و ز چشم آن بخت کو که بنیم
 ز یاد بکنج محراب آورده رو بطلعت
 محل سبند امروز می ساربان جانان

یا طافتی و صبری این پیر ناتوان را
 آورده دیر فرمان هم پیر و هم جوان را
 پیر مردگی مباد آن تازه ارغوان را
 سرو می نشست بر لب این چشمه دواز را
 عاشق گرفته قبله آن طاق ابروان را
 کز آب چشم ما شده بسته کاروان را

جامی ز عشق جانان گرفت توبه کردم

این نکته بشنو از من ز بهار شنو آن را

منم ز جان شده بنده نه گناه خود را
 قدیم بخانه ام آن سر و تا نهادم در دم
 زاده دست خراشتم که ز چشم زد و دیده
 کسوتر حرم او بشنم سوز و طوبی
 گرفت قصه در دم درازی غم چهره

که ساخت جلوه که نازیده خانه خود را
 هزار بوسه زخم خاک آستانه خود را
 بیایم کن منم این اشک نه خانه خود را
 منید به خشم خاشاک آستانه خود را
 گماشت یار که کوه کمر فسانه خود را

چو پیش یار گفتند شرح عشق تو جامی

رسان بعضی می این شعر عاشقانه خود را

ای مه خرگوشین ز رخ بر افکن پرده را
 گر بگردان شتاقان سواره بگذر

شاد کن آخر گریه دلم غم پرده را
 جان و بد و در تن صد آسم پرده را

شریبت حیران چشمم فکر جانکندن میدهد
که بخون غلظتم چه بکاو و کاک طفل خرد دل
جان بلب آید و دم لب لبم نه بکنش
در طلب جان صالت نیست آس که رسد

چون امید ز نیست باشد ز قاتل خورده
قصم انداخته اب مرغ بسل کرده را
تا تو بسیارم این جان بلب آید ده را
دولت کعبه بخیر رخ بیابان برده را

جامی اما که تو به خیر تا بر یاد دوست
جام می گیریم ز غم زاهدان صبر ده را

اگر هر دم زنی صبر تیغ بر ما
جفا خواهم بیت فرمود گفتن
بود جانی خیالت خانه چشم
بگوشت میبرد و سر زلفت شکن
سر همیغز زاهد را تو ان کرد
نرم با آه دل زان لب جفا
بقین جامی ای همه رنجبه گشته

بریدن از تو نتوانم قطعاً
خدا را ما و من اینها مفر ما
هر دم گفته ام این نکته صبر
و گر زاندا زده بیرون نه پیا
برابر کند لک حاشا و کلاما
بے بے و دو نتوان نجات
کرم کردی جزاک الله خیرا

ایضاً

از خار خار عشق تو در سینه دارم خارها
از بختان شیونم چنکیست خم گشته تخم
ره جانبستان فلک کز شوق تو گل گل پرین

هر دم شکفته بر ختم زان خارها گلزار
اشک آید تا دامنم از بهر شوق چون تارها
صد چاک کرده پیر من شسته بخون رخسارها

تا سوئی باغ آرمی گذر سوز و صنوبر انگ را آہ سجید بروہ چہ حاجی بیابان کردہ	عمری بی نظارہ سر بر کردہ از دیوارا آنجا کہ کار نقل می بیکار بست این کارها
ہر دم قرہ شمع خان ترا بوستہ غم در ہا	دیوانہ ام باشد مرا با خود بسی بازارا

تو دادہ بار ہر خس من مردہ از غیرت ہے
یکبار میرد ہر کسے بچارہ جامی بار ہا

سیمین فقا سنگد لا سادہ عذارا این قالب فرسودہ گرا از کوی تو دست آزردہ مباد کہ شود آن تن نازک چون برگدزم از سر کوی تو کہ آنجا خوش آنکہ زمیست شوی بخیر افشی کہ ہست چو مجھ نفسم گرم عجب نیست	خوش کن بنگاہ سے دل غم پرور مارا القلب علی بابک لیلا و ہمارا از ہر خدا چست مکن مبتدبارا یار امی گدشتن نبود باد صبارا پہنان ز تو من بوسہ غم آن گشت رپارا اؤ جنک قدا و قدے قلبی نارا
---	--

جامی نکند خبر ہوس بزم تو لیکن
در حضرت سلطان کہ دہد راہ گدازا

چند سوئی چمن آیم بہوایت چو صبا شہ گرتہ نیلے سوی لبستان بخرام باغبان کاش کند سوسن گل فرشت ہیچو بلبل بہ ہوا سے گل رویت نالم	یکہ اسے سرو سہی قامت خود را ہما تا گل از شوق کند خرقدہ پیروزہ قبا زانکہ بر کو زمین حیف بود آن گشت نہست این نالہ و فریاد من از باد ہوا
--	--

سرور ابا لجب است و ترا گوئیم چشم	۱	الله چه تفاوت تو کجا میسر و کجا
ز آب صافی نگران رود چو گل تا دانی	۱	گر چه رود این همه جویان تو اندر اهل صفا

با تو جامی هوس گشت گاهستان دارد	
لیک چون نهری سر و کند شاخ گیا	

منکه جا کردم بذل آن کافر پیش را	۱	گوش کردن که تو انم قبول نیک اندیش
ناصحا سودا بدخوی چنین میدارم	۱	در نه هرگز کس چنین سوا نخواهد پیش
رسم و بجوی ندارد در چه آن سلطان	۱	یا مینگوید که جال من در پیش
کیش پر تیر جفا دارد بکین سیدان	۱	از کجا ام استاد و سنگین دل گرفت آن کیش
دلفکار است کار او و میفکن طایب	۱	ز آنکه خرداغ تو نبود سود این پیش
در دو پیش از حد و عنای تو از درویش	۱	با که گویم یازبان عنایتش از پیش

سینه جامی که شد پیش از تو نتوان پیش	
ز آنکه آه سوزناکش میگذازد پیش را	

برکش به صوفی ز سر این خرقه ساقس	۱	جام میستان و بشکن شیشه ناموس
کاسه می خور که خواهد کاسه میر خاک خورد	۱	بود لقرش کاسه ز این سخن کاوش
حسن عنایان ز جعد غنبرینه جلد یافت	۱	زیب فراری زیر خود بود و طاقوس
رنج بجاصل مبین در حق عاشق و عجب	۱	بر فرد زاز تو چراغی این کس فاقوس
رنج بجاصل مبین نبض عاشق و عجب	۱	نیست نشی بر مر قیض عشق جالینوس

حسرت عشقت کی زمانه که چون این
بر سر بازار سوانی زویم این کوس را

دست بوس دست جامی بر نمی آید زرت

یای دورا و طلب دولت یا بوس را

بخرام و باز جلوه ده آن سرو ناز را بگذار یک نظاره در آن که اهل دل خوش آنکه تو نشینی دمن پیش رو تو حسن تر از عشق من آوازه شد بلند از شرح سوز و درد من ای جان گدختی جولان ده سمند بهر عقل و دین ما	پامال خویش کن سر اهل نیاز را گیرند کیمیا نطنب پاکب از را سازم بهانه بهر سجود من از را محمود ساخت شهره عالم ایاز را پیش که گویم این الم جا نگد از را نگذار سوار من این ترکناز را
--	--

جامی گرفت خاطر آن من ز شرح بجز

کوته کن این فسانه دور و دور از را

کاش ویران شود از سیل فنا خانه ما چرخ فیروزه که بینی شفق گلگونش ما و پیمان می ای زاهد پیمانه شکن طرفه حالی که بیک حرف زبان بکشاید شیوه زند برندان چه فردشیم که نیست سایه رحمتی ای شمع چه گل کا فتاوت	تا کشد گنج بقارخت به ویرانه ما درد آلوده شفا نیست ز خفا نه ما دور باد آفت زهد تو ز پیمانه ما تافت تا قاف جهان پر شد از فسانه ما نرخ یک جرعه سے سیه صد دانه ما بال پر سوخته در پاسے تو پروانه ما
--	--

جامی این ناله کشائی ز که آموخته که مسطر شد از انقباس تو کاشانه ما	
هر دم افروزی چو گل رخسار آتش ناک را عقل ار دشن شود ماهیت حسنت اگر جان پست آتش تن در زیر پیراهن ترا جامه جان پاک شد تباری زیر این پیش و اس خرگه بر افکنی به خرگه نشین کمترین صید تو ام پیش سگان و فگن	شعله در خرمن نیشتی خوش خاشاک را پرده حیرت بیند و دید و ادراک را صد هزاران آفرین جان آفرین پاک را کز چنان رشته توان پیوند کردین چاک را ورنه خواهد سوخت آهیم خرگه افلاک را گر نیم لایق که آلائی به بن قبراک را
خاک شد بر بگذارت جامی و هرگز نیافت این شرف کز سایه سرو تو باشد خاک را	
هر کجا جلوه کند آن بخت چالاک آسجا فرز آتش بن ایماه در اکوی مبنا می بریدم ز سر زایش اگر میرم زار شدم آوازه شهری بگرفتاری دل پای جاییکه مندکاش گذارد اول دور از آن مه گذارتم ز فلک ناوک آه جامی از خون خود آلوده مکن صیدش	خواهم از شوق کنم بجایان چاک آسجا و دوزخ و زهر سرن خس خاشاک آسجا بگذارید خدا را که بشویم خاک آسجا که بفرکان رخسار خرم پاک آسجا تا چنان می گذراند دل غمناک آسجا تا چنان می گذراند دل غمناک آسجا که نه بندد چنین صید بقبراک آسجا

خوشبخت ناز تو ای سز و گلزار مرا
بگو بطرف چمن جلوه ریاحین بین
ز کشت باغ چه خیز و زگل چه بکشانید
ز جام لعل لبست جرعه گرم مسر ما
بگو بهر چه کیم خست یار ده که نماید
کنند زلف تو اعم بنده می هند پیر پا

سیا ز پرورش هم بنار دار مرا
دلیم اسیر تو باد و دیگران چه کار مرا
در دون جان ز تو صد گونه خار مرا
که کشت بز گلست در خار مرا
به پیش حکم تو یار ای اختیار مرا
و گر نه غم ز خیلست ازین دیار مرا

بدر دو غصه و اندوه از ان خوشم جامی
که معاف عیش و طرب نیست خوشگوار مرا

مطرب شب ساز کن بر ناله من خنگ را
بسکه تالیدم ز درد و در آن سنگدل
دورم از یار و نیازم سوا در تن چو
و ده که رازم فاش خواهد شد پشیم ز غلظت
مست آسب منت از ارجان بیدلا
بهر تیرت خنگ دار و جان لطفی نما

آتش دیگر فروز این سوزناک آهنگ را
دل بدر آمد ز آه و ناله من سنگ را
ساخت دریا گرد من سنگ خنک را
چهره زرد و سر شک رخوانی رنگ را
اندک آهسته تر بند آن قبا سنگ را
تیر دیگر سوی جان از و پشیمان خنگ را

جامیا ظفر ای دولت خواهی از سلطان عشق
خطر سوانی بکشن منشور نام و تنگ را

ساقی بجل مل نشو سیاه نما در راه طلب بادیه کعبه چو باد در راه در آیند همه سهره درایان پشیمنه سیاه از نسبت تو کردیم زداد دل ما شعله بواج فلک آتش مارا گلکه از خمی تو اینست که چند حی ده که ز حد میگذر و شعله ما مسد بادیه کعبه و یک مرحله ما اگر بانگ درائی رسد از قافله ما در بر خرقه بزلت تو رسد سلسله ما شد نوزده شمع فلک شعله ما کردیم گلکه گوش نه کردی گلکه ما
--

جامی مطلب و لیت و صلش که برت تجسیل چنین منزلت از حوصله ما
--

بسکه می آیم بکویت شرم می آید مرا از سر کویت من بی صبر دل هر چاروم هر طرف صد خوف و در جلوه نازد لیک و می چه گفتم من که بستم گاه گاهی رو تو بخودی من ز عشقت گرد آید در گد گر تر باشد می پروا غم فرو گوگان چون کنم جای و گر خاطر نیاید مرا گر چه باغ غلغل باشد دل فرو نماید مرا از همه نظاره رو تو میباید مرا دیگر بر اخبر و گفتن نمی شاید مرا هر که میبرد رو تو معذور نماید مرا نیست غم گر جان و دل ز غم نبرداید مرا

گفته جامی بست از خاکپایی تابی زین تفاخر شاید از سر بفلک یار مرا
--

گذشت از حد خروش و گریه آبرو بهار ازنا کیا داشت یارب باغ و در و دشت کار ازنا
--

سب را می ابر و ز گشت آن چاکبند آفر ازین عشق جگر خواره چه دارم چشم بهیوه ز جام نیم خور داد کجا یکت حد تابینه چنین کز باد و غشیرت بجواب مستی شها سزد کز بیکی چون بن بی دوستی سیه	که دیده در ره از دیر که امیداران را که برداده بیاد نیستی چون سن نهرا را را چو عهد من شکسته تو به پر مهر گاران چه دانی محنت بخوابی شنبه را را را شبی کو بسته قراک بید شهراران
--	--

سمند ناز جولان ده بره کو گشته جامی
اگر منافع شود موری چه نقصان شهسواران

عشق باید کرد و عالم فرو سازدم در و عده غم میدهد باد و زندانین قدر هر کجا گرد و زویش حسن این گامه گرم لانی سحر و تنه زرد و دید از کلم بخود افتادم چو خوردم شربت بجران گر چه شتم خاک راه او بجد بند که باد	در دایم یعنی نباشد مردم بیدر در کاین نوید عیش باشد جان غم پرور در گر و گشتن که رسد خورشید عالم گرد چون برم با خاک شکسرخ و روز در جز چنان هوا که کجا لایق بود این خور از سرش سکو دیگر نبرد این گرد
---	--

برد جامی را بگویش میل غم اما چه بود
در چنان بستان چنین خاشاک آید و در

ای غمت تخم شادمانی با کرده ام گم بگوئی عشق تو دل	وصل تو اصل کامرانی با بروی از داغ تو نشانیها
---	---

مجاہد کو ہوا ہے غم بردل بہ ہوا ہے قد تو از سر سر و	ز درت سے برم گرائیسا کردہ مرغان بخت خواہیسا
نکتہ جویان عشق را شرط است بقدر خیر یاست گوشہ دیر	سادہ بودن ز نکتہ دانی ہا لیس فی الکائنات ثانی ہا

عیش جامی در و دمام خوش است طیب اللہ عیش بائینہا	
--	--

چہ سود گر یہ خون چشم اشکبار مرا بر بگزار چو خاکم قنادہ ہاں بخت	کہ نیست بیج اثر گر یہ ہاں زار مرا بدین طرف برسان نازنین سوار مرا
نمی برم ز غم این بار جان برباد گئے کہ خاک شوم قالم بیا و مید	خسب برید زمین یا رنگسار مرا بود کہ جانب کوشش بروقتار مرا
پیش زخم خدنگ تو ذکر مرہم فیت بین خرابیم از عشق ایکہ داری یاد	زیر سخت تر آمد دل فگار مرا بہمد عافیت آسودہ روزگار مرا

میار بادہ کہ جامی خمار خود بشکن کہ جسد شراب ببت نشکند خمار	
---	--

طرف باغ و لب جو لب چاہ ایجا شیخ در صومعہ گریست از ذوق سماع	ساقیا خیز کہ پرہیز حراست ایجا من و یخا نہ کہ این حال است ایجا
لب نہادی لب جام و ندانم من است کہ لب لب تو یا بادہ کہ است ایجا	

بستہ جانہ زلفت تو تہنا و لست	ہر کجا مرغ دلی بستہ دوست اینجا
می کشی تیغ کہ سازی دل را بد و نیم	تیغ بگذازد کہ یک غمزد تمامست اینجا
بیش از باب خرد شرح مکن شکل عشق	لکنتہ خاص مگو مجلس عامست اینجا

جامی از بوی توشہ مست می دیدہ نہ جام

بزم عشقت چو جای می و جاست اینجا

لب لعل تو کام اہل وفا	بعلیل الفراق فیہ شفا
دردنوشان جام درد تواند	صف نشینان بارگاہ صفا
کی برو تو خوش تو اہم نیست	ہمچو موسے تو فتنہ زرقا
یاری کس نخواہم اند عشق	جسے اللہ وحدہ و کفے
گر چہ یوسف شوی ز ماغائب	ہمچو یعقوب ما و یا اسفا
بجفا دلغ دیگران پسند	چند میسوزیم بدائع جفا

جرم جامی ہواے خوبانست

غفر اللہ ذنبہ و عفا

ساتی بیا کہ دور فلک شد بہ کام ما	خورشید را فروغ وہ از عکس جام
گلگون می در آرمید کنان کہ ہست	رخس سپہر تو سن ایام رام
آن ترک را بیکد و قدح مست کن چنان	گر گردش زمانہ کشد انتقام
آرد آب رفتہ بجو باغ حسن را	سوز بلند قاست طوبیٰ نزام

طاؤس وار طوطی جان جلوہ میکند	از فراین ہمارے کہ آمد بدام ما
گاہی می شبانہ و گاہی باوہ صبح	بنگر و طیفہ حسد و درو شام را

جامی بوصف آن لب شیرین شکر شکست	
خامش مباد و طوطے شکر کلام ما	

عمری ز غنیمت بودم با خاطر خوش جانان	و دعت داد و دعت فی انظار شجائے
دام سزلت را که ز خال بود و دانہ	صید تو شود صد مرغ دل و انا
گفتم کہ یہ ہجر از دل شوق تو شود زایل	فی الحیرہ مضی عمری الشوق کما کان
شد در قبح صہبا شکست ز رخ پید	قد اشتقت الدنیاسن کاس حیران
از در سہ کشتی بر میکہ بگدشتی	شد در گرد باوہ در اعرا مولانا
صد گشتہ ہجر اجایا بد بدے ہر جا	کز گلشن وصل تو بوی سدا حیانا

آن سرو سی مست را شد خاک قدم چا	
مارفہ مست را اما عظمیہ شانان	

صبر ز دل و دل از من و من وطن جدا	سہلست اگر نباشم از ان سہلتن جدا
سازد ز عصہ ہجو قبا حبیبش چاک	گر یکے مان کند بہ ننت پیر ہن جدا
در میستون ز نالہ من گردا افتد	نالہ ز درد و کوہ جدا کو کہن جدا
ہر ہمد ز شوق قدرت ای گل سمن	مرغ چین جدا کند افغان من جدا
نارم بکش مگوئے کہ زین آستان برو	مردن بر تو بہ کہ ز تو ز میسن جدا

زبان حالما که پیش من آمد جدا از تو | اکنون فسانه ایست بهر انجمن جدا

دانی که حیثیت جامی ازین آستانه دور

آشفته بلبلی ز سر رم چین جدا

گر بدانی قیمت یک تاره مو خویش را
آوی بار و چون گل تازه تر و شمع خوب
تا نگردد گل از شکم زمین هم دل کو زبان
باغبان چشم من عکس رخ در زلف تو دید
خاطر من ز لالایش ز بهر یابی شد ملول
ایکه گوی خوی ازان بت میتوان باز کرد

که دمی بر باد زلف مشکبوی خویش را
تازه کردی در دل من آرزو خویش را
میربائی فروش سنگ نذا از کوخوی خویش را
لاله و سنبل نشاندا طرافت کوخویش را
یکد گوشه در دخوا هم شست شوخویش را
رو که من پیشناسم از تو خویش را

سید هم گفتم بهای خاک کویت آبرو

گفت روح جامی نگذار آبروی خویش را

من نه تنها خواهم این خوبان آشوب را
دیر می جنبد بشیر اے باد بر کفان گذر
دل نهادم بر جفا تا دیدم آن قد بلند
گو مکن در ددل من کاتب اندر نامه حرج
چون صفت لها شکتی زمین مکن خوش حفا
خوباید چشم تر را بے تو شبها غلبه

کیست در شهر آنکه خوابان بر خوب را
قرده پیراهن یوسف بر یقوب را
بر درخت آن به که بنید مرد عاقل جواب
طاقت این بار نبود حامل مکتوب را
شرط نبود رفتن از پی لشکر مغلوب را
گر چه باشد خواب غالب بر م مغلوب را

	دی بنک پاش با صد ذوق میسودم مره گفت جامی گردش آهسته زن جادو بی	
ز شک آنکه بنیم جام می را لبان لبها همینو اند طفلان قصه هست بکشتها بیداری کجا آیند دیگر سو قالی ملا یک اغلط در سحر از غوغا یار بها خدا را آجل رحمتی جانم شو زن تنها سعادتمندی روزگار این سیاره کو بها	چو اشک خورشید غلظت میان خاک ز خون شها شدی مشهور شهر آسان که همچون ده گشت بنوا با زبردت یابند جاها تنگ شتا ز تو هر شب ز لب یار و در آسمان آفت تتم راز آتش دل هر دم افزاید تب گیک شدم بد بخت اشک و نشد آری هرگز	
	ز بهناد و دولت کرد جامی رو بوقت تو بے عاشق نثار دلم سپید جز ترک نه سیاه	
چه غم از ناله خویش جگر است او را منصب شاهی زرین کمر است او را صدق سینه صاحب نظر است او را نظر لطیف ببال مکر است او را و که خاصیت عمر گذر است او را چشم جان جانب لیلی نگر است او را	آنکه از حلقه زر گوش گرانست او را گو کله بر شکر از ناز که در سینه حسن دیدم دست مرازان گریاک که جای شد مرا حال و گرا ز غم آن شوخ دلی می گذشت از من بدر و در و در باز ناک شد دیده عمده مجنون و هنوز	
دا که دل در کف شیرین پسر است او را	پند تلخ پیران در دهن جامی نگر است	

<p>امی مهر تو از صبح ازل منفس نا با قافله کعبه عشتم که رفت سیت آن بلبل مستم که دور از گل رویت از دودل ما حذر اے شعله شتوت خواهم بیک جرعه می از خویش حلاصه در پامی تو آلوده لب می چوبیتیم</p>	<p>کو تا دزدان تو دوست هوس ما سرتاسر آفاق صد آجر سس ما این گلشن نیلوفر می آمد نفس ما آتش زده در خرمن خاشاک خرمن ما از پیر منان نیست جز این بلبل سس ما دانند ملا یک به پر خود مگس ما</p>
---	--

<p>جامی بدرت جان بکف دست رسیدت ییسی که همین تحفه بود دسترس ما</p>	
--	--

<p>رخنه گردی بقصد جان من دیوانه را تخم مهر خال و در دل منگیس آفتاب خیر کو مشاطه کند زلف مشکینت نماید میکنم سینه بناخن کرده رود روی تو عاقبت خواهم ز تو بیگانه کشتن چون کغم عشق یک رنگی تقاضا میکنم این شبنم رو</p>	<p>دزد آرمی بهر کالامی شکافد خانه را پیش ازین صنایع مکنم سنگ را دانه را بسکه دلهام شد گره راه گذشتن شانه را میکشایم روزنی سوی تو این برانه را زانسان پیش تو قدر افزون بود بیگانه را ورنه شمع آتش چرا زدی بخود پر دانه را</p>
---	---

<p>جامی از خود رفت آن بخت کم گواے رفیق مستمع در خواب شد کوتاه کن افسانه را</p>	
---	--

برفت عقل دل دین برقت جان تنها چو خوان در دهنادی خیال را بفرست حدیث مویمانان چو در میان آمد ز زلف و خال خطت چون سم بحیث لسان خامه دو بود زبان من کاکش چونی چگونہ نالَم کہ شد زنا و ک تو	چو آن غریب کہ ماند ز کار و ان تنها کہ منہان منشاند میہان تنہا تو در خیال من آئی از انیمان تنها گرفت از ہمد روز و د پاسان تنها کہ شرح شوق تو نتوان بیکر بان تنها ہزار روز نہ ام در ہر استخوان تنها
---	--

مرو بجزد برین بے خیال او جامی
کہ لذتے بندہ گشت بوستان تنها

می فرمائی خط مشکین عارض چون سیم را رویتو در حسن التقویم اگر دیدی حکیم را کشور خوبی سلم شد ترا در گوش کس عاشقان را خاک پای خود کنی ہر دم خطا گر سودا ز فتنہ آتش نہ دجا ز باک حکمت آموزد و پای کست و شمع نیست	میکنے ہر صفو اسید حرف سیم را کی نہادی ز اقیاب نہ رقم تقویم را حلقہ جذبیت بر فرازان نہت اقلیم را بافروستان ز حد بیرون بے تقویم را آتش نمرود گلزار آبدار بر سیم را کہ معلم پریشکن ہنگامہ تعلیم را
--	--

تیغ میرانی کہ جامی نقد جان تسلیم کن
ہر چہ فرمائی بجان استادہ ام تسلیم را

خال و خط چا نقر است اینہا
با آفت جان ماست اینہا

صبر و خرد از دلم چه جوئے	در دور تو خود گراست اینها
چشم تو هزار فتنه است بخت	لے شوخ چه فتنه است اینها
سرخ تو دو کون چون نهال عقل	یکموی ترا بهاست اینها
از جور و جفا سے تو تنالم	کن چھو توئی وفاست اینها
کوئے تو زود و آه پر شد	یارب زدل کن خاست اینها

گوئی کہ رواست قتل جامی
وانگہ نہ کئے رواست اینها

با میران نظری نیست ترا	بر غریبان گذری نیست ترا
چون تیاری دگر مپیش نظر	گر نظر با دگری نیست ترا
قول دشمن بشنود حق من	گر زمین دست و تری نیست ترا
خون دل پر زره ام بست جگر	چند گوئی جگر می نیست ترا
در دلت ناله مارا چه اثر	از وفا چون اثری نیست ترا
سرم از خاک درت دور کن	گر زمین در دست نیست مرا

جامی از عشق بتان عار مدار
غیر ازین چون ہنرے نیست ترا

ز دیر قمار خوش قدت رہ ما	رفع اللہ دست درہ ابد
تو ہمارے ونیست نطل ہما	جز دوزخ و لہ تو دوا م نطل ہما

گر کند غنیمت با تو و دعوی طاعت دیدہ ہر دیدہ ایم جا درو	ہر دو جان شش روز یکم صبا تا درو سے تو مانده اند
تو بلائے خدا سے و خلق آینہ از تو رخ سے تابد	بدعا خواہد این بلا از خدا تو در درو سے اہل صفا

ہر کہ در ہائے نظم جامی دید
گفت کتبہ در زنا طسہا

اے

گاہ در دل ساز و گہ در دیدہ جا طوبی آمد قد تو وقت خرام	ہر دو جامی است بامد را لہ جا گر خرامی سوے ما طوبی الہا
تا بہر چشمی ز راست سر سر برد من نگویم بندہ خویش شمار	چشم من دارد عیار از صبا نیست حکے بندہ را بر یاد شا
خواہم از دل بر کشم بکان تو پردہ بکشایون بود آن دور	لیکن از دل بر نمی آید مرا تا تحت بزمیم لب از عمر ما

گر سہر جامی جدا سازی بتیغ

یہ کہ ساز سے زانسان خود جا

معلم کو بندہ تعلیم بیا دان پیر و را مرا چشم گدائی بود از آن بد خوہ دایم	کہ خرمی نکو لائق نہا شد بر تو نیکو را کہ خواہد گوشت گردن حق من لایک و را
رقیبایون برہہ بنیم اقتادہ (جسم من)	کیے زینہ خزان گذران آن سر و لوط

اگر پاشی گش میبوسم انی صبح مزن طعنه	که من زور بکوی آشنائی چو ام اورا
بجای هر سر مو بر تن من باد صد نشتر	اگر خواهم ز درد دوست غالی بکیر مورا
نیتا و میسان خاک و خون دم اگر بود	بر امش رو افتادن شرک پیرا روا

چنین آشفته و رسوا بکوی او مرد جا
مبادا که تو عار آید سگان آن سر کورا

به کعبه گر نمائی جمال خود مارا	ز خون دیده گم لعل یک بطمارا
بدور حسن تو از مهره و فایر دخت	مشعبه فلک این ختمای مینارا
ز شوق طوق سگان در تو گردانید	مُسبحان فلک سجده شریارا
تبرک عشرت امروز چون کنم که کس	ضمان نمیشود از من حیات فردارا
مرغین آن لیم ای ناله چون سی فلک	بپرس شرح مداوا ای من میسارارا
کناره کن جهان تاری بیا من عشق	بکوه قاف طلب آشیان غقارارا

حریم میکده جامی مقام پاکان است
ز داغ زرق بشوخته و مصلا را

با تو یکدم نجات بد هم نمیسازد مرا	در حریم وصل تو محرم نمیسازد مرا
دیگر از اشاد و ایدل بول خور من	عاشق غمخواره ام خبر غم نمیسازد مرا
نیست سوز عشق ابر صبر چیز سازگارا	آزمودم بارها آن هم نمیسازد مرا
بهتر کین دل افکار من مسکین قلیب	ساخت صد مرهم ولی مرهم نمیسازد مرا

باغم مہجوری و اندیشہ دوری خوشم	خاطر شاد و دل خرم نیسازد مرا
ہر نفس جامی درم برین فسون نیست	بابلا خورده ام ایندم نیسازد مرا

خواہم آمد عالم دیگر ز ہجرت فائدہ نیست	
دیگر آب و خاک این عالم نیسازد مرا	

شد خاک قدم طوبی آن سر و سی قدرا	ما اعظمہ شانا ما ارفعہ دورا
اے پیکر و معانی از رلفت بندہ دے	در قید تعلق کش ارواح مجر دورا
سن نقش خلعت بستم روزیکہ قلم با خود	مینور رقم ہستی این لوح ز بر جدرا
سن زندہ و تو خیزی خون گران ریزے	ہر لحظہ ازین غصہ خواہم بکشم خودرا
پسند قتل من آزار بران ساعد	ایک تیغ از غمہ خون ریز زمین صندرا
در دت زائل آید تار و ز ابد باید	چون شکر گزار دکن دولت سرمدرا

در وصف خطشن جامی آہن سخن تو کرد	
ذوق ذکر ست آری اشعار مجہ دورا	

گرچہ سپرد ز صدر کم سنے بیہم ترا	خون ہی گریم اگر یکدم نے بیہم ترا
ہر بنا حکم ز سنگست دلت چون رست	چون بناے دوستی محکم نمی بیہم ترا
عشقی شد در دل مقیم عقل رو در تیر	کا ندرین خلوت سر محرم نمی بیہم ترا
بر قتل عاشقان میت پذیرین پیش غم	چون بیعت با رسید انہم نے بیہم ترا
طیبت پاک کو کوئی ز آب و خاک دیگر ست	مبس آب و خاک این عالم نے بیہم ترا

از خم محراب ابرویش ہمانا غافل

ایک ہرگز پشت طاعت خم نمی نیم ترا

از تو ہر مو بر تن جامی سے دار و جدا
وز غم او یکسر مو غم سے بیسم ترا

بام بر آ و جلوه و دناہ تمام خویش را
شد بظلامی درت صرف جو اجم ہمہ
با ہمہ میرسد غمت قسمت بندہ ام بدہ
برو مقام استیش زو و بشور عدم
در دورتی کہ کردہ ام نام سگانت از خم
بر من خستہ دل مرن طغنه بنام نیکیان
بر تو سلام میکنم گر چه در و میسم
پخت زلفت غم دلم خام ہنوز کار من

مطلع آفتاب کن گوشہ بام خویش را
بہر خدا تقدیرے پیر غلام خویش را
خامن نیکران کنن جنت عام خویش را
ہر کہ بدست عشق تو دوا در نام خویش را
زیر ترک نوشہ ام از ہمہ نام خویش را
صید کے دگر خوانا ہو دلم خویش را
باشرف جواب تو قدر سلام خویش را
پیش تو عرضہ میکنم بچتہ و خام خویش را

جامی تشنہ لب شد خاک ز شوق لعل تو
بادہ خور بر دوشان جرعه جام خویش را

اے در ابرو گرہ افکنیدہ چه جاست ترا
موجب حسن تو تہانہ خط و خال فتا
تشنگان رلبہ می آب تفقدی کن
بر دل از غصہ مارج و دلاست عظیم

گوئے از صحبت احباب لالت ترا
عشق مایہ ز اسباب جمالت ترا
ایکہ منزل بلب آبے لالت ترا
تا بہر سفلہ سر غنج و دلاست ترا

بی تو گشتم چو خیالی و بجا طر مکر زشت نیست زه نسومی تو ادم خیز و بال آید	سرگز این نکته ات آخر چه میا هست ترا مشکن بال و پریم را که و باست ترا
جامی اندیشه با حل مکن از بخت عشق که برون رفتن ازین در طه محالست ترا	
دلفت تو بر مبریشان کرد مشک با از قریحه دنیا آں دوا بر کوبیدین پسته را زان بایان کسب پیتری بکام باد شبنام خاک پایت زیر سیر خواهم خرم نیست از قبل سخنان غمزات هرگز مگو در حق آید و لم زار است از هیچ باب	شاخ شاخ افکنده بر گل سنبل سیراب پشت سبزه قبله رود در خود محراب دل بتنگد یادین منی اولوالالباب گر ندانم دولت بیدار خود این آب کی هست خیز و از خون رخسین قصاب بر روی از یگان در کیش ای فتح باب
نیست و کس از سر و جامی از نظم خوش وقت خوش نیکن بدین و کسین ضرر و اجاب	
زان همی زرم سر شکلا زنگ خوش می چنین گل زنگ گل بویت یگان خوش منگد از دم همچو زرد تو به بن کز آه گرم سیم زار در تنگ با باشد تو چون جاکو سنانی مقدم چو چنگ آں از دستم کش	تاز خون دیگران سیو خدنگ خوش شست آب خمال آب ننگ خوش میفرزم کلبه تار یک تنگ خوش مه برین دل احدیت چو تنگ خوش بترانده میوای بنسج چنگ خوش

آن حریت دیر صلح زود جنگ خویش را	ز دورفت دیر آمد صبر ایدل یاکون
یا بکلی یکطرف نه نام و رنگ خویش را	مشق رنویست جامی یا بخوبان دل

باب

<p>آشوب ترک و شور عجم فتنه عرب ای در کمال حسن عجب تر ز عجم عجب زین بزمگاه تشنه بگرفت و خشک لب واللیل و لعلی است مراد در و شب صد خار خار در جگر افتاده زان ره ما عاشق هم و مست نیاید ز ما ادب کاین موجب شرف بود آن مایه طرب</p>	<p>روحی فدا کا می صنم ابطحی لقب کس نیست در جهان که رخصت عجب نماند هر کس نیافت جرعه از جام وصل تو تا زلفت تو شبست یصنع آفتاب چاش کا می ز لب بخشش که عشاق خسته را رفتن بسر طریق ادب نیست دورت دل باد و مترل غم و مهر فاک مقدت</p>
--	---

مطلوب جامی از طلبم گفته که چیست
مطلوب او همین که دهد جان درین طلب

<p>مے تو نیز بگویش تو میرسد یارب پدید نیست بغیر از سر شک من کوکب کجا رسد به تو ماه فلک بچارده شب که در رهت شود آرزو از سر مرکب</p>	<p>بگوش من رسد آواز یار هم هر شب نه بجز در ویتور و زم شبست و این شب بیا رخت بچارده سال این جمال خوشی یافت سرم چه لایق فراق لبستن از این لب</p>
--	--

کجاست تاب شتی چنان لطیفه را	بجان خورشید که آهسته بزبان سوسو لب
نہیں جتن منج اطلیب دست میا	کہ آن تنی کہ تو دیدی گدخت آتش تب

بریز بر سر جامی سفال دروسے درد
کہ نیست در خورا و جام صنایعش و طرب

چند ای معلم ہر روز تاشب	پاشد غزالم محبوس کتب
شد فرش دیبا از سبزہ صحرا	ارسلہ معنای برق و یلعب
تعلیم آداب اورا چہ حاجت	کو خود ز آغاز آمد مودب
ہر جا خرا آمد بہر دعا عیش	خیز روز جانہا فریاد یارب
درو در لعلش منع از شرابم	ایک خواہم دورست از لطف شب
وی ترک عشقش نہ ہب گرفتہ	چون دیدم آن رخ گشتم ز کدہ

جامی ازان لب چگون صراحی
دارد دروسے از خون لبالب

اے زویتو اختر جہان تاب	شد تیرہ ششم ز ہجر دریاب
من تاب تیارم از تو توبہ	من تاب من بحیب طاب
عمر بیت کہ برد تو ام من	یکبار پیرس من علی اباب
خواب اجل از تو غایم برد	من غال کما یقال قناب
چون چشم تو خوابناکستی	صاحب نظران زندیدہ در خواب

زادہ بحال آن دوا برو	بہر برونہ قزو کج محراب
در وصف رخت زلف جامی	از بسکہ ترست می جلد آب
<p>میزندشت برویم کہ ہمیں سو صیب گرند اوست بنفش من محو زند ہر کہ عشق تو آداب خرد بر ہم زد روز آدینہ مقصودہ در آتا خواہ بر چمن گر گذرد نکستہ از پیر منت ہر کہ با صورت شیرین لیران عشق جنت</p>	<p>ہمچنینست چو من شکی از دست رقت شعلہ چون شمع ز تاب نیم انگشت نیست ممکن کہ مودت و از بند اویب خطبہ سلطنت حسن بنام تو خطیب پر شود دامن حبیب سخن غوغا نیست از معنی پیران ریش اشیب</p>
جامی آن بہ فریاد نہند گوش کن	بیش ازین در سخن انگیز خیال اغریب
<p>اگر ترقہ خوشا برو خوب زلف پھر خوب بالہ شیرین تو ز دلالت شیرینی نبات با تو ہر کس را ہوا دولت چنانکست باد ہانت در میان آورد دم سہری بان گفت با مجنون کہ کج در گناہ عشق عرق گفت مجنون کہ ہر آتش لیسے میکشم</p>	<p>برزبان اہل دل نام تو محبوب القلوب مصریان از شہر خود کردند پیروشن بوب خانہ ترا اول ز گردہستی خود گو برد لیس بید سر قلبی غیر علام الغیوب سبکم مولیٰ جمیل العتو غفار الذنوب توبہ امان ہو ایسا فانی لا اتوب</p>

	جامی اشب دوستان در قص عشق و سماع زعم زاهد را تو نیم دست بزن پائے بکوب	
حال خود شروع گفت و وقت لطیف طیب حقه بکشا و کرامت کن ششما عقیق گرچه از بدتر مرم حاشا که نام نمی یاب ز آستانه چون م چون هم پی طیب باغبان لطف و رحمت نیست خوش طیب لا بقالی بعده بجلو ولا عی طیب		درد و مدام عاجزم بیمار تنها و غریب هر شفا و دقه لغت آن در دست جوشش دریا فضیلت و بد را شامل عاشق بیمار را وصل حبیب اند علاج با تو دست آورم تنهایی و غرت نیست عمر شیرین عیش خوش از دو کس صل بود
	بند جامی را بسکینان این درگاه بخش استحب الذی فی شانه یاسنجیب	
شعاع عشق مستولی و شوق غالب در خنده چو بر آسمان خشم شاقب غبار و یار شش مشکین و آب خیال خوش نیست در جان مصاب بقطع الیاس فی اوطی السائب کز دیمیت یکدم دل خست غائب ازین پیشین صرف زمام نجائب		بدا برق بطحا و الذی مع ساکب خوش آن برق خشان که از کوی جان مخمری که رو بند خوران اجنب دلم سوخت از شوق او گرچه گویم ایا خاوسه لیدش باله شیر ازان منزل خوش فزان ریح و کش مکن حبه شد از میستوانی

سلام من فتنه مولیٰ لغوار است علی روضه حل فیما حبیب لیحی که جمع ست در نرم و صلیش قصیحه که درج ست درج لعلش	سلام من فتنه معطی الموات رفع المعارج فی المراتب فتون مقاصد صفوت مآرب رموز نوا در نکات عبرات
---	--

باقال در و غمش رست جامی زمین مرادات و نیل مطالب	
--	--

ولا بطرف چمن جام خوشگوار طلب طیفیل صحنیت یارست نقل مباد و جام زموج حادثه کز اوج آسمان بگذشت سخن و صفوت صوفی و زید زاهد چند فلک پرشته امیدت از رند گریه به دیار که روزی گذشت محل دوست	حریت سیر و قد و یار گلعدا طلب چو بزرگ عیش با بازی نخست طلب بکشتی من گلگون زه کنار طلب صفای صفوت زندان در و خوار طلب کشاد آن گره از زلف مشکبار طلب دل بریده مار از دندان و یار طلب
---	--

ز جام می چو ترا وقت خوش شود جامی مزید حشمت شاه جم اقتدار طلب	
---	--

چون نصیب یافتد وصل حبیب دزد و دورے زان رازین پرس گرچه از نزدیک خوبست آن مورخ	ما و در دے نصیب نصیب محنت غربت نداند جز غریب دور بهتر باشد از چشم رقیب
--	--

<p>بے توان سودای عاشق را یالین شمنه را اگر در دین بود ز دوسے</p>	<p>بترت این یا خویا کن اویلیت گردن و اعطی شمشیر خطیب</p>
<p>رودی خود بنامیت گشتے ز دور</p>	<p>کاش بودی این سعادت عشق</p>

<p>ناله خامی ز شوق و دوز نیست زانکه تو برگ گلے او عند لب</p>
--

<p>آفتاب حسن طالع شد جو افگندی لعلاب در خیالی خط مشکین تو با عارض ہم</p>	<p>حسن طالع بین کہ دیدم آن رخ چون آفتاب و مبدع حشم تر من میرزا نقشی ز آب</p>
<p>خاک آن چند ریزش با غنودن دور میکنه بزم دلی بیوش آن لبها ہوس</p>	<p>عمر گذشت و ندیدم ہرگز این دو خوب زفت از دست او از چرخ و قوس</p>
<p>دلخ دی آہ یاسی آتشین شہ نشان منکہ در چنانہ با روی کشان چنانہ ام</p>	<p>دو در وزن میدہد گامی ز سوز کباب نمانہ ام خواہد شد آخر دسری چون جباب</p>

<p>آفتاب جاسی نگیر چون زر خالص و لاج چند با کیر قبول طبع شاہ کا شایا</p>
--

<p>ہر گیارہ دیمہ چون ماہ سپر آن آفتاب بیکہ در ہر منزلی اندر چشم بیل شک</p>	<p>میدان از دشتہ خان ساختہ آنرا لعلاب خیمہ با در دین مزد می نمایا چون جباب</p>
<p>ناشام گم کرد آتش ہر طرف تابعدار اودہ جولان سمند و من ان ہم گردید</p>	<p>پیشش خیل او با شہم زار بر دیو آب دست او گیر و عنان پایا او بوسد بکباب</p>

پیش ازین کو آفتاب جان منازک مسو	ورنه آسے برشم از دل که سوزد آفتاب
از آفتاب آن مرغ چنان شکو که کز نازکی	تا بکشد ناز که بر کوه سایه اندازد و نقاب

جامی از غم مرد چون تاخیر قتلش کرد یار
آه کز بخت و سستی این تاخیر شد عین شباب

سر صبح کافق بخت سرزند ز حبیب	گر من چو صبح چاک ز غم حبیب جان چرب
چون گشت ساقی آن لب میگون چه جا طعن	گر طیلان زرد به صبا دهر صیب
پیران سرمه هوا جوانی ز رخسار	آنجا که حکم عشق چه جا شباب شبیب
بر مار قم ز عشق زد آندم که ساز کرد	آب آب جلوه شاد فلو تسر عیب
اشک من از عقیق من میدهد نشان	مدنیت سعاد علی ایمن لغدیب
سیراب کن ز بحر یقین جان تشنه	زین پیش خشک لب نشین سر سبیب

جامی بزیر خرقه خود یافت دوست را
زان روکشید یامی بدامان و بختی

بدر من رساند که من دل شده شرب	از غم بجزیرت نام به فلک لغز باب
توان بوسه دآن کسب ناما هو	که بوسه لب چاک رسد گاه آبان
سرمه گر چه نشاید که به فتراک به بند	چه شود که نگذاری که بزم بزم کرب
چو مراد به ملت همه شد در سر کار	چه ز غم لالت ز ملت چه کمر دغری
سخن غلام تو گفتن بر سلطان که تواند	که در آن حضرت جای تو کس نیست

تا اگر داشت معلم بهوس کشتن خلقی	تو این ناز و کرشمه ز چاه آموختی
نمود مهر تو از دل بختای پیاپی	نمود سوز تو از جان بدعا با مجرب
تب هجران تو یارب چه جگر سوزی	که طلیع از تو نباشی نبرد جان کل ازین

بشر آب از نقر و تم سوز و ستار چو خرمی	
نکتم از صفت زندان پس ازین دعوی شمر	

ای در هوای مهر تو در مات کائنات	واقف نه از کمای ذات تو هیچ ذات
خدا چشم عقل خیره چو در میدان ازل	حسنت نمود جلوه در آئینه صفات
هر خشتی از کشتات سود کعبه دگر	گر بر تو جمال تو افتد لب و سنات
هر جا که یافت پر تو انوار عزت	غری ندید غری و قدری تمیز لاف
در بحر کبریا تو آنکس شد فنا	چون حضرت زده راه سیر حیات
هر کس به کمیه طلبت از زندهخت	از کل کائنات کند قطع التفات

بای بخش جامی لب نشسته را باطلت	
زان باد که کورت و جلاش در نجات	

ای صفات تو نهان در تن و حد ذات	جلوه گرد ذات تو از پرده اسما و صفات
ما گرفتار حبش از تو نشان چون ما بیم	ای سر پرده اجلال تو بیرون جفا
از ندای تو در قفا صدای بجزم	نواست صد نغمه لبیک اهل عرفات
ماندایم شامی که تو انیم مشید	در نه هر دم وز دواز گلشن و صیانت نفیاش

نر هب عشق کجا چاشنی عشق کجا	آن کی طرح اجاج آمد این غنایات
با وفائی تو در آینه چنان آب گل	که در دیده دفات از گل من بودنا

مرد جامی بهر تربت او نبویید
 بهره رفته من حل بهر عشق خیات

ای واضح و افصحی جنبیت طهر قسی زداستان جنت اثری ز فیض همت اسرار وجود را کما ہے پیش تو سپر چون زمین است تو صاحب کان کنت کنزاً	واللیل نقاب غیریت یس علی برستیت دوزخ شرعی زلفت دیده نظر خدا ہے بنیت عالم همه روی بزمیت اعیان رحل ترا صفت
--	---

چون بر تو خداے آفرین گفت
 جامی چه سزای آفرینیت

یار خطی که بر عذار نوشت و افصحی را که واضحش مرعوبت بخط سبز و صیف خط رخت لب او پر شکر ز مشک و گلاب بر بایض حنم محراب شک	یوح اللیل و النهار نوشت سوره اللیل بر کفار نوشت سبزه بر طرقت لاله زار نوشت مرجم سینه و کار نوشت قصه درد و اطمینان نوشت
--	--

کاتبه لطم آبدار نوشت	اقتدرت نبود جامی را
نمکت خدیادگار نوشت	بهر اخیاب بر محبت و مهر
<p>خوشا کسی که درین گفتگوی محرم است بفرق سنگ ملامت یگین خاتم است بساط عیش ملوکان پلاس ماتم است علاج ما بزم اولی اگر تراغم است ز ناله پرس که تا وقت صبح بدم است کز زخم عشق کند جاسه جامم است</p>	<p>حرم منزل جانان برون ز عالم است و باز غم قدما حلقه گشت چون غلام جدا ز مهر قدان فرش سبزه را در باغ نزاران خسته دلان را بخرغم تو ز دست و رازی شب مارا اگر گهی دانی طیب ریش مرادید و گفت و رجری</p>
بزم ما سخن از عالم جسم گوی بای	سفال نمیکند جام و گدای او هم است
<p>که باز کار جگر خندگان عمرده است بر غم آخر من بر خلافت قاعده است که قوت جان شهید خود از مشایده است طیب است بلخ از برای نابنده است حرم صومعه را تا که وقت یکده است لرین مردم بدست نبرده است</p>	<p>بیایک چرخ مشید هزار شعبده است اگر چه قاعده چرخ کار سازی است من دایمده نهادت به تیغ آن شاه نصیر کوش دلار و زهر نایده است بر در آن لب میگون نشاند از شهر به جنگ جوی چست خوشم که عیناید</p>

چو نقش خط و زخمت بست در غزل جامی
بیاض صحنه خورشید را مسوده ساخت

چگونیم که ز فراق تو چو غم آید و است بیر پای خود کردی سرم پست بیان ره روان بودم فسانه چنان از فعل میگون تو مستم ز نقد عشق اگر خالی بود حبیب کم در خشت و جاه از سنگانست کمن با من حدیث از جام و باره	جگر پر درد و دل پر خونم آید و است رساندی باز با گردنم آید و است ز رعب بودی یک افسوسم آید و است که قاریغ از من گلگونم آید و است چه سود از گنج افروید و غم آید و است ولیکن در و خا افز و غم آید و است که دور از آن لب میگویم آید و است
--	--

گو جامی سگ این آستان نیست
کمن زین دایره بیرونم آید و است

صد شاخ گل تازه نشاندم سویت بے نکست بر این تو خرقه زدم چاک مرسته ز گم گز بس مرگ بسازند سایم تبه کفش تو رخ بهر قلی هر چند بهر دس قفای خودم از تو هر کس بدعا دفع بلای کند از خود	بادا که کی زان بهشته بجایت ای غنچه خندان کشانید قیامت جانے نیز خبر بدو بام سحریت چون دستم نیست که تو کم کفایت هر جا که روی روی تو ایام ز قیامت یارب چه بلای تو که جویم رعایت
--	---

ز انسان که کل از خار و مدد در دل جامی
گلشنای وفا میسر از خار جفا میت

<p>روزی خود را بیک شریک بست بیار سپیده بچاره سبب ملک سستی تمام است کردم مرا تو بستی نقاب تو پر تو کے پذیرد شمع مشعل نور جانب عاشقان نگه میدار</p>	<p>سورنه گوئی که لا شریک است رویت افزون ز بار چارده تا بوصلت مهر ز نیمه رست بر زخم خون لبه تیر است هر که را خجسته در دل سیه حشمت یاد شاه از سیه</p>
---	---

خاتمه می کده است جامی را
باوه گستره پیر خاتمه است

<p>غزالی چون تو در صحرا ایست نه پنجم لاله زخار کے درین باغ نیفتہ راست چون زلف کجاست نرفت از جان تمنا ہے لب تو چه سود آئے ز ابرو دلق طبع دہانت را وجودی خردہ پیمان شدی بر زعم جامی یار اغیار</p>	<p>چه جا چین که در دو زمین نیست که دروغ عشقت او را چہ چین نیست چنین برستہ نہ طرب یا سمن نیست اگس بے آرزوی اینین نیست چو از عشقت علم پر استین نیست قصود کرده اند اما یقین نیست اگن جانا کہ شریاری این نیست</p>
---	---

پیش ابل دل دلیل دامن پاک منست	هر نشان از اک خون دامن دامن منست
کاین چنین را آب رنگ از چشم منانک	دمیدم ای غنچه و رخسار خنده از گریه ام
آری این آتش بلند از خار و خاشاک	عش او بگریخت بالا تا دل و جانم خست
آنچه در کام کسان زهرست تریاک	چاشنی شربت مرط را بلند از داغ و بحر
گشته غشتم من و این نگار خاک منست	شدتم فرو سوده زیر سنگ بداد تهمان
یا گار از ناوک بدخوی مپاک منست	ترک مرهم کو طبیبان کاین چنین است علم

گفتش سرور جامی دل بزلت خویش بند
گفت بر صید کجا لایق نفیر اک منست

دیرانه بار دوشنی از پر تو سه دشت	شب یاد زخمت ز دل ویرانه ره دشت
آن نجات کجا شد که دل خاد سید دشت	دل داشت دران زلف خیانه آرزین دشت
خود را تو انجم و گرا از گریه نگد دشت	سپهر بر بود مرا همچو خس از جاسک دشت
با شمشیر جامی که نه سلطان سپید دشت	روی جلوه کنان پیشکند از دین و جاد دشت
از هر طرف چشم بران طرف کلد دشت	طرف کلا از نار شکستی و جوانی دشت
گویند فلان گلشنی اندیشه شده دشت	افتاد مرا با تو همان قصه که مردم دشت

جامی که بشمشیر ستم ز خنیش خون
خود عوی عشق تو ندانم چه کند دشت

این مهر و رسم و قمارانکه دشت	درد که یار جانب مارانکه دشت
------------------------------	-----------------------------

شده خاک پای دوزخ وصل خدا قیاس	فایز گشت و ماه خیارانگه نداشت
سهم حواشی مر سوار چه غم و ش	از سینه ام خدنگ خیارانگه نداشت
هر جا که شد مقیم دریت حریفی نداشت	چون در صفت سگان تو جارانگه نداشت
در غیر تم ز باد که از چشم مردمان	چون سیر مه خاک آن کشت پارانگه نداشت
صدوقی صفای دل بغم غیر تره نداشت	آفتاب خدایه بنارانگه نداشت

جامی پس از دهم و صالبت ز چرخ سوخت

انفوس ازین دعا که بکارانگه نداشت

آنکه بر گل گره از خیمین بوی تو بست	رشته میا را به پیشین موی تو بست
طعن بر طوطی طعم غم قرن از کیم نخی	که بر دراه سخن مل سخن گوی تو بست
لکه احمد که جان بقا کت حفرت بست	کر چه تن باز قامت ز مهر کوتیو بست
بیج شب دیده نه بندم من عهدیده بخوا	چون کنم خواب مرا ز گس جاد و تو بست
خانه صبر من آن در ویرانداخت فلک	که بدین خانه طاق خم آبر و تو بست
مانده که خون جگر برودش موی تو بست	در دلش خون گره از نکست گیسوی تو بست

مید و نیت باز از سخن جاسی را

نخل نعلی که بوحبت قد و لچوی بست

صلای داده ز دیر خراش	بیا سانی که فی التا خیر انات
من بستی و ذوق می بستی	چه کار آید مرا کشف و کرات

می نقاشی روی من شب روی	بنام ایروزی ادراد و ادوات
جہان مرآت حسن شایداست	نقاش ہر جہ نے کل ذرات
سلوک راہ عشق از خود رہا	نہ قطع منزل و طے مقامات
سعادت خواہی از عادت کن	کہ ترک عادت اصل سعادت

مزن بیودہ لان عشق چامے
قان العاشقین لہم علامات

بر درت جاکنند اہل نجات	رفع السرد و رہم درجات
اگر تو خواہی زکات خوبی داد	ما فقیرم مستحق زکات
ہر کہ دار دو قوت این مگر	لا یزید الا قوت فی القرات
تو سوئے زنی لب چو شکر	آب شد قند و کوزه گشت نبات
خط بہر تو زیر سایہ زلف	خضر جام حور و ظلمات
دردم از لعل تو بطلال من	خاصیت بین کہ داوای نجات

توبہ کردی شہر آب خور جامی

اتبع البیات بالحنات

خطت گرد لب آن سکین نبات	کہ رشتہ بر لب آب حیات است
بہر کس ارد آن چشم التفاتی	بحال ما چرا بے التفات است
براہ کبشہ دہلیت دو چشم	کیے چون دجلہ دو دیگر ذات

زکات لب بدو انی مسلمان لقبت من براتی دارد از شک بست آمدن گین لعل کر خط	که یک لکن از مسلمانان زکات رخت کردی ز امکان نجات است سید کرده پی مهر بر بست
--	---

ز سعدی نیست تا جامی خیرین فوق که یکسر شعر جامی طیشات است	
---	--

چشم ز غره تیغ و ز ترکان خند گستا بر من زهرت این همه خنجر که سیر پس چون بشهر وصل بر دبارگی صبر غیم کن چو تنگی دل چون غمت فرو مجموعه ایت هر ورق گل ز حسن تو سنگ جنای عشق تو در یکدگر شکست	با عاشقان غمزه بنیاد جنگ بست می بایدم تنه چو دل تو رنگ بست کش سنگ لاج مرطه اهرنگ بست استاد فطرت از ازل ای خانه تنگ بست منع چمن چرا به چمن بوی رنگ بست هر چند عقل شیشه ناموس رنگ بست
--	--

جامی گستاخته تیغ نو ابردا خواهد بزم درویشان تا رنگ بست	
---	--

تدمر به بطرف چمن که بشهره نو خیز مرد بیاد گر انما به عمر بے باور سرود مجلس تو صوت غنایب بر بگفت پیال را علیست لاله را میست	شگوفه در قدم دوستان درم ریز کنون که با ده فرخ بخش باد گلبرگ بیانگ چنگ مجوزی که محبت تیرا پیال گیر کار می نه وقت پر بهرست
---	---

چه جای مست خنجر و خنجر پر دست دست زهر جبینان عجب دلاویز است که سیل خنجر و دشت کدورت اینگز است که رنج محنت عشاق راحت آید است	گدای عشق تو گیر و لصد بر مصیبه جا هوای مطرب گلچهره کن که گیسوی خنجر مخوثر شراب غرور از صفای مستیش مبین چشم ترجم بحالم اسے خواجہ
--	--

ز لطف گفته جامی همه خراسان را
فرو گرفت سخن در عراق و تبریز است

ز کعبه تا سر کویت هزار و شنگ است که شیشه نازک و دهر جا که میرم شنگ است که گوش مجلسیان پر بر شیم خنجر است ولی که غنچه و ش از هر گل رخ شنگ است نه با کسم سه صلح و نه با کسم خنجر است در بیخ کائنات مانده دوزنگ است	مقیم کوی ترا قمت حرم تنگ است و لم ضعیف و زهر سو طایسته چه کم گوبه طلقه ما ذکر رسته تبلیج بومد چمن و صحن باغ نکشاید ز صلح و فک کس نام غم تو فان خست لقدر آینه حسن قومی نماید رو
---	---

مبین دورنگی رخسار و شنگ جامی را
که در طریق محبت همیشه یک رنگ است

که باغ حسن را نازک نبات است بصورتی صحن دهر جا غنایست همه عالم بخشم من خیال نیست	و لم پیرانه سرا بخود سالیست مخاکار آهوی شیر افکن است خیالش تا بخشم جای کرد است
---	--

نشان از مهر رسیده است ز کیوان بر ترست ایوان و بهر سلیقه گردد دل چو قوعه	بر ویش هر کجا افتاده است خوشا آن مرغ کورا پر و با بر و حرف غم فرخنده است
---	--

نه شعر است اینکه جامی می سراید
گر خواران دل را حسب حالیت

لبت توت جان از شکر خنده است دل پاره پاره مرا جسم بود چهره روی خلاصی بود بند را ز یک تار هوسیت که تا پا رسید بر زنده نبود قیاس بقا نبودم به یک نوسه شرمند هات	بیک خند صد گشته رازنده است دران زلفت بادش پرانگنده است که عشق تو صد شاه را بنده است بچه ناتوان عمر پانیده است خزان زنده دل را که بازنده است نخواهم لب و دوش شرمنده است
---	---

لبت دید جامی که بخشید جان
لبت را با ده بخشنده ساخت

بزرگ دش از خروش من ل اختر خست روشم شد که چه روز باد جاد رنگ است اگر از سوز غمت لب خشک صوفی دیدم افغان افشرد سوز عاشقان را منکرات	شعله آهیم چو پر دانه ملک پر خست خانه را از آتش آهیم چو با هم در خست آه ازین آتش که چون ز دشمنان خشک دیدم خوابش روز و شب برق آه یا منبر خست
---	---

بلکه از سوز دلش صد بیدار گشت	هرگز ادا دل سوخته تنه او را سوختی
شد مرا بالین بخون آغشته و بستر بخت	خواب چون آید شب هر جان چنین گزینم و دل

جامی از درد جدائی حسب حالی می نوشت	
از قلم آتش علم بیرون زد و دفتر بخت	

خوابگاه من چو چیمت طاق محراب آمد	با خیال آن دو ابرو هر گم خواب آمد
زان فسانه خلق را رحم و ترا خواب آمد	هر کجا حال شب و بخوابی خود گفته ام
چون ز رفت بسته زنجیر اسباب آمد	ره تو عید سبک بر عقل از رخت
کمان شمع اندر دیار حسن نمایا آمد	گر ترا غمیش و فایا بد بشهر عشق جو
از نیم آن سبزه زار چرخ سیلاب آمد	بسکه فقت از دل گرم با لالتن خون
کز درد دیوار این ویرانه متاب آمد	خانه منار نخواه از شب چراغ عاریت

هر که افشرد دست جامی دل تو در امان خویش	
جای آب از دامن او باد ده ناب آمد	

درین حرف شکران اصلا شکی نیست	سوخته در وجود آتشی نیست
درینا زیر گردون زیر کی نیست	و نه جز زیر کان این را اندر نیست
دل از مردان دل هر کوی نیست	جمال دوست تا بان در نه بودن
به بیخانه بزرگ و کوچکی نیست	زخم جو فیض و ساغر هم که به فیض
کز آن بسیار مارا آنده کی نیست	عطای عشق بسیار است در دا

بار پاشا عمامه سپیدی قیاس	محو کاین تمام جز پیر تار و کتبیست
یکوی نیستی جامی فیه و لوب	که شکست ازین به مشکلیست
<p>دئی که آن نازنین سخن می گفت سجدم بعد از آن افشایل خود لطیف آن قدر سر و می سپید پیش گل گاه از آن لطافت تن سبوی من بود اشارت غمزه محکم دیش و لنگاران بود بهر مرغان صبح جامی نبر</p>	<p>بار قیطان حدیث من می گفت نکته امتدود من می گفت وصیت آن رو با من می گفت گاه از آن بوی بزم می گفت گرچه باد دیگر آن سخن می گفت بهر چه آن تنوع غمزه رن می گفت حال بهمای توحیدین می گفت</p>
<p>بوی جان یا فایتم ز پیر نیست آه اگر ز زمین تست بکنیم برگ گل گرچه نازک است لطیف میوه باغ نیست گرچه خوش است ای خوش اندم که گوش می گویم هرگز از گوش من نخواهد رفت</p>	<p>گوئی از جان شمر شده شد بدست من که مردم ز بوی پیر نیست در لطافت نمی رسد بدست از همه بهر گرفته ام به توحید نکته از لب شکر شکست ذوق آوازه لذت سخت</p>
داد جامی تبلیغ کلامی جان	بیج کلامی ندیده از دست

شاهدستان که حشمتش ز کس و دینش گشت	سایه بر برگ گل ادر که به شاخ منبسط
محمّد فیروزه دان هر غنچه را که گل در آن	آتش آفر و خسته از مهر دانه بلبل است
کوه و صحرا که گدی خورند از جام بجا	لاله با بر و نشان آن می فاده گل
بسکه از سبزه زمینها سبز شد هر پشته را	چو که کرده اشتری آن سبز لایش جل
طره تشاد کشت بسته کرده دست صبا	آه بر مهر ز خوابان چمن چون گل است
تا کند بلبل نیرم گل مکر قول خویش	از صراحی نیست آن قفل که مکر رطل

از سماع شعور جامی بسکه در وجدند و حال

در چمن افتاده از آواز مرغان غفلت است

باز این شمار در سرم از چشم گشت	وین ناو کی که خست دلم را که خست گشت
دل شد ز دست یار منی آید ای صبا	آن مرغ آشیان غایبی گشت
راحت شمر ز دست دل از خم تنع را	تو تیغ را بسین نیکو کان گشت
در دل خیال و دست وطن ساخت نگرید	کاین خانه خراب مقام نشین گشت
عمری سرم فاده در آن گوی گشت	کاین مهر جو خاک گشت و دین گشت
آتشکده است سینه جلوم که دل در	از بخت تیره هند و سی آتش گشت

گشت جامی از خم عشق تباران گشت

کس پی نمی برد ز حریفان که گشت

منشور و دغم که ز عشقت بایست	طوایش آن خطبت بر در ساغر گشت
-----------------------------	------------------------------

جزایا تم از خطر جرح و آتش هست بیری که رسد قدش بشکست دروست آن حریت که گمش بود بیزون ز صید نه پدر و چار نادوست آن را که نشستمی لعل تو در دست زلمه مرا ایمن جو سکنه است چون حلقه از نشین اقبال بر دست	باسن سود و حسن نمن که خط جام بودی بخواجی من که رسید از حرم گفتای پس دروغ بود نقد زندگی بر خیز و باده خور که ترا خوابگاه عشق ساقی بیا که غمزه گیتی ز زو تبرد دور و زلال حضر که رخت آنکه گشتی جامی مشو زلفیه کاین حج کوزه است
--	---

در ظل او گر کنی که غنای عشق	۱
بر یازوی جراح فلک سایه گستر است	۲

تو جو خوشی باز چشم قامت سویان گزشتی کشتا و عجمه دامن چو دست طوق تو سازم ز خشت خدا فریده لب زان لال بجای ز شاخ و مل تو چون بر خورم که گرد مرده کش ترا شک نیازم بشو و دامن ناز	در بیکه خاست بلا غمزه و آرزو است که لوبه بر باید ز لعل خندانست که دست باز و من باز و گریبانست که بر لب آهوست از چه ز خندانست ز تیر بر آه بلا غمزه است بستانست که دست شوال آه نیست و دامن است
---	---

حدیث عشق و غم در دجامی این همه است	۱
اگر نه فراق الیاست و دیوانه است	۲

<p>طاعت محبت داشت خانه بهمان گشت دل بخدمت روز نهاد جای به پیکان گذشت را حله و زاد را در زیر مغسولان گذشت آتش پیدای انسانید بنورش پنهان گذشت برو بهارت چه پاک شکر که ایمان گذشت هر قدمی صدی چون دال و خیران گذشت</p>	<p>بان تن فرسوده را با نعم پیران گذشت تیر تو آمدند و سینه لبه تنگ بود کعبه و دراکت شد جده خاک و درت گریه چراغ بگشت گرمی دل پنهان ترک دل آشوب من کرد و خرد و صبر پاک طرف کله بر شکست خوش جفا تمیز اند</p>
---	--

<p>جای بیدل نیافت داد و خوبان شهر راه سفر برگشت شهر با نشان گذشت</p>	
--	--

<p>را نچه بودی خوشتری نمیت چون گل اکنون بوده در می نمیت ز انبیا کاندر دگر می نمیت همچو عمر اندر گذر ز می نمیت همچنان پیش نظر عمر می نمیت سید یا کان سیر می نمیت</p>	<p>باز بر خصل دگر می نمیت پس ازین بودی چو غم پری خبر بگر خیر به بهیم در میان چون نمی آلی جو جان اندر زم رفتی از پیش نظر عمر می نمیت تیر آسبه گزیده صویت چه با</p>
---	---

<p>جای از جام که خوردی می که باز از دو عالم به خرمی نمیت</p>	
--	--

<p>چین از حیا نوداری حکایت گل انعام من چو شند حی حیات سلس</p>	
---	--

<p>از روز از خط نیرت نبوده هیچ اثر بر شکسته دلی می کنی به لبش نگاه بای هرگز گشت از جد و منی و اتم بای یوسه برای دهم نقد و جد روی و رفت بود ازت عقل خسته</p>	<p>نه اتم انیمه آتشک سبیل حیت به نیت ماه چو رسید انیمه تقاضی حیت که چاره غیر شکستگانی تحمل حیت درین ساله لعل ترا تعلل حیت که سر در چه دمی تسلسل حیت</p>
---	---

<p>شسته ام که بخوریز جامی آسوده بنیاد تیغ کیش موجب تامل حیت</p>

<p>بر سر کوی که روزی بر ناز من گشت خاکشش بپسیده بر دم جون بهانیم سخت شمع از آتش اندازده تیر باد چشم گریان من خاک کف پای سگی بود پیش از حد نیازم با سگان آرد شاه عزیزین جان داد غم و گشت</p>	<p>دورین بوی همه عمر در از من گشت دی چو هست نازاد پیش ناز من گشت چون مسجدی سوز و گداز من گشت کدشبیه از کوی یار دلنواز من گشت مازان بدخوی با من از ناز من گشت عمر من بر آنچه در وصل ایاز من گشت</p>
---	--

<p>جامیام در حقیقت بین بر در راه هر کجا افسانه خوش محاز من گشت</p>
--

<p>یار نازک دل که به موجب من آزار گشت دشتم بسیار در دهر حسرت آزار داد</p>	<p>عمری از تیغ تقاضی طاهرم از کار داد با من آزارش بنید اتم چرا بسیار داد</p>
---	--

کار دار آن بو کار و عاشقا از دل است
دیده نیت من ز نادیدن او تیره ماند
آگه از بیداری شبهای من آنی که نیست
می گذشت آفسرد و مردم ز غیرت گریخته

چون مرا فدا و با او کار دست از کار دار
روشن آن چشمیکه انبیا بی از آن ردا
آنکه از روی چنان مایی شوی بیدار دار
با وجود چشم من بر خاک ده ز قمار دار

بدو جامی با رنگاش یار لیک آن سنگدل
که گیسو را التفات و باخت با اغیار داشت

خوبان هزار از همه مقصود من نیست
خواهم ببینم هر قدر شش تنه دگر
گشتم جهان ضعیف که بے ناله و فغان
ناموس من نام ما تو شکستی ز نیکو ان
خوش محبتی است انجن دلبران و
آنجا که لعل دلکش تهرین و پر فروغ

میدار ده گر کند ز بیم سخن نیست
لیکن مقصودم که جان در بدن نیست
ظاهر میشود که درین بر من نیست
آری ز صد خلیل بهن مبت نیست
مایی که دست روشن آن انجن نیست
با قوت و سنگ ز نظر کو کن نیست

جامی درین چنین دهن از گفت و گو به بند
کاجا لواله بلبیل و صوت ز عن نیست

مرا عشق غریبی خوار کرد دست
نیاید از دل بے عشق کاری
بروز وصل من آسان بود عشق

چاکم عشق ازین بسیار کرد دست
مرا این نکته در دل کار کرد
شب هجرش چنین دشوار کرد دست

نمی بپذیرد قیامت این سر کو	روز عشاق را دلوار کردست
در آغوش خودت در خوابم	فلک بخت مرا بیدار کردست
عبادت می کنی بیمار خود را	بر این آرزو بیمار کردست

گدای تست جامی لیکن از تو

همین در بونزه دیدار کردست

ای ترک شوخ این همه ناز و عتاب چیست	بادهل شکستگانستم بخیاب چیست
دارم قتلے تو آهسته ران نمید	ای سنگدل برعم منت این شتاب چیست
گفتی شبی بخواب تو آیم ولی چه بود	چون بپر خورشید دیدم که خواب چیست
از در رسیده که بر روم تاب می کده	اے پیر ره بگوی طریق خواب چیست
گر من نه غرق آتش دایم ز عشق تو	این سینه پر آتش و چشم پر آب چیست
بے تو ز صفت قوت جنیدم نم نماند	در خیم که در دلم این اضطراب چیست

جامی چه لاف میزنی از پاک دامنی

بر خرقه تو این همه داغ شراب چیست

باز هوای خیم آرزوست	جلوه میرو و سیم آرزوست
یکست گل را چکنم اے نسیم	بویک ازان بستم آرزوست
تو بیز زنی کردم و آمد عمار	ساقی بویک شکر آرزوست
من گیم و زیم تو لیکن زود	دین آن اینهم آرزوست

کار آمد آن بو کار و غایتش از ادب است و دیده نجات من از نادیدن او تیره ماند آنگاه از بیداری شبهای من آنی که نیست همی گذشت آنسر و مردم ز غیرت گریختند	چون مرا فدا و با او کار دست از کار داد روشن آن شب که بنیانی از لکن ردا آنکه بیداری چنان مایه شبی بیدار است با وجود چشم من بر خاک راه رفتار داشت
--	--

بود جامی با سنگافش یار لیک آن سنگدل که گیسو التفات داشت با اعیار داشت	۱۲۳
--	-----

خوبان هزار از همه مقصود من نیست خواهم بس برتری شش تنه و اگر گشتم جهان ضعیف که بجا ناله و فغان ناموس نام ما تو تسکینی ز نیکو آن خوش محبتی است انجن دلبران و آنجا که نعل دلکش نهین و هر فروع	ممد یار که گزیند تینم سخن نیست لیکن مقصودم که جان در بدن نیست ظاهر نیست که درین پیر من نیست آری ز صد طیل بهین بت نشکن نیست مایه کز دست رونق آن سخن نیست یا قوت و سنگ ز نظر کوکن نیست
---	---

جامی درین چنین و من از گفت و گو به ضد کامجا لواء بلیل و موت ز عن نیست	۱۲۴
--	-----

مرا عشق غریبی خوا کرد دست نیاید از دل بے عشق کاری بروز وصل من آسان بود عشق چگونه عشق ازین بسیار کرد مرا این نکته در دل کار کرد شب هر شش چنین دشوار کرد	۱۲۵
---	-----

در آغوش خودت در خوابم	ای خلد و قیام این سر کو
عبادت می کنی بپار خود را	رخسار عشق را در توید کرد
	تعب به بخت مرا بیدار کرد
	مرا این آرزو بجا کرد

ای که ایست جامی لیکن از تو	
همین در یوز و دیدار کردست	

ای ترک شوخ این چه ناز و عتاب است	یاد دل شکستگانستم بحیاب هست
دارم تعلقه تو آهسته بران سینه	ای سنگدل بر غم منت این تشاب هست
گفتی بشی خواب تو آیم ولی چه	چون من بفرخوش ندیدم که خواب هست
از در سه به کعبه روم نایب می کوه	اے پیر ره بگوی طریق چو آب هست
گرین نه غرق آتش دایم ز عشق تو	این سینه بر آتش و چشم بر آب هست
بے نور صفت قوت چسبیدم نام	در خیر تم که در دلم این اضطراب هست

جامی چه لان میزنی از پاک دانی	
بر خورده تو این همه داغ شرب طعیت	

باز برای چشم آرزوست	جلوه ببرد و سیم آرزوست
یکست گل را چکنم اے چشم	بوی از آن بچشم آرزوست
تو بزرگ کردم و آمد ممتا	سایه تو بچشم آرزوست
من کم و زیم تو لیکن زرد و	دیدن آن بچشم آرزوست

زینتم بے تو میسر مباح پیش گویا می از آن سخن	بے تو اگر زینتم آرزوست کاین سخنان زان دهم آرزوست
	پرستش اگر نیست بگو نامش را کز دهنمت یک نغمه آرزوست
توئی که در دو نعمت یار ناگزیر نیست همین سعادت من بسکه چون مرایی ز خون دل چه نویسم به لوح خاطر خویش کشم به پیش تو جان لیکت نوشاهی چونم و بسکه خورم گوشمال غم شب نچار دخی که در آن کوی شب نیم بپوش	جفا و هر چه رسد از تو دلپذیر نیست نجاطت گذرد کاین گدا شیر نیست چونیت از تو نهان آنچه در ضمیر نیست چه التفات بدین تحفه حقیر نیست مرد و نرم فلک ناله و نفیر نیست چنان خوشم که مگر بستر حریر نیست
اگر ز پای فدا دم چو جامی از غم عشق چه باک چون کرم و دست دسگیر نیست	
صبحم غم جن کن که هوا مست نیست تخته خاک زین گل که دمیست ز گل ایر گو سایه مینداز که گرد لب جوئی بسته در شاخ گل خرم و خندان دل جوئی بر لب کشت چرا سبوح بر آید لاله	از غم نیم شبی راه نگر و گشت موج صدور مگر می خامه زبان چگشت سایه نارودن و دیدیم متصل است هر که چون عنجه درین فصل آریا است گر نه ورد در گل از ساغر خالی حمل است

بوستان دلکش می خوش میارن خورش
جامی از زهد خود امر دوز محبت است

محبت گزینم بر محبت سنگ است
هر جای که کشت دوزخ میستان بخت

مرا کار از غم عشق تو نداشت
و لم یقتت و جان دیگر است
اگر از سینه برسی در فناست
و گرد از دیده گویم اشکبار است
تو گشتی از تو را در خویش لیکن
مرا آن بقیاری برقرار است
بویور عشق دامن باطن من
که عذر را از خوبی بر غدار است
مهر گرد از رخ زرد من در شک
کز آن چایک سوار با و کار است
در دهن صد خار را از محنت خبر
که ایروا گلگشت بهار است

بدر دور و غم خوش باشن جامی
که صفات عیش ما را ناگوار است

ساقی شراب لعل بگردان بهانه چیست
ما گویم که حاصل این کار خانه چیست
مرغان آشیان خرابات عشق را
میرغوب تر ز نایده و نقل آب و زانه چیست
گرچه بکشی جوهر ارجی ز گوش نبوش
و افی که نه ناله خجک و جفا چیست
گرچه بر آید دوش زمان جرعه ز دوست
دیز گشتن خمار شراب شبانه چیست
انچه آید چند نقل کرامات شیخ شهر
نقدی ز وقت خویش با این آینه چیست
اول همه تو بودی تا خرمنه لوتی
این لاف هستی در آن در نهانه چیست

جامی اگر نه زخم تو دار و تبارگی
این خون تازه رفته بدین آستانه

چو یار دور چه سود از مهربان نزدیک
دیارم آن سر کویت دیار آن سر
تحدای را از سرم سایه دور دارا بجز
نماند صبر و سستی موعده وصال رسید
بسوخت ز آتش دوری علم ولی دلم
بخار شاد دمی شغل جو و لا و ترس

جدا از صحبت او گل بخار نزدیک است
خوشا کسی که به یار و دیار نزدیک است
که روزم از تو به شبهای تا نزدیک است
شکست کشتیم اما کنار نزدیک است
باین خیال قسلی که یار نزدیک است
ز شیخ شهر که او هم بخار نزدیک است

رسید زخم تو جامی بگوش یار آری
بگوش شاه در شا هوار نزدیک است

دوش بر یاد تو چشم و مبدم خون
گر به تلخ صراحی نیرب چیزه بود
صبرم یار کجاک بود ز نیران از صبر
چون گردیده دامن برید از من امید
آن نه باران بود گردگوی یلی سر بر باد
دان دان نیرل شیرین جوی شیرین
شد جان جامی ضعیف از محبت حیران

سوز من میدید شمع و از من افروخت
غالباً از شوق آن لبها جان میگرفت
یا نه بر در ددل من چشم گردون میگرفت
در شب بوجوب اینکام افسون میگرفت
روزگار سنگدل بر حال مجنون میگرفت
بکه بر یار مسکین کوه با میون میگرفت
سپل اشک انتخاب میبردش بر خون میگرفت

عاشق تو شید تیغ بلاست جان پاکان شمار مقدم بست از نیست گفتگوی محال بمیانت که سر غیب آمد سبب تو عشاق را دودوی نیست عاشق تو کس نگیرد او را	سیر کوی نور و قه شد است در رهت جان پاک خاک بپا آن زمان نیست لبیک بپا نیت دانا که خدا دانا آرزو بے آفتاب پیدا در میان نزار کس تنه است
--	---

نظم جامی از شوق سر و قدت
وحی نازل از عالم بالا است

کش شیده آن لبر چالاک نداشت از آن کس که مراد وخت گریبان چکش آن سر که پاکست چو گل دامن جنبش هر در و دخی که ازین حیح جفا کیش افشاده سرم در ره خو نثار سوار چون سایه خاک افکنده آن سر زین	خو نزاری آن کافر بیایک نداشت چون دوختن این جگر چاک نداشت افسوس که قدر نظر پاک نداشت منزل بخردین سینه غمناک نداشت کز کشتش بایق فتراک نداشت گر قدم ایش ترا از خاک نداشت
--	--

جامی که خونری آن شوخ دعا
جز سملک انحر و اتفاق نداشت

بجانب سفر آن ترک تند خور نداشت
خبر دهد مرا که کدام سو نداشت

بگردش از چه رسیدن نمیتوان پاری	کشم بدیده خبار ز هر که ادرفتست
بگشت باغ مؤنان باغبان مزارینش	که بے جمال کوز باغ رنگ بدرفتست
نزد کس خبر از عمر رفته خوشیم	اگر چه عمر غریزیم بحسبت و جورفتست
هر که دل کند از شهر صبر آواره	بهر دیار که با آن رخ نکورفتست
چه آب در عرگم باشد انجمن مرا	هم آب دیر نه بحرش هم آب رفتست

بروز ششگر سیر بر آورد و جامی
چنین که از غم بحران بخود دروخت

بے تو مرا فغانه جز گوشه دیر نیست	خانه چه کار آیدم یار چه بماند نیست
میخیزدانی ز ادا نه در دست قوت	حوصله مورا قوت این دانه نیست
اگر ز شواله کشته رنج بیداد شمع	روی وفا تا فتن عادت بردانه نیست
خرقه پشین بر می طلبی سیر دوز	که سوت مرا این چه سود کار چوم داده نیست
حاجی دستک سیاه زانکه مراد برگاه	جز لب معشوق مست یال پناه نیست
عزیزه زندان مکن واقف این شیخ شهر	صحبیت مباحبلان مجلس افسان نیست

چند بدیوانگی طعنه جاسے زدن
از غم تو اسے پری کسیت که دیوانه نیست

مهر شمع شبانروز در غمت نور نخل نیست	اورا بجمال تو کجا ز هر ره دعوت نیست
مناکس آن رو و در آینه نظر کن	زان رو که تماشای تخت هم تبار نیست

رهنوائی بنوای قدیر عمارت تو ای سرو هر جای نفسی میگردد زان لب شیرین گفتی پس عمریت تسلی دهم از وصل هر گل که بر آید ز گل تربت فزون	ما وید وطن ساخته در مایه خلوتی است آنجا چه مجال دم جان پرور عیسی است عمریت که ما را بهمین وعده تسلی است بوی خوشش آینه به بانگت یلی است
--	---

دور کسوت رندی قدح آشیامی جامی

به زبان حیل و زرقی که در خرده صوفی است

غیر شد بیکدل نمی بینم که اکنون شاد است که تو انجم بهر عید ما تو گستاخی نمود چون کنم قصه سخن نام تو آید بر زبان ای فلک ندوده شیرین بردل خسرو گرته می بینم بهر خود دل آن سرور گر رسد صد زخم از در جان افغان	خردل من کاین زمان هم از محبت آزاد چون مرا پیش تو مارا اے سباز کباد چون کنم جانان که خیر نام تو بهم یاد کاین بضاعت را خریداری به از فرهاد هر خوبان را جو صبر عاشقان انبیا و نیست ز آنکه خوی نازکش را طاعت فریاد
--	---

بر سر را پیش فتادم وی که داد من بده

گفت جامی خیر کاندردین خوبان داد

باز در بزم غمت نوره نوشا نوش است کسوت خواجگی و خلعت شاهی چکن بر سر بستر اندوده دهم جان آخر	عقل حیران خرد و اله و جان هوس است هر که را غاشیه بند گیت بردوش است چون مرا شاهد مقصود در آغوش است
--	---

<p>میگذشتی بنمود فرم من کردی اشک گرم از لبت خون دل آمد در چشم در شد لب از آتش زبانش جفا</p>	<p>عمر باشد که مرالذات آن رگوش است بیک از آتش سوزان دل من در جوش است گرچه جام لب لب تو بلب لب من است</p>
<p>پیش از آن روزیکه گردنم می پای تو سر حبله لطفی گوی استادان روی بنام ابطاق پرویت آرزو کردی هیچ باور نداشت هر چه چشم خویش نشان که گشتم کشته تو کاش باری بعد مرگ خیز و خنوم ریز و خوش لعل گستر بر بیا</p>	<p>عشق در آب گلم تخم تنهای تو کشت طینت پاکت ز آب و گل ز جان من کشت طاعت اندیشان منسجرت پستان از بر در و دیوار گویت شرح سبوق با تو هر گور کشتنگانت خاک من سازند چون بساط عمر آخر خرج در خواهد داشت</p>
<p>در بهشت فیه خلق بسته دل به نقد هر کجا دیدار هست آنجا است جامی را</p>	<p>رگیش از خون دل شده لبان سیرا شده در سایه هر خار گلش در خواب قوت ز اعان همه از مغر او کوالا جذب جانرا از تن خسته دلان قلا</p>
<p>داوی عشق که خود تشنه درونایا خواب مرگست در آن رگ تو بیدار سر نه یا سر خود گیر که این داوی را خار را ختم شد و بر شاخ مغیلان هر</p>	<p>در بهشت فیه خلق بسته دل به نقد هر کجا دیدار هست آنجا است جامی را</p>

جمع خواهی دولت اسبابان لغزین کن	تخم جمعیت دل تفرق اسباب است
صیبت ابواب تو هست صدای غلب	کو معنی که دلم طالب فتح الیاب است
دور فرد بند ز بیگانه که از دور سماع	دور بر هر که نه از دایره اصحاب است

منع جامی یکن از چاشنی شرب عشق	
که مگس وار فرود رفته درین جلاب است	

ای شهسوار حسن که جانم فدای	هر جا سریت خاک ره یاد پای
خوش جلوه ده سمند که مهر گزند را	هر سو هزار سوخته دل و زوای
مشاق وصل را که ز حیران بکسیر	بهرای حیات امید بقای
بیچاره عاشق تو که یاد در دانتظار	شد در ریت عیار و هنوزش هوا
یک غنچه کرمی و دل باشد از آن تو	باری دیگر بخند که جان هم برای
دل چون تو اتم از تو بریدن دران	آب و گلم سرشته مهر و وفا

جامی گران غم ز تو بیگانه مرغ	
این نخت بس ترا که گش آشای	

دلم ز بحر خراسان ازان هراسان	که بحر فقر و محیظ فنا خراسان است
نخست گوهر ازان شاه باک فسطاط	که قطب زنده دلائل قدرت اشناسان است
کیش لباس رعیت که شیخ خرتانی	یتاد خرقة بکف بهر بلباسان است
باک و سیاس مین عمارتی که در مین است	که عشق در نی از ازیاسان است

بگوش جان بشنو نکته های پر نبرات	که شکلات طریق از میانش آسان است
بو کاس خویش شکستی بیا که ساقی جام	نماده با ده بدست شکسته کاسان

گدائی در شان پیشه کرده جامی	
بجز تو کسست گدائی که بادشاسان	

سینه تنگ نه جامی چون تو زیاده گریست	خوش بیا بر چشم من نشین که روشن منظر
بزیخ زردم بین خطهای عین شکر	کاین دوری در حبال رودندان
هر شبی چندان زرد و هر بگذارم که زرد	و رگمان افتد زردم کاین نیم دیگری است
بے رخت در باغ صحرای داغ جان من	هر گل آتش پاره و هر لاله سوان انگه
دوندان سوخت جانم تا بکی درم نهان	و دوزخی در دل که این عشق شتی پیوست
منکه در سودا جنت کز ننگان کوی تو	شربت آب که ماند سلسبیل و کوثر

مار سید از لعل میگونت بجام خویش جام	
دیده جامی ز رشک آن پراز خون ساقیست	

نصفه سیم ز بر قبا که این بد نیست	گرفته برگ سمن را بر که بر من است
اگر کنند به گل نازنین تنش نسبت	رودت باب تعالی الهی لطف تن است
کاش که ستمگر بسته برگدشت از من	که دشت عمری و آتش گل پیش چشم من است
چو در طاره آن روی میتوان مرو	مرا هر آتشکایت ز جان خویش من است
چو گفتش سخن تلخ چند گفت نهان	که شرم دارند آفراین لب دهن است

در آب گشته عیان عکس لاله و حسن است	بهین ز بیره ن اندام نازکش که مگر
اگر بکوی تو جامی کند قفان ایسرو	بگیر خروده که او عندلیب این چمن است
<p>در درو صبح نعره مستانه خوشتر است</p> <p>در دست ماز سبزه مددانه خوشتر است</p> <p>این گفتگو بگوشه کاشانه خوشتر است</p> <p>پیش من از شکستن پیانه خوشتر است</p> <p>دیوانه شو که عشق ز دیوانه خوشتر است</p> <p>کرد آشنای پیش تو بیگانه خوشتر است</p>	<p>از کوی دوست ساحت پیانه خوشتر است</p> <p>یک دانه نقل از کف دندان و نوش</p> <p>هما که میان انجمن افشار سر عشق</p> <p>پیمان زبیر اگر شکند محسوب به می</p> <p>دیوانه چه خوش سخنی گفت از غمش</p> <p>بیگانه دار آیم ازین بس بکوی تو</p>
جامی نعمت به سینه صد چاک خود نهفت	یعنی مقام گنج به دیوانه خوشتر است
<p>بس شعله کز آن ردل احباب گرفت</p> <p>کش آبرو و شربت عذاب گرفت</p> <p>رینسان که خیال تو به خواب گرفت</p> <p>عابد که خراب تو محراب گرفت</p> <p>کاشانه مارا همه به تاب گرفت</p> <p>بس بگفته که بر غنچه سیراب گرفت</p>	<p>ساز آتش تب شمع زخمت تاب گرفت</p> <p>بیار تو شد دل ز لب چاشنی بخش</p> <p>در دیده و گر خواب فیالست که نیم</p> <p>هر سحره که در عمر خود آرد همه هست</p> <p>کو شمع بگنج بنشین کرد زخمت شب</p> <p>هر جاز لطافت سخنی رفته و بمانت</p>

جامی که همه جام می ناب گزین
تا دیده بستاند ترک می ناب گرفت

تربان شدن به تیغ جفای تو عید است آن را که دید شکل خوشت با تو عید صد جان فدای تو که چون بار حسن در دیده خاک پای تو گردانک هست شب داستان جزو درخت شک من جامی نام عجزه صفت تنگدل مباش	جان می دهم بهر چنین عید عمر است پر دای عید ذوق تماشای او کجاست هرگز یک نهال بدین نازکی نخواست برمانیکر کاین گنبد از جانب صباست لعلش بخندان گفت که باز این چه باجاست کز غم چو لاله بر دلم این داغها چرا
---	---

سایر فروخت رخ آن شمع دل فروز
دور که بنگری بهمن داغ تبلاست

تخت روزگار رسم خفاخت مکن در گریه پر دم عیب چشم ندیدم هیچ ندیدم خوشتر از عشق مندان نیست اشکم را چو گویم دلم دور از رخ تاب صبر دم دو ز روشنی ای معلوم برباد نمودم بفر شرباب بخت جامی	دلم را ناب و جام را تاب بخت که این گوهر فغانی زبان است خوشا آنرا هر دکان بدیدم بخت که این سیر از کد این کوکب بخت بیا و دهر آه و یار بخت که یار این بخت پیش از کتب بخت ز اندم کز لب این شرباب بخت
--	--

در خط و خال عارض و زلفت بندست این گفت و گوی تا بقیامت مسلسل است مرآت آفتاب چه محتاج مستقل است کش چشم و دل بکجیل بصیرت کجیل است دو شاه راه عشق تو این گام آدل است کافسانہ تطاول سحران مطول است	در صورت تو سر جہانے کہ مجاہست ہرگز حدیث زلفت تو کو تیرہ نہایت حسن تو از تصرف مشاطہ فارغست کحل بھر ز خاک درت بیدی کشید بہر تو پاسے بر سر عالم نہادہ ایم لب بر لبم نہ کہ سخن مختصر کنم
--	---

جامی سواد شعر تو کا مدد بوجہ عشق
مستغنی از تکلف تہذیب جد دل است

یاد رونی نہ کہ از زخم غم آزرده است آہ ازین بوالعجبیہا کہ پس پرده است روز و شب چشم تو آن دفعہ در زردہ است آخر اسے یاد صبا آئینہ آورده است کہ اگر خانہ و گر گل ہمہ پرورده است ہر کرامی نگرم تیر جفا خورده است	در ہمہ شہر دلی کو کہ نہ خون کدہ است پردہ برداشتی از راز من ایچرخ فلک حرص نہ گن گنای غنچہ کہ با آن ز رویم از نسیم و گل و من دین دلم رفت بیاد شکر فیض تو چمن چون کندای ابر بہا دل ز قمرگان تویش ست تن از غمہ فلک
--	---

گر رسد ناوک آسے ز دل سوخته
جامی سوخته دل سینہ سپر کردہ است

تو رخ رشید شد سایہ برین خاک انداخت	پر کو شمع زخت عکس بر افلاک انداخت
------------------------------------	-----------------------------------

برقی از شعله طاعت رخشان جویت
خوش بران بخش که عشقت فلک کش را
می خرامیدی وارواح قدس میگفتند
ذوقستان صبحی زده نیم توید
طوطی ناطقه راسته خط و عارض تو

شعله در رخسار شتی خورشید فاشاک اجیت
طوق در گردن ازان حلقه فقر اک اجیت
ای خوش آن پاک که در راهین پاک اجیت
صبح در طلس فیروزه خود چاک انداخت
رنگ تشویر در آئینه ادراک اجیت

جامی ایست اندیشه عشق تو نداشت
همتش رخت درین موج خطر ناک انداخت

ساقی بیا و باده ده اکنون که هست
چشمم بر دوشا هر دو گوشتم بباغ خجک
جان مرا زمرهم راحت رسان سپر
پیکان آیدار که آید ز دست دوست
هر سفله پی یکنج قناعت کجا برد
ز انبای دهر وقت کسی خوش نمیشود
مطرب بزن ترانه که فرصت غنیمت
ای چند گو برو که نه جای نصیحت است
کز عاشقی نصیبی نه اوداع محنت است
بر عاشقان سوخته باران رحمت است
این نقد درخشان از ارباب همت است
خوشوقت آنکه متکلف کنج غزلت است

جامی بجهت توان وصل دوست یافت
موقوف وقت باش که این کار دوست

بر دل شوخی ز من امان خواهم گفت
گر یزدان من سرم قطعاً نخواهم گفت

آنکه مارا در جدائی سوخت تیر با چو شمع
 کز چه دریا شد کناره اشک این هر جا رسید
 و سبدم پیش رقیبان کیست گوی در دست
 نیکوان بسیار در چشم من آید رونم
 سحر بالایان بسی می نیم آما آنکه نیست

اگرما سوزند تیر با نخواهم گفت کیست
 گوهر مقصود ازین دریا نخواهم گفت کیست
 ترک اینها گو که من اینجا نخواهم گفت کیست
 آنکه دارد در دل و جان جا نخواهم گفت کیست
 کس سخن و لطف از و بالا نخواهم گفت کیست

یار گوید هست جامی بی وفا و سنگدل
 باز پیدا و که من اینها نخواهم گفت کیست

روز میدانست ترک شهسوار من کجاست
 عاشقان هر یک بر دیار خود خندان و شاد
 ما بر ندان جلوه خوبان خیالت نیکوان
 چند کردم بمقرار و صبر بر سوار من چنین
 داد کردم را غمش بر باد آن بدخو گفت
 نیست خوش بردا من پاکش غبار چون

چشم هر کس بر رخ یارست یا من کجاست
 من چنین غمگین چرا غم غمگسار من کجاست
 نیم جولانی ز سر و گلزار من کجاست
 آن شکیب آموز جان تو را من کجاست
 آنکه عمری بود خاک رگزار من کجاست
 بیدار که زگره نبشاند غبار من کجاست

ماند جامی دور از ان در ده چه باشد گر گئی
 باز پرسد کان غریب خاکسار من کجاست

بیا که رود تیغ خورشید عالم افروز
 تیغ غمزه اگر چاک می کنی جگر من

ششم رشک تو نرود ز روز غیر و ز
 چشم چو نادر که شرکان تو جگر دوز است

شماره جمال تو فیروز روز من و آن روز
ششم ز شعله شمع و چراغ مستغنی است
چنین که عشق تو ز در راه پیر و فتنه
رنجی چنین خوش و آگاه خوی بد جا

که خواستم شب و روز از خدا فروز است
چنین که شعله آه من شب افروز است
چه جامی طعن جوانان و آتش اندوز است
معلم تو اگر غفلت برآموز است

تو مرد عاقبتی جامی از تبهان بگل
که عشق مشیوه زندان عاقبت سوز

خج را جامی نگون آن گزنی عشرت نیست
مرد باطل چاه گیتی را لقب دولت نمید
اولی که درون قبائی بر قدیک تن بند
نیت شایخ میوه دار این سنگ ناک
راه بن بار یک شب یک درون کپور
خوشن یا قطع وصل باغبان چون نهال

باده از جام نگون حقیقت نشان است
همچنان که اس بنید طفل و گوید فریب است
خلعتی بر آخر عمر عیش کوته نیست
خوش تهیدستی که او ازاده چون سرور است
بے دلیل غم ره کردن دلیل نیست
گر تر ازین باغ بر آسید امید نیست

هر که چون جامی درین روشد ز ماد و من تهی
گر بصورت مبتدی باشد یعنی منتهی

در برین دلت گزینت از سنگ نیست
از خروش دل خراش طلب کن عشق
ماند ز اشک یا چو خرد گل رقیب سنگ دل

هرگز ز حقی چو ابر عاشق و دلالت نیست
ز آنکه این سر در صفا عود و صوت چنگ نیست
در ره عشق تو را ز غیر ازین سنگ نیست

از نوای بلبلان بر گل چه حاصل خون بنا بے سرے مرگشته یا خاک و خون غشته چون بنام ماز تو یک نامه نماند عمر با	ایام گل رنگ در لبت غنایب آینه گشت در بیا بان نعمت یک رنگ یک رنگ گشت اگر ترا از نام تا و ز نامه مانگ نیست
---	--

بے لبش یکدم تنی پسند جامی جام را
از مرثک لعل بر کن گری گل رنگ نیست

آن سفر کرده کشت از مادل گرفت جان که باقی جو دیار باز چرد تن فدا از پای چون محل بر بند تا دلش ناید بدرو از حال ما گرد ما در باشد از سیل شرک من قتل یادم و خوش آن قتل	جان فدایش هر کجا منزل گرفت رفت و خوی عمر مستعجل گرفت جان برید از تن پی محل گرفت خویش را از حال غافل گرفت یار از آن در یاره ساحل گرفت کو تواند دامن قاتل گرفت
--	---

کے تواند جامی از بے رفتنش
چون ز گریه پای او در گل گرفت

اگر آن میوفا عهد یاری شکست نزدین شهر یار سفر بست رفت خون بر دلم زخم و مرهم مند مرد و عفره تعیلم چنان شوخ	تقدیر ایا را و باد هر جا که نیست که از کوی مهر و قناعت بست که بنود نتوان چو شیشه شکست مره تیغ در دست ترکان است
---	---

ز نوشین لب بتره خطا مید	حضرت لب آب حیوان نشست
میفتان سرشک و شکره دیدم	که شد خانه من ازین سیل پست

مبین لعل میگوشت ای پارسا	
که جامی از ان جام شد می پست	

لگو که قطع بیابان عشق آسانست	که کوه های بلار یگان بیابانست
حدیث چتر مرصع بمیر قافله گوے	که سایه بان زره ماندگان میمانست
فراز و خیب ره از ره روان گرم پیر	که پیش مرغ هوا کوه و دشت یکسانست
زنا چون بکشدی بکعبه دامن وصل	چه چاکما که ازین حسرتش بیابانست
بند دیده گرت نیست قوت بخون	که برق منزل لیلی قوی و خشانست
چه سود قافله مهر حسین یوسف را	متاع عشق چو در کاروان بنگرانست

براه عشق تو جامی ز ناله بس نه گشت	
زبان او چو درای از برای افغانست	

گر بود در خاک پیش و دم کوی خشت	به که باشد روزنی بر جان خشت از خشت
گیسو اندر پاکشان رو بدن آنا شود	چون بهشت ام حور و شاک درت غنچه
رشته عمر است ایوان وصال کند	ده که چرخ نیز گرد این رشته را کوتاهاست
بت پرستان ز دل سر بر زن زو لقیین	گر ز شمع رویت افروزند قندیل گشت
چشم از دم کور شد تا در تو تخم مهر رست	خانه ویران شد زیارتان که خرم گشت گشت

بستم آن خط نقش ز دل طرک کنی طوطا مشرق | چون توستم نامہ را ناچار در باید نوشت

نامہ شو مست از جامی بجا مان این غزل
نام خود اینک بخون دیده در باید نوشت

آن گیت سواره که بلای دل دین است
ماهیت درخنده چو بر پشت سمن است
آشوب جهانست اگر اسپ سوار است
در آتش و آیم ز دل و دیده چو دیم
برافت زمین روگره افکند و رابد
گر قصه خود عرقه را پیش نتوان کرد
صد خانه بر انداخته در خانه زمین است
سر دلیست خرامنده چو بر زمین است
آسایش جانست اگر زم نشین است
کافر دخته ز خسار و عوق کرجین است
اینک سر دشمنیست اگر بر کین است
صد شکر خدا گویم به ان همه بن است

گفتم ز سخن دانی جامی زبانت
از بسته شکر ریخت که آری سخن اینست

گر چه خلق ز تو درام فنا افتاد است
و لم از جامی از پای فنا دست بین
همه جابرق جمال تو درخشد و
هر کجا درین از شوق تو آبی دهیم
ز تخم تو بر دگران آمد و من ده ز رشک
حال چاک جگریش چه داند شوخی
همچو بس یافتاد آنچه مرا افتاد است
که مراد غم عشق تو چو افتاد است
شعله آن همه در خرمن ما افتاد است
بال و پر سوخته مرغی از هوا افتاد است
این عجب تیر کجا صید کجا افتاد است
کش مین چاک بلبلان قبا افتاد است

گفته جامی محنت زده بی مایه است
چون بود حال کسی که تو جز افتادست

کس از خوبان وفا هرگز ندیدست کست نماندیده آن بدخو چنانم بعد از آن مه چانم و آن که تن دل از آن چشم جاد و شیر باد تراش دل چو بوم کان گل اندام نیاید جز که را دجله در چشم	جز آئین خفا هرگز ندیدست که سپید از سحر اهرگز ندیدست که بجایان بقا هرگز ندیدست که آهوی خطا هرگز ندیدست که زخار آزار با هرگز ندیدست که آب چشم با هرگز ندیدست
--	---

بلا باشد خم خوبان و جانم
خلاصه زین بلا هرگز ندیدست

انیمه خوان به گداز چشم گریان نیست قاصد می کا بد ز جانان بهر قتل و گران پرده از راز دلم چون غنچه بر جود میشوم خاک ریت ای باد گرد من بر خواب بیدم و در شان لب گیرم اینک هر شب از تبیخ خود فوج ملک تنه بانه از جگر جامی کباب و در خون دل نمر	گشته پیا از جراحت های نهمان نیست قاصد جانان مگو کو قاصد جان نیست چاکه از شوق و اندر گریان نیست هر گنج با جود لاله سحر و خرامان نیست در لیش مانده نشان خم دندان نیست سکه بر فوج فلک نثار و افغان نیست کاشب آن خو نخواند و دست همان نیست
---	--

دور از رخ تو چنانم ایدوست	کزستی خود بجایم ایدوست
صبر از همه نیکوان تو انم	لیک از تو نمیتوانم ایدوست
خواهم که بر در وصل بمانم	غم نامم بجز خواهم ایدوست
پیش تو هنوز نارسیده	از کار رفتن زبایم ایدوست
گفتی ز غم دل تو چو نیست	دل پیش تو من چه دایم ایدوست
دامن مشتاقان دامن که خواهم	جان در خدمت فشانم ایدوست

جامی سر خود نهاد بر در
نیستی بگای ستانم ایدوست

از آن قسج گوهر حکم خوشست	وز آن عجمه تر قلم خوشست
چو نورم بکن پامال جفا	که بر ریدشان خم خوشست
چه می جوی از من نشان ریب	نشان قیاس جهان گم خوشست
خواهم جدا از سبکان درت	جفا را که دینی به مردم خوشست
منه کوفلک بالش ز کرم	بهر من نجیب تر خم خوشست
بر دو غم از عشق خوش نیزم	چو اسباب باشد خم خوشست

نکن باز خوش جامی از ناله بر
که بر گل ز بایل تر خم خوشست

این چه زحار و چه خط و دین چه نیست	دین چه چشم خوشم قال عجب است
-----------------------------------	-----------------------------

زیر لب نقطه بود رسم چرا	نقطه خال تو بالای لبست
طلب حسن غایت ز رخت	بنده را غایت حسن طلبست
مخل بالا تو شیرین تخلیست	که ز نوشین لبست آزار طلبست
بیتو تنهانه شب باست یار	روز ما بین که سیه تر شد لبست
تا یاد از بے او بان شود عشق	ندوب عشق سر اسرار لبست

سگ این در نه کنون شد جامی
عمر باشد که همیش لب است

غمت تا در دلم منزل گرفت	ز شادی جیام دل گرفت
مپرس از من شمار عقد آن لب	که عقل این عقده را مشکل گرفت
تو دریائی و زاهد خشک آن لب	که عقل این عقده را مشکل گرفت
منبدا می ساریان محل که امر و	مهر کم راه بر محل گرفت
دلم با چشم خونیر تو منید لب	که میادش بی مثل گرفت
بکوی عشق از آن کس حاصلی نیست	که راه ز مهر بے حاصل گرفت

ز جامت جرعه ناخوردۀ جامی
چو خود راست و لا عقل گرفت

آتش اندر رخسار ز رخسار دین رو	خال سکین بوبرخ و اندرین رو
آن رخ نازک چو آب از و پدید آید	نقش خالین چون سیاهی ز در چهره

<p>چشم من که بر کنار بام و در وزن کے توان پوشید آن لطفی که در پیراست قطرهای خون زاشک من ترا برد دل غم حیران و غم حیران سر سر تر است</p>	<p>لو مرا خسته و بار بام و در وزن آمدی گر چه می پوشد ز ما لطف تنه را بین شب نهانی رخ بپایست سوهام نیک دل اسیر ام و جان مرغ حرم بام</p>
---	--

ای رخت گفتم نکو پر می کنم دامن زاشک
گفت جامی کار نیکو کردن از پر کردن است

<p>خیال خطا تو ختم محیفه اعل است رسول قاصد جان رفته نامه اجل است قبول خیر محالست اگر نه در محمل است خوش آن حریت که مست صنوبری از درین زمانه خریفی که خالی از خلل است صراحی می ناب و سفینه غر است</p>	<p>مرا که خیال ثبت تخم مرغ اعل است اگر نه رفته قیل من ارد از تو رسول برکات آن لب بیگون می چنان لے شبانه چهار سخن می آرد بغیرتے که نمی شد ز خود نمی بسیم حریت باد و گسار و بندم نکته گزار</p>
--	--

بوصفت آن گل عارض مدام جامی را
چو غنچه و قتر رنگین منفه در لعل است

<p>اشک من ز نیکو نه گلگون گل ز سار بر لب بام آشیکی کاین ناله ای ز آواز تا خود این دولت نصیب دیده بیدار</p>	<p>از چشم در فشان از لعل گوهر بار است زیر دیوار تو هر شب زار نام تا سحر چشم سید از بند خلق دیدن دیت نجواب</p>
--	---

سن نیکویم تو کردی چاکبادر جان من	هر که بنید جان من اندک اینها کارست
کو تو صد جان خون آغشته شد آخر پیرس	کاینده از سینه ریش دول افکارست
گشته ام بیمار چون چشمت چه باشد گر گوی	اگوشه چشم افگنی سویم که این بیمارست

نام جامی طے کن این مطرب خدا را زین غزل
ترسم آن مه نشود گرداندا این گفتار کیست

ایک هرگز نشود زلفت کجبت با راست	کار ما راست شود چو تو کنی بالاراست
مانا بیم ز روی تو نظر گر چه شود	از قره چشم تو صد تیر جناباراست
خلعت بطف بقدر تو پریدای مهر	ناید این جامه بقدر دگری قطاراست
راستم با تو طے زعم همه کج نظران	گر چه فرقی نبود پیش تو از کج تاراست
می نیارد زبان خامه بخروصت قد	راست از زبان کے گذرد الاراست
دیدہ راست مهر جای خرام چو تو	رنجه خرام قدم ای مهر که کردم جاراست

خواست جامی که رسد بدل او ناوک تو
شکر الحمد که آورد خدایا آزاراست

امرونی خوش که ماه عیدست	انگشت نمای اہل ویت
از روی تو عید عاشقان را	صبح بیمار کے دیت
ہر سال کنیت عید روزہ	ماں اسمہ روزہ از تو عیدست
شد عید من از رخت خجسته	زمین عید خجسته تر کہ دیت

گفتی ز نعمت بجان بسایم	عیدی ز تو ام چمن سیدست
خیاط ز ماه خلعت لطیف	بر قیامت و لگشت بریدست

بے دعدۀ وصل شردۀ عید	
بر جامی خسته دل و عید	

در دیش را بر سر کوی وفا بست	ترک متاع خانه متاع ترا بست
کوهر گزم ز غرض منش سبا و رنگ	هیلا نقش از اثر بود بر یابست
گر روز ز زمانه شد از جام عیش مزج	ز خم کبود سیلی غم بر قفا بست
گر خازن خرم نرزد نعره در آستان	از اشتران قافله بانگ در آستان
توانش تن از یوک بود و چرخ عشق	آنرا که باد پاند بدست پابست
عمر حسرت و طلب کیمیا گذشت	مارا قبول اهل نظر کیمیا بست

جامی به ملک مال چو هر سفلۀ دل تبند	
کنج فراغ و کنج قناعت ترا بست	

دل چون داستان غم زود ریخت	سر شک از دیده پر خم زود ریخت
صبا آن زلفت پر خم را بر آستاند	دل قید بیدل از هر خم زود ریخت
ملایک چه سود از حسن طاعت	چو فیض عشق بر آدم زود ریخت
ز محرومان نیای زوزق آن در	که بر جان بد دل محرم زود ریخت
دل جامم کرد و پیکانیت افتاد	چو ریشۀ دان کزان مرهم زود ریخت

ز دردم هر که دم زد و شترج آفرید
شترک لعل من دردم زور نیت

اساس عشق محکم یابد جاسم
اگر نبیاد ز بهار هم زور نیت

من پس انوی غم تیا رنهر انوی گشت
خاطر من سوا و نا خاطر او سوی گشت
من شسته روی پر آئینه ز انوی گشت
تا کنون آناه چون آئینه ز انوی گشت
میرسد هر خطه شک من با صبح خیز
گره شک من از من گذشت ز انوی گشت
سوی محرابم خوان پیش بنگر کاین
نقش بسته در دم شکل خم از انوی گشت
گره شب خواب آن سرور از انوی گشت
مانده دریم خیال قامت دلجو ی گشت
ایک فارع گویم زان شکل بار بزمین
کاشیم با خوشن تار و ز گشت گوشت

چون بگ کوی تو جامی بنگارنش داغ کن
تا بماند هر که بند کز سنگان کوی دوست

بهر منزل که جانان من آنجا است
من از دردم کجور اندر که بار
مر اگر نیت چار طر ت باش
در آن کشور مسلمانی مجوسید
به تیغ آن بر دم رانی کن چاک
به حاجت ناه تا بان در دریا

بهم اینجا ولی جان من آنجا است
دل بے صبر و سامان من آنجا است
خوشم کاه از افغان من آنجا است
که شوق با سلمان من آنجا است
بماند آنکه میکان من آنجا است
که خورشید و رخشان من آنجا است

که با آن داغ از مرهم غم نیست بدایع خوشتن کاین نیز غم نیست که با چون تو گلی بر طرب غایت که باغ وصل عشرت گاه غایت	مرا ز دور تو بر سینه داغ نیست مگو دیگر نخواهم سوخت باغ نیست مگو ویرانه هجران خوش آنکس بنالای غم لیب هجر دیده
--	---

مکن جامی از آه آتشین بس که شبنامی نعمت را خوش چیز است	
--	--

یار رفت از چشم لیکن نزد شب خاطر عاشق اندر ظاهر و باطن نمیدر دست در حضور دوست هر جانب نظر کردن خطا خاطر خوش نیست هرگز زربار عشق عاشق در دیش نداشت فوق عشق آن دها از سر غیب ان گزشتن من	اگر بصورت غایت آما یعنی حاضر است پیش ابل باطن این معنی که گفته غایت که زمان حاضر پیش ابل که جانان من پیش عاشق هر چه در عشق است با خاطر بر جفا های تو صابر و در بلاها شاکر هم اشارت بانه عافو هم عبارت مرا
--	--

آن پری رخ را با فسون سخن قیام کرد زان سبب گوید ساحر نیست جامی شاعر	
---	--

گذر فدا دیر سر وقت کشتگان غمت نگذر سر قدرت بر من از کرم سایه بیگانه تو رستم ز ننگ هستی خویش	هزار جان گرامی فدای هر قدمت بباد از سر من دور سایه خوش آنکه سویی می افتد نگاه ز میث
---	---

نیاید از تو ستم در ستم کنی مثل کمر خجسته تو بسته اندک کلان	ز رحمت و گران خوشتر آیدم ستمت شکست شوکت شاهان رحمت چشت
حرم سدره شدنت آشیان مرغ دم	هنوز رشک بر دوبرگبوتر حرمت

بنامه درج کن شرح شوق خود جامی
مساد شعله ز نرد آتش از ناله قلعت

صد خاز از جفای تو در پای دل شکست پرواز گاه مرغ دلم شاخ سدره بود	وز گلشن وصال تو نامدگی بست از شوق دانه تو درین دانه گشت
هر کسکه هست جرعه کش جام تعل زاد راق فضل و نیر و انیس لم کر	گشتش پارساست و گریزند میرست خواهم نه درین می فعل هر چه هست
دارست می برست بیک عده می خود ماداشان می کده گشتیم سر بلند	بیچاره خود پرست که هرگز ز خود دست یارب از موج فتنه مباد دل اسارت

جامی بیای خم چو سوسن نه که حسن
خواهد به شکست خاوده این کاسه را شکست

در کج غم نشستم خرسند یا خالت این بسکه سوزم جان پر دم از بخت	خوشوقت آنکه بنیدم سراسحتی جانت کسبیم که با شتم شایسته وصالست
تیم بفرق زانندی در فرقه رانیدی دزدان تو مردم لب نشسته جان پر دم	جان بادوست نریت تن بدیاری هرگز نخوردم آب از چشمه زلالست

بودن کج فرت باسد کمال و حشر	به زانکه یا تو با شتم و ز من بود طاعت
تغی بگیر و هر دم زخمی بزنی که کردم	هم جان خود قدایت هم خون خود طاعت

جامی خوش کم شوار گفت گوچه شد نو	
دوق نزل سرفتی از شوق آن عزت	

پیرانه سیر کشیدم سر زده رگانت	موی سفید کردم چار و بیاضانت
ای از بلال ابرو بر افتاب بان	شکین گمان کشیده من چون گشتم گمانت
کم زن گره میان را بر قصد من که ترسم	ما بگره نیار داز نماز که میانیت
لعل تیر جان دهنم هم دارم رسیده جان	بنشین دمی که باد اجانم شد احانت
سودم جبین با بهت گفتی مجوز یابم	یارب خدا بنمشد جبری بدین یا نت
من گشتم که چسبم بر گس ز گلشن تو	کاشم علیه سینه جاری ز بویشت
یکت سه وعده کردی فعلیت بشناس	خود لطف کن دگر نه بنشام از عذابت
خوی پاک کنی خدا را از رخ کشتیست	ایوح مسوری ز دل رخسار خویشکانت

دشنامی از زبانست باشد مراد جامی	
یا از زبان آنکس گو گوید از زبانست	

تا که ز دیر آمدن و ز دور رفتت	خون ریزم از دو دیده که خونم ببرد
جای تو نیست سینه تاریک و تنگ من	تشریف ده که جایم کنم چشم زدنت
دارم ز تو بهر سو هزار درد	دردا که نیست یک بهر سو رحم برانت

<p>اگرچه ران که میزند آتش بجان کوبان عیان بخوان به تماشای گل میبایدت ز پرشته آیدان جای یاقین</p>	<p>هر شعله که می خیزد از لعل تو نیست تا کرده فرش راه و صوری دوست کز مار و لپو و سپهر من آذر و ده شمع نیست</p>
--	---

<p>و انکشان به جامی اگر بگذرستی شود</p>	<p>چون گل ز خون دیده او سرخ و امنست</p>
---	---

<p>لاله قزح یا زده دگل اشیا بدو حناست بخوام سوی باغ که شادی و طرب تا گل تن غنچه ز رخسار کشاوست سینه کشد از سوزان ز کار گرفته بر صورت ز گس بکش چشم که گوئی یا بگفت سیم بدنی جام ز جنت آن بهر نفس ز آتش گل شاخ شکوفه سر کرده فروزده کیو دست غبشه این ابر بهارست که در سایه جودش نفسه غلظم بلکه سر برده عشرت</p>	<p>کلیات زان مرغ خن مطرب یا بسی می تو نیمه اسباب میا ز گس بهمن چشم شده بهر ناست خاری که شکسته ز غم اندر جگر است پیر امن خورشید عیان عقد تر است کز سرویش انگشت چوم آیه پیا از جیب بر بدن کرده چوب و بر میا کز سبزه بر پر قدش سبزه صفاست بر گوهر زود و در گشته همه این صحر است شاه از لپه خورشید زوای طلام میا</p>
---	--

<p>جامی که ز آذر تو رستم شعر بهارست</p>	<p>از برگ گیاه به چمن میخشد آراست</p>
---	---------------------------------------

تراصباح ترک و فصاحت عربست	لما تحق که میان عجم چنان عجیبست
صحیفه ایست جو دو پر لطیفه حسن	که از اصول صفات کمال منتخب است
مهرت بدرشد و خورشید جد تعالی انهر	ترامیان تبان انیمه رفعت و نسبت
کجارسد تبوکس چون ترا بهر موی	هزار خوبی موردت و لطف کتب است
توان زلال حیاتی که داد جان از شوق	بوادی طلبت صد هزار تشنه لبست
نه ایم یاسگ تو در شام ترک ادب	اگر چه ترک ادب پیش دوستان آدابست

ز شوق فعل تو صید جام و خم را جامی
زیاده ساخت نمی و هنوز در طلب است

مرا چو قبله نگر دو بعید که رویت	ز عید که کنم منهنگ کعبه گویت
تو غیر طغی و قربانت آنکه درم	کشد بغیره خور ز چشم جادویت
اگر نیست درین عید رسم شهر	نمیرد در خمیرم خیال ابرویت
گذاشتم از پیوس کعبه و طواف جم	همین بس اراج که بگذرم سویت
ز باب چه نویسم سو ختم سجده افش	که سایه بر سرم انداخت و سویت
بجنبه ملکست دلیری کشادی	دعا خسته دلالان باد عزت را سویت

بردن حرام و مهرس از گز بزرگ هر سو
هزار بنده تو جامی دعا بود گویت

لاله بے روی تو داغ دلی است
ز داغ تو لاله بلبل غم دلی است

داع خون این همه برد این	رتخ خوانا بد داغ دل ماست
طاق محراب خم البرد میت	سیه از دود چراغ دل ماست
چون بسوزد جگر از شعله شوق	بوئی آن عطر داغ دل ماست
دل با خاک درت گشته و غم	دور بر گرد دهر داغ دل ماست
واعظانات بلاغت حیرتی	و عطا تو لایه دلاغ دل ماست

طمن مشغول جهان جامی چند

شغل او میر داغ دل است

که باز از کف من دامن مقصود رفت	بار دیر آمده از پیش نظر زود رفت
ن که آرزو ده تیغ شمش بود نماند	جان که آرزو نه بند کمرش بود رفت
عده میگرد که دیگر ز دم راه فراق	تا چه ارم که بر توجیب عود رفت
دل که از خون زخم اندوده بدو گوئی	که بیایا از غم آن قلب اندو رفت
بود خشنودیش آن که غم او جا بدیم	بیدارم که زین غم زده خوش بود رفت
خبر وقت او داد و شنید آورده قریب	ز دیر دیر اند ما آتش و چون دود رفت

چگری شد رخ جامی که ز غم کاسه بود

بس کش از دیزه سر شک جگر آلود رفت

بکدام که باز ز دیزه روشن شد بیدار	گر فتم قوت جان از حقه لعل شکر بار
غبار آلود می آبی دجی این زود	کز آب چشمه خورشید گرد رخسار

که باشد همیت زیکان چشم بدگمبارت همه گردنکشان ملک آخر گرفتارت چو روز رشت از شعله آیم شبت که در کنار دراز یاد افکن بر دیوارت	کلاه دلبری کن سمنه ناز جولان ده کسند جگر خم در خم گرامیان افکنی بینم چه حاجت پاسبان گرد در دایم گردید اگر چون افنام نیست در در این پس
---	--

چو مرغان خزان دیده خش بود از سخن جامی دلی در گفت و گوی آورد بازش بوی گلزار

قبله درندان مقبل گوشه بروی چشم نیکوئی هنوزم از رخ نیکوئی کر همه عالم همین دلی من سوی تا توانی راجه تاب ساعد و بازوی جان من آید از جان خستین مانوی گویند دل داده مهر قد و نجوی راحت و رنج که ما را هست از بهلوی	صبح دولت را فروغ از آفتاب روی روی نیکو از بین میروز پوشید و و بیدم عرفه ده خوبان شهر آشوب از همه همین نشان بر دوزخ پیوست لب گزی چون گوشت از ار جان من دل بعد شایخ است درستان بر چو یک زمان پهلوی نایک لحظه پهلوی
--	--

نیت جامی را سرود جز نواای عشق تو تو نورسته او بلب خوشگویی است
--

روی خوب تو همیشه افتاد است چشم بد و در حال بر رخ تو	خال مشکین بر و خوش افتاد است چون سیندی بر آتش افتاد است
--	--

چهره زرد از سرخی اشک	ورقے میں نقش افاد است
تشنه آسے نیکو شوش با	حال ما خود شوش افاد است

بهر که در سے قناد جام کشید	
بنده جامی سبکوش افاد است	

سودای عشقت از دو جامم گمان است	و از دوه گاه گاه مرا جاودان است
شمشانه در از زلف تو کو تاه بود	دیش بسا دانه از ان جوشان است
از خانه کمان تو هر مرغ تیر بر	کامه در دن سینه من آسان است
گر کاخ عیش ساخت شمع از خشت و گشت	خواجهم با خسته ازین آسان است
چون سوخت شمع سوزدم شمع را زبانه	از بهر آن زبان گرا ز تو زبان است
آه چو بر دم از عقب آن سوار ش	پیوده بهر کوشن خود تا زیاده ساخت

جامی شکسته بال خمیست لب سپر	
از جام عشق تو قل بلا آب دانه است	

بیا عشق تو ام زبون گشت	دل قاعده خون گرفت
بول را نیش نه نیست آن جن	کز خط رخت کین گرفت
از شعله زود گاه باده	لعل تو خطی خون گرفت
در ز در لب تو ساقی نیرم	دست از می لاله گون گرفت
زان سان که بود سکون العشر	در جان قد تو سکون گرفت

چون لاله مراد دلخ عشقت	آتش به همه درون گرفت آ
------------------------	------------------------

تا روی تو خط فسترد و جامی	از هر دمش زون گرفت آ
---------------------------	----------------------

ما ایسم دوست یزدیم در	بجز را بر وصل نگزیدیم در
داغ بی یاری و درد بدلی	از همه بن خود پسندیدیم در
شب همه شب گم به پهلو گم	گرد گوی دوست گردیدیم در
چون ندیدیم آب رخ خویش را	روی خود بر خاک لیدیم در
پای بوس دست برباز دست	پایان از پای بوسیدیم در
دولت دیدار چون روزی نشد	آن در و دیوار دیدیم در

شد گریبان گیر جامی در و عشق	چانه از دی نیز در جیدیم در
-----------------------------	----------------------------

چشم خیال قد تو ز کل نر نه بست	نخل خیال را کس ازین خو تر نه بست
نگه داشت در غم تو شبی کاش دلم	از دو دو آه راه نفس بر سحر نه بست
برداشت وصلت از نه سایه ده گد	آن مرغ رام نشده را بال پر نه بست
دارد بد و رعل تو بر سبوی می	صوفی که خبر عاتق تقوی بسر نه بست
علت چو دید اشک من از خنده من کرد	بر سایلان کریم در لطف در نه بست
بخر باغمت ز رفت زتن جان بیدلان	بچه ز او را قافله بار سفر نه بست

	<p>جامی که نیشته بودم در طریق تو بدست میباشد استیر عشق تو دیگر گم نه بدست</p>	
<p>ریگ حش نیست بخرنگ سلا در بادیه کس را نبود جای آماج بر خاک شهید نعت انیسست اگر نامه طاعت نرسد در دنیا با یقین ان می کند اظهار کرامت آورد است او بدست دران وقت</p>		<p>عشق که بود کعبه ابرایب سلا شهری که نه جای تو در خانه گیم در آتش دل سرب فلک در دلم ذوقی رسد از نامه او در دوزخ فرام ناجسته و دیر بر منان با دوزخ برندان اگر وقت نمازی گذری می دوزن</p>
	<p>هر نقش که جامی نه بود خط است شست آن همه چشم تر از اشک</p>	
<p>یار پند چه دهنمای عجب در قلم او است این عیش که ابر و زمره در قدیم او است همزدن که نه در طره و سرچ و حم او است جان طوف کنان که در حرم حرم او است جی خواری مانیز بنابر کرم او است خوشوقت حریفی که شناسای دم او است</p>		<p>لقاش ازل کان خط مشکین بر قلم او است خاک نعم و دست شد م نیست کسی را برون یو و از سلسله اهل ارادت تن گر خد بصد م حله و دست نه کعبه آن از کرمش بود که می خانه بنا کرد جامی دم تو حید زیندی همه دقتی او از خوششنی صفت حد خویش</p>

دل رخت از روشنی گفتم	سخن روشنی موجه گفتم
هر که دریافت نمک و زهر	عقلش از زهر غیب اگر گفتم
میش نمر و بلند تو طلوعی	سخن سدره گفتم و کو گفتم
گوشه ابرو ترا شب عید	هر که دید الهال و الهی گفتم
و عده یک بوسه و بوسه دوم	لبت آن یکت و او این ده گفتم
نیت شاق کعبه صوفی شهر	سخن کعبه گر نه در ره گفتم

دوش جامی حدیث زلف درخت	ترا اول بشام تا سحر گفتم
------------------------	--------------------------

کیست آن شتر که همان تیرستان	که ز سر تا بقدم شمع و دستان
مجلس از رشک رخسار غنچه گلزار	خانه از سر قدس طعنه زن بستان
سالمش جایشی در قعر باد و فکند	رفته بر چرخ برین ز عمره بستان
عیش را داویده کام دل از می بستان	که ز هر گوشه سلامی نه دبستان
بگسلیم طفل و شش و لطفش چند	که سیه کرده ز بخت سیم بستان
خضر سر شمیمه او می طلای خیز و بجوی	آن خط سیر و لب لعل که گریه بستان

جامی از خاک خراسان چه کنی قصد مجاز	چون ترا کعبه مقصود به ترکستان
------------------------------------	-------------------------------

لطافتی که ز رخسار جمجمه نجم است	ز بار عاشق اگر باشد تهنود کم است
---------------------------------	----------------------------------

دلعت عمر بلبلها حیات اہل دے	بیا کہ عمر غریز و حیات مقننم است
دل نہ یافت نشان زبان بکلمت	نہادہ روگون در ولایت عدم است
زمینم تو بلوئے عظیم و نامتناق	مر است غم کہ جدایم ز کوثر انجم است
نہرا ز مرہم راحت اگر بود حاصل	نصیب عاشق مسکین چراخت الم است
بہت بلطف عبارت از عالمی دل برد	نہد و عرب تو شیرین زبان و عجم است

چرم خاک ریت را مقیم شد جامی	۱
ترن پر تیر جفا پیش کہ آہوی حرم است	۲

لب کشہ ذی تابنجر کی در سیرت بخت	طرہ افشا ندی کہ زیر در شک تابخت
باوہ گلنوبادہ گلگونست یا در شک تو	بوی گل بر باد رفت رنگ او در آبخت
گر نہ کشتی چہ غم کے باشد اسکان دست	گو سفندی را کہ خوشی بخر قصابت
نیت جا سجود عابد را در کین و بد خو	با خیال غلاق ابرو تو در محراب بخت
در تن پاکت دل سخت از سیر ہوفا	سیم باوہ لاد در کین با لب تابخت
وقت من از جاشنی شرم بخت جو	وقت آنکس در جام من بخت

کلمک جامی نخل مریم شد کہ چون جنبش نمود	
نمازہ و ترنہوہ پایہ من احباب ریخت	۱

خط تو در دامن گل سنبل سیرت بخت	بریاض صفہ خود رشید شک تابخت
یکتہ تر از ادراق صفت از بلبل چین	و فر گل را صباریم زد در آب بخت

خا لیا بیت در خم ابرو چو شکونان است	کز کف ز باد صاحبی در محراب ریخت
اشکها کز چشم خونبارم به امانت یکید	قطره های خون بود کز کشته تر قنابت
پسته و بادام سبک سیرکان چشم	نقل مرم شب دلهای دلوالا لیا بیت
خفته بودم بر حسن زار در ت آوران گل	باد صبحم خار باد در بستر سنجاب ریخت

بودم جام دل جامی ز جلاب طرب	
عشق تو بر جام اوزد سنگان جلاب تخت	

خوی تو بیه نازک بار ادبی نیست	گر زانکه بگیر دولت از ما عجبی نیست
پای نبود در ریخت ای چشمه حیوان	کافاده چو من غرقه خون تشنه لبی نیست
هزار زلفت سبب بد عشق است	سویت کشش خاطرایی سببی نیست
از نغمه نم لب کن آرزو سخن خیز	کامسال درین طایع نوای طربی نیست
سرود تو خواب غیبت بود شب	نکاتین دولت بیدارشی هست شبی نیست
پیدا است چه خیز در طلبکاری عاشق	اگر از طرب دست نهانی طلبی نیست

کردی لقب جامی بیدل سنگ این بومی	
در مجمع یاران به از نیش لقبی نیست	

ای آفتاب رو تو عکس فرود ذات	ظاهر ز زلف خال خطت کثرت ذات
زیر نقاب جعد سل رخ تو گردد	شرح بطون ذات و ظهیر تعنیات
چشم بزم لب شکر خنده می کنند	تفسیر آیت خلق الموت والحیات

زبان تیغ غمزه می برم از جان دل الهی	درویش را چه چاره ز قطع تعلقات
کردم نماز در خشم محراب ابرویت	قرت نبود و هیچ عینا کفایت
ز ان خارها که بر دل من گشتی از جفا	خواه بگل و فات میدان پس از وفات

در دام طره های تو جامی امیر شد
مشکل که افکند پس ازین دام ثمر بات

از نسیان سبیلان بطارم گردون ز دست	لاله تیر لعل بر فرش زرد گون ز دست
شاهد رعناست لاله کرده گلگون پیرین	یادم قتل مغان دامن اند خون ز دست
نه خطا گفتم ز زیر خاک بعد از دست	استش داغ شهیدانش علم برین ز دست
کرده یا قوت طبعها را ز در ثواب پر	گو کیا من خاک کل بر گنج افریدون ز دست
بر حریر نیلگون آب حیرانم که باد	میدانم از ان نقش را بدست و با نسون ز دست
گرچه عکس سبزه بر خورنگ بر آینه است	زنگ غم را بعتل از مغاطر مخزون ز دست
بهر تاب جور فغانم ز بر جگر شاخ	شب شکوفه چادر کز قرص صابون ز دست
چون رسد بر لاله زار آیدم زان شیک نام	کز کلفت لیلش بر کاسه مجنون ز دست

گفته جامی بود سنجید و در میران لطفت

حاسد از طبعی ز دست از طبع تا سوزون ز دست

منتش ای سنگدل غمزه دست بخت	گفت تا که گویم در روی خدیج دست
منتش در عاشقی مارند و بیایم دست	گفت با شوق کشتی مانیز چالا کیم دست

گفتش در خاک خشت دانه می نایم ز اشک	گفت سین تخم و زمین دانه خست
گفتش عمر است جویم ز غفلت کام دل	گفت عاشق نیست آن که دوستم دین
گفتش گل باغ این سرخ روی از کجاست	گفت کشتون دل غنچه ز شکم خیره شست
گفتش سرشته تو احم بخت کشتن	گفت این سرشته گرا دل دلی در دست

گفتش سنگ جنایت خاطر جامی شکست	
گفت چون بر شیشه آید سنگ کی ناید درست	

ایکه جان و دل آگاه ترا هم راست	بیتو آگه نیم از خویش جدا آگاه است
بدت صحبت تو عمر گرانمایه ما است	آه ازین عمر گرانمایه که بس کوهنا است
تخم تو از دل مادر همه دلهاره کرد	راست است اینکه ز دلهاسود دلهاره است
واقعا نیست زمین غمزد و بر کن جهان	شاید حال تن این واقعه ناهکاه است
دل نیکو است جدایی ز تو اما چه کنم	دور ایام نه بر قاعده و بخواه است
رفت برباد و گاه از غم تو عمر غریز	رونی نما که فراق تو قوی جانگاه است

جامی از دست نشد کار ز تاثیر قصه	جامه ناله
چاره کار رضا بقدرت ابراست	جامه ناله

دل که سوخت چند بادید از خوبان گرفت	عمر با جان کند تا باد و در هر آن گرفت
یاد مرهم بر دل من بخت آید جو تیر	تا از آن ابروکان باز خم بیکان گرفت
قاصد چو کان سیرت گوشت میدان عشق	ما سوا شوق من با گوئی چو کان گرفت

بی رخ لیلے مخوان مجنون حیران شمع	زنانکہ او سرکش تہ در کوہ و نیابان گرفت
فرقہ در خون لہ از چشم مناکم چرباک	فکر یاران کے کند آن کو بطوافی گرفت
ہجو جامی در سر بیند ز بالین حریر	ہر کر اسر مردت بانگ بان گرفت

نیست میل نرم وصل از کلبہ ہجوم کہ چند
کم رود سکو عمارت چون یویران خو گرفت

جہای تو کہ بسی خوشتر از وفا می نشست	ہر عنایت لطفت چون بجا می نشست
وفا کہ با ہر کس می کنی نمی خواہم	من و جفا تو کان فاصد از برای نشست
چو قدر دولت وصل تر انداشتم	بلاغ ہجر کہ بے سوزیم سزا می نشست
گسی کہ تیغ زنی دست کہ بوسہ نم	کہ دستوس تو آن بختہ خوشہا می نشست
غوش آنکہ رحم کنان با قیست بکفی	مرا نش از سیر این کو کہ مبتلا می نشست
مرا بہر تو تا ہست رو سایہ صفت	رقیبت و سیا فتادہ در قضا می نشست

مگو کہ شیوہ بیگانگان ست جامی را
کہ عمر ہست سگ کویت آشنا می نشست

خوش آنکہ وقت محل لب جو گرفتہ است	در پای سر و دست سدوی گرفتہ است
از جنگ آشتی کان سے رہ و دم	تا خوب جنگ عہدہ جوئے گرفتہ است
چہ بنفشہ را کہ چین مشکبوا از دست	بر بوی زلف قالہ بوی گرفتہ است
کس اہ عن لب زہد در میان باغ	جز گل کہ از تورنگے و بوی گرفتہ است

جان رنجسته باد بشهرت زدم سفر	اگر طاعت تو فال نکونی گرفته است
چون تا بم از تو روی که برین بسا عشق	راه خلاص از همه سوے گرفته است

جامی چه مرگوشه غرمت چنین که باز	
از دست داده دل سرکونی گرفته است	

آن سنگدل که پیش اسیران بنشست	یارب سبب چه بود که بسیار کم نشست
خواهم نشست با توشی گفت یکدور و رو	اکنون که کرد وعده وفا یکدور نشست
گزشت در کفم گل از روضه حرم	آن بسکه خار بادیه ام در قدم نشست
گرفت زیر ریگ بیابان تنش چاک	آن به کس مرغ روح بیابان حرم نشست
شد بر دلم مجال طعیدین عظیم تنگ	در سینه بسکه تیر تو پهلوی بنشست
بیل سرشک من نرو در استان تو	چون سایه که بر در اهل کرم نشست

جامی بروی خود چو در وصل بسته دید	
در گنج صبر روے بدیوار غم نشست	

غرض از عشق تو ام چاشنی درد و غم آ	ورنه زیر فلک سباب تنم چه کم است
هست بر مانده حسن لب فتمت و نماز	قوت عاشق ز میان هم نرج و ام است
می زیم شاد و می با تو دمی بایاد	حاصل عمر گرانمایه همین یکدور است
و عده لطف و کرم را مکن اید و خلافت	کز کریان نشو آنچه خلافت کرم است
نوش بود دست وصل تو چه بسیار و چه کم	سلطنت گر همه یک لحظه بود معتقم است

قد من کر زغم عشق تو خم شد چه عجب | باز عشق است کز وقامت افلاک حم

یا کبا از آن بیمه در میگردم گشتند
غیر حرمی که بخت وای و رخ مسم است

پیش از اندم که در هم جان من یل غمت
رحمتی کن که من تشنه جگر میم
خوش بر آن خست که در جلوه گشت فنا
چون خم پیش تو محرم من محروم گشت
هر چه خواهی بکن یا بدوست من میایم
نامه رحمت جاوید من این لب کمر
قد می نه که شوم خاک زیر پیر دست
چشم بر رخ آبی ز سحاب کرم است
بادشای تو و خوبان همه خیل شست
یا در از هر هراسم آرام حرم گشت
لذت چاشنی لطف کرم از شپست
دوست حرمی رسد از خانه مشکین گشت

رمی میکنی از حال دل خود جامی
جای آن دار اگر خون بجگر از قلمت

آن سرو باز بر لبم ایستاده گشت
بگذار ذکر حور و حدیث حضور را
گویند دل بر آنچه دادی بهر او
هر جا که پیاده کند گشت که سوار
ای شیخ شهرت ز ملامت کنی مرا
تا دیده اند جام لبش ابل صومعه
بر طرف آفتاب کلنج نهاده گشت
بالای قصر آمده آن خورزاده گشت
آنکس که دید شکل او و دل آده گشت
آنجا گل سواره و سرو پیاده گشت
بے ذوق جام یاده و معشوق ساکت
آنکو که خوشتر خود درین پاده گشت

از یاقا و جامی دآن شوخ سنگدل
هرگز نگفت بر سر این کو قناده کیست

<p>بخوبی خم ابرو سے تومہ نو نیست ہزار زخم کن در دلم ز تیغ تو هست قلم بہ نسخ خط مہوشان بکش امروز دو دم براہ غمت کہ غبار غمیت چہ شد کہ سر زدہ ز من تو کہ گندم گون چو رو او نتوان با حجاب ہستی دید</p>	<p>چو شمع روی تو ماہ آفتاب پر تو بیا کہ مردم آن خبر جراح تو نیست بسجس خط تو ماہی درین قلم نیست بجست جوی تو چون من تہی دوست نما کہ ز من او در حساب یک جوت دلا بہین دہش در وجود خود نیست</p>
---	--

نہ نکستای صن جامی این کمالت بس
کہ ساز نظم ترا جز نواسے خسرو نیست

<p>صاحبکہ کہ ہر دو فاعا عشقانہ بہت کوی قنار فقر عجب کارخانہ است بر بود شیخ صومعہ را لذت سماع دل زار زوی خالق در دام غم غمہ شد زان عذار سادہ منقش زخم بخون با خاک آستان تو عشاق اسیریت چون بر بساط وصل تو جامی قنار است</p>	<p>نقد دو کون در رہ یار یگانہ بہت خوش آنکہ ہر چہ دین کارخانہ بہت لتبیح و خرقہ در رہ چنگ جیانہ بہت بیچار مرغ جان تمنائے دانہ بہت این نقش بین کہ با من بیدل ماندہ بہت مسکین کیسکہ سر نہ درین ستانہ بہت شطنج بارخ تو از ان غائبانہ بہت</p>
--	---

لم از حرم فنا جام مصفا زده است	بستم سنگ برین ساغرینا زده است
قد عرفان ز مقلد طلب کان میکن	دست در آرزوی نسیم فردا زده است
روسیکه بران خوابه نظر و خفته است	شست خاکبست که بر دیده مینا زده است
یشان جیب که خار قدم تحریر است	نیم سوزن که سر از جیب میا زده است
بست ماباش و بساط عمل خود مکن	بس مصلی که برش نقش مصلی زده است
مغباری بجرم کعبه روی پی برد است	کاب راه حرم از آبله پازده است

اگر چه تنگست بسی خانه صورت جامی
کم کس خیمه ازین خانه بصرا زده است

سگل چهره من خیمه بصرا زده است	در دل لاله رخسار آتش سودا زده است
رخسار آه من از ان ماه بلند	که سر پرده برین طارم مینا زده است
شکل که کمر بست ندانم که مرا	میکشد گوشه دامنش که بالا زده است
نم آسودن بوسیدن خاک قدش	خرم آنکس که گمی بوسه بران پازده است
نی کز فتنه خسته دلی خورد و فرو	همه سوز دل و جان من شیدا زده است
میدر خاک درخش خالصت آب حیات	بسکه هر نوش آب بوسه بران پازده است

اجامی افتاده ز پادشاه لکد کویت جفا
تا بفراک بت دست تننا زده است

بیای که شاه دستان رخ نقاب جنت است	نیم در سوزن لقت بفرشته تاب جنت است
-----------------------------------	------------------------------------

صبا شمیم گل و بوی یار گلرخ داد پی نثار قدم گل از شکوفه نسیم ز شبنم سحر غنچه با باد و بگاه توان برابر خروشنده طعنه زد و بچون درون ساغر لاله چایست مشک آلود	مراد مرغ چمن را در اضطراب اند بصحن باغ در ماکسیم ناب اند کشا و پیرین از هم بر افتاب اند ز سنگ آله که بر شیشه جاب اند اگر نه مشک پی طیب شراب اند
---	---

چکیدم ز هوایا ز نظم تو چای
بگویش شاد گل لعلی خوشاب اند

در مانده بحکم قضا از بلا گرفت چون از قضا گیر تواند کسیکه بود بس اهل معرفت که ز بیگانه آفته گرفت از سبب بسبب التجار و ا اسباب چون مظاهر فعل سبب اند ای پیر می فروش که رو در تو کرد	ز دهنده جایی که فلان از قضا گرفت دست قضا عنان کشا و هر کجا گرفت احساس کرد در کف آتش گرفت خیر البشر ز مکه به شیرب چرا گرفت هر کس گرفت هم ز خدا و خدا گرفت هر کس که از که ورت خود و دنیا گرفت
--	--

جامی گرفت در تو ز عجب و ربای خوش
زان عجب هم که در تو ز عجب و ریا گرفت

گردل از عشق تو ام چاک شود باکی نیست لعل از من که درین باغ گل انگشت	نیست یکدل که ز عشق تو دور و چاک که بدایان می اوینده خاشاکی نیست
---	--

<p>شوق فراق تو ام گشت و زش ترا خویر و یان همه در برون دل چالاک اند شد غم خاک و تو از عار بران پانه نمی اندرین شهر یک خانه نه بنیم که درو</p>	<p>بیسری به زنی حلقه فراقی نیست در میان همه لیکن چو تو چالاک نیست خوار تر بر سر کوی تو ز من خجالتی نیست سر زانوی غم از دست تو غمتاکی نیست</p>
--	---

اهل ادراک همه بسته فراق تواند
جامی دل شده غم خا از ادراکی نیست

<p>در بزم ما که میرود از قفل جام بحث زان لعل و رخ که بحث و در تسلس است منم کنی ز رخ که بگو ترک بحث وصل باز اهد فسرده مگو شرح سه عشق ران ما چرا که باوه فرو ریخت از لبست از لعل لبست اینهمه غوغای مایه</p>	<p>ای محاسب مکن ز حال و حرام بحث باشد میان اهل نظر ضح و شام بحث تا منع دارد دست نگردد تمام بحث از نکته های خاص مکن پیش علم بحث هر دم رود میان صراحی جام بحث از مے رود مجلسستان مدام بحث</p>
---	---

جامی حدیث لعل لبش کو اگر کند
با منطق قوطوطی شیرین کلام بحث

<p>درین خرابه کش بهر گنج عصبه و رنج بکشت کار جهان رخ میار کار خراب بقصر عشرت دیوان پادشاهان</p>	<p>چو نقد وقت تو شد فقر خاک بر سر گنج ز کشت مات شود شاه عرصه شطرنج که زانغمه اگر گشته خد قافیه سنج</p>
---	--

گر نیکدوسه روزی رحمت حسن است	که هست چاره کات برون من است
شکجه طره خوابان بگیر عشق محرم	که آن شکجه و بندست مردانه
بے نمائد که آید خزان غرور نگر	که لاله بس نکند از دلال و غنچه زنج

ز بخت تیره خود بچمے کشی جامی
ز جنبش ملک و گردش زمانه میخ

سرلفت که هست از باد نبی رست نمی کن	بران خسار و عارض باد نبی رست نمی کن
چو درستی خرامی قدرت از خاصیت باو	شو چون شاخ گل از باد نبی رست نمی کن
خیال قامت و محراب ابرو تو می بندد	که میخواند امام او را دینی رست نمی کن
دران بالا و رفت از باغبان صنع حیران	که چون پرورد شمشاد نبی رست نمی کن
رقیبین که نهادت با و خرم است کار	بعاشق شروه بیداد نبی رست نمی کن
نماز من نیاز آمد چه حاصل آنکه در مسجد	شوم بر عادت ز باد نبی رست نمی کن

خیال قدر و زلفت بست جامی در سخن از تو
رویفی شعر اواقفا دینی رست نمی کن

نیست شب صل تو در ارواح	روز نباشد بچراغ احتیاج
زین تن لاغر چه بری نقد جان	از ده ویران چه ستانی خراج
در ویدنا و طبیب که گفت	دماغ جدائی نه پذیرد علاج
رنجه شدی ز راه و فغانم که دید	سخت دلی میجو تو نازک مزاج

خاک درونک بجای توام چند کے بر سر یک بخت	داد فراغ از بوس تحت تاج خوش نماید ز کرمیان بجاج
عکس لب از دل جامی نمود چون می رنگین ز درون زجاج	
ایها الساقی اور کاس الصبح پر تو جام است یا عکس ام ملکت گل با شیم سنبل است رفعی و گشتی به پیران ده رونا سما صبح از من توبه فرماید و نه گر نه مابین همه عمر دراز	لبات مفتاحا لا بواب الفتح ام بريق البرق ام بدریلوح ام سیم الزاح ام مسک یفوح است روحی کیف ارضائی تود من نه توبه توبه دارم نصوح چند خوانی قصه طوفان نوح
جان فدای دوست کن جامی هست اکثرین کار من درین ره بیدل روح	
ای ز لعل تو دهنده جام میخ بنیم از خط سبز و خال سیاه از لب شور ما خوش است اگر زاهد شهر ما عجب مرغیت کار نیک از رقیب چون آید	کرده چشمت هزار خون صبح بر همه نیکوان ترا تر صبح کل شسته من المیخ بلع دام کرده ز دانه صبح کل فعل من البلیغ قبح

خبر وصل کرد تو داد رسول	خوش حدیث ست گر نیست صبح
	خون جامی چه غم که خورد لبست یاده باشد حلال نزد مسیح
دارم از پیرمغان نقل که در دین مسیح مستحقه لایق جانان بکفت آرای زلف شیوه علم نظر و رز که المسلم حسن پیش لعل تو نم لب بلب جام آری آن بان یکسر سوت که از لطف سوت هر کجا شوخ یلحمت دلم کشته است	یاده چون نقل مباحست نهی نقل صبح مستحقه دست نگیرد بقیامت بصبح منکر فکر خرد باش که بجل قسح بشارت طلب بوسه بے ز صریح یکسر سوت ترا بر همه خوبان تحسین خاصه آن چشم خوش و لب جان بخش صبح
	داروی صبح ز صوفی طلب در وصل جامی و جام صبح از کف ساقی صبح
زایوان کاخ میکده آمد علی الصباح مضمونش آنکه هر که نه می احلال سرمایه فلاح نباشد شراب لعل صدر و صف نعال نباشد بهر عشق اقداح راح راحت روح تو که شود خالی نه ایم از تو صبح در و اح هم	مرعی گرفته نامه اقبال در جناب خونش بود بفتوی پیرمغان مباح یا معشر الاجتهاد علی الفلاح از هر که خواست ساقی ما کرد افتتاح آن لم تکن تبا و لما من بد الملاح ای هم صبح ما ز تو فرخنده هم و اح

جامی نیم اهل صفا میروی بخت دل پاک کن زو سوسه تو به و صنایع	
رخش مست تمزد و ملک فقر امیدان فراخ بهر آواز بے زکوم فقت ریا آوازه شبه نازک لان بنود سلوک اہ فقر هر چه دار چون شکوفه بر نشان یراک رنگ هر دم از عمر گدای هست گنج بیدل نیست ممکن ک فقر از من در عهد اول	نیست از مشطره آسودن درین سو کا گویش جان اردو دم بر وزن کلام صناع سخت دشوار است بارشیده و ره سنگلاخ بهر سو به می خورد از دست شستی سفلہ شاخ نیر و ذبح چیلین هر خطه بر باد آخ بستام با فقر عهدی مستحیل الانفاق
تنگنای شهر صورت نیست جامی که تو سوی من رفو که هست آن ملک امید فراخ	
ایوبی لب قوام بد بان بقد ناب تلخ را ندیم که دهر زهر هرق توام چنان از دل که سوخت آتش غم چاشنی بکیر بشیرین مکن منقل دها تم چو پی دی کردم سوال یوسه بشیرینی ادب رویت گلست و گریه تلخ از و گلاب	در کام جام بی می لعلت شراب تلخ شد در مذاق عیش مرا خور و خواب تلخ ترسم که آیدت بد بان این کتاب تلخ کز دست چون تویی بود زهر ناب تلخ نبود طریق لطف که گوئی جواب تلخ هرگز گله ندا در میان گلاب تلخ
ای یاب از عتات تو جامی حلاوت	آری نیاید از لبی بن خطاب تلخ

پیش از آن روز که این طاق مقرر شد کردند رخت آن شعل نورست که اندر شعل طبع دردنوشان غمت خرقه پشمینه بدوش پیش ازین شیوه پشیمان تو خونریزی زاهد اچاک مکن خرقه که مستم ز غمش فیض عاشق نگارے شاید گل خنده بگیرد	قبله ام زبان خم ابروی مقوس کردند روشن از آتش ادوی مقدس کردند بسکه تعظیم برین طاهر مطلق کردند دور ما آمد ازین شیوه چرا بس کردند زانکه این جامه نه بر قامت هر کس کردند که درین باغ چرا پرورش خش کردند
---	--

جامی از دامن آن روان دست مدارد
که بهر مرتبه صد قافله واپس کردند

بشکسته دل بجز که از دیده خون رود از گشتگان بکوی تو شد خون آن بے هر که ز زلف سلسله بر طرف مهر نه آن گرم رو بخت سزد که کمال شوق ماند بنگ در اثر آه کوه سکن طفلان ره نشسته باها میدی شیر	از شبشته تا درست بوده باده چون رود پسند پیش ازین که بکوی تو خون رود بس عقل ذوقتون که بقید جنون رود پروانه وش بآتش سوزان درون رود کز خود نشان تیشه اش از پیشتون رود عارف بحسبت و جوی می لاله گون رود
--	--

جامی حدیث شوق لبست گفت عاقبت
آرے چو جام پر شود از سر برون رود

ششم در ماتم بجران دوا برود خیال آمد	بسینه هر کجا باخند دم شکل پهل آید
-------------------------------------	-----------------------------------

پس از مرگ ای مایون باغ افکن استخوانم روم در سایه دیوار آن خوشید رخ میرم نشان لعلها مرکبش جوید سرشک من نیاید خیزه بخواب جگر در بر خندگ در شمشاد از یارش نیاید بر زمین نیکن	در آن صحر که وقت بود آن مشکین آل آمد چو خواهد آفتاب عمر را روزی و آل آمد بله سایل همیشه مایل صفت نعل آل آمد که باغ نینه و بستان جاترا چون نعل آمد که سر باغریزان در ره او پایمال آمد
---	--

بوصفت آن دهان تنگ گفت اکثر سخن جامی
از آن روح عاشقان تنگدل حسب حال آمد

گر نماند آن غنچه لب با من چنان که بود ای فقی کوی تپداژ من سر سامان مجو مشب افهام ز رخ اربکند و مقدر و وار چند سوزد جان من آتش دل کا ساخت گر شد ایمانم بکفر زلف شرنگش بل عاجز آمد آخرا ز درد دلم مسکین طیب	شد مرا از شوق لعلش گریه صد خیزه نیکو حال شد در راه خوبان هر سر سامان بود چون صنعت تن نماند آن قوت افغان بود یادگار تیر او در سینه هر بیکان که بود ظلمت این کفر به از نور آن ایمان بود گر چه کرد از رحمت تدبیر هر درمان بود
--	---

آه جامی ز دلم چون چاک کردی سینه اش
عاقبت شد آشکارا آتش پنهان که بود

سما که از بحر توباهم همنشین اهِم بود تو حرفت دیگران ما از غمت جانم بود	با سر شک گرم و آه آتشین اهِم بود تا تو باشی آبخندان یا انجین اهِم بود
---	--

در کمان ابرویت بیند ز نمان هر کج قطره سنبل زلف چون خمین بند بر گل رشک	بعد ازین هر جا که باشی در کسین غم ابریم بود گرد آن خرمن گداز خوش چین غم ابریم بود
تا قدم بیرون نمی بر آستانت عمرها چو تیر از اندوه ما باشدی مخور غم ز لکله ما	ایستاده نقد جان در آستین غم ابریم بود از تو دایم بادل اندوگین غم ابریم بود

اے نشاندہ بر بساط عیش خلقے تاجے	ما کیوں غم جو جامی بر زمین خواہیم بود
---------------------------------	---------------------------------------

در آن کو میفرم هر خطه باشد یا ریش آید نیاید هرگز مپیش آن بکاجان بپود آن	فرهی ولت ز هر صد یار اگر کیا پیش آید که میگویند عاشق را بلا بسیار پیش آید
بوصفت حال خود صدستان بر یکدگر ندیم چنان بخود شوم هرگز نهم سر بر درکش	همه ازیم فروزیر و چو آن خوشوار پیش آید که از دریانه نشناسم اگر دیوار پیش آید
دلیم بر کار عشق انکار دار و لیک میافیم در آن کوا از فغان ناله غمیدگان کس	دخوی او که صبر ده دیگرش انکار پیش آید که پیش آید مرا یا دیده چو نبار پیش آید

طریق عشق جانان جامی اول منیم و آسان چه دانستم که آخرین همه دشوار پیش آید

وامی چون آن مرا از راه گردیدن چو بار فغان گزیده زمری دست از من در میان	وان وان بگذشتن انگه باز پیش آید آن ایشات کردن پنهان خندیدن
بید یگفت و کان ماه را خانه کجاست	من ز غیرت سوختم کان چانه پرسیدن

من نیاسم ناله دوش تو آن نگفتی	تشنه شب بر سرین کوی لیدین بود
بر نشان پا او سازم بهانه محبت را	تا نگوید کس که رخ بر خاک مالیدن چو
گر نه آخردر دشمن جا کرد قول مدعی	بیگناه از عاشق بچاره رنجیدن چو

جامی آخرزان جوان باز بچه طفلان سر
خود بگو میرانه سر این عشق ورزیدن چه بود

للم از خاک پات سے گوید	تشنه ز آب حیات میگوید
ہر کہ محراب ابروان تو دید	عجبوا با اصلاات میگوید
عقدہ زلف چہ بیچ ترا	خرد از مشکلات سے گوید
زائر کعبہ را مقیم درت	کافر سومات سے گوید
زاہد از درد خویش می نازد	صوفی از واردات می گوید
مست عشق تو درد دار در	حیثیہ و ترہات سے گوید

جامی از ترہات بستہ دہان
معن از طرہات سے گوید

جز ہر کویش میں آوارہ را مسکن مباد	بلبل بے خانمان را جامی خبر گلشن مباد
بر درش شہاسگان ز بار و محن مژم مژم	وہ چہ روزست اینکہ دارم سنگ و زین
گرچہ ہر دم خاک گرد و درش صد چاک	ہیچکے زین ہ گزہ کردی بران من مباد
صد بلا گر پیش پیش آید ہر گامی مرا	ہر گزم از کوی عشقش راہ برشتن مباد

غیر نوک نشتر شرکان من سوزن بر	گر سگانش را خلد خاری بپا از بهر آن
خبر روی آن بریر و چشم من روشن بیا	دیگر از دیده روشن گر چه از مردم بود

گر بود روز معاذ الله که نتوان دیدش

جامی بپاره را آن روز جان در تن بیا

مهرش عاشقان آن پرده بیرون بسته	قدریان کاین پرده ها سبز گردون بسته
پیش آن لعل و خون آن لب فزون بسته	آن فسوخ آنان در تنها فسون جان بسته
گوشتوار از دانه ها و اشک مجنون بسته	نوعروس لیل را جلوت گاه ناز بسته
بلبلان رشخ گل و لعل پر خون بسته	چیت دانی غنچه ها به شاگفته در بسته
برخی است مردم از اشک گلگون بسته	در دل از پیکان در بکشا که راه دیده را بسته
طاقتها بهر گذر بر رویه بخون بسته	از خیال آن دو ابرو مردمان چشم بسته

کس خیال نخل لایت به از جامی نه بست

دیگر آن نخل سخن را اگر چه موزون بسته اند

اینچنین در غم و اندوه مرا گذارید	ای کسانیکه در آن گزاری دارید
بر شما باد که از حالت مایا و آرید	ناگهان گرسوی آن ماه گذاری بکنید
یک بیک محبت و اندوه مرا بشمارید	سر بر قصه عنما می آید و دینید
یا دکار به سگان در آویس پارید	میر و دم سو به عدم جان مرابتانید
چه شود یک خرم خاشاک دگر انکارید	تن فرسوده من بر سر ریش فلیند

بعد مرگ از من محروم کی باو کنند جز گناه نعم و حسرت نهد از گل من بانه خلد از شوم جای هنوزم باشد	شکر آن را که نه محروم از ان دیدارید هر چه تبار و نژاد پسر خاکم کارید بر شمار شک که در سایه آن دیوارید
--	---

رفت آغشته بخون جامی از ان کوی نجاک
شاید از پسرش از دیده دل خون بارید

تو طفل خور و سالی با پیر سالخورد چشم سبزه سرخ چه سازی بخون بکشای بند زلف که افتاد صد گره نفته نمک ترا از خط زنگار بیت چندین چه سود گرمی و اعطای شمع تو نیز عمر زلف چو طوبار تو بس است	با ما بنین که عشق تو پیرانه سر چه کرد موی سفید من نگار ایجان در دو زرد برشته امید من از چرخ تیز کرد کلیت قضا که ز در قم این لوح لا جورد افسر از شنیدن این نکته بای کرد کو تا مه سعادست من نیت در نورد
--	--

زلف تو دید جامی و دست بران نیافت
عمر در از یاقوت دلی بهیج بر نخورد

چمن گان ترک عاشق کس خوش قش میازد همه خوبان جوگان با حقن یارب پسرگز ز جام نیستی پیر اجل بکمره در کاهم ره رفتار اگر نیست و لطف تو بالا این	سز گز غایت خیمت بجال ما پیر دازد نمی آید برون ماه من جوگان نمی بارد که بیاران سحر از اجز این شهرت نمیدارد نشاید سر دراد دیگر که در بستان درواز
---	---

برایش خالمی دیده بزن بر آتش آبی	که ترسم تو شنش از آتش من فعل گلبا
عجب تند ترش دگر گردش در تمیبا	ولم هر چند از پی مرکب در پیشه می تازد

کیم من جامیا کو آشکارم پیش و خواند	
نهانی یک نظر اے کاشکے سوی من اندازد	

یار ب چه شد افر و ز که ان ماه نیامد	جان سوخت زخم آن بت بخواه نیامد
از خاک و دشن بوم و مرا چشم غباری	این لطف خراز باد و سر گاه نیامد
از لذت تیغ چه خبر مرده و لا زرا	چون زخم تو خبر بردل آگاه نیامد
صد قصه پر غصه من ظلم رسیده	بر دم بسر راه دے شاهد نیامد
هرگز بس راه شهیدان ننگدستم	کز خاک شهید غم تو آه نیامد
از حسن لطافت دل من مصلحت و صفا	کم دوخت که برستد تو کو تا ماه نیامد

جامی من جام می و قلاشے مستی	
چون زید و صلاح از من گمراه نیامد	

بغرم گشت چمن نازنین سوار شود	نهر خسته و خشک جگه گذار شود
رسید جان بلب دم نمیتوانم زد	که سر عشق نمی ترسم آشکار شود
بنجاک پات گزین آستان نخواهم رفت	اگر چه قالب فرسوده ام عیار شود
بیاد رو تو هر که بوستان گذرم	ز گریه دیده من ابرو بهار شود
چنان فکر خوش ناز گشت خاطر من	که یاد غمزه او چون کنم فگار شود

پیشکار چو راس بر دود آید
پیش تیر تو از دور تا شکار شود

ز جام شوق تو باشد مدام جامی مست
نمباد آنکه ازین باده هوشیار شود

<p>ز خالم چو خونین گیاهی بر آید چو آتش مشوتند و مگر کشنمباد بهوی از جام جمست و بخود نکو گوش کن کان شمع گرد کویت روم پیش چون اشک حال تو پر طیبا کی ز فرخوش بکشا سے باید از دود خون نجات</p>	<p>ز هر شاخ و برگ تو ای بر آید که دود از دله مبتلائی بر آید ز هر سو که آید ز پاسے بر آید چو شبها فغان گدائی بر آید ز کوئی تو چون آشنائی بر آید بود در زمار دوائی بر آید که کام دل از دلای بر آید</p>
--	--

<p>خاطر تو بآن بصل دل باطل نماید درد یار تو بر دیان در نایب نماید عشق را باطل شمارد و حق ناشناخت ماند صد شکل زین و از همه مشکل تر جام صافی دیگران خود در محفل پرست تقصه گوئی بجز عرق سحر استغنا شیرین باز کس جامی نام دل ز نش آب گل</p>	<p>با دل بے حاصل معشوق را قابل نماید پایبش عشقبا نان هیچ صاحب دل نماید دانش آموز که بشناسد حق را باطل نماید کامل القی که داند حال یک شکل نماید کاسه در وی نصیب از آن محفل نماید آنکه داند راه در شمع سحر بر ساحل نماید هیچکس را تا قیامت پا دل گل نماید</p>
---	---

دلم در حلقه زلف تو شد بند بران لب خالهای خط میفری چه سود از نیند گویان بیدی بخت تنگاری سر بلندت ز بنده لاف عشقت گناه زدست من کشتی هر دم سر زلف	ز من گسل که محکم گشت پیوند بلا بر جان من زین پیش میبند که گیر دعالی از حال او نیند میان صد جامه بسته نه قند گناه از بنده و عفو از خداوند ز پا افتادم ای جان سر کشتی چند
---	--

ز سگ کمتر نه مقدار جامی
و لے هست او بدین مقدار زهر بند

کسی شب ببالین من بیماری گردد نعم من خور خدا را بیشتر از آن دم گویند رخت بنما که بر من جان سپردم درم آخر خوش آن دزدیکه گفتی با حرفیان چون دیر اجل بس نیست گوی بهر نرزد افکار به مقصود من از مطلع دیدار نه نمای بگویت حال شد عاشق دلی با صد محنت	دلش از ناله های آری من افکاری گردد خلایق دیوانه گشته گرد هر بازاری گردد ز محرومی دیدار این چنین شوا می گردد که این مسکین بکوی پاچه بسیاری گردد که با آن داغ جهان نوا اکنون باری گردد برغم من چنین کاین چرخ بختی گردد هنوز شمع جان بگردان در دیوانی گردد
--	---

تو خوش بر سر راحت بخواب نازی و جامی
بگرد کو سے ما تو صبح دم بیداری گردد

چه شد یارب که آن سرخروان بر می آید
 زهر سو سپاهی از پرویان رسد ما
 ز جام یک منق اندست تیغش از درونم
 بنیدم چه شد که ترکش آن کعاشق کش
 بروا زاهد خودین مجوسان کارا
 سموم حجر عالم سوزابر و لطف بی تم

سوار چابک من سو میدان بر می آید
 چه حاصل داد خواهان را چه سلطان می
 بقبل من دروغ آن تا سلمان می آید
 بجایم تیر زهر آلود پیکان می آید
 که رسد گشته جوان بسامان می آید
 درینا گشت ناشد شک و یاران بر می آید

چو صبح وصل او خواهد میدان عاقبت جامی

مخور غم گزشت بچران بیا یان بر می آید

چیت میدانی صد کجنگ خود
 نیست را فسرگان شوق سماع
 آه ازین مطرب ازیک نغمه
 جامی زاهد ساحل و هم و خیال
 هسته بی صورت خفاش عشق
 در لباس حسن لیلی جلوه کرد
 پیش رو خود در غدر پرده بست
 در حقیقت خود بخود میبخت

انت جی انت کانی یاد و دود
 در نه عالم را اگر گفت این می رود
 آمده در دقش ذرات وجود
 جان عاشق غرقه شجر شهود
 لیک در هر صورت خود را نمود
 صبر آرام از دل مجنون بود
 صد در غم بر رخ و امق کشود
 و امق و مجنون بخر نامی نمود

عکس ساقی دید جامی زان نداد

چون صراحی پیش جام اندر سجود

ای آرزوی جان دهرن ز گفتگو میند	بر عاشقان خسته در آرزو میند
خارستین در قدم اهل دل مرید	بر طالبان وصل ره جستجو میند
دور زلفت تو مجال گذشت نشاء	چندین دل شکسته بهر تار میند
گرداغدار دایره عنبرین کیش	بر آفتاب سلسله مشکبو میند
خبر نیست قشان نده در میان کمر	بهر خدا که تهمت هستی برو میند
جان شد ز رنگ بوی ستم تازه امیر	روی قدح میوش و دیان سبزو میند

بلبل گفتگو غم دل بے بردبار	
جامی چو غنچه بادل خون دم فرو میند	

اگر ناز و فریب چشم شوخت انجمن ماند	عجب گوئی بحسب راد جهان دل بگردان ماند
نخستین تیر کا نازی فلک بسینه ترسم	که ذوق آن مراد برینیه تار و زین ماند
مکن و از زخم ای پاکدامن اشک خونین	که ترسم و داعهای خون بر آستین ماند
برین در گرجو باد صبح راز پر گذار افتد	کجا و خاطرش اندیشه خلد برین ماند
خط مشکین تو لب صفت ریت سبک	که ناگه وقت رفتن یاشی و انگین ماند
گم گمش سواره رو خود نام بره شیا	که از خاک ستم تو تو گردی چنین ماند

اگر جامی بر دگر قبله روی ترا بسجده	
از ان شمر مندی تا حشر رویش بر زمین ماند	

چو ترک سر تو شمر از خواب ناز بر خیزد	هنر از قفسه زهر گوشت بر انگیزد
--------------------------------------	--------------------------------

بخت غیر در نیست قیامت آلوده	مباد آنکه بحسد خون عاشقان ریزد
میان صید گشتن آرام او فدا دگر	طفیل صید به نزارک خویشم آویزد
فلک ز جام طلب جرعه بدین نذر	که از سخت زهر غمش نیامیزد
چنانکه بخت بدو یار نیک خصم من اند	ز جنگ عصه دل من چگونه بگریزد
گویی که یار و بد کام بخت نگذار د	گویی بخت شود رام یار بستیز د

اگر چه دعوی تقویٰ همی کند جامی
بدور فعل تو مشکل زیاده پر میرد

چون سواران خسرو بایان برایی بگذرد	یادی از جان کاشتا قان پای بگذرد
یاد آن مشکل شایل جان دل سوزد مرا	هر کجا چایک سوار کجکلا سه بگذرد
ماند نامش ز بازم ده چه خوش باشد اگر	نام من هم بر لبش گاه گاهی بگذرد
مشکل آباد آن شود در برتری کان بگذرد	وای بر ملکه که عالم بادشاهی بگذرد
دم بدم بجان خود نریزم کشد تیغ ستم	و ده چه باشد گر چه خون بیگنا سه بگذرد
شکر از یک دهن بجان خنجرین زخم زد	وای بجان من از سار و وای بگذرد

هر طرک کان شوخ را بد جامی بے صبر و دل
از طلب افغان کنان چون دلو خواهی بگذرد

طبع مردم سودی خوبان ناکیش کشد	خاطر من به تیان ستم اندیش کشد
هر که اسر کشی دشوخی بد کشی بیش	نون گرفته دل من جانب ادبیش کشد

که نقیصم ز همه تیغ جفا بیش کش	میکشم خنده جان پیش جان سنگد
محنت هر چه من بمانش عشق جزویش کن	فخرم خلوت وصل اندمبه مختشان
تا که از دست طبعیان الم نشتر	مریخ بخش ز پیکان عجز زیش مرا
اینجوش آن زیش که آزار از آن نگیرد	زخم فرکان تو برد از دل من بچقرا

جامی از آتش دل نعل سم رخس سوخت	
ناز سرداغ جفایت بیخ خویش کشد	

سپاه دوست کزین سواره بیکند	ز کوه لطف بسوی قنادگان نگر
اسوی شکار شد آن ماه و من بره نام	حد اگر اعم حال من شکسته خود با
سجواریم مگذارید بره افتاده	که پیش چشم من از جان دل غریزه
قلاوه سگ کوش بگردم نکلید	کشان کسان ز پیش تا شکارگاه
اگر کم کنید دستا ندیم جان مرا	نجاک رسم سمنده سوار من سپهر
اگر شمار دخیل سگان خویش کند	مرا بسویم از سگ آن سگان شر

نگرد در دل نان جای ناله جامی	
در بیغ کز غم ارباب در و بخیرد	

بگلشت بهار این خاطر ناشاد نکشاید	ز گل سبزه رو تو جز ناله و فریاد نکشاید
چه سود از روضه حبت اگر شیرین میاد	ز کوی خود دور در روضه فریاد نکشاید
در آید هر کرا بیه ز دریا و نمجوری	در محنت سمرقانتان خیابان نکشاید

خونین پس پیش قدم از گوی با تم گره شد در دم زلف چه کردم گریبانها اگر مقصودی آنادی ستر قدرت با	که شکسای عشق از خدمت استاد نکشاید چو دایم این گره از طره شمشاد نکشاید صیانه از زبان سوسن آزاد نکشاید
--	--

بگو جامی بآن که در غم عشقم رهاست و ده
فلاص مرغ دایم افتاد از صیاد نکشاید

گرنه یار از زلفت رقیع پیش رو خود کشد من ز سر گوی ترا بشدم ز بی گشتگی حقاک کودیش بر تخم باشد ز رحمت خلعتی عشق باز می خن شده خونین دم شد با تبار چو نموی خواهم دنی از سنگ لیک این چون صراحی بر بر آتش نه لعلت و	جمله بهار با جام اسیر خود کشد گر سوارین خم چو گان گوی خود کشد بعد قلم غرق خون چون گوی خود کشد نیمه بیدار بدخویان زخوی خود کشد تا تو چون تیر آگنی پیکان بسو خود کشد همچنان از سرب یک جرعه گلوی خود کشد
--	--

لب فرو بند از سخن جامی که طوطی این همه
بنیوای در قفس از گفت و گوی خود کشد

میرسد یاد صیاد از یار یادم میدد شاهد گل می نماید از نقاب غمچه رو می کشاید تر گیسو ز چشم از خواب باز می شود در پرده هر دم گل بیا و عیند	زان تر امان سر خوشتر قرار یادم میدد نازکی آن گل خیار یادم می دهد شده آن تر گیسو ببار یادم میدد محنت مجرومی دیدار یادم می دهد
---	---

سوی لبنان می‌رمم که گریه نسایم و	باز ابران گریه مادر یادم می‌دهد
شعله ز آتش بجان ده کاین دین گداز	چند ازان شیخ قوامش کار یادم می‌دهد

هر خود گویند جامی صرف کردی در سخن
چون کنم پیش روی این گفتار یادم می‌دهد

خاست هر سوخته گویی فتنه چون رسید	بر سمنند ناز ترک تندخوی من رسید
اشک نین بر رخ زردم نشانی بخت	ز آنچه در سبک تنهائی بر دامن رسید
ز آسمان هر سنگ ببارد که آمد بر زمین	کرد بخت بد بد دکان بر سبک دامن رسید
ای خوش آن ساعت که گفتمی چون می‌روم	اینک آن یوانه زولیده موی من رسید
تیغ او را داده اندازد زلال زندگی	جان دیگر یا فتم کان بر گلوئی من رسید
باد غم بر او چاشند گردشکین صبریت	گر نه از صحرای غم شکبوی من رسید

همجو جامی سر سینه چشم جهان بین ساختم
هر غباری که رسم اسب تو سوی من رسید

ای دولت من ساعد اقبال بنده بود	کان آفتاب سایه بنجام فکند بود
سرف قدش فلک پسندید بروم	ورنه بیای عمر جانم بستره بود
بازنده همجو ازان گشت چشم من	کایام وصل یار چو برق جهنده بود
بر شاخ گل کمیش قدرت لاف لطف بود	خدیجه عیجه در چمن و جافنده بود
دشمنش مجو در اطلال شاهی که سوخت عشق	از جامه بر تنی که نهان زیر زنده بود

آنر خون دیده روان ساخت که بکن
آن جوی سنگ که پی شیر کنده بود

جامی بنا خوشی عیش عمر بگزارند
خوش داشت خویش را دوسه وزیر که زند

چشم از گریه چو درو در طه خون می افتد
گداز دیده شد آغشته بخون دل از ان
خلق گویند بکن صبر و لب از آه بیند
شعله آه من اینسان که ز گردن گذرد
بے تو کم شد اثرم و ز غم تو در جسم
بخم آن زلف نگونست مراد در عشق
راز تنهایی از پرده بردن می افتد
پاره ها جگر آلوده بخون می افتد
چون کیم صبر که آتش بدرون می افتد
عرش را دمدم آتش بستون می افتد
که بسر وقت من دل شده چون می افتد
هر چه می افتد از ان تن نگون می افتد

جامی این نوع که سر رشته مقصود است
آخرا لامر زنجیر جنون می افتد

دل از خوبان نکشد جز سوی کفر و بلند
ریج بے فائده چندین کس از خواجیم
خند و نینجه بود وقت گل از گریه و بر
هر درختی که دلم در چمن عیش نشاند
خط شب بنگ تو دو دلیت که آتش نهاد
من نیم آنکه شرم از خط سودا تو سر
و ده که خون شد حکم زین دل و شعله
که بودم سرم داغ تو مرا فایده میداد
گریه من نگر ای پیغمبر سیراب بخند
تند باد ثمت آمد همه از رنج بلند
چون بچشم دیدان خالی میوه خفت سپید
که چه بسا زنده جدا چون قلم بند ز بند

کے رسد دست بمشکین سنت جامی
ہمتش گر پیرا وج فلک انداخت کند

<p>وان نوشگفت غنچہ خندان من نبود کان سر و پیش میوہ گریان من نبود خز خون دل چکیرہ بدامان من نبود کش طاقت شنیدن افغان من نبود دل غمی نبود کہ بر جان من نبود جام ز رشک سوخت کہ جانان من نبود</p>	<p>رفتم بباغ سرخزان من نہ بود چون ابرو بہار بہر سو گر لبہ تم از جیب غنچہ کاب طاقت ہمی چکید مرغ چمن گرفت سرخود فنان کنان نکشاد دل ز لالہ مرا ز انکہ بے رخس ہر جامہ نمود جلوہ تہ بر سمت زمار</p>
---	--

جامی بگوئے بہر چہ ماندی ز دست باز
من چون کنم کہ نجات بفرمان من نبود

<p>لالہ با پردہ از خاک وزان خون بچکید داندہ اشک کہ از دیدہ مجنون بچکید خوی خجلت نہ حسین مہ گردون بچکید کہ ز نوک شرہ ام لولوی مکنون بچکید وز برون سہرہ اندوہ دہ چون بچکید خواہ ماند برون خواہ ز برون بچکید آفرہ می کہ ترا از لب می گون بچکید</p>	<p>اشکم از دیدہ چوبی آن رخ گلگون بچکید خز گیاہ غم داند لیشہ یسے اند چون شود گرم ز رخسار تو بہنگام حسن خیال در دندان تو گویم چہ عجب در درون مایہ غم گرد و اگر خانہ کند دارم از اشک جگر گون جگر غمی تہ چون خون بہا چست چو آن غمہ کہ شد جامی</p>
---	---

چو ترک سرکش من پای در رکاب کند
من از قصور نادیدنش همی میرم
فراز خانه زین جان کرده گرم هنوز
چگونه لذت تیغش چشم که در دم قتل
خراب بشیوه آن تندخوی کبیم
پیاده بهر حرفیان جو مجلس آراید

گر شمه بر مهر و جولان بر آفتاب کند
نعوذ بالله اگر روی در نقاب کند
بر از خانه صبر و خرد خراب کند
ز خلق تشنه گذر تیز تر ز آب کند
که گاه عشو و گاه ناز که عتاب کند
نخست ز آتش غیرت دلم کباب کند

اگر بمرتب جامی بشیخ جام رسد
کجا بدور لبش تو به از شرباب کند

دردا که عشق یار بدو انگلی کشید
این دو شمع حسن و سی فروخت از دل
ای من غلام همت آن زند پاکباز
پا زنده خبر بگوشه دیران کج عشق
هر که بکوی عاشقی از خانان گشت
جا کن درون پاک ضمیری که غایت

خط خون بدست و زانگی کشید
بر مار تم بهنوب پروانگی کشید
کو در دود داغ عشق بهر دانگی کشید
معمور خاطر که بویرانگی کشید
با او حبیب خست بهمنانگی کشید
زین شیوه کار تیره در دانگی کشید

جامی در آشنائی و یاری نمودنی
چند آنکه طبع یار به بیگانگی کشید

وقت گل زانگونه که گل سبز تر میدد
کشته آن غمزه را از خاک نشرمی دد

بیدار از آنرو بجای برگ خیز میدید آری آن ریحان ازین دیر از کشته کز خیال آن شمره خارش ز دستری کش نیک جامی تخم صد جا دیگر میدید بر دل من میدید گونی در انگری میدید	مینرند تیغ قدرت در پانچ با بر سر سی کس نیابد بوی راحت از دل محنت کشم مردم چشم خیال خواب چون بنیدگر که شود پاک انگیناه غم مرا گشت امید از قسوف خوان شد فروغ ز من ایند مهلا
---	---

از فروع روئے خانان صبح محشر میدید از فروع روئے خانان صبح محشر میدید	از فروع روئے خانان صبح محشر میدید از فروع روئے خانان صبح محشر میدید
--	--

آشنا ناگشته از عقل و خرد میگانه کرد پشت در حجاب مسجد رکود و رت خانه کرد چونکه دید احوال ما را ترک آن افسانه کرد باجر لطفان هر چه کرد آن ترکستانه کرد آنجان کنجی کجا منزل درین دیر کرد منع را نائل بستی و ق آب دانه کرد	و ده که آن ترک پری پیکر مراد یوانه کرد هر مسلمانیکه شکل آن بت بد کیش دید آنکه هر جا قصد بخون و لیلے خواندی انیمه سستی بهیوشی نه حسد باده بود عشق گنج آمد دل بے خانان میرانه جان ز شوق عارفان خالشان در آینه
---	--

چایا یاد و دوی جام بلا میدباش خوش چون ترا ساقی عشق این باده در پیمانه کرد	چایا یاد و دوی جام بلا میدباش خوش چون ترا ساقی عشق این باده در پیمانه کرد
--	--

آن قوم که احرام سهرگویی تو بستند هر چند که هرگز نمی دمی خوار ندیدند	آن قوم که احرام سهرگویی تو بستند هر چند که هرگز نمی دمی خوار ندیدند
--	--

خوشحال شهیدان خرق تو که باری	رفتند و ازین داغ بگر سوز برستند
زمینان که ترا دست گرفتند مجبان	ترسم که ازین پس نجات پستند
از دام علایق بچشم عشق توان جست	خوشوقت کسانی که ازین دام بختند
مهر شکنان آنچه ترقی شود از دغظ	زمینان که فردا ماند درین پای پستند

چون جام تنگ بود دل نازک اجامی
کز بستنگ ستم سیرانش بشکستند

پیش تو جانمی توانم کرد	وز تو خود را نمی توانم کرد
نیقوانم ز خویش قطع امید	وز تو قطعاً نمی توانم کرد
سوختم ز آتش نمان و نه بود	آتشکارا نمیتوانم کرد
مهر و نوا بدم قدر ترا در شرم	سر به بالا نمیتوانم کرد
ای تو گفتی که صبر همیشه کنم	گفتم اما نمی توانم کرد
خود گرم کن بویژه موخود	که تقاضا نمیتوانم کرد

جامی از من شکست صبر مجوی

که من اینها نمی توانم کرد

با آنکه زایل دل ز علایق محب زدند	وردام زلفت سلسله مویان قییدند
هر شنگان کوی تیران را توانی مژ	مقصود مکیست کعبه روز را اگر صدند
پیش این آفتاب بر نیاید آن مگونی	جان قول من اندا اگر نیک گردند

این شیوه بیکه لاله عذاروسی قد	کوداغ ضرور استی ز عهدشان باش
با پیر من چو گل همه جان مجرود	چون غنچه در قبا همه روح مجسم اند
تسک نیست عاشقند و در عاشق تو	توسه که کام دل طلبند از شکر لبان

جامی حدیث سهر خطان گو که اهل شوق
بها و ده گوش بر سخنان مجید داند

این پیشه نو مبارکت باد	از یار کنمن نمی کنی یاد
پیش که کنسیم از تو فریاد	فریاد کس نمی کنی گوش
کز وصل نشان ندید جان داد	آن سوخته یافت لذت عشق
از خواجگی دو عالم آزاد	باد و لت بند گیت رستم
کاین لطف نذر آدمی زاد	شاید که ترا فرشته خوانند
پرویز یافت ذوق فریاد	از شکر جانفرای شیرین

مغ چمن و فاست جامی
دردام غم و یلا چه افتاد

برای آمدن آنجا مهانه باش	مرا بکوی تو باید که خانه باش
مرا دم از تو نهی تا زمانه باش	من آن نیم که غنان گیریت تو نرم کرد
حدیث یوسف مصری فسانه باش	حکایت تو بهر جا که در میان آمد
که آن ز شعله شوق زبانه باش	چه هم ز آتش دوزخ که گفت اعظم

کذا شتم دل مد پاره زانجا که رت	که پیش تیر تو از من نشان باشد
میوش غرض خالی از دل رسیدن	که مرغ زنده بآب دوان باشد

سگیت جامی بایش همیشه خاک رت

آن سگ که هر آستانه باشد

لب نه از شعله دل آبله پر خون	بهر پایوس جان خیمه تن بردن
مرجانی که ز خونایه جسم بر جاست	دل بزم غم از ان جام می گلگون
جوهری را لب دندان آمد نیال	آفتل با قوت چو در درج در مکنون
چون و نقش خط سبز تو از خاطر ما	کاین دم بردی قلم چون زدم
میر یادم از خاک بر بر قدی	که بر او تو ز مایه قدم از دون
رگ رگ ما ز تو نالان بود آن گشت	کو نه در خگ غمت تا که برین قانون

جامی احسن که در نظم عجم نو که دی

آن نو آرا که در اشعار عرب مجنون

نه ای که از ما پیامش برد	نه پایوی که در سلاش برد
مرا طاقت دیدن او کجاست	که بخود شوم هر که نامش برد
بود سرمه دیده آن خاک راه	که مردم بعد از اتمامش برد
چه نیکوست بودن گرفتار او	خوش آن کوز دیده پدایش برد
چو آن سر کند جلوه از طرفت بام	تلک رشک از طرفت بامش برد

مراہوئی سہرہی چون صبا	ہواے قد خوش خرامش بر
-----------------------	----------------------

بنے خانہ جامی مجنود چون رود	مگر بہت شمع جانش بر
-----------------------------	---------------------

مہر جانش از دل دیوانہ کے شود این دل کہ رختہ رختہ تار غم نہ جامہ شد سو گشت آن روز من ساکن بر آہنجا کہ ہے بیاد لب او کند خوش وہ بادہ گر نہ جانشنی باشد لبش دل را خیال ہے شکستہ ز جبال او	سوداے شمع از سر پر دانہ کے شود شہباز قدس ساکن ویرانہ کے شود در انتظار تا طرقت خانہ کے شود بے باکے و ہونہرہ ستانہ کے شود بیان زہد و سر پیمانہ کے شود از مرغ زہر یک ستا بہر دانہ کے شود
---	--

جامی اگر شامیل لیے نہ بنید شش	مجنون صفت بواشتے افسانہ کے شود
-------------------------------	--------------------------------

وہ کہ آن سلطان بہ بلوان گاہی ہم کرد بہر یابوسی بر امش ساہا بودیم خاک کیست عاشق پیکر تیر باران جفا بر درود یوار خود نہ گذاشت سیم کے بود دل کہ نیز دلائل صبر از ماہ روش ساہا پر کہ مار و چوز گشت از گدایان دیش	وز بکیر گوش سودا و خواہی ہم نہ کرد ہرگز آن بد خود گذر بزاک ہی ہم نہ کرد خورد و صبر زخم بلا بر جان و آہی ہم نہ کرد آہ کہ من اعتبار بزرگ کا ہے ہم نہ کرد کے تواند صبر از و سائے کہ ماہی ہم نہ کرد مائل نالی نہ شد سودا جار بہ ہم نہ کرد
---	--

<p>چو ترکش بستاده آن روزان این چو از تن بی ای فرد در چشم من گهی که چرخین از رخش خلقی شود بهر نادک که سوی دلان اندازی از غم تهائی یا تورازی استم اکنون تو صیت بلا گویدی آید ز بالا است آری</p>	<p>می ندانم از چه شد جامی چنین کردی گرچه ادویه نام را حاصل کنای هم نکرد</p>	<p>مرا تیر بلا بر سینه اندوختن آید در لعل آید مرا کان یا بازگ بر زمین آید بهازه ابد اگر گاهی به آهنگ گین آید در اسد رفته در جان در جلیل در کارون آید چو می آید رقیب به یارب همین آید لبای جان من نیست که بالا زین آید</p>
<p>چو ترکش بستاده آن روزان این چو از تن بی ای فرد در چشم من گهی که چرخین از رخش خلقی شود بهر نادک که سوی دلان اندازی از غم تهائی یا تورازی استم اکنون تو صیت بلا گویدی آید ز بالا است آری</p>	<p>می ندانم از چه شد جامی چنین کردی گرچه ادویه نام را حاصل کنای هم نکرد</p>	<p>مرا تیر بلا بر سینه اندوختن آید در لعل آید مرا کان یا بازگ بر زمین آید بهازه ابد اگر گاهی به آهنگ گین آید در اسد رفته در جان در جلیل در کارون آید چو می آید رقیب به یارب همین آید لبای جان من نیست که بالا زین آید</p>
<p>چو ترکش بستاده آن روزان این چو از تن بی ای فرد در چشم من گهی که چرخین از رخش خلقی شود بهر نادک که سوی دلان اندازی از غم تهائی یا تورازی استم اکنون تو صیت بلا گویدی آید ز بالا است آری</p>	<p>می ندانم از چه شد جامی چنین کردی گرچه ادویه نام را حاصل کنای هم نکرد</p>	<p>مرا تیر بلا بر سینه اندوختن آید در لعل آید مرا کان یا بازگ بر زمین آید بهازه ابد اگر گاهی به آهنگ گین آید در اسد رفته در جان در جلیل در کارون آید چو می آید رقیب به یارب همین آید لبای جان من نیست که بالا زین آید</p>
<p>چو ترکش بستاده آن روزان این چو از تن بی ای فرد در چشم من گهی که چرخین از رخش خلقی شود بهر نادک که سوی دلان اندازی از غم تهائی یا تورازی استم اکنون تو صیت بلا گویدی آید ز بالا است آری</p>	<p>می ندانم از چه شد جامی چنین کردی گرچه ادویه نام را حاصل کنای هم نکرد</p>	<p>مرا تیر بلا بر سینه اندوختن آید در لعل آید مرا کان یا بازگ بر زمین آید بهازه ابد اگر گاهی به آهنگ گین آید در اسد رفته در جان در جلیل در کارون آید چو می آید رقیب به یارب همین آید لبای جان من نیست که بالا زین آید</p>

چو در شب بگویند بس آن بگشت شبستان
ز بس خون غریبان نیست آن ترک چشما
جز خراپه دیده خون دل میباران زخم پیکان
چنان گویی که در دل بخت و زاده از غم شیرین
شدم چون لاله زنگین جامه اشیا گل نازک
جفائی اگر رسد از من و از تو شکوه حاشا

دلم از قید عیارانه در قید خون آید
غباری که ز سرت کوی خیزد بوی آن
شده آب زبنت و تاب دین بام آن
همه ساله اش اکنون سینه در کلبه شدن
ز بس گدیده بی رو تو شکم لاله گون آید
آخو خود لطفی ز ستر بای اینها از تو چون آید

خدا را چون بغرم عیش نبستی بگو یک ره
لطیف دیگران پیاره جامی هم درون آید

میل خم ابروی تو ام بشت و تبار کرد
از موی میان قصبه ایس که کشم رنج
با دیده غم دیده من اشک دادم
دوران ز گل و کامی خشت سرمه
جانی ز لبست آشت تنم دام بگیرد
تا بشد به قبا سر قد ناز تو مایل

در شهر چو ماه نویم انگشت نما کرد
توان تن زنجور من از موی جدا کرد
آن کرد که با خانه تن سیل فنا کرد
بس خانه عشرت که درین دیر بنا کرد
از گردن او تیغ توان دام آدا کرد
گل اطلس فیروزه زر لبست تبار کرد

جامی که شد از شکستم به تو ثنا کرد
مرغیت که از برگ گل آهنگ تو آرد

هر بر هر زمین گردیده اشک لاله گون آید

دید زانما گل خست زان گل بگویند

کسی که چنان بود در ماند خواب چون صد آمله بس فرهاد را که بس شون آید نه ز انسان برده خوابم بماند و نه نه هر دم گردد در دم از غم بخون و نه که تا آن قامت غما بجان دول در آید	شیخی خواجه امیر آن هر لیکن تو ای ساز عشرت نرم خیر را بود لایق خدا را از فسون آن بدست که بد اگر بخون نهیم سجد غم بخون و در دین خرامان پیرند و ز شوق خوابم سینه بشکاف
---	---

میخ ارجامی از خاک دلت آوارگی جوید
که بخت خوابناک او را بدینا رهنمون آید

رام گرد و با من و آقام جان من شود جان من از مخافت از زردان من شود جای آن دارد که باز بکفت عثمان من شود باشد آن مه اقب سوز نهان من شود تا قیامت آن سخن در زبان من شود شیر گردن ابد از کمر سگان من شود	بچه نیم که آن مه هر بان من شود تخوانی شدیم از لایغری و آن هم شو عین جان کنان کان شمسو آید بران قش الکن دمن آه و ز ستر پانینو ان لب شیرین کلم یک سخن گزینم ریغ و خواندم آن بوی دم را سکا
---	--

گفتن جامی بیا بوس سگانت به که رسد
گفته آن رنور که خاک آستان من شود

کام هر خسته در آن خسته همان خسته همه در صورت خوبت تو عیان ساخته	حالا لعل تو از جوهر زبان ساخته اند هر طافت که نهان بود پس پرده بیا
--	---

شکر ملبوس تو زیبا تر از آن ساخته تقنه عالم و آشوب جهان ساخته بیماشاکه عشاق زوایان ساخته درد و مندان فراقت بهمان ساخته کعبه وصل تو بے نام و نشان ساخته	آتش بر صفی و اندیشه کشت کلک خیال سوخ نماز کمر شمه همه آتور و دایم آن نه بالانست نه انیست که از رفته محنت سحر و دیر چاشنی شربت شوق تا بر او قدرت بے طلبان در نبرد
---	--

بسکه جامی صفت حسن تو نسکد گوید
غشیا زان بخشش و روزیان ساخته اند

چه فتنه کن بے تاراج عقل دین خیزد بهر زمین که بر سید میر و سیمین خیزد منال مهر نشام و درخت کین خیزد ز صیفت تن تو ابست کز زمین خیزد چو لاله دایع جفا بی تو هر چین خیزد تسے که در تن محرو را ز انگبین خیزد	ترا چه مشک از برگ یاسمین خیزد اگر در آب صفت عکس تند و عمار من تو ز باغ وصل چنان بر تو دم که گرسباز مرفی عشق بکوی تو تا عجز نه شده اگر چه غرقه بخون زفت عاشق تو بنجا که ز شوق اصل نیست تو ابست ز دل گزیم
--	--

به بزم گل جو سرنید نظم جامی را
از میلان همه گمانا گم ازین خیزد

با و دی چون غمخوار بزم گل زباز عید من آن کان با هر و نمایم دیدار	عیدت چون گل بر کس خندان بیدار خفته شره و درخت جو هر سو که ماه عید کو
---	---

ما چرخ خون ل خورم کو سانی جان کوم هر کن کنج خلوتی با منظری در عشق هر دو آنسیر زرد آن روز هر گلی آتش چون گل در غم میرین یار کجاست آنکه	ما را آتش از دم آبی بر روی کار خود سشاق را نیم حالت با ناله های زار خود کاشم ندادی باغبان به جانب گلزار خود بودی گلگشت چنین اسن کشان با خود
--	--

جامی ندارد و مجری کز غم بر آساید دے	جامی ندارد و مجری کز غم بر آساید دے
-------------------------------------	-------------------------------------

گرا ز سیر است بوی بطرت گلستان بر آن اندم نازک چون پندم بارین تخلیق تشنه آب ننگی دانی چه خوش باش چون بهیست خودم شد ز پیکان تو زده باش کمن خوشدین از تیغ بچم خاکسار خود دماست خیزه عارض گل ربت نسرت سبزه	از مدگل خامه بر خود چاک بلبس در رخسار که برو سایه گلبرگ هم دایم گران آید مرا تیغ جنایت بر گلو خوشتر از آن آید کنون گردم ز غم غملا از هر استخوان آید که بر تابد زمین گرد صد بلا از آسمان آید مبادا کاین تبار حسن را هرگز از آن آید
---	--

همین بس دولت جامی که خاک آستان شد	همین بس دولت جامی که خاک آستان شد
-----------------------------------	-----------------------------------

عادلے کہ ہر ناقہ اسلے خدا کند دائے بہاہ یاد یہ بانگ زاری است با نسیم و طبیعت چه کار آن مریض را	باید ز شریخ قاقہ تا ابتدا کند گم گشتگان قاقہ خور اندا کنند کز خون ویدہ شیرت و از غم غذا کنند
--	--

آرزو سازد ز پیر معانی خلعت قبول	کز دستخ شهر طراز روا کند
صاحب دلی گنجاست که بر زعم زاهدان	می خواند به نیت رندان بیا کند
دل یافت و نقد وصل جو مانند او هم خرید	سماجو همیشه سود ریح و مشهرا کند

جامی چونیت کار تو غیر از جفا کشی
بارے جفای آن که کشیدن کرا کند

هر که خواهد سوی آن ترک دست مگر گذرد	واجب آنست که اول قدم از گم گذرد
کاش جان بکشد از تن که گم هر باد	که گم جانب آن سر ز منبر گذرد
آه از آن شوخ که بر سر سر را که روم	هر محرمی من از ره دیگر گذرد
ناگهان اگر گذرش سو من افتد رود	تا نه بنیم رخ او پیش روان گذرد
در چمن چون بویا قد او گر گیشم	آب چشم همه بر سر و صورت گذرد
همیشه تافتی پیش نظر حایل شو	طافتم غیبت که آن مریز بر اثر گذرد

او بکفت تیغ که جامی ز مر خود بگذرد

من درین غم که میا و از سرم و گذرد

یا کباران همه نظاره آن رود کنند	راستان میل باقی قامت و مجوی کنند
غمر از اکن انگیز پیر غارت دین	کا فرائد سباده که برین جوی کنند
چون شوم خاک سرم بر سر کوش فلکیند	یا خداین کاسه نعال سنگ آنکوی کنند
سازگان کشتش دست بجا رسد	سالم اگر چه درین راه تنگ بوی کنند

من که از قبله چو با خاک براندم ز نهار	هر کجا منزل آورد من آن سو کنند
چون خط سبز تو نازک نتواند نوشت	خوشنویسان شل گر قلم از موسی کنند

وصف آزادی چو گل کو بیگلستان جا
بلبلان چند حدیث گل خود رو کنند

خرم دل آنها که به میخانه نشستند	از وسوسه خائنه و در سه بستند
چون امه مایه پاره تقوی بدریدند	چون توبه ما خامه تقوی لشکستند
غم یار و دلا مونس اندوه ندیست	ایدل تو کجایی که حریفان بهیستند
بر بنگره بگذر گره زلفت کشاده	تاروی تو بیند و در گرت بهیستند
مستان چه عجب گزین جبره فشاند	نون دل با جبره و چشمان تو مستند
پیش توجه گویم ز سخن سده و طوبی	بخرام که با قد بلندت همه پستند

جامی حرم کعبه مقام همه کس نیست
این بسکه در دیر بروی تو نه بستند

جان نبشته کشته را و انگه بخون فرمان نه	خونخواری آن شوخ بین کز بهشت جان نه
خاکم پس فرسود ریزند در میدان او	باشد سمند خویش از وره بران جان نه
جانم فدای ساقی کو آشکارا می خورد	انگه که دور مار سد خونه بانه پنهان نه
گر سایه بر خار افکند آن گلزار غنچه لب	هن خارشخ گل شود بر غنچه چندان نه
هر تیرگان شوخ افکند برینه با دوق	کاهش چو جان در برکت که دویسه پیکان نه

چون دست بهر وصل و دور از رقیب خو
آن به که عاشق خویش را خوابم چنان

گردی شده راهش نیان در چشم جامی این تان
آرد بدامنها گراز دیده تا تاوان و صد

سحر نسیم صبا فروه حبیب آورد ببین نیست که صد جان شمرده بتا گذشت باد بدان پیرهن که سکوچین بلاست تیغ فراق و حبیب میداند طریق عشق چگونیم که سخت تیره مرا غریب شهر تو جامی نایب دستری	نوید مقدم گل سکو عند لب آورد بدین بشارت دولت که غمقرین آورد بدامن سمن و حبیب غنچه طیب آورد که این بابا بسرم همه رقیب آورد ز قسمت ازل اندوه و غم نصیب آورد جز آنکه پیش تو این گشت غریب آورد
---	---

بهرزه در دسر خویش داد و رنج طیب
کسیکه بر سر بیمار دل طیب آورد

انچه در آتش غم بادل غمناک رود بنده ام پاک رسو را که درین دیرین زیر هر سنگ قفا و ست سر سر شنگ سرفرازان جهان گردن تسلیم نمند دیده تا فرش سازم زمین به نحر ام لذت تیغ غمت باد بران گشته حرام	گر بر آرم دم از آن دو دیر اندک تا زید پاک از یه چون برود پاک رود بر دلی گو که درین راه خطرناک رود هر کجا قصه آن حلقه فقر اک رود حیعت باشد ز چنین پاک که بر خاک رود آنکه با عهد درست و کنن چاک رود
--	--

جامی از خط خوشش پاک مکن فوج ضمیر کاین نه هر قیست که بر صفحہ ادراک و د	
شب دل سوخته آسپه ز سر در کشید من جام می و شکر کرم پیر منان دارم از دوست غباریکه چون گرد کشید ماه در خط شود از رشک ز میان که رخت روز بازار رخ خوب تو چون دینک مژده خواهد که کند قصه پیران تقریر	صبح بشنید هماندم نفس سرد کشید که به میخانه مرا هست آن مرد کشید دوره او ز چه رود این من گزید گرد خورشید خط غالیه بر در کشید رقم حسن چرا برده شب گرد کشید کاین همه جدول خونین بر رخ زرد کشید
جامی ا دل بغم و درد نه اندر ره عشق که نشد مروره آنکس که ازین در کشید	
چو محمل بسته بر غم سفر جانان و آید ندارد هیچکس تاب و اع او بگویندش مبند آن ماه کو محمل میگردد صد بیل چو گرم بر گرفتاران دل سیل بلا گردد ز سینه با خیالش رفت جان اگر که رفتن سین بیدل چو از شوق خط خیار او میر ندانم خبر فغان چو زبانش چون گوی	بهرای او صد کاروان جان و آید که بر بیجاگان می کند پنهان و آید نشاید کاروان را که در باران برون آید مرا هر قطره خون کرد دیده گریان و آید خوش است از صاحبخانه که با مهمان و آید ز خاکم چاکسبه لاله و ریحان برون آید برای آن بود که روی همین زن و آید

عاشق بسینه بهر تو پیکان فرو خورد
عیم یکن که حبیب صبری نشد و دم
بند و درون غنچه همه تو بنیوگره
سازی عرق با من از آن چهره پاک
خواهد چو چشم اشک فشان چشیده باشد
باش عقیق لعل لبست سنگ یاره

مانند ریگ تشنه که باران فرو خورد
تا که کسے بدل غم بجران و خورد
خونتابه که از آن لبست ان فرو خورد
زان تشنه حیات که دامان فرو خورد
از بسکه خانه ام غم قرگان فرو خورد
زان خون که از انفصال لبستان فرو خورد

شبهای بجز مرغ جامی نه سر شک

خون که روز وصل تو پنهان فرو خورد

خاک کوشش این از مردن بخونم گل کنید
خون بریز خون من این دشت که بعد قتل
حیف باشد خون من گردنش بهر خدا
من ندارم طاقت دیدن از آفتاب نظر
تن اگر بیمار شد بر سر میاریدم طبیب
نیست پیش این دل در روز سید که تبر
چند در دگر کشد جامی گشت گوی عقل
هر آه چکر سوز که از سینه بر آید
تزو یک پیمردن رسد از بسکه طبع دل

خانه سازید و جامم را در آن منزل کنید
گاه گاهی لبست خونم بدان قائل کنید
پیش از اندم کوکشد خنجر مر ابل کنید
پیش و پیش پرده بهر خدا جلال کنید
اسی غریزان کار تن سست نکرد کنید
چند تعبیر و دوا در دوا حاصل کنید
ای حرفیان بارش از یک جرعه لایق کنید
دو دلیست که جو کو کیاب جگر آید
چون شکل تو از دور مراد نظر آید

من نبیده روی تو که هر بار به بینم از خون جگر ره گزیده به بینم بگذر بسم عمر کسے تا نگم سر پیوسته دعای تو کنم چون کنم اینست	در چشم من از بار و گر خوبر آمد زان روزنه گر غیر خیال تو در آید در پائے تو زان پیش که عمرم بسر آید کار یک زد دست من در ویش بر آید
--	---

چون ناله کن کار و گر جامی ازین پس
باشد که ز صد ناله کن کار گر آید

بازم کند شوق لبوی تو می کشد دل کو دو آید از غم جانان همیگر بخت از جود حلقه حلقه سبیل مرا چه سود پس پیر خرقه پوش که درد و لعل تو بوی تو یافت از گل نورت باغبان تست چه بر زمانه مند دل بجز کین	خاطر میبست سگ کوی تو می کشد عشقش عنان گرفته بسو تو می کشد چون خاطرم بجلقه موی تو می کشد از سر نهاده زهد و سبکو تو می کشد چندین بجا خار میوے تو می کشد کاینها همه ز تندی خوی تو می کشد
---	--

آشفته بلبلیت جدا از بهار و باغ
جامی که ناله بے گل روی تو می کشد

کدام مهر که برین آستانه خاک نشد کدام پیر بن ناز و دخت شا گل گذشت ناک و کت از جان عمر با گذشت	که ام دل که تیغ غمت بپاک نشد که در هوا تو چون حبیب غنچه چاک نشد هنوز لعلش جان در دناک نشد
--	---

عجب ترانگه گنار هم هنوز پاک نشد	بجز هم عشق مرا غم هزار بار بسوخت
که حرف مهر تو اش نقش لوح خاک نشد	بر انت حسن جزا که شود قتیله را
که آب یاده نشد تا فدا حرماک نشد	فدای پاک دلی شود که مست دق شود

زلفت بے مهر ویت شبی که جامی را
سر شکر تا لبک باله تا سماک نشد

پر کن مستی که دور شه کامیاب شد	ساقی بیا که میگرد را فتح باب شد
از بزم غم بر آتش سحران کباب شد	درد و شراب که جان و دل حسود
آزما که جام عیش تھی چون حباب شد	از باد و خوش برا که گشت نیست غیر باد
منت خدایر که هر چه استیجاب شد	عمری دعا جاد و جمال تو گنته ایم
وقت طلوع کو کبک آفتاب شد	مهر افروغ عاریتے ناپید گشت
سیلاب غم رسید و بیکدم خراب شد	هر خانه طرب که بنا کرد مدعے

جامی بگوش شاه رساندن نه حدیث

کز خود ز لطف نظم تو در خوشاب شد

امی عاقلان کناره که دیوانه مست شد	دل با خیال آن لب میگویند دست شد
بر خاست و باز نقشه ایل نشست شد	نتوان بکنج صبر شستن چنین که یار
مسکین مگر بدم گلے پامی بست شد	از طرقت باغ ناله بلبل نمے رسد
من بت پرست گشتم و او خود پرست شد	آن بت نمود عکس رخ خود در آئینه

چون نیستی ست عاقبت هر که هست شد	بگذر و لا فکر ده افش بود خویش
این بسکه زیر پا تو چون خاک پست شد	از نایح سلطنت سر ماگر نشد بلند

جامی شکست شیشه تقوی و کار او
در عاشقی درست همه ران شکست شد

کجا تاب در دگر پیرهن نازک تنب بیند نمیخواهد که فردا دست کس بر دست بیند آمر چون مردم چشم من از چشم منت بیند ز بس پرواز جان عاشقان پیران بیند که خود گشته پیش غمزه صدف گشت بیند اگر دزدیده زیر لب تبسم کردنش بیند	کسی کش نیست طاقت کز قبا پیر منت بیند جفای تو همه بر خویش غم افشان بیدل نه بیند حسرت کسی نینسان کس بنیم نیار دگشت گرد شم رویت زان چو پروانه اگر آهوشیده چشم تو بیند از خدا خواهد نیاید آشکارا خنده بر لب عین را دیگر
--	--

پای روزنت جامی چه آید بر نظاره
چون بود زهره اش کز دور سوسوی روزنت بیند

ز آهیم بر خاک کوکب بسوزد که ترسم جامه از قالب بسوزد خیال بوسه بدم لب بسوزد چراغ از بهر آن تا شب بسوزد مبادش زان سم مرکب بسوزد	شیم چون دل ز تاب تب بسوزد چنان از سوز دل شد قابلم گرم بست بست آتین بلبل که هرگاه بروز هر از آن ترسم که باشد هر خاکسرم از زایش ای باد
---	--

رقیب خام هست از چنگی دُو	زیار بهاسے مایار بسوزد
--------------------------	------------------------

چو بر جامی شود سوز تو غالب	متاع هستیش اغلب بسوزد
----------------------------	-----------------------

سر و من در سایه سنبیل سمن پیرود یاغبان گرمید آن خسار و خط ماند جل مایه بخش اشک غماز آمد از خواب دل هر گماه غم که سر بر زد ز خاک مخته از پی گلکشت شیرین لاله را در بستان قوت مجنون غم بود در او کلیل و بس	سبز تر بر کنار ستن می پرورد زان گل ریحان که بر طرف چمن پیرود دشمن خود را بخون خویشتن می پرورد عشق تو آرزای آب چشم من می پرورد اگر دشمن گردون بخون کوکب من می پرورد ده که مسکین طعمه زانغ و زغن می پرورد
---	--

گوش کن گفتار جامی را که در وصف کبت سیکدار دجان شیرین و سخن می پرورد
--

آهوی چشم تو دل شیران دین برد گرد و زتاب مهر تو خشنده آخر داعظ که وصف خلایق همیکدم شرم داشت نزد همتیم چو نه بند سالک زهرست تا هم پس از سجود ریت رو از صبا آتش بهشت جریخ زند تیر آه من	آه که دید کو دل شیران چنین برد بر پاره دل که آه کسینج برین برد پیش لبست که نام می و آبکین برد کاین قصه را زبانه خلوت نشین برد ترسم که خاک پاسبی تو ام از چنین برد اگر نیم شعله از جگر آتشین برد
---	--

جامی خیال خال تو با خود بخاک برد	چون موردانه یافت بزریر زمین برد
----------------------------------	---------------------------------

دویش چشم من بخواب بخت من بیدار بود دیش خواب چون بیدار شد بخت آنکه لذت شیرینی گفتار او در جان نماند لعل او در خنده هر بار می که شکر باز گشت و ده که رفت از خاطر دم در خواب من هر چه روز در چشم شب تیره است بی خمار او	شب شب من جا بخت من جا بخت خیال یار بود این زمین بخت خواب لود هم بسیار بود اللہ اند آن چه کبک شکر گفتار بود در برابر چشم من از گریه گوهر بار بود گرچه کار من همه شب تا سحر تکرار بود ای خوش آن روز یک چشم من بران رخسار بود
---	---

خواب خوش بادت جلال ای دیده چون جا بخت خواب
دیده اشب انچه عمری هر آن بیدار بود

وصلت نیست دل بخیال جان سپرد یار یک پاک کرد بدامن زخم زاشک نازیم چو پنگ چنان کز برون پست عاشق بناده جان بکفت آمد پیش تو می چون خورم که دوشن جفا می بدست که جام محبوس زدن گرم من که خست جامی که کند سینہ باخن سبب چه بود	جو یای آب تشنه لب اندر لب خون جگر چکید چو دامن خود شرد برتن رگه که هست مرا میتوان شرد در ویش خدمتیکه تو انست پیش تو دور از لب تو جام می لاله گون سپرد که می چو جام از نفس سرد من فشرود حرفیکه خروفا تو از سینہ می زبرد
--	--

خیزد ز خاک و بار در جهان فدا کند	فروا که دوست کشته خود را ندانند
مادر نماز خویش با اقتدار	شد روی دوست قبله ما کو امام شهر
در مکتب تو لوح محبت بجا کند	بس پیر یا مخورده که چون طفل خرد سال
گر عشقم از پلاس ملاست فدا کند	حاشا که من لباس سلامت کشم بدوش
با او بگو که دیده جان را بجا کند	مسکین فقیه میکند انکار دید دوست
هم خود است گوید و هم خود بجا کند	تو در میان هیچ نه هر چه هست دوست

جامی ببرد در غم یارے که بھراو
گر صد ہزار بار بھیری گرا کند

ہزار فتنہ و شور از زمانہ بر خیزد	چو ست من ز غار شبانہ بر خیزد
بود خیال دوی از میانہ بر خیزد	نشان من بخیال میان او کم باد
گیاہ غلیتم از بام حسانہ بر خیزد	زلفت خون دلم بسکہ میرود بالا
خوش آن زمان کہ زمیں این نہ بر خیزد	بود بہانہ منع نظارہ برقع زلفت
ہزار کشتہ ز بہر نشانہ خربزد	چو تیر چور ہند بر گمان زمیندانش
رخش چو سوختہ شد کہ زبانہ بر خیزد	اثر نماز من زان نشستہ شعلہ آہ

گمان مبر چو گرد و وجود جامی خاک
بہیج بادے ازین آستانہ بر خیزد

دوستان بازم عجب کاری فتنا	دل بدام عشق خو نخواستہ قتاد
---------------------------	-----------------------------

از قفس مرغی بہ گلزاری فتاد	جان رمید از تن بکودیش آرمید
ہر متاع را خریدار سے فتاد	ما بلا خواہیم و ز اہر عافیت
دامین گل در کف خار سے فتاد	در حسرت و وصل محرم شد رقیب
سادہ در دام طرار سے فتاد	مقل شد مفتون بشکین طرہ اش
خفتہ باجنت بیدار سے فتاد	چشم پوشیدم رخسار دیدم بخواب

عمر جامی و قاور زید و مہر
کارش آخر با جفا کار سے فتاد

طوطی از شکر روایت میکند	جان از ان لبہا حکایت میکند
زان لب نشین کنایت میکند	ہر کہ میگوید حدیث سلسیل
بشنو از فی چون حکایت میکند	دور از ان لب جان نیا لایان
از جدائیہا شکایت می کند	زان لب بچون شکر ماندہ جدا
جانب بارار عایت می کند	از دقیمان میکند پہلو ستی
لعل بخشش حایت میکند	چشم شوخش میکشد تیغ جفا

قتل جامی را چہ حاجت نغم تیغ
غمزہ اورا کفایت می کند

پشتہ لیشتہ گشتہ در کوئے قبر ہم بختند	بسکہ چشمان تو خون خلق عالم رختند
ریختہ اما ز تو مطبوع تر کم بختند	صد ہزاران صورت اندر قالب حسن و جمال

هر چه در عالم هست میم نمے ماند به تو نقشبندان گاه تصویر لب و دندان تو بی لب لعل تو سرستان شراب را سینه ریشان قراق از خاک پایت خفتند	شکل تو گوئی نه از ارکان عالم سخت در دمان غنچه تر عقد شبنم سخت از قبح خوردند و از قرکان بهانم خشک را روی که بر بالا کریم سخت
--	--

از دل جامی چه سان روید گیاه خرم
چون دران ویرانه تخم محبت سختند

دی که بود آن کافر سرکش که ترکش بسته بود یکدل اندر برین دیدم همه نظاره را خزین تقوی صبر ابله سالم محبت رشته بود از برگ جانها میباید طرقت شد دلم شلخ و با هر یک ایونندیت او گذشت از ما و ماندیم حیران ین نیم	تیر قرغان در کمان ابروان سپید بود کشش آن ابرو کمان از تیر قرغان خسته زاتش که نعل سم باد و بالش بسته بود توسنش چون عنان از سرش بسته شاخ ریحان ترش کز برگ نسیم بسته مرکب او تند مارا بارگه بسته
---	--

دید جامی ناگهان آن شکل شهر آشوب رفت
آنکه روزی چند از سودای خوابان بسته بود

هر شب نعمت بسکه دلم زار بناله آه از دل سخت تو که کیره لکنی گوش گر کو کهن از عشق بنالید عجب است	از ناله زارم در و دیوار بناله گر عاشق دل سوخته صد بار بناله گر کوه بود و الله ازین بار بناله
--	--

کازرود دلی در تہ دیوار بنالہ	برق سر طرب خستہ چہ آگاہی ازانت
چون نالہ مرغی کہ شب تار بنالہ	افغان دلم آید ازبان طرہ شیرنگ
چون مرغ قفس کز غم گلزار بنالہ	بے رویو نالہ دل ازین سینہ صد جا

جامی مکن از بار فغان گریستہ کرد	
یار آن نبود کز ستم یار بنالہ	

بر جگر صد حسرت من یادگار او بماند	یار رفت از چشم ز دل خار خار او بماند
از سیم مرکب نشان بر بگذازد و بماند	روی گرد آلود خود بر خاک سودم هر کجا
عمر با چشم براه انتظار او بماند	گرچه بگشتن نمر رفته نتوان دست چشم
عنبه افشان گشت گردی بر خزار او بماند	گر در خارش خط است آنکہ چون لطفش دیا
شاخ گل آن لطافت شرمسار او بماند	سرمین بگذشت بر طرف چین بینکشان
زخم سیکان بسکہ بر جان فگار او بماند	ذوق مرہ نیست مجروح خندنگ دستار

دور از ان لبہای میگون ماند جامی تلخ کام	
راحت سے رفت و تشویش خمار او بماند	

کہ در وصفش عبارت کو تہی کرد	دلم میل یکے سر دسی کرد
بجز آنکہ کہ تنہا بار ہے کرد	اگرچہ بے رہی کردن جد برد
چو جان نیست از غم ہر ہے کرد	دل من ان زبان در عدم داشت
ولے برداشت از ساغر تہی کرد	عصر اعی با وجود لعش از سے

حریم آستانش دید زاهد دل خوش بود و بیمار خجلیش	ہوا سے قلندر ددا بلی کرد از ان سیبِ قن میل بھی کرد
بصر اے عدم ز دھیمہ جامے چو سوداے بتانِ شہر گئی کرد	
ولی قدرت را بلاست میگوید ہر کرا دیدہ شد غبارِ درت در دُخودے تو ہر گز قسم لب تو خطِ فردے گویم نیر من گفت در دلت حیفست قتل من کا رست می گویم	کج نہ گویم کہ راست میگوید دیدہ را تو تیاست میگوید در دُتوبے دوست میگوید لب من جانقراست میگوید انچہ در دل میراست میگوید قتل تو عارِ راست میگوید
ہست ہر روز زلف او عمرے جامی این عمر باست سے گوید	
ہر شبی بہم حریم سدرہ را روشن کند شد پریشان حال من از فکر آن نا مہربان شد تشنای سببِ تار و پود پیراہنِ فکا دل از غم سوخت ہم در آتشِ غم سرنہا گر خواہد سختی حال گرفتار ان خدا	شاخ طوبی را درختِ وادی این کند مہربان کو کہ اکھون فکرِ حالِ کین کند کاش کہ گلبرگِ تیر تریبِ پیراہن کند گلخنِ بستر ہم از خاکستر گلخن کند نیکوان را تن چو از سیم و دل این کند

گر بود بوی ز دوق خاکسار است ملک | از آسمان آید فرو خاک درت مسکن کند

برخ جامی بود بے رویت از دوزخ درے
گر ز روضه خازن اندر قبر او روزن کند

بر من از خوی تو هر چند که بیدار رود گره از طره مشکین کشتا پیش حصا تا یکی عاشق دختی با مید وصال نقش شیرین و از سنگدلی ممکن نیست خاک بادام سن در ره آن سر و دل خزید بر آه غم جانگسند مرغ و دم	چون رخ خوب تو بینم هم از یاد رود عمر صد دل شده پسند که بیدار رود شادمان سو دلت آید نا شاد رود که خیال حشر از خاطر فرما رود که گرفتاری من بید و آزاد رود چند از آن نیست که در منزل آباد رود
--	---

دل بان غمره خونیز کشد جامه را
صید را چون اجل آید سوے صیاد رود

چون برید از تن بگ جان آه آه شد لی رخ جانان تماشا جان لطیف شد بسکه چشم ریخت در حیرت باران ق شد کار از رشک عالم دل جان کز چه که گس دل جانب محرابها میشد میل ناز بعد مشکبوش و در رخ بستی نقاب	چنگ افتاد از دوا چون تار او یک شیشه آبروی این کس مانع آن گل غور شد عاقبت از لوح دل نقش صبور شد زخم تیغ مرهم جان من دخت شد مانودی آن دو ابرو میل و پیوسته شد برخ جامی در اقبال و لب و لب شد
---	---

<p> جیغم آمد کہ حدیث چو منے میگوید ہر کسی بہر دل خود سخنے سے گوید شرح داغ دل خونین کفنے میگوید حال پروانہ بہر انجمنے سے گوید بلبلی قصہ سرو و سمنے سے گوید کس چو تسبیح بہر دم زدنی میگوید </p>	<p> باتو آنکس کہ زہر جاسخنے میگوید ہیکس سر دہات بحقیقت نشانت بر سر خاک شہیدان تو ہر لالہ جدا شمع راشعلہ زو آتش زریان بسکہ سو دصف رخسار قدت اگر در چمنے من بنام تو خوشم ذکر زبان بادچمنے </p>
--	---

گفتہ جامی ازان بھو شکر شیرینست
 کہ ز ذوق لب شیرین دہنے میگوید

<p> پیش جان قصہ فرسودہ تنی میگوید بہر تسکین دل من سخنے میگوید ذکر بالاسے تو در ہر چمنے میگوید سخن عشوہ گرے غمرہ زنی میگوید منم امر و ز اگر کو بکنے سے گوید پیش یوسف سخن پیر ہنے میگوید </p>	<p> باتوانان کہ حدیث چو منے میگوید من نہ اہم کہ کسی پیش تو گوچنم عند لیسان ز سر سرو باد اربند نکشد خاطر من خبر تو بہر جا کہ کسان کہہ عنما سے تر اے کم از تیشہ صبر باتو نازک بدن آہنا کہ ز گلن و گند </p>
--	---

سوز جامی نشد اے شمع ہنوزت روشن
 گرچہ زد قصہ بہر انجمنے سے گوید

<p> شہ خیال آخیز از دل ان رخ موشن ماند دور زوار خانہ بیرون رفت یک آتش ماند </p>	
--	--

تا خوشیها دید مجنون از غم لیلی لعلی	بهر ارباب دل از دو قصه خنجرش بماند
مست میراندی میان شهر و ابرش دوا	بس غریزان را که سر زیر سم ابرش نماند
کرده بود و عهد و پیکره کزین بخت دهم	انچه بایستی مراد در دل در آن کش بماند
در لطافت سر و بگشت از سر از زبان باغ	یک رقتار خوش تر آن قامت لکش نماند
پاک شد لوح دل ز هر نقش لیکن همچنان	ذوق یار ساده و جام می بخش نماند

داشت جامی دین و دینی زهد و تقوی صبر و هوش

دولت عشق و باقی با دگر هر شمش نماند

بر سر که رخت ما بحریم فنا کشد	بهر ز طاعتی که به عجب و ریا کشد
هر شب ز بزم غیش تنم ز و بر راه زهد	بازم کند گیسوی چنگ ز فنا کشد
کو جام صاف دهن معشوق ساد گیر	آنرا که دل به صحبت اهل صفا کشد
بر سنگ امتحان نشود هم میسار دد	هر س که سر ز تربیت کیمیا کشد
ز نیکی که در قضا و قدر دزد کشا کشم	در حیرتم که کار من آخر کجا کشد
بر جوت بچکس نه انگشت اعتراض	آن نیست ملک صنع که خط خطا کشد

جامی ز خوان رزق چو نانی کنایت است

آزاد بار دست و توان حیرا کشد

ماه نو بر شکل جام آید نماز شام عید	یعنی از جام طرب عالی مباد آیم
کرد یکبار دگر عید از مه نو جام و	می پرستان سرخوشند مشب دور جام

خون کم خوران ماه روزه را بر تو امتد گشته بودم خشک محو ناپایان اساک صوم عید بر هر کس و از میکده ابواب بین میرساند نه که ماه روزه مست گشته بود	باد باقی مجلس ندان در دو گشام عم ساخت ساقی تازه ام از رشوه انعام عید زاد مغرور محرومی ز فیض عام عید از لب مطرب بگوش عاشقان بیام عید
---	--

وام کن جامی نیرم عید و جهری که هست
طوق چشمیت گردین اهل کرم رادام عید

ساقی بشکل جام زر آمد هلال عید قفله که روزه بر در عیش و نشاط زد من بعد ما و عید و لعل عیش نفست عید نوست و ماه نوست و بهار نو شهر بر فرید دولت ما از دعای شاه عهد بعید شد که ز منی توبه کرده ایم	می ده بفر و لست سلطان ابو عید شکل هلال عید ز زر ساختن کلید نه شادمان بوعده و نه خائف از وعید دارد زهر جدید دلم لذت عید بادش همیشه دولت و اقبال بر عید نبود بعید نقص چنین عهد عید
---	---

جامی شکر لبان سمرقند را شد
از جان مرید سرک الله مایید

تا که آن شوخ مرا بید و نا دیده کند چون بگریم برا و فاش زمین پنهان در زمین که شود دیده نشان قدش	بشنو و ناله زار من و بشنیده کند در رفیقان نگر و خنده در دیده کند هر که اهل نظر است قدم از دیده کند
--	--

سن ندارم نگہ زان کلمہ شانہ زودہ	ہرچہ با من کنند آن طرہ زودیدہ کند
برخراشیدہ دلم برنگد زانکہ مباد	کت خرامش دل من پخراشیدہ کند
پردہ زابد سالوس برانداختہ با	بایتان چند قطر بازی پوشیدہ کند

جامی از بار پسندیدہ چہ رنجے حاشا	
کان پسندیدہ بجز کار پسندیدہ کند	

گر کار دل عاشق با کافر چنین افتد	ہر زانکہ بید خوئی بے رحم چنین افتد
جاییکہ بود تابان خورشید مکن جولان	حیف ست کز ان بالا سایہ زمین افتد
ہر جا کہ جہد برتے از آتش عشق تو	صد دل شدہ را آتش دوزخ من افتد
عشق تو میر و کین ہر چند کہ وقوعہ	شکل کہ پیام من جز ورقہ گین افتد
محراب حضور آمد مارا خم ابرویت	در دے ز خطائی مام پسند کہ خدین افتد
ہر خطہ زخم آسے باشد کہ ازین تابک	سیارہ او بارم از خرچ برین افتد

جامی چو سخن راند از لعل شکر بارت	
درد امش از دیدہ در ہائے غمین افتد	

ما خستہ طاہریم و دل ما کجلاہ و دمنہ	زبان یار جنگجو مے دگاز جفا پسند
اے ناچشیدہ چارشی در وید لان	از حال ما پیرس بر احوال منہ
سیکرہ جابنا طراپست پیش ازین	اکون کہ بند عشق قوی شد چہ جانہ
مارا میسان اہل وفا عشق بر شیدہ	ہر جا کہ مے رویم معشقم سہیلند

بستم بجا کبوس در شش شته امید بین ناز گشت خاطر زندان ز رونقش	بر کاخ عرش می نشاند بهستم بکن ای واعظه منسوده دل ابرام تا بچند
--	---

جامی ز نقشها سوس بے نقش راه برد خود را نقش لبست بران شاه نقشبند	
--	--

آن کیست که شهری همه دیوانه او بند زان پیش که شمع رخسار خروخته گردد زاندم که به پیمان لبش چاشنی بحری هر کسکه ز عشقش زده دم از مرده خوبان چشمانش منش خانه و من مرده حیرت زلف از بزم می نهند کاشن جنت	سفتون شده ز گرسنه آینه مرغان او لے آغچه پروانه او بند جانها مگس این لب پیمانه او بند چاره بکشان دره کاشانه او بند کاین مرد مکان بهر چه سخا او بند موی دوسه بگسته که در سایه او بند
---	---

افسانه جامی مشغول خواهد که خلق در خواب اجل رفته ز افسانه او بند	
--	--

دل بچنگ غمت آهنگ سر و ننگ شکل محرابی نقل سیم رخسار تو بر آه چون مرا سوختی از غم کین اندر شیره دهشت را که خرد جوهر فردش خورند بایدت پیرهن از رشته جانها که تنت	که روان بر رخم از هر قره ریزد ننگ هیچ دلداده نه بیند که سجودی نکند کم فتنه شعله بجا شاک دور نکند جز مینطق لبست اثبات وجود نکند صبر به رحمت هر تار و کوه بود نکند
--	--

چند گونی که حذر کن بقیان حسود
انچه با من تو کنی بیج حسود نکند

قدر جامی که بجان مهر تو وز دل بشناس
پیش از آن روز که بشناسی و سود نکند

تیر تو افتاد در جان من انگار کرد پیش خشت خشت گل لاله شگفتن رخ خواست ابر چین راز گل رو سے تو آمد بیاد مهر که دیوار و در پر تو رویش گشت لعل تو آمد میح کز لب جان بخشش طعنه بخواری مزن زانکه عزیز جان	بر هفت آمد دسے در دل من کار کرد سینه زده از شوق چاک دانع خود اظهار کرد نعره بسیار زد گریه بسیار کرد رو سے ترا دید جا در پس دیوار کرد داد شفا هر که احشام تو بسیار کرد بودم ازین پیشتر عشق تو ام خوا کرد
---	--

جامی از آغاز نظم وصف جمال تو گفت
مطلع دیوان خویش مشرق انوار کرد

مطرب هنگ تم مایه شوق انگیز کرد در حیم نرم رندان پاسے نتواند نهان کو کین تیشه بجای من چون و چرا سبز نوخاست گرد گل تر از مشک آب زلف مشکین در باغ بر هم زد صبا دشت ارزانی خیالت و شکر شریف م	وزدم نے آتش صاحب لارا تیز کرد جز حرفی کز بسوی باد و دست آذر کرد لعل جان افوا شیرین رسو پر دیز کرد با اسیران هر چه کرد آن سبز نوخیز کرد بعد سبیل اعیان افشان و عنبه نیر کرد مردم چشم منش از گریه گوهر نیر کرد
--	---

دعوی پر پیرکاری نیست جز آلودگی
وقت جامی خوش گزین آلودگی پر پیر کرد

خلت قوت ازان لعل خفا کشید
بخونم نوشت ست فرمان لب
نیارست چشم دلم از تو دوخت
پے مقدم تو ز سبز صبا
نه لاله است این بلکه خونین
نه غنچه است برگلبن آن بلکه گل

خضر چاشنی ز آب حیوان کشید
نخود اہم سر از خطا فرمان کشید
اجل کز ہنم رشتہ جان کشید
بساط زمرہ بہستان کشید
بدل بہر تو داغ پنهان کشید
ز شرم تو رود گر زبان کشید

ہمین حاصل جامی از سیر بس
کہ در میکده پادمان کشید

آمد خزانِ عمر و مرا گونہ زد کرد
آسودگی بجواب نہ دید آنکہ تکیہ گاہ
غره مشو کہ خواجہ بہ شکے ستایت
فردست یار میل دلش بہت سو فرد
زان آفتاب بہرہ خزان گرم رویت
گر کہ دغون دلم چو زبان از سخن مست
جامی چو نیست معنی رنگین حسود را

بر خاطر مہو اے گل لالہ سرور کرد
از گرد باشن فلک تیز گرد کرد
بد مرد سے زمانہ بترانیک مرد گرد
خوش آنکہ خاطر از ہمہ اغیار فرد گرد
کو بار سگے زہمت گردون نور کرد
با او کرا مجال سخن ہر چہ کرد کرد
ترتین شعر خود بزر و لا جور کرد کرد

بیت عاشق چون نظر در قوج لالہ کند کو بہن نیشہ چو بر کوہ زندہ فچہ صدست دیدہ و نہال تو دل نیز خدا را پسند سہ توان خواند بان رخ زیبای ترا انچہ باز نہ دے کرد چو حضور آب حیات عشق بے جلوہ معشوق میسر نشود	ز اس جستم و دم سرش قعج ترا کہ کند آہ جگر سنگ ز درد دل و نہالہ کند کہ رقیبم ز سر کوے تو و نہالہ کند گر فلک کرد مہ از عنبر تر بالہ کند لعل چخش تو با مردہ صد کہ کند عقل و دین کے برد آن کہ دلا کہ
---	--

لا ت ہر نا خلف از جانہر و جامی را
راہ موسا نرزد بانگ چو گو سالہ کند

بساط در کش شاہی پہ نقش ما دارد بکش ز قطع اہل یا کزین عمل عیسا بدست راحت و اقبال ہر غرہ مشو بنگ سر نہ و آسودہ زمی کہ در دسک حضور دل کہ شد از ملک و مال حبت و نیت کیکہ بر چمک ہمتش تو در زروس	تن بر ہند نقشش بوریادارد ز گرد بالش خورشید مشکا دارد کہ زخم سیلی او باز در رفتا دارد کہ نہر تاج گران سنگ با و شادارد بکج مصطبہ بے نجست چو گد ا دارد سبک عیار چہ حاجت بہ کمیادارد
--	---

بہشت باز دو جامی دو کون را و ہنوز
د فقر خیشم خجالت بہ پشت پا دارد

اے درین کاخ امانی بنم شادی بنا
بندہ نقش خود و عوی آزادی چند

پیش داناچہ بود ملک ہمسہ دنیا بیچ رشتہ سنی قوی کن کہ رسیدن توان عالی راز تو پند رست کہ در بند خودی لب بہر طعمہ میا لاسے کہ دندان شکنند شگ آزار مزین بردل از باب صفا	لافت افش چہ زنی ایکہ ہیچہ خرمن بسر کنگرہ مقصود چو گیسست کند ناسیہ بہر خلاص دگران گوئی پند بر سر خوان فرومایہ زیالود قند کام آسان شکن شیشہ و شکن چو
--	--

تا پسندیدہ فتنہ طور تو جامی ہمسہ را
ہر چہ بر خود پسندی دگران پسند

یاد آن مطرب کہ مارا ہر چہ بود از یاد عمر مادر کوی دانش خانہ میاخت عقل لذت عنہما عیش شقت مذاق جان گوش برافسانہ گردون کاین کورشت خواتم فریاد از دست تو ہمیشہ قویک بے گل کامی وشت سرخم کے توان	بادی اندر سے ویند اندیشہ را یاد موجز دور یا سے عشق و خانہ از یاد از شو شادی و عیش مل از ناشاد و زد لعل شیرین را با فسون از کنگ ادب حیرت دیدارت از من قوت فریاد باطن مہمور ازین دیر خراب آباد و زد
--	--

جامی از شاگرد سے پیر مغان شرمی بہت
شہ ہنر دور کہ رنج خدمت استاد و برد

آن کج گلہ چو کاکل گلبوی شانہ زد بتخالہ ایست بر لبہم این آبلہ کہ جان	از رشک شانہ آتش از دل زبانہ زد خیمہ زرد و دواغ و درون بر کرانہ زد
--	--

شد دروفا نشانه دل ماو چشم تو اقبال پا پیوس تو این آستانه یافت چشمت دلی ز علم و هنر پر ز من ربود ز دور سماع عشق تو مطرب ترانه	از غمزه صد خندنگ فابر نشانه زد مقبول کسیکه بودم برین آستانه زد عیار پیشه بین که چه بسکنج خانه زد صد چرخ اشک گرم رونم آن ترانه زد
---	---

جامی چو روتاد ز تبریز در عراق
شوخی ز فارس ماه دوش در میانه زد

خوش آنکه دصال تو میسر شده باشد ریزم زمره اشک مادم که بشویم با پیچ برابر نگستم آنکه سیر من زین پیش کن سرشی ایما و بندش شد قامت من حلقه دران فکر که دسم هرگز بوفابا دگر عهده بندم	چشم بجمال تو منور شده باشد گر غیر جمال تو مصور شده باشد در پای تو با خاک برابر شده باشد زان خطه که آهم بفلک تر شده باشد در حلقه آن زلف معتبر شده باشد گر خود ز جفا عهد تو دیگر شده باشد
--	--

جامی کن اندیشه که تغییر نیاید
در حکم ازل هر چه مقدر شده باشد

چون بشر غم تو خانه نهم بر کاغذ وصف صنعت تیغ رنگ رخ خوش تر شد با خود آورد دلم نامه سوخت ازل	گرد از اشک من خامه تهم کاغذ خواست از موی قلم وزوری ز کاغذ آینحان کز سفر دور کبوتر کاغذ
--	--

تقاضیت کرد برون بهرن از سر کا	شاخ اقبال سن آورد شکوفه ز لطیف
ناو کے کوپے رفتن بودن کا	آه من سکو تو بامامہ ہم آمد رست
خانہ زندا منت بگس اچو بود در کا	سست نتواند کہ کند خرق حجاب

کرد جامی صفت خط سیاہ تو سواد
شد معین قلم او و معطر کاغذ

فصل تو شد ناب را ماند	رومی تو افتاب را ماند
درج در خوشاب را ماند	چون کشائی دہان بچند لبت
نرگس نسیم خواب را ماند	نرگس تو ز خواب نیمہ شد
یار ہائے کباب را ماند	پارہ پارہ دلم ز آتش شوق
دعده ہایت سراب را ماند	پیش لب تشنگان را طلب
زان کتاب انتخاب را ماند	شد گلستان کتاب لطف درخت
رستم ناصواب را ماند	خطبران لب خوششت گردون
کنج گنج خسراب را ماند	نقد عشق تو در دل ویران

فظم پروین چہ روشنت و بلند
شعر جامے جواب را ماند

صد جان بہا ستاند اگر پای نقشہ	خاک کہ زیر پای خود آن سرو پیرد
ریگ حیم در تہ پہا گوشت	مشتاق کعبہ از بساط حریر بہ

کاین موسیٰ را بپاکی تجربه بستر اگر باشد آتش از دم سر دشن بشیر ایام مرگ را حسد از عمر نشود صد بار اگر چه شمع سرم را تن برد	سوی شده ز فقر و فنا کو قلندر گر می مجو به مجلس واعظ مستمع بر من بر دوزخ جز جان نیست منت من آن نیم که سر کشم از حکم تیغ او
--	--

جامی حریف اهل درین بزرگ نیافت بروے بگیر خرده اگرے نمی خورد

دل مرا بدوانگشت خست آورد رسید بر صفت اندوه و غم شکست آورد هزار نقش عجب آن کشادوست آورد ز شاخ سدره درین امگاه پست آورد که دل ز عشوه آن چشم نیم بست آورد زمانه رخصت تاراج ز ریر پست آورد	میی که حسن خورشیدان شکست آورد غلام قاصدا و نیم که یکتاره ز راه کشاد طره و بر طرف ماه سلسله بست هوای دانه آن خال مرغ جان مرا ز بیدلی مزین ایوان طعن من آن گیت ز ریکه هست بی ده که خواهد آخر کار
---	---

چین و شور که جامی کشید پنجه سال که صید کام ز بحر طلب بشت آورد
--

از جاجسم چونا که آواز در بر آید آه روان شود خون از گ چو نشتر آید پلو نیم به بستر دودم ز بستر آید	از بکه چشم دارم کمان ز در آید زیرم سر شک گلگون از زخمه معانی اگر نم ز آتش دل انسان که درین
--	--

آن کا بدن بکویت کرد اختیار کرد بالین خواب احتیاس از مزارستان از اوج ناز کمده دامن بکیش که برفت ہست آن دہان نشانی از آب خضر کرد	بے اختیار کشتہ صد بار دیگر آید شہباز پاسبانت سنگے کہ بر سر آید ہر چند گل خوش آید برابر خوشتر آید لبثہ باز کردہ خود اسکنند
---	--

بے عمل تو نشانے باشد ز اشک جامی
خون کرزدے صراحی در چشم ساغر آید

دل با غمت آشنایم داد شب می مردم خیالت آید تا بد ز دروہم آفتابے پاد صر زلف از رگ جان کرد آئینہ رخت تجلے بدنامی عشق تو خلاصے در یوزہ کوئے تو فراغت سنگے کہ زدے پے شکستہ	در صبر و خود حید ایتم داد وز چنگ اجل رہایتم داد تا دل غ تور و شنایتم داد تعلیم گرہ کشایتم داد آئین حنہ انمایتم داد از تہمت پارسایتم داد از حشمت پادشایتم داد خاصیت مومیایتم داد
--	--

شوق تو غزال جاسے آسا
آہنگ عنبر لہرایتم داد

خوش آنکہ غم عشقت با جان کو آمیزد	بر یاد تو بنشیند وز شوق تو بر خیزد
----------------------------------	------------------------------------

چون قبله شود در بیت از سجد نیا ساید	در جام دهلعلت از بادہ نہ پر مینزد
دل بشکند حمیت چون نروم از دیدہ	مست عجب بنودگر بشکند و ریزد
گرم و دلا و نیت طرف چمن آراید	کے غنچہ دل پر خون از شاخ گل آویزد
شعریست بہ لفت بر در شعراں خط	کش باد صبا بر گل آن شعر سید میزد
چون صید کنی مشکل حاجت بکند قند	ور تیز زنی آہواز پیش تو نگریزد

گر شعر خوشت باید خوش کن دل جا را
خاطر کہ حزن باشد کہ شعر تر انگیزد

رخ خود بخون نگارم چو نگار من نیاید	غم او بکشت زارم ہزار من نیاید
بکنار چون دیدم چو قدش بباغ سرو	کہ از آب دیدہ جوی بکنار من نیاید
خط سبز کاہ از گل کہ ز پی رسید اینک	چکنم چو این بشارت ز بہار من نیاید
بلکدام کاہہ سرخوش ز غم از شراب رستا	بسر م چو زخم سے ز سوار من نیاید
بر مہش چو خاک گشتم چہ بوقت بود گریہ	کہ بہ پشت پاش باری ز غبار من نیاید
چہ دہم باد دسلے را کہ خراب ز رستم	بچہ کار آید او را چو بکار من نیاید

ز چہرہ ساخت جامی زد و دیدہ سرچینی
کہ ز کار عشق نفت دی بکنار من نیاید

بولب بکوزہ نمی کوزہ تہات شود	ز کوزہ قطرہ چکہ شیمہ حیات شود
ز رشک آنکہ چرا کوزہ لب لبست	مراد و دیدہ ز غم و دلہ و فزات شود

ازان زلال بقا کا بزم خور و مست مریض عشق تو چون مایل شفا گردد ز کعبہ بود نشان دلم چہ داسم ہنادر و بعد دم دل چو تخم مہر تو کشت	چو خضر ہر کہ خور دایمن از مات شد اسیر قید تو کے طالب نجات شد کہ بہر چون تو بتے دیر سومات شد چو آن حریت کہ ناگہ ز کشت مات شد
---	--

ہنادر چشم براہ تو منتظر جاسے
کہ بگزرے بسر او و خاک پات شود

نیچو اہم کہ با من پہچ یارے ہنشین کرد چو اندوہ دل مخزون من تسکین نہ کرد سواد دیدہ رام دم تو بود کہ بود یارب پس از عمری نمی خوش گر بایا ز دلم بیوہ ازان شیرین بان ہر خداتار و فریوم بقدر ہر کہ تیغ ہجران خلعت دروے	کہ می ترسم دلش از اندوہ من و بگین کرد چہ حاصل آنکہ چون من یکبار دل من کرد کہ این ویرانہ یکبار در گردم نشین کرد بلبل آہ در سینہ آہ آتشین کرد چو آن کو کہ محروم از وصال نگین کرد سر شک لعل من آراطر از آتشین کرد
---	---

ازان گم گشتہ در زیر زمین گجا یا بد
نشان گرنے اشل گرد ہمہ روز زمین گرد

ہر شب از لغت تو حال من پشیمان شد گر چہ نتواند زجا جنبید سر و جویبار گفتیم کیوسہ خواہی یاد و دشتام از ہم	ہر دم از لعل تو چشمم کو ہر افشان تر بود بر قدرت از شاخ فی دریاغ از ان تر بود ہر چہ کمتر جان من داکہ آسان تر بود
---	---

مهرت اندر جان جان دل اندر زهر
چاره حیرانی خود زیر بار عشق تو
ز آتش دل پیرین برین بسوزد خرقه هم

کردم وزین نیز میخوانم که پنهان تر بود
هر که اینم زمین صد بار حیران تر بود
گیرند هر یکم برم از آب شرکان تر بود

بلبل خوشخوان بوی عشق گل سراپد در چین
گفته جامی که خواند هر که خوشخوان تر بود

تا دهن آن تازو گل از دست برون شد
گفتم نه کنم میل جو انان چو شوم پیر
بکشا و صبا تارے از آن لعل سلس
از بس که مرا سوخت خط غایب بویست
صد بار شد از عشق تو ام حال گرگون
جان خست غم عشق تو ام شاد و مبادا

چون غنچه دلم تبه آغشته بخون شد
فریاد که چون پیر شدم حریفش و ن شد
صد خسته جگر بسته ز بهر خیر خون شد
از دو دلم روی هوا فایده گون شد
یکبار نه گفتمی که فلان حال تو چون شد
آنکس کن برین در طه مرا راهنمون شد

میرغ دل جامی که کس را نشدے رام
در دام سر زلفت تو افتاد و زیون شد

گر چه پیش تو مرا پیچ ره و روی نماند
خانه بود بکوی طرب از وصل تو ام
بسکه از موی میان تو جدا مویدم
چونکه چشم ز خیال رخت آبادان بود

روی من جز پیر اقبال تو هر سو نماند
شد خراب ز غمت آن خانه و آن کوی نماند
تم از موی چو موی شد و آن رو نماند
تا یو رفتی ز نظر آب درین جوی نماند

بنامزد تو اے کعبہ مقتضو جمال	کہ دین رہد گرم تاب تک پوی نماز
پیر شتم من بدروز و ولی در دل من	جز تمناے جوانان نیکو روی نماز

لب کشاے گل رعنا به سخن جامی را
کہ درین باغ خزا و بلبل خوشگوے نماز

مرا زمانہ سودا ایست سود نماز	کہ یار با من شیدا چنانکہ بود نماز
چو یافت عشق لباس از پلاس دبارم	چہ غم کز اطللس قبال تار بود نماز
صدک تیغ تو آمد بزم زندہ دلاں	کہ ام سر کہ در و ذوق این سرود نماز
مرید عشق تو نہاد پایہ منبر و عطا	چو شیخ شہر درین پایہ فروز نماز
نشان مجوز دل آتشینم آہ درگ	کز آتشی کہ تو دیدے بغیر دو نماز
از ان زمان کہ مرا طاق قبلہ ابروی	بقبلہ درگرم طاقت سجود من

چنان بچشم عزیز تو خوار شد جاے
کہ بسیح غصہ از و در دل حسود نماز

آں ترک شوخ بین کہ چہستانہ میرود	شہرے امیر کردہ سوے خانہ میرود
ہر جا بنے کہ جلوہ کنان روئے نہد	با صد ہزار عاشق مردانہ بے رود
جانم زنن رمیدہ بسود آخال تو	مرغ از قفس بریدہ سوی دانہ میرود
از صبر رفتہ پیش غمش میسکنم گلہ	با آشنای حکایت بیگانہ می رود
حاشا کہ شمع چہرہ فروز میان جمع	گرداند آنکہ بادل پروانہ می رود

بابل بباغ و چیت بویرانه میرود	زاهد بکله باطل عاشق بکوی دوست
جامی ملول شد ز رفیقان کوسه زید	پیمان شکست و بر سر پیمانہ میرود
صبح و شام کسی از عشق چنین گم گذرد هر چه کردی بگذشت آنچه کنی هم گذرد جز نیشی که در آن طره در هم گذرد هر که در سینه اش اندیشه هم گذرد بسکه از دیده برد سیل و مادم گذرد حیف باشد که بران خاطر خرم گذرد	صبح از غم تو شام بمانم گذرد نازنین طبع ترا از کله چون ریخاتم کیست آگاه ز حال دل در هم شدگان لذت زخم زندگ تو نداند هرگز جو به این برخ افتاده من گریان مکن افسانه ما گوش که این مایه غم
گر بود جاس گداز که در دلت جامی را	جاس آن دارد اگر از همه عالم گذرد
ز شمیم جعد مغرب شوق مشام جان آرد رسد نه حواله المی رسد نه نواله جگر رسد که مباد از آتش هوش آفت شکر رسد ز دم نکرده یک گداز قفای آن گری رسد که گداز چشم غایت تو بخت نظری رسد که بدست مفلس بنوا جو تو قیستی گری رسد	چه نجسته بجهت کز آن گل نورم خبر رسد نزد دم می بسوا او که مر از خون عطای او بزالا و سل خود از دم نشان جانشین او بمذنگامی جفا تو چه بلانوشتم که بنورادن او هر چه همیشه نظاره دیدم سر و خوشای او نکستم قدم ز ره طلب من بید از آنچه بود او

شب جامی از ظلمات جبر تو تیره شد چه شود اگر
ز فروغ صبح و صالت این شب تیره را سحری رسد

یا حبیتم که غم از خاطر غمگین بسپرد دل سپردم بیهوشی تا شود آرام دلم نکنم گریه ز شوق چه کنم می ترسم بگذر سوی چمن تاز لطافت رخ تو من در آن غم که دل از بویچین بستانم گرده خوی تو صد غصه دل تلخی آن سجن چمن سر زلفت تو مستور خوش است سپل اشکم بر د سنگدلی ممکن نیست	نه که جان کا بد دل خون و دین ببرد نه که تسکین قرار از دل مسکین ببرد که غبار ربهت از چشم جهان بین ببرد پرده گل بدر و رونق نسرين ببرد او در اندیشه که جان را بچه آیین ببرد لب لعل تو بیک خنده شیرین ببرد آه اگر بوی ازین نکته سخن چمن ببرد که ترا نقش ستم از دل سنگین ببرد
--	---

لقد جان در عوض خاک درت چیزی نیست
سو د جامی ست اگر آن و د این ببرد

کو صبا تازه بسرد خوش خم من ببرد در بیان شوق او هر خطه چون راقی گل نامه من که تواند برد قاصد پیش پای شد دلم چون نافه خون تا آمدن هوایم از خدا خواهم رسد در دعا هر صبح و شام	که سلام او رساند که پیام من ببرد دفتر رنگین اشک لاله خام من ببرد چون ندارد دهر گز آن یار که نام من ببرد وای من گر عشوه دهرش دام من ببرد تا بیا من دعای صبح و شام من ببرد
--	--

شد ز جام عیش کام صبر من تلخ ای طلیس

ساقی ز برم خیال آن لب آدجم کجاست

تا جو جامی حبه عشرت ز جام من برد

<p>حلقه بند گے عشق تو در گوش کشید حلقه سان کار مرا نیست سر و پا پد جائے آن دارد اگر ناله مار نشیند گر چه بسیار ازان راه بروی شد طلبد نموان گوهر وصل تو بدین چه خرید حلقه گوش ترا دید در آن حلقه رسید</p>	<p>حلقه گوش ترا هر که بدین لطف بدید حلقه گوش ترا تا شده ام حلقه بگوش گوشت ای سمیر از حلقه زر گشت گران ماند در حلقه گوش تو گرفتار دلم ز رشد از حلقه گوش تو مرا چهره بے هر کجا حلقه زدند اہل بلاحت چو دلم</p>
--	---

گوش کن گوش کہ از بار غم فست تو

حلقه شد قامت جامی مگوشت نیت سید

<p>سر شک سرخ ز لعل تو ام تو ام شد ز بسکہ دیدہ من اشک یخت بی نم شد حقیق اشک برویم نگین خاتم شد شکاف تیغ تو اورا بجائے مرہم شد نہ آنکہ شوق لقاے تو در دلم کم شد بشار سے بر قیاس بدہ کہ آنہم شد</p>	<p>نطاق ابروی تو پشت طاقتم غم شد بوقت گریہ ام ایدل بخون مدد شد قدم چو حلقه خاتم خمیدہ بودر غم ہزار زخم کن بود بر دلم و زبان ز بیم خوسے تو سوسے تو نگذریم بسیار سرے براہ تو ام ماندہ بودنا شد و خاک</p>
--	--

ز راه نهد و سلامت قدم بکش جامی
که طور عشق و ملامت ترا مسلم شد

هیچ شب بیتودلم ناله بگردون نکشید
کس حریف من میخوار نشد بی لب
دل چوپر کار شد از دست تو کشته دل
کوه رایافت هم آواز خود اندر غم از آن
جان که من میگویم از عشق تو فریاد کند
میکشد دل سو دل ای که دلم خرسوی تو

که برویم رقم از اشک شفق گون نکشید
کز کف سانی چشم قدح خون نکشید
یای از دایره عشق تو بیرون نکشید
کو بکن بار دل خویش بهامون نکشید
انچه من میگویم از عشق تو مجنون نکشید
نکشیدست ترا دل سو من چون نکشید

مدعی نکته سنجیده جامی نشنید
طبع موزون چون بودش سو من و نکشید

گفتم از تو بر دلم هر دم کم از صد غم مباد
گفتمش سهرشته کارم شد از عشق تو کم
گفتمش سهر دریزم ز قهر گان و دریا
گفتمش شد قائم چون حلقه شکم چون نگین
گفتمش از یخچر نبود مایه دل سوز تر
گفتمش دارم دلی پر در دبی بیکان تو
گفتمش از عشق خالی نیست عالم کس

زیر لب خندید و گفتا پیش باد و کم مباد
گفت کار کن چنین آشفته و درم مباد
گفت یارب هرگز این ابر کرم بی نام مباد
گفت خبر حرف وفا یم نقش این خاک مباد
گفت یرجان حیان زاع این نام مباد
گفت یارب بیکس ابرو بے مرم مباد
گفت جامی هر که عاشق نیست در عالم مباد

بہنگ غم دلم از ناله تنگ می آید	کہ باز رفت تو دیرم بہ جنگ می آید
بیوی آشتیت جان ہمید ہم ہر چند	کہ ناشتی تو ام بوی جنگ می آید
ہمچہ عشق لبستم ز کام دست امید	چو کام سہی بکام تنگ سے آید
ترشچست ز خون دل آب دیدہ ما	کہ با خیال لبست سرخ رنگ می آید
نہیند زما بر باط قرب تو نام	بے تو شاہی داز مات تنگ سے آید
شدم ز رنگ ملاست بزر خاک مہنوز	سجاکم از گفت احباب تنگ سے آید

برآمدست پر از خون چنان دل جا
کہ غنچہ وار برد جامہ تنگ سے آید

آن سرودی بقصد سلام قیام کرد	شیرط و فادہ رسم تفتہ تمام کرد
جای جواب خواستش جان دہم چو	دست ادب بسینہ نداد و سلام کرد
دوم چو خاک بر سر پیش بے خلیفہ	خاک حقیر از کرم است رام کرد
دل رست جان ہم از پی سر روان	از پیش من چو برگزشتن خرام کرد
یکدم نکرد در نظر من مقام لیک	ذوق سلام او بدل جان مقام کرد
شکر خدا کہ از شکرین خندہ سی بحث	شیرین لبش بکام من تلکام کرد

جامی بوصف آن لب لعل شکن
طے حدیث طوغی شیرین کلام کرد

ان پیتر کہ میکده ازما تے شود
مپسند جام را کہ ز صہبائے تے شود

زبان غم مخور کہ خانہ زکا لاسے	پر کن سیدو بہرہ تو ان ہن بادہ ستا
ہر کیسہ کہ پر کند آجائے	خوش صدفیت میکدہ کاین چرخ صبر
تا یک دور و ز شہر ز غوغا تھی	گھما شگفت فتنہ خوبان بیاع نشو
صد باز حقباے ما دوائے	نتوان علاج عشق تو گر خو طیب را
کے تا بچہ درد امن صحرائے	زبان شگہا کہ کو ہن از غم بسینہ کوفت

جامی بست نظم تو گر دانکہ گوشن حرم
از گو شوار عفتد ثریا ستے شود

صحر او شہر بر دل ماتنگے کہ	آن نہ بجانب سفر آہنگ می کند
کو گفت و گوئی نام منش ننگے	اے نامہ ریح مجلس و نام من میر
عنوان ابن صیقلہ بخون رنگ	شرح کمال شوق ہین بسکہ کہ چشم
زا پشتہ پریش فرنگ	عاشق فشانہ جان برہ کعبہ مراد
چون می یریم نام صفا جگے	صد جنگ میکشم کہ با میدیک صفا
منع سماع و بانگ و ننگے	نشیدہ بسع قبول ارچہ تب

جامی کند سبخت دلی یا را عتاب
جام تنک مجادلہ با سنگ می کند

کر دیم ناکہ در دل سختش از زکار	بگذاشت دیار و سوا سیران نظر کرد
از سر گشتہ نیاز در انج گزینہ	خاک ہمیش شدیم کہ بوسیم پائے او

چون ہرگز التفات بدین سیم درنگ نہ کرد جاسے کہ روی خویش سبک درنگ نہ کرد روشنہ لے ندید کہ کجیل نصبت نہ کرد جان خود چنان برفت کہ دل اختر نہ کرد	مارا چہ سودا شکست سیم درخ چو زور نا درخش نظر نہ کنم ہرگز ہم ندید برضا کہ رہ نشان کف پیکار کش مینخواست دل کہ ہمہ جان از پیش رود
--	---

شد خاک بردارش سر جامی و سہ ہنوز
سودا سے پاس و سے از سر بدرنگ نہ کرد

نور نازل شدہ و ماہ فرو و آمدہ بود از سر پر شرف و جاہ فرو و آمدہ بود آئیے بود کہ ناگاہ منسود آمدہ بود خیل اشکم بسر راہ فرو و آمدہ بود ہر کجا دو و از ان آہ و فرو و آمدہ بود پیش درویش ہوا خواہ فرو و آمدہ بود	دوش در بزم گدا شاہ فرو و آمدہ بود از نیلے بصف خاک نشینان نیاز ناسان بچخت زدہ از رحمت و لطیف فرما بہر زمین بوسی خیل و شش ردم ہی از غمش آتش صد خرمن شد رجہ شاہان بہوا خواہی مخ و خواست اند
---	---

در چمن بے قد آن سر دسی جامی آ
خاطر از ہمت کوتاہ منسود آمدہ بود

نفحات طفر از گلشن اقبال وزید حاصل نامہ مراد سے کہ دلم طلعی بید بہشام دل و جان را کجہ فتح و بید	از جمیع طرب از مطلع امید و بید مہ لبستہ سر آمد ز مراد دل من تخ نا کردہ چونا قہ سر آن نامہ ہنوز
--	--

چون صدف شد ہر گنجشک آفرین	ہر کر ابو دیراز گوہر اخلاص درون
آمد آخر ز لیس پس پردہ تقدیر پدید	نقد احمد کہ آن نقش کہ خاطر میخواست
خنجرے گشت کہ خبر در جگر او نکلید	خامہ ہر کید کہ بدخواہ برادر تو نہاد

دبسم جامی از اخلاص کند ہر ہ یاد
سوے قوت فائزہ فاتح ابواب دید

تبار گے خط آئیندگان باغ زر	ز ہرہ گرد لب جوے خط تازہ دید
بہر دے کہ ز روی خار ہا غمہ فیل	کشید ہرہ ز نگار خورہ سوزن خویش
ز بارست او گردن منبشہ عین	ز بسکہ فیض عطار بخت بر چین باران
اگر نہ صبح بہ دندان شنبشتن بگر	چراست گرد لب غنچہ گشتہ غرقہ بخون
خوشا کیسکہ می عیش از ان پیار	زلالہ شد ہر صحرایا ز پیا لعل
گل از تو ہم آن در شکاف غنچہ خرم	چو سنگ عادتہ بسیار شد زلالہ باغ
ہزار قطرہ برون آید و یکے نکلید	چو خون کشادر گل ارغوان بہ شتر برق
بسوے او چو نسیم قبول شاہ دہ	ز نوک خامہ جامی ہزار گل شکفت
گل ز باغ معانی بدست خویش بخید	کیسکہ نکتہ رنگین ز دقش نوشت
بر آستان تو دیر دیدہ جا خواہم کرد	شبے بسوی تو از دیدہ پای خواہم کرد
برائے دیدہ خود خرم نہ سا خواہم کرد	بر رسم سجدہ جبین را بجا ک معتمد تو
غمے کہ زاد رہ آن سہرا خواہم کرد	درین سہرا نعمت خو گرفتہ ام بہرست

بهر طرقت که روی مدققاے محل تو	بنالہ منتضیٰ یاد راسے خواہم کرد
فرود محنتم از دل بدایع فرقت تو	منراے این دل محنت تو خواہم کرد
یہ بندہ بوسی ازان لب حوالہ کنش	حوالہ لب تو با خداے خواہم کرد

در آب میکده جامی کہ حل شکل عشق
بنجام بادو شکل کثاے خواہم کرد

با وقت گل چونی آرزوے گلشنم گیرد	ز رفیق یکدم خارے زهر سوداغم گیرد
چنان بی شعاع گردد ز آتش دل خانه ام شبها	کہ مہیا یہ اگر خواب چرخ از روزم گیرد
بدل تیرم من من نشدہ اشک خود غرقہ	ز چاک دل مبادا شعلہ در پیرانم گیرد
مبوسی من رہ آمد شد یاران شود بستہ	ز بس کز گریہ ہر شب آب گیر و بکشم گیرد
ز آب چشم و دود دل از دیدار تو نمزم	کہ گاہ این گاہ آن پیش چشم رونم گیرد
عنائم بتداکت عشق تو سن و رسید کو	کہ میزد ضعیف عمر من عنان تو نم گیرد

نہ پنداری ز بیداریست کم نالیدن جامی
کہ اشک اندر گلورہ فغان و شیونم گیرد

خندہ زود ہست رشتہ دندان بنمود	وزر گو جان گرہ خصہ پندان بکشود
ہست گوئی ز لطافت دہشت زخوبان	کس این خرسہ جوہر لوی لطافت بنمود
حبیب جانم کہ سہرا ز محنت چاک بدو	نارے اندر شکن زلفت تو انحر بنمود
ہر کس کشتہ خود می درود بخت نگر	کہ دلم ہر دو قاکشت غم درود درود

سستم از مردمان دیده خود غرقه بخون روزیل است آن سو تو امی بصر محال	که چو ادوش در آغوش خیال لغو نمود چشم گویان که شد از سنگ حقا تو کبود
--	--

بکجه جامی پے پا بوس تو هر سو دويد پاے او سود و دلس برکت پا نه سود	
--	--

ماه من تا کمر از مویسان نکشاید چون بنفشه ز قفا باوزبان سوسن ا گر به بیند صدف آن حقه در گریختد آن دل بست دکان شکر از بند و در در گاو که گر گشت بسوزد دل اگر تا اشارت نکند ابرو و چرخ فلک	بیدلان را گر از رشته جان نکشاید گر به آزاری آن سر و زبان نکشاید جای قطره گهر از ابرو جان نکشاید بیند آنرا دگر از شرم دکان نکشاید تیغ آشوخ ره آه و فغان نکشاید بر دلم تیر خیال ز کمان نکشاید
--	--

پیش افروخته دلان عرض سخن جا چند دفتر خویش گل ایام خزان نکشاید	
--	--

لله الحمد که آن نه ز سفر باز آمد از غم دیده صاحب نظر آن سخن آن جگر گوشه که چون شکست بر از نظم بندم از جان گمربندی او که لطیف دلک لهما همه بگرفت آن لطف از	نورم از آمدن او بصر باز آمد لاله و منیل او تازه و تر باز آمد خون شد از غم جگر من تا بطن باز آمد بهر خونریزی من بسته کمر باز آمد در پناه علم مستح و طهر باز آمد
---	--

شد چو پروانه دل از صبر و خرد ساختہ پر
سوی آن شمع دلے سوخته پیر باز آمد

جامی افتاده بزمندان غم از شوق لبش
ملولی آرسے بے نفس بہر شکر باز آمد

برخ زردم نہ شکست اینکہ گلگون میو
گردم شد زخند ارتع جفایت باک نیست
برتن ابرم زین شد بیتونگ آکاش است
مایمان باران دود و تو با آسواکان
پوست بہر غیر پوشد در نہ لیلی دانت
خواندہ دامن کہ بی جو میرود آب شبت
شد دلم ریش از غمت از ریش دل خوش
جامم از زندان غم تران زخند میرن میرو
میزند در دامن آہ و بگردون میرود
کو کین در کوه و شیر گشت ہامون میرود
در حرم سے بہر شکلی کہ مجنون میرود
لطفت آن قدیمین کہ بہر کز متین آن میرود

چون سخن در وصف آن زمان و آنجا
نذر جاسے را سخن در دور مکنون سے رو

خیر ساقی کز فروغ صبح شد خاور سفید
صبح کا نور سے سخاوت آسمان کا فوج
دی کہ دراز دشت طے پیا سبز سبز را
چون کہ میان ابر گنج سیم در کشتار دوست
چرخ چاک است چند از فلک فیاں شد
بود از اوراق خزان بہتان بلون و در
تراغ شب اخیست کہ خون چون اصل پر
بمضہ کا فور را ماند زمین یکسر سفید
ساخت از سر کوه خارا پوشا چادر
مفلسان را از نثار سیم بام و در سفید
تلع خاک از سود گیا سے بلور تر سفید
چشم عبرت بین کشتا بنی آن قمر سفید

یکہ آید آب صابون ہر دم از باران جوی	بسیروشان چمن را جامہ شد و بر سفید
بر فروز آتش گل سے قدرت برت از ہوا	باغ ویرا این گل خست و آن دیگر سفید
جامی امروز آن می گذرانے کرکے کس آن	لعل گرد و گرچہ باشند فی مثل ساعہ سفید
ایک بریاد شہنشاہی کہ در باران جوی	ساخت بزمش بود از فشانے کوسفید

شاہ ابوالغازی کہ باز از فیض نور سر برد
غزۂ جاہ و جمالش تا دم محشر سفید

اینہ خون لب لعل تو دل چون خورد	انگبین نتوان چنین رخ رون از خون
شیخ شہر ما کہ بودی شہرہ کم خوارگی	از ہمہ درد و رعلت ما وہ افزون خورد
جز گل حسرت نیار و بارہ و غوغا سپید	خار قر کاغم کہ آب از اشک گلگون خورد
دل پرست از زخم شمشیر بارہ روز فرق	ہمچو آن پردل کہ زخم اندر سینہ خون خورد
سیل اشکم در منی آید بحشم آن ماہ را	گرچہ ہر شب موج آن براوج گردون خورد
میکشد ہر دم زمین در خود چشم بحر خون	تشنہ کوئی دم آب ز جیحون می خورد

جور تو جز بردل لیے نے آید بے
سنگ کر لیے رسد بر جام جیحون منجور

ہر شہم دہر خیال آن لب میگون بود	دامن از ترگان ترگان از دلم از خون بود
چون رسد پیکان تو بر سینہ انگہ بگذرد	از رسیدن در و بگذشتن بسی افزون بود
آن غزالی تو کہ از بہر شکار عاے	گمراہ اندر کوہ یا سر گشتہ در ہامون بود

انغم بگذار و شادی دیگر ازاده که من و دنیا بد زاتیش افکند و دل در برم	عاشق عنخواره ام شاهی ندانم چون آمد آن اخگر که دودش فتنه برگردون
بر گیسای که حریم خمیه سیله دهد	خورده آب از چشمه سار دیده مجنون

صفت تنگست جامی جان دل را پاش
سفل محرم نیست کوتایک زمان بیرون بون

فت آن شد گر فلک زین جان بکسلند تا این سیر دور چون چرخ شتابت	رشته پویند مهر از مهره گل بکسلند زنگارهای انجم از فیروزه گل بکسلند
دن نه بر حسب مراد افتد تاج را طو سلک نظم هستی آمد عاشقانرا سلسله	نسبت تاثیر فاعل از قاعل بکسلند فرخ آن ساعت که مجنونان سلسل بکسلند
تا تو اندر دل اندر دامن مقصود شک رنه در قطره حوائج تیر باشد تیغ عشق	گر نه عقل و دهم چنگ و دهن دل بکسلند هر روان امید از قطع منازل بکسلند

بگذر مرغ دل جامی ازین شهر آشیان
گردبال بهتش بند شواغل بکسلند

بند و عید کمان جوان پیشین جان کند حش حفا آینه خون اسپر آن بخت	از غم ناخیز زمان عشاق اقراران کند هر سوخته آویخته جابر سر میدان کند
چو آن دل غرقه مجنون زنده پیکانش بران ز ناگویند گرا بر چمن باشد گلها خند و زان	ناله از چاک درون آن فرقت پیکان کند آن غنچه لب از چشم زان اشک خندان کند

اگر خوشچکان لب بشکر شود خیال زد کند | آن خیال اور بنظر سر چشمه حیوان
 بر جان نمی آرد کین غم زین دل اندوین | سیل سما گوید که این غمخانه را ویران

ز نینسان که جامی خوش نشان هر غزل شد قصه ان
 دریاے خون رود دروان از جدول دیوان کند

باز خون دل از دیده روان خواهد شد | چشم از هر قره خوانا به نشان خرم
 هست مقصود و لذت آنکه میرم ز غمت | هر چه مقصود دل است چنان
 بسکه خوش گفتن داغ تو بر دل فرستند | همه صحراے عدم لاله شان خوان
 دید و کرد و گیت پیر و گفت این روزگار | نقشه عالم و آشوب جهان خوان
 شکل بالا بنا کرد چه شب تنهائی | در دلم زاوگ و در سینه سان خوان
 خون من جا در گریز که چون در گوشت | کشته افتم بمیرا بر تو کمان خوان

هر که دید از رخ تو خرم و خوش جا می را
 گفت کاین پیر دیگر باره جوان خواهد شد

برخت ز غالیه خط گرد آفتاب کشید | خط سبیل تر بر من نقاش کشید
 مصور ازل ابرو و دلکشی تو خواست | ز مشکنا ب هلاکے بر آفتاب کشید
 سگ تو خواست بر آفتاب و عقده گهر | برشته مهر چشم و در خوشاب کشید
 پلاس میکده زاهد ز دلچسپین خواست | بساط رزق پیایم خم شراب کشید
 شبی خیال تو دهنکشان ما بگذشت | کزین وود دیده نه دامن خون کشید

ز خواب ناز چو بکشاود دیدہ زگر گشت | چندان زبا کہ ازان چشم نیم خواب کشید

ز درد و ہجر عذاب است ناله رسمے کن
کہ در فراق تو جامی ہے عذاب کشید

رسید قاصد و در بجے زمشکنا بگورد
ز شب نوبتہ نشانے بگرد صبح
خواب بود ز غم افسانہ کشود دل
سخن دست بگویم کہ شاہ سندان
غلام مقدم آئم کران لب و غمزہ
تافت خامہ سر از شرح ہجر زیر اتم
شب از فسانہ وصلت بر زمی رم
گشت یا نہ ظلمت ز آسمان جامے

چہ جا بوج کہ در بجے درخشا بگورد
پیام فرہ سر گشتہ ز اقباب آورد
نشان لطف سوئے کشور خواب آورد
نیاز نامہ در و لیثیں اجواب آورد
نوید مرحمت آلودہ عتاب آورد
کہ نامہ قصہ مارا چگونہ تاب آورد
اگر چہ بخت مرا این فسانہ خواب آورد
چو بجا کہ در شاہ کامیاب آورد

شہنشہ کہ چو راہ سفر گرفت ظفر

بہ ہمناسے او پاسے در کاب آورد

ساتیا اطراف باغ از سبزہ ترازہ شد
گل بوجہ ساغر سے در میان آورد
بزم گلشن از لاله جام لعل پدید
لیلا مزاجان بہر صحبت گل تازہ شد

جام می در دہ کہ در عشرت از سبزہ شد
در سر زگر سپہ ساغر ز تازہ شد
افسر گلزار ترالہ عقد گوہر تازہ شد
قریان رمل لعل سو مند بر تازہ شد

سرور با بر طرف جواز فیض ابرو چوستان از دیارین مکرست آمد نسیم رحمت مقصود کوه نیامی اهل فضل کشت امید خسرو غازی مغرب ملک و دین سلطان مستبد	حلقه سبز زمر در ناله بر تاز و شد جان عالم زبان نسیم روح پرور تاز از شهاب لطفت شاه عدل گستر تاز آن حسن خلعت کرد و آثار حید تاز
--	--

باد هر دم روزیش فیروز می یگر کرد
رسم فیروز می درین فیروزه منظر تازه شد

اگر هر شب در بستر خم از جسم نرم منت چو در جام زدی آتش و ناله از جوشم لشست اندر سرم سنگ جنایت گرسرم نخه احم کشتت کوی دبا آن لب غمره چو پیوسته بخورم ساغر تنی ناگشسته برگرد ترا قادم از عشقت خطا بود آنکه میتم	ز چاک سینیه چون آتش جلد در بستر منت مباداد در حرم محبت خاک سرم منت فتد بهتر که ازین تاج کرامت از سرم منت که خو بخورند و خونریز این سخن بد منت ز قطره قطره خون که هر قره در سرم منت که عشق تو ز دیگر خوب رویان بهتر منت
---	---

بهد عافیت کردم هوا آب خوان جان

چو دلمستم کرد و هر دم بلا می دیگر منت

بعل لببت بلطف حکایت نمیکند مدد بار بیش پیش تو گفتیم درد دل دل با سب تو شرح و بد غصه قریب	چشم خوشت نظر بعینایت نمیکند دردا که در دل تو سرایت نمیکند از دوستان غیر حکایت نمیکند
--	--

بانیخ خرقه پوش چه کارم که کار من از لایح قسم و اعطاف خوش لایح محو	خبر پیر می فروش کفایت نمیکند بهر نیکت که لب زودایت نمیکند یار من این طریقہ رعایت نمیکند
--	---

جامی بند کب که حریف سخن نبوش اوراک رزم ششم کنایت نمیکند	
--	--

شباه عید را ز شفق چرخ جلوه داد خونین دلی که بود جگر بسته اشک داد دلی که لعل زربساطی که یافت بک شاه که در مقام غلامیش ماه عید جان رسیدگان بواجید لطفت او روزش بود همیشه ز محبت سید عید	بگفت حریف لعل قبا جام زربشاد بر روی زرد کبیر ناخن جگر کشاد از خون و شبنان زرم استفتاد هم کرد پشت خویش می خدمت استاد چون طبع ناپرسیده بامید عید شاد خشم بد زمانه ز عیدش بغید باد
--	--

جامی چو ماه طلعت او دید عید کرد حاشا که هرگز آیدش از ماه عید باد	
---	--

تا ترا شکله بدینسان ساختند قدسیان تصویر قدرت چو آفتاب زابر رحمت قطره ای لطف نعت نیز مرگانت بجان چون نگردد	بهر مردم آفتاب جان ساختند شاخ طوبی را خرامان ساختند گرد و زدند آن زخندان ساختند کش ز نوک عنسنه پیکان ساختند
--	--

در اشکم را که غلطان ساختن	بهر علی پلیدن بجا ک پاست
عاشقان از دیده میدان ساختن	هر کج جولان کنان را ندی مهند

خواست جامی که بتان بندد نظر	
آن دوزخ بازیش پشیمان ساختن	

رشته جان را بهر نوبه تو بود در	ای مشکین طرقات در هر کج بندی اگر
هر زمان دیوانه میگردد و خرد شد اگر	دل تو یارب چه زنجیر است که سوداگر
هر خمی صد حلقه و هر حلقه بند است اگر	چون رسیدن کین لم زان خم در خم که است
بر زمین ناید چون چو توفه زندی اگر	گریدر خورشید و ما در راه باشد فی الحال
خوشی نمی آرم که دارم در بندی اگر	تا سماع قول مطرب و بند من حکیم
و ده که بیایا شکستن باز سوگند اگر	مختص گندم از می آد و عهد گل بند

دل گرفت از بامه جامی ره میخانه برین	
تا بنی معشوق و نه گیریم بکند است در	

بصدیار و دستان دار و صبور	ز رشک قدرت ای میر و ممبر
تو آن شاخ گل افشود دلبهر	بباغ خلد اگر شاخ گل است
که آرمیت بآب دیده در بر	نهال حنن و ما چشم داریم
چو سنگین دل کسی است که	مرا کشتی و بکیرایه یه کفتی
شراب سلیم و آب کوثر	کشتایت زان لب لباب عشق

نخواہد رفتن پروا تیرا شیخ	ازان در بزم خود پیوسته دشن
خوشست از یاد تو پیوسته جامی	دلے ایتدم بدیدار تو خوشتر
عایشتم بیدلم غریب و ایسر مایا دیو زنده وینے مایم چه عجب کرد تو ام گزیر میست آب جویاے سرو قامت ابرو و غمزہ پس ایسے صید ہر دم از اشک سرخ بر رخ زرد	کارم از دست وقت شتم گیر ورنہ ہجران بینکد تقصیر نیست کس از جان خوش گزیر اگر یہ بادش کشیدہ ورنہ خیر گوشہ گیر از کمان بینکین تیر شرح شوق تو یسکیم تقریر
جامی ایشفتہ جوانی شد	سرودن کے داردش نصیحت میر
نخواستہ شد متناسیے تو از سر شد از اسرو من زمین فکر گیر مشویم سحر مغش شاخ و دیگر زوی ایسے اشک آخر سکہ پر زور یک کویت از وسعہ باز بہتر	خونم گزشتہ تیغ اسلمی بگر شدہ امان بگذرم گفتی بجا کت من با قدش اسبے دل یاد طوطی رخ بخل خیال را کوشیدنتے بیت احوال در دم نیک و اند

بنفشہ گر دگل و خوابِ یم | مغیر شد بدان زلفِ بہ

چو خوش باشد بزمِ عشقِ جانے | سے اندر جامِ نو لبِ در برابر

عیدست و در دہر کسی غم تماشا دگر | مارا نسا شد غیر تو در دلِ بہینا دگر
صد خوب پیش آید مر فاطمہ شاید مرا | زینا چو یکشا بد مرا چون عاشقِ مہم جایی دگر
نہ رہ مرا در خانہ نے جای و در کاشانہ | ہر خطہ چون دیوانہ گردم بصری دگر
بگدخت از غم جانِ تن جہنم شو ہم بیتن | می بین جنت سکون مر در دگر
از من چہ پر این آن شو بخوان ہی برا | محکوم فرامہ بجان نبود مرا دگر
اے فاختہ دل می نہی بر قامت سہر | کوئی نداری آگہی از قد و بالائی دگر

جامی نخواہد از تو دلِ زیر کہ در چین و چگل | ہجیون توئی اے جان و دلِ نبود در کار دگر

ز دسحر طایر قدسم ز شہر سدرہ صفیر | کہ درین دامکہ حاد شد آرم گیت
قدسیان بہر تو آستہ عشرت گدائش | تو درین عکدہ چون غمزدگان اندیا
دو کمانداریان تو و مقصود مر بہت | خویش را بہر چہ انداختہ دور جو بہ
اگسل از دلِ ہر از جان کہ گزیرست از ان | دلبران شاہد دل نہ کرا ز نیست گز
ایچ جانیت کہ عکس رخ او سید آ | جرم آئینہ بود گر نبود عکس پذیر
خم دیر نہی پیوست ایسا ہے | ہر دم فیض دگر سے رسد از باہن بہ

<p>بازو فعل بر غصہ ایام زول زیر این پرده زنگار کسی محرم نیست</p>	<p>مدعی گر بود کو برد از غصہ سیر پرده بکش از رخ پرده نشینان ضمیر</p>
<p>جامی آن را دک در پرده معنی نیست لے کلک تو ادا کرد با محان سفیر</p>	
<p>روزہ چون میدارے شیرین پس ماه روزہ گر خورے شکر ضیاک مردمان در روزہ و عشاق را روزہ داران بین ہر شتاق عید تا وہاں بستم بر روزہ از خدا روزہ داران را نیامد عید</p>	<p>کز دلبہیم دہانت پر شکر نہست روزہ ماہ من بر ماہ و خور ہر دم از دیدار تو عید سے دگر من بوصلت از ہر شتاق تر خواہم آن حکوالب شام و صبح با وجود ابروانت فطرس</p>
<p>نہر نماز شام جاسے بے لبت بے کشاید روزہ از خون جگر</p>	
<p>ترا از گل سیراب ستے نازک تر ستہ پہنچ بدن بیت بدین لطیف بید یکیشیر تو خود دہشتہ دے از دست کمان ایدل جاہم سپر مہم تازہ بنالان کہیر و مدہ اند</p>	<p>برتن از بزرگ سمن پیر ہے نازک تر نہست ہر سچ قبا زین بد نازک تر گر نباشد ز خیر شش کفے نازک تر کہ ندیدم ز تو ناوک فکے نازک تر نہست کس از تو سیب فکے نازک تر</p>

تا کشد غنچه خیالت بگذر سبب چمن

بالیب نازک و آزلت سببی نازک تر
تا زگی سخت و صفت کند جاسے بس
زانکه گفتن نتوان زین سخن نازک تر

ز پے ز فتنه ترا هر طرف سپا و دگر
ز ظلم چشم تو هر گوشه داد خوا و دگر
کجا روم که ز دست غمت کنم فریاد
که نیست خبر تو درین ملک شاد و دگر
چو جان و دهم زغم غیر خار نو میدے
نروید از گل مابیدلان گیا و دگر
گمے که بر سر راه تو منتظر باشم
مکن عینم خدا را گذر براه و دگر
حدیث شوق بنا بر تو چون کنم روشن
که خبر خدا سے ندارم برین گواه و دگر
اگر چنین دند از سینه شعله آتش
جهان بسوزد اگر بر کشیم آد و دگر

مکش بر تیغ قنابل کمینہ جاسے را
چہ سود از آنکه شود کشته بیگناه و دگر

اللہ انداز کجا میرسد آن غیرت جو
همچو خورشید فرو بهشته برج برق و دگر
خزاید ز سر پرده اجلال بطون
تا ز ند جلوه کتان خمیر لحواس
نیکشاید ز سر گنج گرانمایه طلسم
تا و در حاصل آن گنج پهلوس
هر کجا سایه ز نقش سیم است و قریب
هر کجا پر تور ویش همه عیش
همه دلدادہ او نیز چه تشار و صفت
همه دیوانہ او نیز چه ناز و دگر
هر جایی که کند صبر بر و آسان است
شکل اینست که بی او نتوان بود

جدید شوق رخسار بر در خود چاشنی را
باد استوده درین خواب گران تا دم صبح

نظیت بر گل بر زشتک مسلول ملک حسن سلیمان توئی و لب خاتم ما چشم تو دارم ز جام لعل است لو در میان و بر تو هر شب گردان مجوی شیده رندان ترشح شهر گشت فریم سیکره خوشی نیست کو خضون بد و رعافت شاه سیکره حاتم سپهر مرتبه سلطان ابو سعید که شاد	که باد آفت حشم بد از جمال تو نور بگر و خاتم تو جفت کشیده لشکر مو بیکد و حرمه جیشانی برین محمود فلک بگر درین بابا بر مشعل نور ز دوق درویشان بهر بند نیست غرور که چاکر وی این در کز لگیس خود ز جام شاقی بزم صفا شراب طهور شراب عدلی ز معمار عدل او محمود
--	---

صدانست بوقت ماه و جمال او در
درین مفرشن ز کار خود تا دم صبح

ای ترا دامن لعلگر چهار تنی پاک تر حق صد بیکه ز خون که تیغ کین دل غمناک او خود شادمان دیدم و از اینست پاک ز خون عاشق کین یم اناب بره سازم زلف سینه چون شود از خون من آن حلقه قرم کین	غنچه دارم نازم از شوقت کین نیت شوقی از تو در عاشق کین خدا آندارم که چشم هر زمان کین گر مرا کشی به پاک شای از همه بیباک تر چون شود از خون من آن حلقه قرم کین
--	---

بود خاک آستان از غبار غیر پاک
شد ز شست و شو آب چشم اگر پاک

رخش پیردن ران که پیر یا میوس مرکبت
شد جہاے بر سرہ خاک جامی خاک تر

شد بر عید از شفق چون جام زرباز آشکا
چرخ با قدنگو منالی کشد و اسن بخون
تخم عشرت زاب میر وید بنجاک میکده
شد لبیم ساقی جرعه برافشان
شیشہ صاف ارنپاشد کو سفال و دنا
حال در بزم زندان از می ساغر خوش

بپنے از آب شفق گون جام زر خالی
تا شبے آرد چنین فرزند و ماے دکن
ایکے داری دسترس تخمی درین فرس
خاک شد کشت اسحاب لطف آب کیا
رند درد آشام را با این تخلص نام کیا
محتسب بر خدا مار با جمال خود گذار

سیر فرو بردن بدلق زہد جامے تابے

عید شد رویاے خم گری و فطرت سر را

ای بخت لب لب و بان شیرین تر
نرسد بال لب تولاف سخن طوطے را
در دل تنگ لبست همچو شکست شیرین
کلاک تصویر اگر خود زنی از قد وجود
نمشکد گر چه ز ستر بقدم شیرین است
جامی از وصف لبست که بشکیند چه

خندہ شیرین سخن گفتن از ان شیر
گر چه بہت از ہمہ شیرین سخنان شیر
لیکے ویدہ خوانا بہ نشان شیر
خلوتے از تو کشیدن نتوان شیر
بہت از قد تو اے ستر و ان شیر
بہتہ ناید از آتشش زبان شیر

کنز گل چون خست خود را صنوبر مین آزاد را کشت از غمت سر چاکویم جریه جاست حق است پستم هر که بنیز ساعد تو کش آن زلف از بیا ابرو تواضع میکنم پیش گمانت	ازان دارد ز گل غنچه دس پر بریدش باغبان کا سحر با بحر ترا آملخ آید آرسه حق بودم بدندان گیسو زنگشت تحیر که بس وریج و تابست از کسر نشاید از فرو دستان کبر
--	---

شد از گریه ترن چون موجای نمان در اشک همچون رشته د
--

شد زلفت دل شکسته اسیر صبر اندک غم فراوانست پیر من خم بادیه کنست رفتی از چشم و حاضرست خدا وعدده بوسه بادبان منگن بند جامی اگر کشد میشت	زب سهل علیه کل اسیر اینچه دارم من از قلیل و کثیر استغنیتم ز فیض باطن پیر که نه غایبم ز پیش چشم پیر بر من حسنه کارنگ بگیر تحفه جان با طفت خود بنیز
--	--

نیست بر طبع نازک پنهان نکته تحفه الفقیر حقیق

عزیزت انور چشم جهان بین است یا لبه نور مانده چشم جهان بین کجاست
--

خورشید را بوج کنگره کبریاست یار	بر خاک ره چو سایه قتادیم و همچنان
تا با رقیب همدم دازم جد یار	در دگر جدت همدم هر تار و می سن
با من در نی مقام نرا نم چراست یار	یک جانگر من بجان مان مقام
کز چهره صبح دولت اهل فاست یار	چون تیره شد ز ظلمت بچراغ شمع یار
یار کس نباشد اینک بر بخارست یار	گفتم بوعده سب نه رنج شد ز من

جای تو وصل خواستی از یار و اذراق
گر عاشقی میخواه بجسز آنکه خواست یار

قائم چون حلقه شش بین شک و خراب	حلقه از ناگوشت چاک کرد ای سیمبر
بس دل من چون بر میگشاید از خراب	بست زین خانه ات راه خالص هر طرف
از خیالت نیست حاکم چشم از باب	اینچنان که حلقه بود گوش تو هرگز نبی
سیم کو خامی کاین من پیش لاف از	نه گرفت از بستگی پیش بنا گوش تو گوش
می نمی از حلقه های خویش از	واغ بر زبان بستان از حلقه باشد هم تو
سیم بر بالاسی ز بر زیم بدام از	تا ترا ز دیده ام از حلقه بر بالای سیم

لطم جامی را با حنف حلقه خود گوش کن
گریه نبود هر جز آن حلقه خود گوش کن

دل صد پیر و جوان هست لطف تو	گرچه طفلی و هنوزت شکر آلوده شیر
دین افتد لطف تو چون نری از	بوف تیر خورم ساز که باز سے بغیل

ایں نرین اہل طریقت شدگان ترازو جان	وای گر نہ مددگار شود بہت پیر
گر گنم بہر کوئے تو ز خار استر	زہر پہلوی من آن نرم تراید از حیر
جذبہ عشق تو ام طوثر نہ در ہم زد	گر گنم بخود سے بر من بیچارہ گیر
چند گریم ز عمت گاہ کزین رنجد در	توان نقش جناسمنت از لوح حیر

جامی آمد بہر کوی تو جان بکفت دست	
گرچہ این تھنہ بودیش بگان تو حقیر	

گل خوشبو میدوش زہر و خوشبو	خامہ بعد از محنت بچران در در تظار
درباران شمع را دل خرم و خندان	غنیچہ دل چون دل غنیچہ است ما این بہار
میناید لاله زارم عشرت اکم ہمیشہ	داشتم محنت دوری کہ بدل بود
آرزو دارم کہ گیرم در کنار کشتی	ای خوش آن دم کار و خوش گیرم کنار
و این افشان از غبار غم کہ از باران	چون دل عاشق صفا بر دهن طبع غبار
آب صافی میکند درجہ سے کار آئینہ	شاہ گل زمان کشاید رخ بطرف نیابا

آن سہی قدر کند بر مشد چاسے گذر	
بہر پالوس سے از گل سر نیار و سبزہ وار	

بر کنار و جلہ دور از یار و محبوب را دیا	دارم از اشک جگر گون چاہہ چون کنار
چون شود دیدہ ام فرما کند بقا اورا	سپیل چشم و جلہ یارم گر شود ما و جلہ با
اگر نہ دی آرزوی خیرم از کف زمام	بے فتاد سے بر خائب آباد و بیدارم

این نیاغ دادخارستان سیتا و لیک دقت کوچ آمد بنیادی ساربان بار هر دم از شوق سفر چون اشتران سرخ متو	نیست جز ارباب دل اس دل خارا و لگا تا بکے باشد دل از بغداد یا نم زیر بار سیکند بر کو زردم قطر با سے خون قطا
--	--

پشت خم کرد و چو گردون ناقه را در بادیه
گر شود بیایار با سے دل بر دو جامی سوا

ای سحر و ترا سنبل شکین بر هست سنبلن بچین شاه ریاحین لیکن تا ترا دیده ام از حسن جهانے به نیار شاه دوران اگر این شکل شامل بدید هر شب هم فگند شعله بیا لین و بود سین دندان به تبسم بنار و زینین	عقلم از سر بر بودی دل و دین بر آمده کاکلت از شاه ریاحین بر سیکشم پیش تو چشم جهان بین بر تحت جابھت و بد و افسر تمکین بر نا سحر مشعلم از شعله بیا لین بر کاید آن خوشترم از خواندن یاسین بر
---	---

جامی این نظم بخوان تا فلک از بهر نثار
داهنار یزدت از رشته پروین بر سر

خوشا گل کمر دست از نازنیان چنین زیباری بیا لین سر نهاده ز گرسنا همانا لاله شمع جمع تو خیران باغ آمد سما نیست پس مشکل کشای اندر چمن غنچ	بساط سبز و زیر پا و چتر نار و کج پے بیمار پریشانی آمده سر و چین بر که دارد شعله آتش میان انجمن بر کش آورد دست شاح گل بطین خوشین بر
---	---

بنفشہ سر فلکند دستم بر طرف جو گویا	پے فلکش تاده سوسن تمشیرین سبز
درخت گل زناز آن سحر بر قیج نوشا	هنادو صحنها سے لعل بج در عدن سبز

توانی سیخ مرغان گوشتن باشیا و دبستان	
که جامی آمدست از جمله در لطف سخن پر	

لله الحمد که بعد از سفر دور و دراز	سیکنم بار و گردیده بیدار تو باز
شره بر هم نرغم پیش تو آری نه خوش است	که ترا چهره بود باد و مرادیده فراز
باشد از عشق تو سر رشته کارم رود	همچو ششم هنری نیست بجز سوز و گداز
با وجود غم ابروی تو ام می خواند	زاهد بخیر از عشق میجراب نماز
لیک در شرح و فانیست نماز بازان	که نهم روی ادب پیش تو بر خاک نیاز
پے توحید پر و از الف تا امت تو	هر که ادراک حقیقت کند از حرف مجاز

جامی از شوق مقام تو نواسے که زند	
بهر عشاق رو در دست بود سوسے محاز	

خلعت فتنه است و لیاقتنم	دلهم زان فتنه خون و یار و خیزر
ولی آویخته زلفت زهر سو	که را باشد چنین زلفت دلا دیزر
ز کل قامت شد کشته خلق	ترا اگر میل قتل ماست بر خیزر
تو چپشی و بود و دود آفت چشم	زد و داه مشتاقان پر سیر
خوشم با محنت در و تو آرس	بود رنج محبت راحت آمیز

الا ای ماه تبریزی که چون خیزد
انشاید کرد در درویش نظر تیر

چو مولانا بست جامی مست عشقت

تو بار خانه رخشان مس تبریز

<p>پیر شدیم و بدل داغ جوانان هنوز رشته دندان کشافه حوائج من تن شده موی و موگشته نشید دلم مردہ صد سالہ را فرود تو جان من خاک تو ام دست من بر کایت رسد لب سخن بستہ ام غنچه دہش با جو خاک</p>	<p>ماندن از کار و جان طالب جان من کام طالب لب تنگ دلمان من سویہ کنان از غم موی سیان من لب نکشاده بآن فرود رسان من کردی نایافته باد عنان من بشنه ریش منند تیر با لادن من</p>
--	---

جامی اگر چه نمائند نظم ترا و نقتی

سخن طبع تواند جسر میانان من

<p>از خزان برگ زان نیران می گچیرد خیز شد ز افشانش میانک میسازد پیر باغ شد بزرگ اکنون هم خوشلنگان سبز و موقوف بہار آمد بزرگ سبیل ہر گل راحت کہ گلشن دستا زبند سرمه ماند از آداسیہ کہ گلہار آید</p>	<p>یاد کن از برگ زیر عمر و سہ در جام من ز ابر پروین کہ گرد و بوسہ ز سیم من می کشند آہنگ یک از باغ آہنگ من خفگان باغ دارند انتظار رستم من سہ ہند در راہ شان امروز غمہ رستم من یاد عمر سروان کور و پادین نیر من</p>
---	---

زود خواہد بود کار و خار بہر اہل راز	۱۶
ہمچو جامی صد گل معنی بیرون از طبع تیز	

دل از قید حریفان بے خود بگیریز	تو مرغ زیرے کے اڑ دام دیو و دہگیریز
قبول صحبت نیکان اگر نہ بارے	یکے بگوشش زہر صحنستان بدگیریز
بہشت آب و عیش ای پسر این صفت	اگر ذکر اب مکن از گفت گوی جدگیریز
ز بخت ز حسد تا یکے ز اہل حسد	اگر صنای دے داری از حسد بگیریز
رہ ہر اہل خالی حیات با ستے را	یہ محنت دوسہ روز از عہد ابد بگیریز
رہبت خاصیت و قبول رخ و کشان	نہ بر قبول کن اقبال فی زرد بگیریز

خمیر مایہ ہر نیک بد توئی جاسے	۱۷
خلاصی از مہرے بایدت ز خود بگیریز	

رہار و گلرخ من در دست نہنوز	خندیدہ باغ و چشم من از گریہ نہنوز
انح شکوفہ از خنجرے بہت لیک	باشد ز آہ سہر و ملتض صد فطر نہنوز
بر درخت گل اما چہ شاہد	چون آن نہال تازہ نیاید بر نہنوز
مرد و گل چہ سود خبر گفتیم کہ من	زان سہر و گلendar نذر آرم خبر نہنوز
دلوی کیت چون ز رسیدہ گل	دامکشان نکر دلب تران گذر نہنوز
ما نظریہ لالہ و زکس کہ تیر لبت	چشم و چراغہ و دو صاحب نظر نہنوز
نہ نعیش خند ہر زمان بہتیں کن	جامی تہ لالہ غری خون بد نہنوز

یا دباوت که زمن یاد کردی هرگز کردم آباد بصد خون جگر خایه چشم گوشت ای سمیر از حلقه زر گشت گرا بارها از لب خود عشوه شیرین داد یا فتنی بر سر من منصب چای لیکن حسن ارشاد همین بس که در اطوار سلوک	دل نانشا و مرا شا دکر دس هرگز جاوین منزل آباد نکرد دس هرگز یا تو خود گوشت زب فزاد نکرد دس هرگز فکر جان کندن فزاد نکردی هرگز کار بر قاعده داد نکرد دس هرگز جز بحسن خودم ارشاد نکردی هرگز
--	--

بنده جامی نکند از تو جز این آزادی
که ز بند خودش آزاد نکرد دس هرگز

خرامان بگذری سر و سرافراز بنازم چشم مست را که با من زعم گفتم سوزان همچنانست رقیب کشته شد انجم شد نثار دس تو بار ایچ چاره چو پر بکشا دم غ جان پر دین	چو سایه سر و را از پا در انداز کند صد ناز پیش از بهر کین کز آتش شمع را گویند بگذر خوشت الحمر را بمل ز آغاز بیابیحی پارگان را چاره ساز بام قصر شیرین کرد پرواز
--	--

خدا ماند ز تو جامی نماند
ز کشته بر نیاید هرگز آواز

تیر مژه تنها در آنگاه بینداز	زین پیش میان دل و جان جنبان
------------------------------	-----------------------------

و قفس غم و در دست دل می نایه عشر	ره جانب این شکره تنگ مینداز
سختی دل خویش مگو پیش رفیقان	در حلقه مرغان حرم سنگ مینداز
بر عارض چون سیم میفر خط مشکین	در آئینه صاب و لای زنگ مینداز
بهر خیزد قانون نبود ناله زاریم	چنگ تمام از چنگ خم وین چنگ مینداز
من بسته ام از آب ضرورت نیست	در کوزه در گرمی گل رنگ مینداز

جامی بقدرش شعر را راست شد آهنگ

این ز فرقه شوق ز آهنگ مینداز

رفتی و من ملازم این منظم هنوز	ز آب قره بکوی تو پا در گلم هنوز
را ندی چو برق محل خود گم من ای	در گریه و فغان ز لب محکم هنوز
بگست چون زمام سر رشته حیات	دست از دوال محل تو بگم هنوز
ای کشته دل تیغ بفای تو ام دویم	با من و دولی سببش که من بکدم هنوز
من مرغ نیم بسلم از شوق تیغ تو	تو تیغ ناکشیده بر بسلم هنوز
فرسود جسم غرقه بخون زیر خاک وین	مستغرق مشایده تا تکلم هنوز

جامی تنها چشم بطاق مر از خویش

گفتی به شکل ابرو که تو با تکلم هنوز

دیدم چرخاک دلت خواب نه بیدار	تشنه در واقع جز آب نه بیدار
چشم قلاب تو پر کشش خاطر ما	چون خم زلف تو قلاب نه چند هرگز

سیرے از صحبت احباب بنید ہرگز	بہر زمان دل بسک کیو توشاق بست
راحت از بستر سنجاب بنید ہرگز	ہر کہ در کوتاہ پہلو بسر خاک مند
خانہ ام پر تو متاب نہ بنید ہرگز	و دامن گرشب از نیناسانہ رونند
عابد شہر بہ محراب نہ بنید ہرگز	نور طاعت کہ دل از سجدہ ابر و توڈ

جامی آن صوفی صافیت کہ با یاد لبت	
خرقہ جز رہن مے ناب نہ بیند ہرگز	

ز خیل عشق تو سلطان پشیز	ز ہی ہزار دخت شہر نہ میریز
کہ دارد دواع عشقت باوشہ نیز	ز دست عشق تو داوار کہ خواہم
چو کشتن تیوانی بے گنہ نیز	مکن بے سوجہ مارا گنگا
نکر دی سکوشتا قان نگہ نیز	گدہ بشتی و یصد ناز و کرشمہ
قدایش باد مسی خائفہ نیز	چو خوش آباد شد کوی خرابات
صدار بر شکن طرف کلمہ نیز	کمر ہلاک جان من شد

قدم کے می نمی بر چشم جا بے	
کہ کبتر در ایش از خاک رہ نیز	

حرم نیستے منزل گم بس	درین رہہ حضرت بہت بہر ہم بس
دل ہشیار و جان گم بس	حریت کنج جلو تنخانہ فتر
و نا تو فقی الا باللم بس	طر از آستین دلش تجرید

چرا هست کشم بهر چراغی	فروغ مجلس از شمع بهم بس
در اگر دولت شاهنشاهی نیست	فروغ از دولت شاهنشاهی نیست
زیردن گردان تو بود نیست	جلو بسته ز خون نه در هم بس

چو جامی اگر نه گوشت استینم	ز مشت سبزه دست کوتم بس
----------------------------	------------------------

عید شد هر کس نیاوی عیدی دارد و بس	عید باو عیدی ماویدن روی تو بس
عید مردم دیدن به عید ما دیدار تو	همچو عید ما مبارک نیست عید همکس
صدق چون و نیست شد آخر اجماعی رشید	همچو صبح از مهر دل با ما بر آور کشش
ما اسیر جود خلقه محرم نبرم وصال	زاع با کل همه دم و بلبس گرفتار نفس
سوقت جان من اگر آهی کشم معذور	و در خیزد لاجرم هر جا افتد آتش نجس
ز ده گفتمی افکنم بس روز عید ز پیش رخ	عید آن عده را دیگر منیگن پیش و بس

میرسد قند یاد جامی به رخت هر شب	ایستاده ز نامهربان روزگار بفرادش برش
---------------------------------	--------------------------------------

گر روی میزدیم تنهایی چه کند کس	در چشمم زخم نمائے چه کند کس
آی بریم آیدم که شوی از همه فارغ	آن لحظه اگر نیز نیایی چه کند کس
هر روز جدا از تو کشم خنثی در و	گردید که در روز جدائی چه کند کس
چون زلف تو بر دامن گل غایب سایه	از سبیل ترغالبه منائی چه کند کس

بیتش از بر بانی و خرد صبر توان کرد	گر صبر هم از دل بر بانی چه کند کس
جامی اگر آن شوخ نهد نایده وصل	زان توان گرم غیر گدائی چه کند کس

گفتی که خذر کن ز یلا چون تو بلا جوی	
سرتا قدم آشوب و بلانی چه کند کس	

جام لعش نکر از باده گلرنگ پیر	نالۀ من شخوار ز مره خجک پیر
بلوۀ شایگل بن سحر از حجله ناز	موجب ناله مرغان شباهنگ پیر
تنگستان ترا کام دل اندر غیب است	سیر این نیکه بکرازد وین تنگ پیر
عاشق کام طلب از غم و درد مگوب	بسطرب بزم نشین باز صفت پیر
نام من مایه تنگ ست بجائی که منم	قصد نام بگو تا عده تنگ پیر
باد پایان نتواند ره عشق سپرد	قطع این مرقد از بارگاه تنگ پیر

جامی امید وصال خرم از بهشت ترا	
راه می بینم قدم میرن و فرنگ پیر	

رفت عقل و صبر پیش ایل کن از غار	کاروان چرخ روان شمرست فریاد پیر
مایه و جان و دین از و عارض خال است	چون زیر به آب از مرغ سگین نفس
ای دلم شوق تو خیزد و ز دولت مهر قریب	از گل آس گل در دشت خار خار پیر
یک نفس خواهم ترا مایه یک بے تو چون کنم	تو مرا جان و بجان بر نمی آید نفس
چون تم گویو و اندر ضعف تار غلبه است	از همش گسخته باد و پروبال کس

گر تو فریاد من از ضعف نتواند رسید | ای همه فریاد من ز تو تو بفریاد من

بر درش خرمی نوشتیم از کمال ضعف دل

گر بود در خانه کس جامی همین بکویت من

ای باد صبح آن گل سیراب را بپرس	و آن ماه شب نور جانا تاب را بپرس
از ناله کرده ایم چو دیوانه گریه چشم	آن در ناب و گوهر سیراب را بپرس
کوته کنم حدیث ز زندان پاکباز	یا در دفع و عده قلاب را بپرس
اجاب از فرقتش از دیده دور رفت	آن کو در بخش دیده اجاب را بپرس
دل را بدین سحر و کمان پیش از برونش	آن بت پرست گوشت محراب را بپرس
جان کرتم ز میزدن نوشتن بدین سحر	از حال طوطی آن شکراب را بپرس

جامی بخواب بیکه سر در کنار او دست	تعبیر خواب عاشق خواب را بپرس
-----------------------------------	------------------------------

آن دو تن را جاس آیات ز خیالی شناس	نور و یان کرده ز انجا آیت حسن قیاس
حال حاکم سینه کاغذ خرده میدارم نهان	خاشخو هم گفت ازین چیزی بچشم درک
پاس انفس است بیگویم طریق راه عشق	جان شد از زانی کاین نفس را داشت پاس
نور عمر باشد گویند وقت دور و	کز خیال برویت خم گشت پشت چرخ
گر نبائی کوبه ویران شدی بیکه هست	محکم از قشت سر خم قصر عیشم را پاس
بالباس فقر ناپر جاعت شاهی دست	رشتت باشد جامه نمی اطلس نمی پاس

کم شتو آوازده طاس فلک جامی که بود
آن سه رسوائی کنعانیان ز آواز طاس

گردش جام که زد وضع ازل پر کارش سرمه او در نیخانه که از رفعت او قدر نسبت وجه من مخمور ز این دل کین نبده پیر معانم که در اطوار سلوک خیرستان طلبد هر چه کند باوه فروغ کسل کنفس از صحبت عیسی انفسان طبع گویای من آن طوطی شکنت جامی اشعار دلاویز تو خستی نفیس	سرمه بیچند ز خط این دانه زنگارش سایه بر بام فلک می ننگند دیوارش دای من گرفتارند بگر و خمارش کار بایافت کشاد از گره زنگارش سرمه آن کار زدن است مکن انکارش نقد القاس غریب است غیبت ارش که ز خونابه دل لعل بود و نقارش بود آن حسن و لطف معانی نازش
---	--

همه قافله مندر روان کن که رسد
شرف مهر قبول از ملک التجارش

رفت گر خط شکین شبنم صفه سیمیش فتاد اندر کشاکش دل از نیم و ابرو رخس ستاع جان بهیوایی ز من گزود می آبی بنیم حکم فتح الباب اشک مار قم میزد گر گرد میبانت گشت و چون نیم خود حلقه	هوا باد و جفا کار نه کوششی بوی طبعش بر تیغ شمره کن جان میان هر دو پیش درست از لب سلطانی تا کم فی الحال پیش رد آن خمد سل خون از جو حد و کمال پیش بود آن حلقه در تنگی غزون از حلقه سیمیش
--	--

لب مر سیلماست و بر داسم اعظم خطا	اجازت ده خدا را تا بهیچم مهر نقشیش
نمادی پایکوی عاشقی جامی ز سر بگذرد	زمر و مکر است آنکس که از کشتن بودش
<p>نمادی لعل رخشان بناگوش</p> <p>در اشکم شدار عکس لب لعل</p> <p>ترا از هر طرقت در گوش لعلیت</p> <p>چه بودی کو کهن لعل تو دیری</p> <p>ز لعلت گریختم در یوزره کامی</p> <p>مرا بر پرده لعلیت آفتاب</p>	<p>سیل و ماه را کردی بهم آغوش</p> <p>منش در دیده جا کردم تو در گوش</p> <p>چنان لعلی که از جان می برد پیش</p> <p>که کردی لعل شیرین را تو آغوش</p> <p>بلبلو لعل را گیر که خاموش</p> <p>از آن خونیکه در دل نیز در پیش</p>
ز لعلش چون نداری رنگ جامی	ز خون دل شراب لعل مینوش
<p>رو چونند ملک دل عشق تو شاه سازش</p> <p>دل که بنید گشت خون از غم پایموس تو</p> <p>سخت ز تاب خورشید کاش بدید چاه</p> <p>خوانم اگر دمی ز غم به تو بی عشرت و طرب</p> <p>چون لعلت لعل تو از پی سجد سر خم</p> <p>از چپسم اگر در زحمت آیم آن مقن</p>	<p>بر سر عقل و صبر دین میر سپاه سازش</p> <p>تا برسد بکام دل از زهره را سازش</p> <p>تا ز سودا و خیم خود چهر سپاه سازش</p> <p>یا تو بگذر و دیل مایه آه سازش</p> <p>کنشم اگر زبانه افسر چاه سازش</p> <p>من رگ جان ز تن کشم رسته چاه سازش</p>

	بدن جامی رزوی تیغ و شمشیر گز	
	تیغ و گرز چون که تا عذر گناه سازش	ننان ز ابلی این خزان بیدم و گوش شوند هر و سه روز مرید نادانی نه بر برون می از لعل هدایت نور گهی که در سخن آید هوس کند سامع و اگر خموش شود حاصل مراقبه اش مگه دارد خدا یا عدم جامی را
	لیکوشن هوش و زبان از حرم میکده اش	
	صدای لعل میستان و بانگ نرستان	شیخ خود بین که یا سلام بر آمدش خویش را واقف اسرار شناسد بکین جز قبول دل عامش نبود کام و دلم دام تزدیر نهادست خدا یا پند جدا پیر خرابات کرد در مجلس و نش گرچه از حاصل خود و فقر ایام شست هر که بر نعمت او شکر نکند جامی
	نیست جز رزق ریا قاعده اش	
	نه واقعا و قوفیت و نه از انجاش	
	میکند رد و دل خاص قبول عاش	
	که فتنه طاهر و فخر خنده ما و در عاش	
	می بود روح قدس فیض حیات از عاش	
	تمام کس نیست برون از رزق عاش	
	می شمارد خبر دوازده آیه انجاش	

<p>خون غلطان بناؤں کے چشم مست تماش بقیان کو دوا بزم از دمان اقباش کہ نیم خویش را دور طفیل مور پاش کہ ندیم در میان نامہ خود را بر پاش کجا در دل کند جانیدیران کس سانش بشاید تم آن بجان بغیر از دانه ماش</p>	<p>ترا بان میرود آن رخ و مدید آن میباش زمین انکشان کند شب تماش چو مور کشیدم از صنعت آن قوت تم شدم بے از موی زار تر کو نامہ بر می جوان شوخ و خود کا نست با خویش در خلتش رسد ریحا نیست گرد چشمہ جوان</p>
---	---

خون دیدم صورت نیست شرح حال خود جامی
 کہ می گوید بان سلطان خوابان صورت ماش

<p>تا طفیل دیگران بچاکم از دیدار خویش روی حیران آورم در گوشہ او بار خویش چون کم بیش کہ گویم قصہ دشوار خویش چون سگام جامی و سایہ دیوار خویش تا کہم سوز برائے گرمی بازار خویش تا دیم بکدم برون در دل افکار خویش</p>	<p>بزم آیم پرورت بادیرہ خوناز خویش تا کہے این بخت بی اقبال ناویرہ دیدت شوازا دیدن ازان دشوار تر بزم و صلت جایا کا نست سناش تم ای ز سوز عاشقان حسن ترا باز گرم از خدنگ خود چونی سوراخا کن سیدم</p>
--	--

کار جامی عشق خوابست سر سوغالے
 در بے انکار او همچنان در کار خویش

<p>برہم میرسد از صاف دور خویش می</p>	<p>ولما لازم زندان در دکش می باش</p>
--------------------------------------	--------------------------------------

<p>جریده وار بجی ز می ساده و ش میباش رو آدیب تو در شغل ریش و فتن میباش تو در شمار سه چار پنج و شش میباش چو جان زردم بود گوش از جیس میباش تو مانده خشک زبان لب عطش میباش</p>	<p>لکن تعلق خاطر عشق صفحه دهر خراب ساده اندازان کج کلام من دو کون ز نظر من یکے شد ای خواجہ چه غم ز منتقص صورت اہل معنی را منم ز جام می ای شیخ غرق آب حیات</p>
---	---

غلامی از خود و از خلق بایست جامی
 ز جام پیر خسرات جرعه کش می باش

<p>بار و می چنان مایه بر کو زمین باش دل بر دو جان نیز کون در دین باش کہ بر سر مہر آدگے در پی کین باش خواہی تو جدا شو ز من و خواہ قرین باش ز اہد تو برد و در طلب خلد برین باش با عاشق دل سوخته خود بہ ازین باش</p>	<p>بنمای رخ و شکست می خانہ چین باش با مایل جان کن آجان جان صلح پیوستہ جفا خوش نبود بلکہ فانیتر چون من تو شدم بس کہ بدل نقش تو بستم ماییم و ہمین عاشقی و لذت دیدار ای سوخته صدرہ دلم از داغ جدائی</p>
--	---

جامی قدم از تحت خم و مسند جمشید
 بر تر نہ دور کوئے تہان خاک نشین باش

<p>قلاش و ش میم تی از وقت آقلاش خوش سیر و بقایت مقید بلال خوش و قیاس خوش</p>	<p>کو بخت وین دل و عشق آقلاش خوش سیر و بقایت مقید بلال خوش و قیاس خوش</p>
---	--

سوی و نشان صافی و لایق در دشت ساقی ز کیه و جان مطرب کیه و خوش افتاده و درین خطا سکین غریب از جوش سمن کین و تا اواز کم نبشتد حایر و خوش	مستندنی جام سبوت لب میگون ارد زان لبیان عاشقان به صدی در میان می نیم آن لب و قیاس طرب و دیش قال نوش آنکه خواهم زان صتم بوسه و لب کیم
---	---

جامی صلاهی باویده که سر چه گوئی باده به
بر سر سبوی باده نه تا چند ازین دستاروش

بهر خطا تو شایر نامه عملش چو داد باده ازین جام ساقی درین که عقل خدیو نزدیک و دور ازین کجا رسد زخم چشم عاشقان خللش کشت پیاله ز جیب صراحی از عملش بس آنکه یافته ام همچو عمری بدش	دلم که شوق لبست داور تبرت چه جای سخن دلم را بمستی از لب تو که با من شیفه دل در کینه زلف تو لبست چو شک اساس خفا محاکم ازین رو خوشامرقع صدیقی که محبت مردم اگر چه در همه عمرش بیل نیافته ام
---	--

چو زانجامی از ان چشم آهوانه سخن
سرود بزم غزالان مست شایر خوش

کاش موی نیمه از دلف چون زنجیر خوش شیره جاشه شیرین و ایات با شیر خوش پیش رویت بر زمین زده غبار کصور خوش	ز انبان گم کرده سر رشته بدیر خوش دو به شیرینیت لبست گوئی آینه است نقشبند طبع که در ترازو صورت می نگار
--	---

تیرت اندر دل من نیم کشته منتظر بدم یاران تو خوش در عشرت آباد و صفا خواستم عمر بگویم عذر تقصیر وفا	مانده ام باشد که ای از قفای تیر خوش مانده من تنهادرین غمخانه دلگیر خوش همچنان شمرنده ام پیش تو از تقصیر خوش
---	---

بیده جامی پر شد همچون غلامان بر در رحی ای شاه جوانان بر غلام بر خوش	
--	--

من بیدل چو خواهم داو جان بیدیدار ز دیده درویش جا کرده محل در درون چه دست آن تعالی است که خواهم دید در نه دل دارم بدست اکنون تو دین بسکن نشد چون گل خوش لیکن این آب سیرد تو و گلزار خویش باغبان با و مهر کوی	مرد کن ااجل تازار میرم ز پر دیوار هنوز باین نیم ترسم که بیدیدار کم خاک ده آن ساعت که بمنی طفت بخار که او با کافران سنگدل افتد سر کار که یا پروردگار دین و ملت که شود در کار که آب رو صد گلزار می بخشد در کار
--	---

چو مرغ غان خزان دیده لبان بست از سخن جامی کجا آن عینیه اخندان که باز آرد به گفتارش	
---	--

دل من که بس متبلا بنمیش شب تیره هر کس بفکری من خوش آن من که یک ز ره خرسندیم بره چند سایم رخ آباد بود	ز عشق تو در صد بلا بنمیش در آن غم که روزا کجا بنمیش نباشد اگر ساها بنمیش که روزی بران بشت پانمیش
---	---

دل از دوی نگیداشتین شکل را رقیبانم از دوی جدا ساختند	آنکه شکست عجب دل را بست خدا یا کز ایشان جدا بستنش
از آن گشت بگانه جامی ز خویش آنکه با و در عشق آشنا بستنش	
سپیدام که شد از خانه غم خاش چو کند جامه زن جامه خانه را از خاش چو برگ گل که بود در گلاب خاش نیش چو لقره خام و هزار مفلس مراسم چشم و بر و ناخته چشم آرام کاست استر و کیو بکام خود در خاش	زیر دل خنده خاک ره بهر گامش ترفع صبح و گراز صفای اندامش بگرم خانه غرق بر عذار گلش گرفته کتیه بکف بهر لقره خامش چه جا آنکه بود زیر ناخن آرامش شد این ز سخت و کس سنگ ناکامش
رقیب کو گشت از رک جامی تبدیل ز چشمه اشک فشان داد چشم خاش	
چون بخوار می آشی را اندازم از کوی آبرویم تا ز خاک پاچی گشت آبر ناز با تو و من با همین باشد که از بیخ جدا چون بشکل آب و گشت استخوان سلوکیم تا جفت و رقتا آئینه مید از خلق	کاشک با هم نمید از ابل سوخوش گشت نه بیم در همه عالم باب سوخوش خون بازی می آئینه می خجاک کو خوش کرده ام پیوسته دل را جا در سلوکوش بر نمید از هم تر از آئینه زانوی خوش

گر نه چون مگو میانست باشد اندر لاغری | کسبایم رسته جان ازین چون سوسن

قتل جامی غمزه را فرمان بدست خود مکن

رحمت او دوردار از ساعد و بازو خویش

<p>چند فروزم چراغ از علم آه خویش بے رہی از حد گذشت تیغ سیاکش هر که بجم دمانت ختم کشاید چو ہے شیخ سحر خیز یافت ذوق شراب صبح ذکر قدرت در چمن رفت بباغ بلند دل ز سجد و درت مرتبه قرب یافت</p>	<p>بزم مراده فروغ از رخ چون ماه خویش درد میر عاشقان دور کن از راه خویش میل کشم دیده اش از الف آه خویش ساخت دعا قبح درد سحر گاه خویش میر و خجالت کشید از قد کوتاه خویش بنده ز خدمت شود خاصگی شاه خویش</p>
--	--

رومی مگوی تو خواست جامی بیدل مدار

دور ازین خاک در رو مگو خواه خویش

<p>ما گے گشم بصومعه حیران نجات خویش بر فرق کرد در دنیا ک درت خوشم گل نیست این شاخ در حقان که آتش است داریم بارش شب و خوابان بجمک ما آتش لبت خرقه زاهد بخت را دهند بنمای لب که صاحب تسبیح و طبلان</p>	<p>خرم کسی که بر دامنجان رخت خویش جستید و باج او و سلیمان رخت خویش کش باغبان ز رشک زود در رخت خویش در بر گرفته سنگ ز دل های سخت خویش رسوا عشق و پیر من سخت نخت خویش در دمه نقل با ده کند رخت و نخت خویش</p>
--	---

جامی بشیر عشق مشور و پیون مسا
ما آرزو داریم درین شهر نجات خویش

ایک می ترسم زمین گردی سجدانش ای بسا خون مسلمانان شد گردنش گوشه چشمتی گرافت ناگهان سوزنش باز ترسیدم که از اذان نازکش دای می بینم یک منیم با تیر پیرانش تا شود سوز و رون در پند ان روشنش	آرزو دارم که گردم خاک راه پیشش آرد آن کافر بدین شمشیر بسته و سوزش که بعد از سوزی من بنید چو سدا در دینش خواستم گویم لباس از برگ گل می باشد هر گسینیم قبا پوشید میوش او ختم ای صبا با او حدیث سعادتم آیم بگوی
---	---

شاید آن بد خو کند رختی خدا را ای اجل
ریز خون جامی در خاک آن کوفلکش

سرد و بخودی و ده آه عاشقانه خویش کس نکرد چون قص بر ترا نه خویش چنانکه دانه کشد سوز سو خانه خویش بناگ خاره کن فضا آید و آید خویش من و فسون محبت تو و فسانه خویش مرا چو شمع سیر محبت بازمانه خویش چه می کشی قدم از خاک آستانه خویش	من و خیال کوشها و کنج خانه خویش بحون همی طیم از ناله خود و شب خیال خام تو بر دل من صغیت بنیاد و چشم سخت دلان و در و عارض و حال سخن بقاعده همت آید ای و اعظم خوشم بشمار این آه آتشین بهشت بر آستانه تو خاک شد سر جامی
--	--

آن سفر کرده که جان رفت مراد از ترش	بهست نامی که نیاورد دهن کس خبرش
نارینه که کنون خواسته از سبزه ناز	چون بود طاقت رنج ره و تاب سفرش
گرچه از رفتن او میروم جبر و شکیب	هر کجا رفت خدا یا به سلامت برش
بهر آید و بد آنسو نفس سرد و چرا	که میاورد آسب به گلگون ترش
مانده و بسته گل بلبل غافل و بی باغ	بجاریت کاش تو ارم سدن مال و پرش
چون بهرم لب راه دیم دفن کنی	که چو آید بسز خاک من افتد گذرش

شد چنان زار ز غمهای جدائی جامی
که نه دست کس هرگز ازین راز ترش

سرمین کاش بودی خاک تراش	گر گشته لکد کوب سپاهش
بجان داوود اگر کردیم تقصیر	کنون بیم از جان غم خواش
بمنه بزرگ ایدل تهمت عشق	که می نیم از نیایی گناهش
هنوز از باد شب میرگشت	و گرنه چیست خوابش گناهش
ششم شزدوش از رویش مددش	که روزم تیر از زلف لیاش
بشکل او طالع خویش خواهم	ز قیاس بر شکین طوط کلاش

چه شد گرد جامی دعوت عشق	
دو چشم خون نشان اینک گواش	

آن قبا ی نیلگون بنید درین برش	همچو شاخ گل که باشد خلعت نیل و زرش
-------------------------------	------------------------------------

دگر بودی فلک نسیان می بداند جان فدایت بادای دربان نمی تافتد یکدمش دیدیم عقل و دین دل بر باد شد سودخم شبها بسی چون شمع پیش او عاشق ثابت قدم آنکس دگر گوئی دوست	کامچینین یاسد لباس ساقی و درخورش تارخ پرگرد خود ساقیم بر خاک درش دای جان با اگر بنیم بار دیگرش بسیکه سوز و روت من نیامد بادش رونگر داند اگر شمشیر بار و لبر همرش
---	--

سودت جامی ز آتش عجز و برآمد سالها
به پنهان بوس و غمائی آید از خاکسترش

شوخی که تا به داران پوشیده گشت من گفتم که خواهم بپلوی او نشینم رسوده قالب من هموار خاک بادا بر گلستان خوبی برگ دعا مجویند برنس بهر آن خط میرود صد محشر ن دا خود چه خواهم زمان که هرگز نیست	سوی چو من گردانی مشکل فدا گشت دین بس مرا که بنیم از دورگاه گشت بر هر زمین که باشد آمد شد سیاه گشت کز خون بگلنا بان پرده شده گیاه گشت میدگوشه مهر خروئی از نامه سیاه گشت چون بادشاه ظالم پرده داد و نوازش
---	---

جامی ز کوی هستی برست رخت گوئی
کز هیچ سو نیامد دیگر نقان و آهش

نامه کز جاتان رسد توید جان بخت نقطه حرفی که نمی آید در آن نامه چشم	دزیمه عسای دل خطا مان میخوانش نقش آن خال و خطبه منتر نشان میخوانش
---	--

مردمان هر دم بخون دل سوادش کشند	بر سیاف دیده من خوش روان بخوابش
چون پرست آن نامه از مرهم پی داغ نهادن	گاه خواندن مرهم داغ نهان بخوابش
موزن جان دل من شد ندادم صبر از آن	لیکن زمان میبوسم آنرا یک زمان بخوابش
میدهی بوی ازان برگ گل خندان	جای آن دارم اگر گریه کن بخوابش

دوستان گویند جامی نامه خواندن تا کی

درد جان حرا بمانست ازان بخوابش

گشتی مرا ز بحر رخ جانفرای خویش	ای نا خدا ترس ترس از خدا خویش
زاهد که جا بگوشه محراب می کند	گر بنیداید تو نمائند بجای خویش
هیبت است بر زمین گفت پا تو در شکن	از پرده بادیده من خاک پای خویش
کوته فتاد رشته عمرم خدای را	لیکن ای بخشش زلفت دو تا خویش
دود از رخ تو بازدم بے سرو عشق	بلبل جو گل ندید قیاد از نوای خویش
از خویش آشنایم میگانه گشتم ام	تا دیده ام سنگان ترا آشنای خویش

تو بادشاه سنی جامی گدا که تو

اے بادشاه مرمتی برگدای خویش

بدر آئینه را در منقار از خویش	بدست شانه مرده طره مغیر خویش
بنزوه ام نمی افل دستک لب تو	که بر نه کرده ام از خون میوه ساغر خویش
رقیب گفت ترا بدگر شناخته ام	منو و عاقبت آن تلاشخت گداز خویش

بیار بالش عزت چو راه نیست مرا گر آن پری گذردنی المثل و دقت قدس چو هست پایه واعظ چو هست او پست	بر آستان نعلت نهادم مهر خویش فرشته فرشت کند زیر پای او پر خویش از آن چه سود که سازد بلند بنهر خویش
---	--

هجوم عشق تو دیوانه ساخت جامی را شکست کلک بر آتش نهاد و فتر خویش	
--	--

هر که روزی در نظر آن رسد گلنگ آید سینه پر شد عاشق و محنت را از درد و غم در پیش صدمه بین شد بادل چون خاک چیت آن ترکان شان غم خویش افشود	گلشن فر دوس اگر نبخشد از تو تنگ آیدش آه اگر درد در در سینه تنگ آیدش کاش نخواهد مبادا پاک در سنگ آیدش گر نه در دل هر زمان اندیشه جنگ آیدش
---	---

هر که آوید و چو جامی خجک و فتر اک عشق عاقبت سر رشته مقصود و در خجک آیدش	
--	--

کسی گافد نظر بر شکل آن سر قبا پوشش بلای جان من شد باد آن بدخوی دامن ز دور آن لب نبری نیز نزدیک شد گو خیالش باز دیده جا در دل سینم شبها ز رشک لبی می میرم که من در گوشه تنها مرا ره نماند که در گویش منم پیلو یار	ز سینه صبر و دل طاقت از جان پرورشش چه نیازم چاره که خاطر کم یکدم فراموشش که گیر و بند نه در دست گرد چشمه نوشش نخواهم مردمان دیده را حققت بر آشوشش همین سوزم بدایع سحر او جا کرده در گوشش رقیبان سیدل خوش شسته و تن دروشش
---	---

نمودی رخ کنی رخ از سر و شوق جامی	جو بلبل جلوه گل دید نتوان ساخت خاموش
----------------------------------	--------------------------------------

نمناز کجا میری ای سرو قیاموش من لذت دیدار چه دادم که بهنورت هر خیزد برون نیستی از خاطر تنگم در گوش تو یک نکته ز بخت سپید گویم سخن بیا تو اگر چندی که گردد خواهی که خدا بدو جهان پیش دارد	ورد که تویی آبی و من بیدم از بهوش از دور ندیده فتم آشفته و در بهوش پیش آیم که چون جان کشنیک در غم گفتن نتوانم مگر آن خال نیاگوش بر طبع لطیف تو بهین محطه فراموش ز نهار تو در بایں دل خسته دلان کوش
---	---

جامی ز خرابات غرض باد عشقت
خواهی ز سبزه درکش و خواهی نقد نوش

بوفایا بآرامین بر چرخ دگرین اختر ز خنده فای ماه هر مجلس مشو پای بر جای چه مردم در هوای قد تو دانه خال تو ام بر رو گندم گون بست سایبان چون محل طبع ز می بر دین بد چند روز بر دیارم اقامت آرزوست بے سیران دل بر جامی از حسن تیران	در دستان تو نیم از حال ما غافل مباش آفتاب نروالی شمع هر مجلس مباحش هر زمان چون شاخ گل سوداگر مایل مباش گو مرا از خرمین هستی جوی حاصل مباش سخن محبوس تو ان کا ندر بے محل مباش ای اجل بر عت نکن اعمر بجل مباش بیش ازین حیران شده در نقش و دل مباش
---	---

چونخت نیست که بازیم دهی بجای ناز	برآستان ارادت هم سینه خلاص
دعای امرون خود می کنم گریه باجم	دو دوری تو به نزدیکی قریب خلاص
تراز قبل سیر کن در خویش چه پاک	سکار پیشه نذار در حیدر حوت خلاص
بچشت و جوی آلود خون شست دم چشم	در آرزو دگر غماید خور و غواص

در شوق یاد پر خشن لب کن نهی جامی	
کزین سرود بوزیره بر فلک رقاص	

ساقی بده زخم عمیق و جام خاص	سایا بجم از کدورت خود یکدم خلاص
شد بقدر لطف من در سخن لطیف	از گفتهای عام جو نکته با خاص
بهم دور پیشه کیش تیغ انتقام	در کیش عشق غفور قاتل از قصاص
بخت عیم دوست خاص خویش خوانم	در نه مزاج چه حسد که ز تم لاف اختصام
کن بکام میر و تو کل طریق فقر	غواصین زمین معال شد قدوده خواص
در گوش شیخ نعره مشتاق بود و گران	لیت از زمان لغزش می آید از زمان خاص

جامی بقدر خلقت آن زلف سحر قبه	
از لا خلاص منه سجال و لا مناص	

می کرده بر بلاک من از این عشق نفس	جان در تم ز شوق تو کمال لیلی نفس
بس دلکش است نقشه خوبان و انبیا	تو یوسفی و قصه تو احسن انقص
فهم بزم رخصت با بوس دست گفت	یا صاحب الزمیه دیاک در انحص

کس نیست بر درو اند و مطلقا انحص	گفت	بے نسبت است نجات مساوات با
در حکمت منیع نوشتی هزار قص		که صاحب نصوص بدید لب ترا

تیغ تو بر قتل کسان نفس قاطع است
جامی چگونه بهر کشد از مقتضای نفس

لعل تو مقصود بالذات هست جوهر لعلی	کے گنم با کان جوهر درج لعلت غرض
بلکه سبکین می بود تیر تر ا جان در عرض	نیت مردن آنکه اندر غرقه خون تو صید
چون بدست گشت جان من جان من	تن مریض تیغ شوق است بگذر بر سر
زین سخن امید میدارم که من باشم غرض	گفته خواهم ای سری نشان تیر است

نیت بے جوهر عرض جامی امکان وجود
لعل جانان جوهر آید جان مشتاقان عرض

بقول پیر معانی اجابت دواعی	چو غیر عرض تو بکنند بر تو ز اید مراد
بدام فیض رسان یا و از کف نیاور	تمام فیض بود یاده غاصه از کف یار
حکیم با همه صحبت جوهر اعراف	ز جوهری کفیتش وقوف نیافت
اگر ز غصه سر شمع می برد مقارن	گرفت پیش رخت خویش را مری چو عجب
که عاجز است طبیب از علاج این امر	تو خود معالجه در وسینه ریشان کن
ریاضت جدا تو ز قیاسش بر باد	بطوف و فقر رضا کے دہریم درت
جو از مسودہ می برد این غزل بها	نم لعل رخت در بود جامی را

خدا شکیں جیت بر رخ کرد لب رسته خط	بر خلافت عبادت افتاد دست پیش از خط
زان خطا نیکو لبست بر زبان خج ابقاد	موجب شهرت نشد یا قوت را خج
خیر مرغ اسی مکن عاجز میان جان من	جان من نشنیده و لا خیر الا فی الوسط
گر ز بندادم رسد پیغامت کج محل نشین	در روی بگذر و سو تو آشک من نسط

خواست جامی خواند الحمدی بران عارض
چون کشادی پرده در رسم الترافادس غلط

از لب میگون تو پر هیز گاران با خط	لذت می مست داند هوشتیا را از خط
ای امید ما همه تو نویسی که بدل	غیر نویسی ز تو امیدوار از خط
یافت پندل از جد مشک سایت شده	ورنه از طوف چمن بهاران با خط
خاک پایت گر نباشد جانی بالین زهر	بر سر کوی کو ششیا خاکسار از خط
زهر هر سوبلیه چون من زنده دستان شوق	از بهار خوبی آخر گلنداران از خط
ز نه بخت و دلکد گویم بر او آن سودا	ورنه از آذر و ن موران از خط

دیدم به خواب جامی گشت از ان رخ میره مند

از فروغ مه بخر شب زنده دار از خط

رفیق قبل من دار و تیغ انتطاع	هر کس از شام اجل تر مد من از رفت و اع
بن دو چشم خو نشان افتاد از دکن	آرمی آرمی گل سر جاد از لاشین شعاع
بر همه همایگان حال شب من شربت	بکمر روزن قتاد از شعله آتم شعاع

نرم میدان کن زلف غریب چو گان
تا نماید آن دمان کشف حجاب زلف کن
بهر پیکان تن جان بادل خصومت می کند

کز سر خود کرده ام بهر تو گوی اقرار
جز نور کشف توان یافت بر غیب اطلاع
بر سر کالای غیب از خیر اربابان نزاع

دل بخون گردید جامی را چو کرد آغاز راه
بود صوفی گرم داز یک نفس آمد در کاع

حدیث ماه رخت شد تمام در مطلع
بو صف روتو یک بیت اگر رسم ندیم
مرا بس اینک شوم متقی ز مشرب عشق
بسین چشم حقارت که پیر دهنقان گفت
مرا ز پیش بر افکن چو قصد جلوه کنی
گرفت ربع دمن سیل تا بکے گرم

کشید قفسه زلفت دراز در مقطع
شود کشاده ز رحمت در می بهر مصرع
نفیس بر در سینه د کسب علم لایق
ترست شاخ گیاهی غبت درین قریع
که نیست ز تو ترا خود جو دمن برقع
علاء لواء مع برق من الحمی ملیع

یکج می کده چهار دست صفت جامی
بخواه معنی جمعیت و درین مجسم

کی بدعوی تابان رو چو در آید چراغ
میرد و با آه آتشاک دل در زلف تو
از شگفت سینه بر دل سفید زان رخ
ساقی مانع نمود از شمع بنشین گوشه

باید است پایی خود را نگه دارد چراغ
همچو آن رهبر که در شب پیش راه دارد چراغ
خانه ویران بلب از نور مه دارد چراغ
زانکه این نرم از فرغ صبح که دارد

شمع رخسار تو اگر بد دعوی در زمان
دست پر بر سپهر باغوش که در شبهای تاریک
اور زبان افیاده آتش زین گنبد دار چرخ
از می روشن بکج خالقه دار چرخ

شعلهای آه جامی نیست جز ایام هجر
هر کس آری بر شبهای آینه دار چرخ

خلفه چو گل شکفته و خندان بطرف باغ
درباغ اگر تو بوی قیام بهر گل
ما دوسه ز سحر تو چون لاله لاله داغ
آب بر آرم از دل آتش تنم باغ
پوشیده دار غنچه صفت پرین ز باغ
تا بوی او چو گل نشود عطر هر دماغ
عاجت میرنجانه به سایه ای رفیق
کامشب شهرار سینه من بس بود چرخ
در جای طریق تو در زنده نیکو ان
لیکن حرام کبک ری نیست کار باغ
که سایه بر سرم نگذارد آن با قدس
چون بر کلنج می کشند مرا کلا باغ

فصل مبارک بستر جان به پیش دل

جامی و درو عشق و ز عیش جهان فراغ

هر شب آتش رخسار تو سوزم چو باغ
سوزم از رشک چو سوزد کسی در آفت
رو از فکر سر زلفت تو و آدم باغ
هر کس انداخته سوز و دمن از غم داغ
سایه بر عارض گلزنک تو انداخته زلفت
سوزم گل در باغ چه کشانید بر چه
ای پر داشتم از امن هر شغل که بود
آب و آتش نیم پس زانو فراسخ

بوی پراهنیت از باد صبا می بزم | بزمیان گل جیب سمن و اسرار

جامی از لطف زبان مست چو نشا سد کس

نکته طلوعی مشک شکن از لاف گلزار

گفتم بزم تو به نعم جام می زکت
خالی از دوستی نبود هیچ دوستی
آیا بود که صفت نهانی بهار سد
بشاش قدر خویش که پاکیزه تر ز تو
عمر تو گنج و هر نفس از دوسه یک گهر
پای تو بر زمین اثر لطف رحمت است

مضطرب زو این ترانه که می نوشی لا محنت
بر صدق این سخن دگر دست خجسته
چون بر بنیاد وصل زنده اهل قسوت
در سی دیوار پرورش این باغ کون حد
گنج چمن نفیس مکن در باغیان تکلف
آتر که دیده فرشت رست شدی شکر

جامی چنین که می گشته از دل خدنگ

خواهر رسید عاقبت الامر مریدت

با ده صبا و محبت با ده نوشان مصفا
و بهدم گر خون دل بالا بزم از ترکان
شاید معنی درون پرده غزلت
دین ماعشق است که آید پرده پیچیده
بیش ازین تاب ملامت نیست و عشق
هرگز از سرمیانت کیسر مگر نبرد

یا غیاث است عشقین نجات
چون نوشد مست ناز من بزمیامان
در لباس صورت افتاد است خداین خلعت
روی خود تمامی تاز اید مراد و معانی
رو خود تمامی تاز اید مراد و معانی
گر بر عقل در صل و قایق مویشگان

<p>باز گشت از کعبه شیخ شهر و جامی عریان جام سے در کشت بکوی سیر و شان طوائف</p>	<p>قتل لم ان یتسوا الفقر لم یتسوا تھاگ آن بر خون ربا یہ یاد و دست گوہر مقصود راد لہای پاک آمد دست چون بزم در و نوش جام می گیرد کعب نفل جان بخشش و نہایت میل داشت اما جو مشکین لفت و زان فست بلش می</p>	<p>لفظ عزرا ہدیان در توبہ از می تو کلف جرعہ کز ساعتر اہل سفار نیر و بنجا ک نکستہ عرفان مجوز خاطر آلودگان عشوہ ساتی برد از کف عنایت عقل و ہوش غمرہ خویر او چون شمع نا ماہن کشد آسمان رخ فتنہ دور فرایدل بکوش</p>
<p>کے نظر بازی کو اندام تہان غمرہ زن ہر کہ چون جامی نشد ہم حوادث را ہر</p>	<p>در ہر دمے از تازہ گلست خار خار عشق مارا کہ جان رسید بلب ز خار عشق ہر کار و ان غم کہ رسید از دیا عشق والہ کہ کوہ پست سود زیر بار عشق باشد ہمای سدرہ فرد و تر شاخ عشق این خوش معشوق کار بود آن کا عشق</p>	<p>ابے خرم از ہوا می سخت تو بہا عشق ہر چند مر خوشی تہی حسن یاد کن عمل نشین لہیہ ویران ناگشا د گر گوہن تپای در آید چہ جامی طعن ہر کہ خندنگ غمرہ کشائی ز شست ناز باقی زبان ز اہد عابد نہادہ اند</p>
<p>جا بے بقدر خوش گذران و زگار عشق</p>	<p>جامی ہمار رنجہ دل از کار عاقبت</p>	

بود عقیق سرشکه که زینم از غم عشق هموز صبح وجود از شب عدم طالع زن زگرید ماخذه کاب دیده ما بترک عشق خرد جدی کند لیکن سپاس هوش خردنا گرفته راه زگر دلم که جای ریا بود و زرق شکر خدا	بجشم اهل محبت نلین خام عشق نگشته بود که بودم چو صبح هر دم عشق تر شحیت ز باران شوق نشستم عشق بجهد او نشود سست عهد حکم عشق گمان مبر که شود بیک دل سالم عشق که جلوه گاه بیان شد بمن مقدم عشق
---	--

همای همت جیامی خجسته فر مغیبت

کشاده بر به هوای قضای عالم عشق

ای سر عقل از خطت بر خط فرمان عشق منشی حیران نوشت بهر لایکم نشان رقت بهر وادی از قهر ام سیل خون جو کشتی بر درت ساخت مرا سر بلند باد که جنید از دسلسله زلفت تو چاک مکن سینه ام ترسم ازین روز	کوی دل از طره است درم چو گمان عشق مهر روان دل صاحب بپایان عشق تشنه نجویم بهر بزرگ بیابان عشق آن فرق منست گنگره ایوان عشق شده دل دیوانه را سلسله بهبان عشق بر عجب روز شش شود آتش نهان عشق
---	---

نامد که پیچیده شده گفت هر جامه و او

همت پی اهل دل اتمه از آن عشق

روز ما را ساخته چون شبنم آناه از	چنینوزیم از زوای آناه از زوای آناه
----------------------------------	------------------------------------

آب چشم تا بمای آه تا ماه از فراق یکدور در اینجا نغمه مانده از فراق تا ز پرورد وصال آخره آگاه از فراق نورده بک لحظه تا بیرون بوم راه از فراق ایون سال من عفته آرد و حس از فراق	آگند از ماه تا ماهی که هر شب می رود وصل ما بان شایم رسد شود پیش از جل مخت زری سپهر ساکنان کوی دوست تا بک گشته کردم در فراق ای قی و روز وصل یا مار غیرت اغیار گشت
---	--

در صوبه یی گرچه جامی بود پابر جا چه کوه
گردش گردون بادش داد چون گاه از فراق

کبشاد از گمراهی ام کشته فراق در کشت زار ماند به حسرت بر فراق آن ناوک بلا بود این خجسته فراق این رشته هست دوخته در دست فراق ز خیمه در کوی است مالش کز فراق از نیت وصال یلا پرورد فراق	هر خون که خور و دیده دل از ساغر فراق بر چون خوریم از تو که تخم امید فصل در باغ عشق سر دی اگر هست و سکو لاغر تخم به بند وصل تو چون رسد رفاقت ز آب عده ما هر طرف چاه هر دم مده بود در پیجم که فارغ گشت
---	---

جامی ز دوست نامه وصل آرزو کن

این بسکه هست نام تو در دفتر فراق

کادین شرط درین راه رفیق است رفیق از خا خواه که والله و سالی رفیق	هر دی خوش سخن گفت به پیران رفیق مالی صحبت زدن شود تو رفیق دپ
---	---

چون نظاره ساعل گذر رخ خند زنان چیت آن رشته که آویخت و از خط شمع	دامن علفت خود بکشت از دست نریز یعنی ای زهره برون ای ازین جام عشق
بجز این نکته حاصل از قوت فکر بعل سرب نو رشده سبلیت که داد	که بدان مریبان رو نبرد هیچ و نطق گوهر اشک مرا خاصیت لعل و عقیق

هر معاشر بر فقیه و مریک رنگ زو
جامی جام نفق کون که نفیست شفیق

ز سبب نجا که درت چشم غولستان شاق تو میردی ز جهان جهان فارغ	بلب جانی دمن بنده بجان مشتاق شاده بر سر است جهان جان مشتاق
پیا بیا که به تشریف تقدست هم پیام دلکش تو کار زوی جانست	تو میزبان تو انگر به سیمان شتاق دلم چو گوش بود گوش چون زبان شتاق
برین شکسته افتاده که کنی سایه نم نجان خود غائب از سگان درت	بهای سده نباشد با ستیزان شتاق مسافر می به ملاقات و و شان شتاق

بخواجه سگانت کشید جامی رخت
چو آن غریب که آید نجان و مان شتاق

حدیثی مشکل و سریت مشکل حقیقت احد است و مدت او	که در کون مکان کنست جری بود مرد محقق را محقق
ولیکن ز اخلاق اعتبارات گم باغ عقید گاه مطلق	

<p>اگر جلیبای هستی را گشتی شوق ترا مصدر نماید عین مشق و نه عقلش نمیدارد مصدر</p>	<p>مژد باشد نه اطلاقی و تقید چو بندی از تصاریف شون چشم گفت هر دم بیان این نکته را شوق</p>
<p>بخشد جان جامی را خلاصی ز قید عقل حسنه جام مروق</p>	
<p>اگر بنیاشم بسیر کوی تو آشفته و عاشق چه عجب گردد از عشق در منصب و عاشق کاین مرض نتوان یا بجای تو جوید که مران من بجای تو عشق است و عاشق عشق را شمر تا سختین چه بود قطع علاقم نیست خبر صبح و درین قصه مرا شام و عاشق</p>	<p>چو تو دور شهر می از من دل داده چیدان آنکه باروی نگه دارد ترا پایه غدا گشتم از عشق تو بیمار گداز گداز اگر بپیم ز غم عشق تو بر نیز مفسر ما دل و جان بستر زلفت بر خست و غم بیب جان هر سحری بدم از مهر جات</p>
<p>جامی از صدق و فادل نگاری ده و کسل ز حریفان ربانی و رستمان شائق</p>	
<p>هم خود دیگو که چون کشم آه دردناک مکافا داده ام ز بحر تو در بستر پلاک و احسن تا که فاقیت این داد عشق پاک آخرین که میرم این آرزو بیجاک</p>	<p>ل خون جان نگار و مگر ریش و نیاید چاک یار پر سی بکن اے یار و جوان لوده گردد منم از خون ل شکر عطر کفن خاک زرت کردم آرزو</p>

بوت تنید غنچه گلن هم که کند	این جامه پاره پاره و آن تو چاک
گر رشود جهان همه ز راه منظران	و لست انظر طوعا الی سوا

گفتم که جامی از غم عشق تو مرده گفت	
گرچه بخواد نهر ابر بر دمرا چد باک	

ز چرخان بر لبان جان عنماک	الا یالیت شعر این اتفاق
بهر جمعیت وصل تو جویم	لعل الترحم و ایاک
نسیم خسل اگر گردد میسر	لعل الطیب البیض و ایاک
کس از ما هر دول از دیده خیزد	و قلبه کان قبل البین بوداک
عمان غرم مر سونی که تابی	سوی قلب المسیم کسین و ایاک
شدم خاشاک ره امن کشیدی	زمن چون شاخ گل خاشاک خاک

بقصد قتل جامی می کشی تیغ	
کر مناسی کنی الله اتفاق	

مرشد جامی جان ز غمت چاک	بیا اے آرزوی جان عنماک
زلفت از لعل دل نامت اگر خیزد	ز لعل آب گل شد نفس من یا
بیک فتار بروی صدل اندر	تعالی الله عجیبستی و ایاک
نهایه هر شب آیم من بکویت	اگر بیانی در بیه داسنی چاک
گس از دور در بزم خاک بر سر	گس از شوق نالم رو بر خاک

از حضرت بادرد دیوار کو بزم	الایار بج سلی ابن سلماک
ز جامی گر گشتی سر چیت تدبیر تو شایخ نازکے افکار و خاشاک	
دورین متزلزل زنگار گون مینا رنگ نہاد چرخ مقوس کج بست ہجو گمان سیک گام دورین بحر می اندہ پی کام بین غزالہ گردون مہر و ہر صبح محیط دود افق گر چہ قاف تا قافست رکس نمی شوم بوی افکاش افتم	بر آگینہ ارباب ہمت آید تنگ از ان نشہ نہا کند رستان چونک بکام میرسد آخر دے بکام تنگ کہ شب بکین تو خواب گرفت نقش لنگ بود چو دایرہ سیم بر دلی ماتنگ برون ز سکن مانوس و بصد رنگ
بشهر نیست نوای خوش آنکہ راست کند در ای محل جامی سوئے حجاز آہنگ	
چون تو ناوک انگنی سویم دل جانیت سوخم صد بار تا کے سینہ ریش مرا بر سر ماگر تو بہر اتمان شک زنی مانہان آیم بطوت کو تیو ہر شب شو گرد و بر چسب ز ذکر دماخی خال تو در وجود آن دہان داریم شک بر خدا	ہم خود جو خید از من کالہدایا شتر سازی از قراگان جرات زنی نہا روی زرد خود بران مالیم چون ز چمک تیر آہم میل چشم دیدہ بانان فلک در دسرخیز و سیار از تبیح ملک زیر آن لب نکتہ فرماے بہر دفع شک

خواند جامی پیش آن جو رشید شوری و صبح

ساخت گردون نظم بر دین با تیغ مهر حک

ایکبر چون غنچه دلم دارم از اندوه تنگ
 خنک من این همه با بخت از انست که تو
 سیر زلف تو بدست دگر آن می بینم
 گر نقش خط سیر تو بر و از دل من
 عاقبت وادی حیرت و بیابان آمد
 گزین صیاد ازل خواست شکار دل ما

همچو گل خیزد در و با شمی چون غنچه درنگ
 با همه صلاح کنی با من دل سوخته جنگ
 و ده که هر رشته اقبال برون رفت خنک
 نشود پاک نشستن نرخی آینه رنگ
 گر چه شد بار گه صبر برین باد رنگ
 چون کمان ساخت زابر و تیغ و زهر رنگ

جامی دل شده را جام دل آن و تنگست

که در آند بیه کوی تو باشی بامی جنگ

فاح روح الصبا و صبح الدیک
 جام روشن بهار تا بر هم
 فهم را کم شود و سیر رشته
 پیش بندوی چشم خونریز
 جز تو در دل کسی نمی گنجد
 سر عشق و عمارت و اعظم
 جامی از حیرت تو ره گم کرد

یاده در ده که صبح شد نزدیک
 یکدم از ظلمت شب تاریک
 چون رود ناخیمان سخن با یک
 گشته ترکان زبون تر از یک
 صاحب ملک را چه جانشین یک
 معنی نازک مست لفظ رک یک
 یاد کیلا من تحب رفیک

چگونه جان من گشت جز و لای تنگ هنر بار بار من آفراننده ام یکیک ز غمزه کاش بهم دوزیش بکناک روز نامه عشقت حکایت احک اگرم رسد مثلی از تو تیغ بر تارک بشکستاب که احسن الملائه ملک	چون خدایا بخت آن جان بیشک تیسرت سنجید ز ابد ز گوهر اخلاص نعمت مباد و شرح کند ز سینه چاک بر تیغ حادثه گردن کجا تواند کرد من آن تنم که شوم تارک سجودت و بر منع تو شست دست گرد عارض تو
---	--

لبسوی دل تو این عقل و دین جراحی که سر عشق بدینا نمیشود مدرک	
--	--

جان عاشق چون دازد از زو طبع پاک عاشق چون سده عشق دانا نکشت صفت پاکیزگی لازم بود و رشید شوق غالب عشق مستویست پس از پانگ ایم زد که ای در پرده غریبیم از اساتد سر تا بزم تان بنیم و در تو	دامن معشوق اگر لایشی دارد چه پاک دامنش زان پاک تر باشد که ما گوئیم پاک گر بود بر اوج گره و دین بود بر سطح خاک بر سر آن کوی خواهم رنجه و جاک کم نواری فی قباب لغزنی لازم پاک گر چه آید بر سر من از تو حد تیغ پاک
---	--

بنا که کن جراحی که دلم عاقبت کارب کند در دل سنگین یار این ناکام دردناک	
---	--

سرد هات ناکشته مدرک	در دل یقین را انگشته در شک
---------------------	----------------------------

از رنج و زلفت دارم همیشه	صبحی همایون شامی مبارک
صد تیغ راسی عاشاکه گردد	حرف و فایز از لوح دل حک
بر آتشیم منجم می آرمی	المزن پیکه دالور و لفق
طفلی و نادان لیکن نه رسته	از دام عشقت پیران زیرک
دی با سگانت گفتم کزین در	باراقامت می بندم انیک

دل شد مجاور آنجا که جامے
هزار انداق بیمنه و بنیک

زهری اشک من لعل تو یکنک	ز تو اندوه من پاکوه هم ننگ
مراد راج که این لب که دارم	ز پیکانها تو بر سینه تنگ
ز تیغ چهره مقصود میداد	مباد از خون مدبران این رنگ
خند و زان چشم و فرکان کز آخر	دلیران چون گزند از صفت جنگ
قدم خم شد چو جنگ دارم امید	که آرام تادای از زلفت دور
رقیب از کشتن من ننگ ارد	بیک تنم خلاصی ده ازین ننگ

بان قامت خوش است اینک جامی
بنام ایزد ز به مرغ خوش است اینک

ز دیشک خیزه علت بر دل رشیم ننگ	باغزال الحی با طبع الحی ما الملک
ما شدی طاهرین و جمال ارباب دین	متفق گشتند در تفصیل انسان بر ملک

چون پرنی نہان اوقیہ و بنیائی حیا نقد اخلاص مرا ہر بار پائے پاک تر موجب ننگست نام نامہ عشق ترا دل یکے دارم من دلیر یکے آن نخبہ	زانکہ مردم را چو شبنم را چو می دمک گرونی صد نوبت از سنگ قیام بر ملک کاش تا تم را کند تیغ اجل زین ناک تا بگویم قصہ دل پیش دلبریت یک
--	---

از فلک جامی چنانکہ با او ہر چہ کرد
دور خورشید جالت کرونی دور فلک

بر انم از عقب کوی کردہ خود بلوک کجا بخیمہ گہ اور سد جزان نہ ہو ز آفتاب رخس در زمانہ شاید نہ فرق ساختہ پای افتاب ز فطین عرق بچہ عرفان نموش چون ماہ زلفت مدہ سر رشتہ کہ پیر زن دانہ	زند جازہ ہمیم بخیمہ گاہش چوک کہ گام زن چارست بارکش چون بلوک اگر کہود گنم جامہ چون فلک زین بلوک بلوک ہر بلوک رہش بلوک بلوک بجز نمورہ زمان و اعط از کنارہ چو نوک ز دست گردش چرخ و ز چرخ جنبش و ک
--	---

مکن مبالغہ در شرح درد دل جامی
مباد کلک ترا چون فرد یکد از توک

بادہ پاکست قبح پاک حریفان پاک بریا طعنے فرن پیر نغان را کہ بود ہر دشت و ز کو تو صد سر کہ کس تیغ ندید	عمر اگر در رہ پاکان شود م صرت ضہ پاک ساخت متش از دست این عارضہ پاک پردے کو کہ ہند پای میدان پاک
--	---

گر نیا و نیت در دامن گل خا غمت روی بنا که روم زده حقت قصن کشان هر کشتار لب خیش که بیاران را	رخ چشمته بختاب گریبان دین تا به سبز نعل خورشید ازین برینجا شربت از دست سیاحان فایده ناک
---	---

سایه بر تربت جامی فلن است مبر بلند غیت از سر و عجب گر فکند سایه بنجاک	
--	--

دل ستر خرد از تیغ بید او تو و هر کس فر تو سر رشته کارم کشت روزی بخر ز بار کس بیانت در کمر سریت لایتم چه غم گرانک اندک شد غم بسیارم ندان بکش کیدار گے برا خدا نادانی ایچو اگر بر تارک شگے رسد از پاسبان تو	بود پیوسته اندوه و غمت جز و ناک درین معنی ندارم خبر سر لغت کس ز بهانی دانت زیر لب فرست لاک هم فیض ال است اگر بسیار گرانک که در کار جهان گویم دور عشق تبارک بغیر غم و حرمت و ارش حق تن کار
--	--

قدش طوبی بود جامی اگر بر یاد او خرد کنی در پاس طوبی جان طوبی ثم طوبی لاک	
---	--

جان سید هم بیا و غمت می برم بنجاک پاکی تو و ز پرده غمت برت ترانه دید هر شب بخت جوئی خیالت روان کنم را به کجا و سو ز دل گو که او زرق	طوبی لمن بموت و فی قلبه هواک خردینک پایک خوشادید پایک آب و دیده تاسک و تاله تاسک پشمنه خاک که دمن از شوق سید خاک
--	---

زوشنخ نارسیده ز عشق تو طعمم	دلیوانه راز منزه عشق کو دوکان چرباک
خاطر مدار بنج ز فکر عباد تم	باد اسعاد تو اگر من شوم هلاک

جامی که داد جان نعمت بهر اهل دزد	
بگذاشت یادگار غزلهای در دناک	

بجوهر رخشان که از زجا پد پاک	چراغ عیش فروزد درین مله چاک
بمن عنایت مشاطه که آرا ید	ز خوشه گهر و حل و تاج تارک تاک
که من ز دامن پیرغان بدارم دست	کشاکش اهل گم گز گز بیان چاک
کمن غرامت اهل دل که محفوظ است	ز سنگ بنجران شیشه خسته افلاک
گل که بهر کلام از درخت طویر میگفت	توقع از خن و خاشاک می کنی عاشاک
ز عشقم اینقدر اداوارک بشد که توان کرد	بر قیوت نظر اسرار عشق ادراک

قدم ز دیر کش جامی از نلامت غیر	
که گریز بر سیدی ز طعن غیر چه پاک	

حق آفتاب جهان همچو سایه اشیل	امارت الی الرب کیت مد نظر
جو سایه خورشید فی الحقیقه یک	اگر چه پیش خود باشد این سخن شکل
قیه تمند به آفتاب را بسایه	چو از مهر آفتاب شراق خود شود نازل
فروغ مهر بر دین یو بسایه	سیان نشان چو کسی فی اشل شود جل
حکیم خود دوم گفت سایه را بشاید	مباش همچو می از مخراین سخن غافل

وجود قابل شکر و کمال است قبول فعل و منفذ ناشی از دانی ز روی کثرت باطن جو مکنش لغت ز روی وحدت ظاهر که جویش صفت	دگر نه راه نباشد بفر شکر که هست جمله شیون صفات انشال بود همیشه قبول و تاترش حاصل بود شماره در اعیان موثر و فاعل
--	--

خدای دزد و جهان هست جاودان جامی ز اسداه خیال تر خسرو و باطل
--

دیدم ترا در وقت دوست اختیار دل هر حال که روز که نشاندیم ز حد تو ترکیت چشم مست تو که از آب و خمر دل سوخت ز آتش غم و بیگان پسیر دل دوست که گر بودش بقیر تو غمگسار ناشده برده قسرا از دم	آز غم زدوست بید و خواب است کل در باغ جان انداد بری غیر با دل تیر و کمان کشیده بقیه کار دل هم یادگار تیر تو هم یادگار دل از جور روزگار شوی غمگسار دل با تو چنین نبود ز اول قسرا دل
--	--

جامی پیرو دل خود ساخت تو یعنی در دوزخ پرده لونی پیرو دل
--

مهر نیست قیامت تو زینان اعدا روح مقید نیست که سلطان قدرش نه نور اقدس نیست که از موطن ابلو	مهر تا قدم لطیف تر از بیک خیال تشریف داده مخلص از عالم خیال نمود در جیل ترین منظر جمال
---	--

آن نور پاک ظاہر و مخفی مہرست خوشی سحر قیود و اطلاق یافتن زانت برم سجو کہ آن نورم زل	باشد میان ظاہر و باطن دنی محال توان میان ظاہر و باطن سحر محال لا سحر بود ز نوح حال نوید ہائی
غیر از تو گشت مقصد جامع و مطلبش یا مقصدے مسلم یا مطلبے قبال	

کل باقی الکلون دیم او خیال لاح فی ظل السوی سحر لدی کیست آدم عکس نورم زل عین نور و بحر دانین عکس موج رہزدان عشق را بنگر کہ چون آن در آئینہ برستی عیان آن کی بر جلا ذرات جہان خرم آن عاشق کہ با سلطان عشق کل مینی یا حیر کردہ درو در بلال زلف پر آشوب او لغیہ انیم گوہر بحرے کہ کرد عکس را کہ باشد از کوہ انقطاع	او عکس المرایا و طلال لا تکن حیران فی تیرہ انطالان حنیت عالم موج بحر لایزال چون دنی انجام حال آمد محال ہر کی را بر در گون است حال دیدہ منشورات اعیان جمال دیدہ نمایان آفتاب نیر دل می خراہد در نہایات التوصل یا لب شیرین آن شیرین مقال گفت با خالیش ارضی یا بلال گوہر از لعلش سبب انتقال موج را چون باشد از بحر تفصیل
---	--

ظلمت کو تم غرض باشد ز زلف گفتگو ما چند جامی لب بنید	لفظ از آنم مرا داد آمد ز خال حال می باید چه سود از قیل و قال
گر درون سینه داری گوهری چون صد در قعر بنشین گنگ لال	
دوستان چند کرم ناله ز بیار دل ایک بر زاری لب سبکی انگار بسا درت هجر ز حدی گذر و صبر کجا خوآنده ام قصه عشاق و بی نیست که بوسلت نسیم در دوزخ خوش کس قمار سباده اگر قماری دل گوش بر سینه من شنو از زاری که درین واقعه صفت کند باری دل خبر جفاکاری ندارد و فاداری نیست مصلحت جز اینم و طلبکاری	
عمر باشد که دل جامی ازین غم خوشست که کند با تو دمی شرح جگر خواری دل	
چشم تو صداد و شرف تو دل خواست می شود که کشد نقش تو بهست دل سوخته پیش لبست حال من از وصف چایبت نکوست گر مژده خاک بهست شد چه باک جامی از آن سخن آغاز کرد با خود از آن هر دو بر صفا چهره کشاد می کشید لفظ تو لبی بر لب و لال پیش تو گفتیم نکوه صفت باو چنین صدر بهست پای شد نقش طوطی شیرین معال	

	یافت کمال بخشنا گرفت	
پیشدستی کن که نبود دست پیشین بر خالی از حکمت بود با او در معنی جد اگر نباشد نیت خالص حایل از مل تا قمار ایدیم آن اندام نازک و در که نقد و رافقا و من بدگویان خل ای رستمای رحمت حتی کن در	چاشنی از سخنان کمال	قتل من خواهر کیو عم زد دیگر سو حل فیلسوف عشق آداب بخت عشق قصدا ابرو گشت اسجد در محرابها سیکیم سر دم چو گل پیر این جازا قیا نیکو از اہستم از صدق ارادت معتقد دل که شد جامی غم عشقت محل محنت
	یافت جامی دوش ز نیحانه فیض از پیر جام شدن لعل از لب لعل تو در کامش غسل	
	وقت البدر سحر غسل شد غم و اندوه تو تو غم البدر چند لعل لب و لعل یکدوسه و ششام بدہ لال پیش رخت قبل قضا لال جام کالانجام بود لعل گفتش باک و لعل لال	دل ز برین بوس رت شد ز انہ شادی کہ بیل دایجا بوسہ از لعل تو کردم سوا بوسہ گرفتم کہ نہ خد نیست با و قضا طاعت حل سالہ ام خاص بی خاصیت علیست جامی با مید سر زلف تو

<p>منکه مر عارضت سیه رزم از صبح ازل گر بدست باد بود دل عقد زلفت تو شد رقیب آواره و جایش گوی گرفت محتسب عمل را نارد و گوید و بے در دم در میان که محکم شد اسان عشق تو دل محل قست تا کم شد بحبت و جوتو</p>	<p>مکمل از زلفت تو پیوسته تا شام اجل که شود سودا میان عشق را این عقد بیدار از آفاست اردل لغوه نعم البدل نیست مگر سربار و اقطعا بقول و عمل که بطوفان غم و سیل بلا یا میل برد رت هر خد می جویم غمی یا جم محل</p>
---	--

<p>مست از وصف رخت از گفته جامی مدام گلر خا نرا غنچه بیان رنگین در تما در غنیل</p>	
---	--

<p>گر چه شتم به تیغ بحر قسین نیست از کحل خاک زاده تو دو صدر هم گریه جلد نباشد همه خیر بود جمیل از تو آفتاب تو دیرین دعوی گر حالت زحال ساده فیا</p>	<p>لین قلبی اسے سواک میل کو کند دیدہ روشن از سہ میل ز دم از دیرت هیچ سبیل ایک البصر غنک غیر جمیل ہمہ وراثت کائنات دلیل عدسی کم شمر ز خوان خلیل</p>
--	--

<p>دل جامی بیک ز گشت کل را برین اعلیل علیل</p>	<p>دل جامی بیک ز گشت کل را برین اعلیل علیل</p>
<p>خروج کیت برین تہ زین جمال کش فدا دست و صد فدا جان و دنا</p>	<p>خروج کیت برین تہ زین جمال کش فدا دست و صد فدا جان و دنا</p>

<p>کوه و قادی شود از نور رخسار لاله بانگ زد بر سنگ بنال ره خود گناله گفت کای عاشق شوریده ما گیت اگر چه عمر سه بود عات عمر استعجال تا باین باین جانها برسی قانع باش</p>	<p>هوج آگاه اگر بر فکند طرب قناب یاد و زور که بپای بل اوست فرستم میشد فتم به غلط او ز کم خند زبان گفتش به ختم از شوق تو بخیل بکن گفت جامی کشتا بال جهان بیچاره</p>
--	--

<p>در ترهت آن نیست مجاور می باش و در کین منزل با گردو من یا اطلال</p>	
--	--

<p>هم سر دهنست پیش خردا حمال حاجت ما همه داند چه حاجت قبول عشرت و عیش جهان نیست بخواب نیا یز تو حسن دل دید به نقش خط و قال سخن او حسن گویم ز بی حسن مثال بس عانی که نمود از متن غیب حال</p>	<p>ای بومنت لب شیرین نمخت با طغی پیش از باب که هم شرط او نیست طلب از خوشم از تو بخواهی و خیال چه عجب دشن آن دیده که در آینه طلعت دوست هفت لطف تو گویم ز بی لطف سخن بن بایم بومنت رخت از فکر دبان</p>
--	---

<p>دید ای آن رخ کن از آه و فغان جامی تن یافتی وصال گل اے بلبل شوریده مثال</p>	
--	--

<p>بیرود آب روان با سر تند و پاک گل با صبا و وزد و بیا لطف بر پاک گل</p>	<p>خراشد سوزی نشان شاگرد سخن گل نت ابراز سیم رشته زدن از زر ساهن</p>
---	---

شیدو گل را بود چیزی در آرزو گدای وقت گل کامی بگر از دلبر نارسه خط بزم مستان را بگر از گل ای ساقی که شد بر لب جو آید گل را بهین لب و خنجر	میت بی خیر یک بلبل شد چنین شیدو گل پیش از آن رود یک بیتی عار بار بگر گل بزم باغ آراسته از درو بزم آرای گل ای که چون آب روانی لب بلبلت می گل
---	--

وصف گل تا چند جامی هر که از آن لاله رخ چو نتو باشد دل غم بر دل که کند بر دل گل	
---	--

آن ماه رود که چشم منت و چراغ دل خاطر لبیک غیر مجوز لذت نمیش هر غنچه کان لبینه بیکان او مید عمریت برگذار کسم عنایتسم گم گشت بافتنی داغش دل از بزم تابت ام خیال خط و عارضش مرا	دردا که سوختم ز فراقش بلبل دل عشرت کجا تو آن چو نباشد فراغ دل دارا شکفت صد گل راحت بلبل دل باشد که بوی وصل رسد بر دماغ دل آورد و ام نزلت وی اکنون بر دماغ دل ریحان دلاله سید از دماغ دماغ دل
---	---

جامی بدان امید که آید خیال دوست هر شب به کج سینه فروز و چراغ دل	
--	--

لعل جان بخش کو لاخیل نمایا ل بعد عمری لببت از دهر کامی بزم قصه نو نایت جو رست بخایا چو منی	حشمت خوریز تو لا یسأل عما یفعل غمزه شوخ تو گوید ز کین لا یجمل غیر غم ایک باغیا قصه سبک ارجل
--	---

بود صد نخل بهوس بن خود برده دل	میر عشق تو کرد آن همه را مستاصل
مشراب عشق چو باشد چه نعم از طبع خود	بحر ثروت از دهن سگ نشود منقل
گرچه هر جا دلم آید ز شایسته کرد	تجربه عشق بهالت که بود از آرد

در سخن کوش نه در زینت دیوان جامی

شعر را چون نه بود آب چه سود از حد دل

مسلمانان چه دارم چاره با تشنگین	که به کلام ز لبش صحبت هم میبرد
اگر تن ز فراق و دهم عمریت ببوده	در دل بر دمال و دهنم فکریت بجای
دوای عشق گویند از سفر خیز و چه دایم	که در دل هر آن میخواند از دشت بهر نخل
اگر نه آب آتش زدنی باران اشک	ز برق آه گرم سوختنم نایم
هر آن در گرانه چگونگی بهر چه چون شد	ز آیدیده دنیا با میان ما و او حال
شکسته گشتی امید در گرداب غم مار	نمای ناصح من شکست بار از حال

شربت خوشدلی از باب عشرت راده ای دور

که هست از ساغر غم جامی اکنون مست و لایق

چه گویم که غمت چون می طپد دل	چو حیدری غرقه در خون می طپد دل
زرد و لطف دستی بر دلم نه	بین کرد دست کو چون می طپد دل
چو مرغی کافه اندر دام صیاد	مراد زلفت افزون می طپد دل
چو آن مای که بیرون افتد از آب	ز نیرم وصل بیرون می طپد دل

آنچنین جنبش اندر جنبش عشق	حرفیان زنده اکنون می طرد
---------------------------	--------------------------

پے تسکین جامی بوسه بخشش	که امر و زیش دگرگون می طرد
-------------------------	----------------------------

شتر بانا منید امر و ز محمل	مرا بارے چنین منید بر بل
نمی شاید کنون باره فرست	که شد راه سر شک عاشقان گل
نه پایے رفتن و نه راکب بود	بیاد اکار کس ز نیگوبه شکل
جیسے راحل و القلب با هم	و رومی و امپاد مع سر بل
تن از همراهی او ماند محروم	و لے جان میر و دمنزل بنمزل
الای باد بشیگری گذر کن	علی ملک المنازل و المرامل
گو باد لب بر محل نشینم	که اے نوشین لب شیرین بایل
زینج ره مبادت هیچ سبب	بکاست هر چه خواهی با حاصل
هنوزم قبله جان در دست	لی صورت گر چه رفتی از تعال
سحر که چون شود غم رحلت	مباش از ناله شبگیر غافل
بیا کرد و غم هم قناده	بخاک و خون چو مرغ نیم بکل

توے نوشی بطرف دشت و جامی	بین کج محنت و غم زهر قاتل
--------------------------	---------------------------

برون از نقاب غجوبی گل	که از شوق حیات سوخت لعل
-----------------------	-------------------------

چو گرد و منو عابد دید از نزدیک	نیاید دیگر از عاشق کمال
بگشت باغ رستم با برآرم	دمی چون لاله خوش با غزل
بمن از شوق تو که یابند خندان	که شد بر خون را شکم و آسن گل
زین نالیدن از فریاد مرغان	ز باطرات چمن افتاده غلغل
جدا زان سر و قد سبیل زلف	نیدیم قدم و روزگفت سبیل

چو منظر ناب به بست از نظم جامی
برآمد از صراحی بانگ قلقل

ز دستخ شهر طبعه بر اسرار اهل دل	المرد لا يزال عبد و لما جبل
تکفیر کردین معان را و دیگر بد	بوی ز کفر او شود از دین خود جمل
محضر بخون اهل صفایترند ز قم	این رفقه بر خیالت او بین و سخل
آئین صدق و رسم مودت نه کار او	از طبع منحرف مطلب فکر معتدل
ساقی بیار باده که ذکر کند و دست	تا بهت میل باده صفای ز کف میل
آن جام می بیار که از لعل اعتبار	سازد غبار هستی موهوم مضمحل
باشد که مرقع شود از آفتاب	آمار طلبتی که نماید ز بد غسل
جامی بزم بر معان باز خوش است	لگنته دل هنوز ز پیوند آب گل

استی زو این ترانه با و از خجک و دوت

یا طالب الوصل بحسنه و لک قصل

میر خدیجه ان میگونی بیام چشم مال	چشم سیاهم مباد این خون آب شد یا خیال
از ناله ای سحر تو شد چشم خوتبارم چو جو	بر لب این جود می نشین بی وقع مال
پیش رویت خط لب گونی ز آب قیاس	سبزه پوشان پا زد که در آب مال
کرده ام دره نشان پای تو مجو از جو	سرخی آرم بر آردون دگر زین خیال
چون شوم از حزن سودا تو خالی کن	نقش لبته در سوادیده حزن روا
شمع مجلس است و شش آتش زدن بردار	ساخت آتشگیر آن شعله مشکین

جامی از شیرین لبان دارد سوال بوسه
لعل لبشین بومی داند جواب این سوال

آمدی سوی من از اشک و دم بندگی	که بره پا تو چون مهر شد آلوده
خون شد از رشک کلمه دل نشین چشم	که بشویم خلعت از پیاخوناب و دل
سیل سوخته ام میکنی آری باشد	طبع از باب کرم جانب سیل مایل
جابه و تمکین ترا هیچ گزندی مساند	چون بر وقت گدایان گذری مستعد
جان از ان پاکتر آمد که بگیرد کروی	و امشب راجه کند در تن خاک کی نمند
ایقدر لطف بی از جانب لبلی گوی	بسر تربت میخون گذراند ممل

سنا غلام تو شد اسے خسرو خیال جامی
تفاض عشق یا زدوی او بیت نعل

ساقیا دین تهر و فضل ملولیم ملول	ساغری ده که بشویم ز دل نقش
---------------------------------	----------------------------

<p>مشکل عشق چو حل می نشود چند نیم سحر از کوی خرابات بر آید مستی گفتش عاشق در ماده چه تدبیر کند گفت این مسئله از پیرنهان بر کس است دره حشمت از خاک شود و محبت خواهد</p>	<p>گوش ادراک برافسانه ادهام و عقول لایح از انصیه اش بر تو انوار قبول که کشد رختارادست بمقامات و حصول واقف جلوه مراتب پرزوع و چه حصول تا شود غایت مامول تو مقدرن بکجوب</p>
--	---

شیخ شهرت طلب مند شیخ اسلامی
جامی وز وای نیستی و کج خمول

<p>زور غنچه بار دیگر خمیه بر گلزار گل غنچه هر برگ طرب که شوکت می نیست بگل از دامان طرب چنگل فرغان باغ غنچه را خون شد دل از کم عمری گل طرب ز اسبافی شد شنی شاخ گل بر کار واد ز امشداو چو لبطو مار مجد ذل مانند آب راست باز از سیت پنداری چمن گل در شمالی مانده در باغ زمره گون بباد</p>	<p>و ادستماز از بشته گاهستان تا گل کرد با باد مباری یک بیک انگار گل بر سر بر شاخ دارد مطرب طیار گل می کند زان چون گل گلو نه ز خسار گل شکلهای مستدیر اینجست زان کار گل گل درون جو بود و بیاض طوبار گل شد دران از هم صباغ و هم عطار گل و عجو حیر لعل سلطان فلک متعار گل</p>
--	---

خاتمه جامی که شد در وصف گل چون خاتمه
خاست زان صدغی رنگین خیابان که خار گل

<p> کہ از رنگ قبا گاهی ز بوی بزمین میرم بروم بر باد او در سایه سرو چمن میرم کہ خواہد ماتم من داشتن روزیکہ من میرم ز غم پیراہن جان پاک از ذوق کفن میرم از آن شیرین لبا داغ و در دکن کفن میرم مرا بخیز از باتنا درین بیت الحزن میرم </p>	<p> بہین نخستہ ہر دم ہر آن نازکبد میرم چو بہای از سرم برداشتن کرد و بار میرم شہید عشق را جز من کس ماتم نمی آید گر از پیراہنش یک شستہ پیوید کفن میرم چہین کہ شستہ غم سید ام صدا پارہ شد آخر رد آہدم تو در بزم طرب و تاحوں </p>
---	--

<p> یکے دم نگسرد جامی مہم زان شوخ عاشق کس عجب گریا چہین دل من ہر گز خوشین میرم </p>	
--	--

<p> از ہر کہ نامت سے بت غماز بشنوم صیدہ حکایت تو بیا یاں اگر رسد تعلیم غم نہ تو بود ہر گز کہ من صدا بانگ رعنون نہ ہر ذوق آہنجان ہر شب بیانی روزن دہام تو جانم خواہم نہر و عشق تو نقد و دکن یا ہر صبحم ز شوق قدرت سو بستان </p>	<p> خواہم کہ باز گوئی تا باز بشنوم خواہم کہ بار دیگر از آغاز بشنوم قانون سخن و قاعدہ ناز بشنوم کا و از سم است تو روزن از بشنوم باشد کہ چون سخن کنی آواز بشنوم تاکہ نسون عقل دعا باز بشنوم آیم حدیث نہر و سیر افراز بشنوم </p>
--	---

<p> جامی ہفتہ داغش در دوزخ جان منہند کرد بان کس این راز بشنوم </p>	
---	--

ز زلف تو رنگی با جان خود پیوسته می بینم	دست سرشته امیزد و یک بسته می بینم
قدم لا و بالایت اله از آن دور می دارم	بازار کاغذ بران لام و الف بسته می بینم
بسته زخم تفت تا زخم آمد از مرهم	در شادی راحت بدولت جان می بینم
چنان شد گرم رو گلگون شک مشبک بینم	براق برق سیراه را بسته می بینم
بیا که مرهم راحت که از شیخ خواق تو	بگره با کد و دلا ریش و جانناخته می بینم

کجا جستن توانی جامی از شوخی که زلفش را
کنز گردن مردان از خود رسته می بینم

بناخن سپینه بر خود می انجم	ز دل خبر حرم عشقت می انجم
بے گننام تر بودم ز ذره	بدینسان هر دیت ساقا شدم
بناشد عیش من خیا و آنرو	بهین آینه گوهر من ساقا شدم
رو عالم گفتمی از دوزخ و فقر	چنین از دل من فرج تو شدم
زدیده کرده ام پر دامن آب	بیا تا در قدسای تو پا شدم
فردا ساکنان سدره بر صبح	خودش از ناله اهل خرام شدم

مرا گفتی سگ من باشش جامی
سگ تو گر نباشم من چه باشم

ندارم وقت گل طاعت که بر سر تو کنم	همه دامن گل چنبره من بان گل کنم
نشسته و نشان یک پا هر گل تا هوس دارم	که در پا گل نباشد پیش تو نمیشنم

بیم و دم تبرگان راه تو باشد هوا زکات حسن و گویندی بخشی بسکینان چو مرغ نیم بیل می طیم از شوق تیغ تو مرا بر عشق و قلشی در سوانی نمی یابم	پس از خواب چل زین چاک سازد حشت بایم بچشاند که جانان که من بسبار میکنم خدا را دست رحمت بر کشا از بهر میکنم روا ناصح تو می باش آنچه میخواهی که من بکنم
---	---

گوشه سرشک دکن در هر غزل جامی کزین خوانا به وز دوزنگ معنیهای زیگنم	
--	--

هر زمانت پیش چشم خود بخیل می کنم چون بدین خوبی که هستی نقش می بندم نام تو گفتن تا برم فاش مقصودم توئی چون زنی تیغ که جان بهر تیغ دیگر یادم دامنشان بادی بر زهراب سر عشق از دفتر گل خواندم تو دستور	یک بیک بر رحمت را تا مل می کنم میشوم حیران که چو چون عمل می کنم گر حدیث صریح افسانه گل می کنم نه برای جان اگر ناگه عمل می کنم در صفت درویشان نفس تحمل می کنم فهم امین ز گفت گو می بلبل میکنم
---	---

گفتش جامی اسیرت گفتم آگم لیک بهر طعن بدخویان تو فافل می کنم	
--	--

ای دل از دست برده بشکین خط خودم جمعیه من از تو شنیده شود اگر کرده به سر خور جامه جان ترا ز دست تو	یک بار یاد کن بدو انگشت خدایم روز کنی غریب یک لفظ مفردم گر خط دل کشی نو ساز و مقیدم
---	---

شدیدوار اگر چه منی آره به فراق	یاسے در اتحاد چو حرف مشردم
شستم کتاب عشق تبدی عقل مبار	خطا تو سے برو سیر در میاجدم
دل از ره خیال زند لقلب اگر چه تحت	ولیوار گر موسے تو راه شد آمدم

جامی بفتی گوش که این شیوه قدیم	
بشجر میر یافت از سخنان مجیدوم	

ما دیده رخت عمر سے سودا تو فریم	فارس ز تو چون یاسم اکنون خستیم
تا ساخت ملود دل مبرج تو نمر	دل از نیمه برگذرم هر از همه بریدم
هر جا که برم می برخاست ای عی	و سازندم با وی از شوق تو نالیدم
هر فارغی کرد دل خواجهم شرم ای گل رخ	زان خار کنم سوزن کز خاک برت چیدم
از صفت شدم موندگشت دمی برین	کرد آتش عشق تو بر خویش نه پیچیدم
تو کینه مقصود عیبه نه بود برین	گر دو پیوا در دم یا گرد تو گردیدم

دوستی در گشت انبار اشعار ترا جامی	
هرگز ز نه کلمات این زمره نشیندم	

نام آناه برداغم ز که نامش بریم	در دلم ساخت مقام از که تقاض بریم
صد سخن بر سر راهش کنم اندیشه و	چون رسم بیج ندانم ز که کلامش بریم
بر پریش و پیغام نمش یک صبا	ای خوش آنز که بی یکایت پیایش بریم
هرگز آن بر جو سویم نه خرامیدم	روم از سر من لطف ترا میش بریم

<p>ره بدان دانه خال که ز برم کاشی دهد دست که خال دل مانده بدامش پر</p> <p>کند آغاز سخن زان لب میگون جامی من محمود چو وصف می و جامش پرسم</p> <p>باوے که گذارش بسر کوی تو یابم خاکم بره هر که گذر سوخی تو یابد زیر قدرت بادشرم چون نه هر دست جز ضربت تیغ بستم و تیر جفا نیست خواهم کنم از رشته جان بند قبايت قیضی که بدل میرسد از سدره طوبی</p> <p>جامی نبرد سجد و در جانب محراب ز نینان که دلش مایل بر تو یابم</p> <p>هر جا که کنم خانه همچان ترا یا بزم گر خواب کنم شبها در خانه روم تنها در بزم قیاح نوشان چشم وفا کوشان در صحبت هر جمعی کافرو حقه شد شمی گر جانب بے غمانه آیم بے پیمان از سر بستم خرقة و در بجز شوم غرقه</p>	<p>جان باد فدایش که آرد و کو تو یابم چون نیست ره آنکه گذر سو تو یابد کش بالش راحت سر زانو تو یابد کاش که من از ساعد و باد تو یابم نادم پیش بسته بهیلوی تو یابم در سایه مهر قد و دنجوی تو یابم</p> <p>هرگز نروم جایی که نتوانم ترا یابم در خواب ترا بزم در خانه ترا یابم مغشوقه ترا دادم جانمانه ترا یابم گر دستم را گردان پرده ترا یابم و دوست می آشنایان پیمان ترا یابم در هر صحنه بهیمان در و ده ترا یابم</p>
--	---

<p>از خود بکسل جامی میزن در گنای کامد رتق عسرت بگلانه بر ایام</p>	
<p>گرفت خود به فراق تو پاره پاره دم ز چاک سینه زخت پاکند نظاره دم بردی به شهر عدم راه اذان ستاره دم اگر بود چه دلت تی ایشل ز خار دم جبهه ناکش عشق تو چون شراره دم سباد آنکه بیاید در آن شماره دم</p>	<p>اگر چه پاره شد از غم هزار باره دم چو شد بخون جگر بسته بر وزن دیار ستاره ایت مشرق که در شب بخون بد و رسا غر غلت و دست که با دم سواد وصل تو باز آردش اگر صبا دم اگر شمار آسیران زلف خویش کنی</p>
	<p>مگو که قطره خون در کنار جامی نیست چو دیده موج زداقت او بر کناره دم</p>
<p>فریاد بر مرغان شباهنگ بر آرم نار و زنه تمام و در تنگ بر آرم تا شور و فغان زنی و چنگ بر آرم ما بر سر بگیان تو صد خنگ بر آرم کز هر چه تیر و دلاان تنگ بر آرم صد گوهر کاشی بود از سنگ آرم باشد که بیا سنامی گل زنت بر آرم</p>	<p>هر صبح خروشی ز دل تنگ بر آرم ساقی گل مار بزم از جام می آرم ستی و خموشی نه ستر و منظر با کو چون صبح کنان بر صفت آن فکری آینه طلعت باریم نشاید فراد و شبایم که گریخت لغت جامی سو می فغان کثر این چاره ز</p>

منه لی نه کرده دل شهروز اندر حرم سینه
وقت خلیب شمر خوش کو بر غم محتسب
از بسکه جرم بر سر زمر زمرستان نسبت
در گریه ام آمد سپردن شوق لعلت سینه

عشق تو در دل دوا جان عاشق در
یکسر بر دما پایی خم از سحر و بند
مست از پلاس می کرد الود و شبنم
صد گنج گوهر خست خالی نشکر گنج

جامی نه بنید چشم جان جو بکس ساقی ازل
تا دوا دیر می فروش ادا جام می آئینه ام

نیست چون دیار ترکی کو دلی بازنده ام
ریزم از شیرین زبانی در سخن شکری
نیست این شکل بلایی زخم ناخن بر غم
خلق انگنه سپرز هم تیرا و دمن
اگر دودستم که یایم دولت پایوس او
آتش شوقم زاب دیده افزون میشود

چشم ترک تسلیم کوی اورا بنده ام
پیش آن لب زبان خوشتر شمرنده ام
نقش لعل کو سفش سینه خود کند
تا نگردد مانع تیرش سپر افکنده ام
باشد این هم از دلیس دولت پند
چه کمی آید چو ابراز گریه خود خنده ام

یارا اگر بکست جامی کسوت فقرم خرام
گر بود یک سخن بیوندا و برزنده ام

چو می دور از لعل میگویند
بخدمت ناتوان از خمش زبان
چو من نه خوش از جام عشقم

هر لیقان می لعل و من خونم
خورم غم که دیگر غمش خونم
می عشرت از غم گردون غم

اگر منت لای شوم دورست | چو من باده از جام مجنون برم

گل آید به کت جام جامی چه عیب | که در باغ گل جام گلگون خورم

بکشد شبنامه در از ان گل خاک بهر میکنم | در چمن آفتاب از شوق خوش بهر میگل
چون نمی بینم قدش در چمن بایاداد | لب تمام با لکه زایل تمام دل در میان
در عشقت راحت رو خاسته از آواز | چو تو پیش آتی ز باز از آفتاب کفر نیست

سید بی عشق که جامی غاصه من زان توام | سادگی بین کاین فسون را از تو باور میکنم

بمهر کوی تبان لب و این تباهم | که بناده لعل و روکش مصطفی ام
رکنده بهر دست آه ماه مرا کوکب بخت | شاه شیاره خیالیت بردار کوکبه ام
من چو زرباک عیارم بوفات کزین | بروم از تنگ جنای محاکم بخت
من بنیدن ازین دوزخش از انکه کن | بر هر خلق جبان بخش عم یک شبه ام

جامی از بخت سیه است خجاسیم بوسی | که کشد پلوسه آن دانه و چون شبنم

نہرے قدرت نہال گشت چشم	مہر ویت پر از رخ روشن چشم
خراب آباد دل مردم نشین نیست	فرد آئی ای بری ویران چشم
ز خون دل چنان بر شد و در غم	کہ می ریزد بر دین از رزن چشم
ز کویت پر خس خار سے کہ چشم	قشام چون قره پر باہن چشم
ز گرہ تباہ گردن غرق خوغم	جو میرم خون من در گردن چشم
بیک غمزہ کنے صد شیر دل را	شکار آہو سے شیر آگن چشم

چو گردد در نشان لعل تو جائے
ز لعل و در کشد پردا من چشم

جد از لاله رخ خود بہار را چہ کنم	ہزار دایع بدل لاله از را چہ کنم
ز خون و مدہ کنارم رسکے لب	کنار دشت و لبست یار را چہ کنم
گرفتہ ام آگہ کنم دیدہ را بکل شوق	درون جان و دل این غلام را چہ کنم
لبطوف باغ غم روز را برم بیرون	بلا و محنت شبہای مار را چہ کنم
خوار سے از رہ آن شکوہ غزال را چہ کنم	بجگر عبیر کفن آن غبار را چہ کنم
شکاف سببہ تو انم کہ بدرم از بر غم	ترا دوش قرہ اشکبار را چہ کنم

ملوغم از دو جهان بے جمال و جائے
چو یار نیست بدست این یار را چہ کنم

ہر دم ز گو بر سنبہ صد داغ جفا خواہم	باور تو خود دارم حاشا کہ دغا خواہم
-------------------------------------	------------------------------------

ای جگر طیش تو من از تو ترا خواهم آز یک کس آن سر به از باد صبا خواهم لیک تو رقیبا را چون خویش جدا خواهم بار آمده ام امر در کان علیّه دغا خواهم در راه تو چون سایه افتاده زیا خواهم	هر کس بخواهد دل دارد تو مقصود توان بفره زلفش از رگدشت گرد نبود چو رقیبا نم در حوصله میویدت دلی از تو دغا جستم دای بجفا و عدا دستم بسیرت چون می نرسد خودا
---	--

گفتی که مرا خواهی از نیل زبان جامی چشمیست مرا آخر غیر از تو کرا خواهم	
--	--

نه گوهر یک شکر منی فشانم قد میریزم کش از منی ترا دو خوانی ل هر چند گرم رجان مانند تو صد شکل بی مانند میریزم که نقد جان دل در یکا هر چند زهر میریزم ز بول خون بهر حکم کردن پیوند میریزم گیا به عشق میریزم و تو چشم من میریزم	که کرد و صفت آن بهما شکر خند میریزم دل در یکا خون آمد بدیش چشم من میریزم نی آید چو تو هر چند کاندز قالب کثرت همه خوانی از زرد و من آن مهربان میریزم چون بند باید هر چه بدو چون تو میریزم در دهر دهر سپید که از آب خاک من
--	---

چو نخل خامه جیش یافت دستی بر نشان جامی که نزل خوان خسانان حایمند میریزم	
--	--

عشق بکش و قواد او نوزد شایم که بر یافت از تو ام طعن گنیزم	نوبت مناسبت نوزاد اصیوگا هم چهره بخون نگار من حبت گنایم
--	--

خود نخواهم از جهان آرزوی دیگر و عوی مهر اگر کنی رویشتم از کجارد آوشتی زبان سپید پرچشم زبید حسب اگر نذر دم حال و دین خون	خواهش من چه فائده چون تو می نخواهم دل چه لب بدق این می ندید گو ایتم سکه برقه و قایم بند و هر پایتم از سر خام چون چکد سبز شود و پیر
--	---

لا بد کنی که جامی از تاب غم چسکو غم
تاب غم تو سنی اهل تاب و من جو مایتم

من آن نیم که زبان را به هر زلالیم جدیت بنفله خرف عقد گوهرت سخن ببر از خاتم از دست رفت مایه عمر ز شوهر کزین پیش بایستم امروز تصا ماکت سخن گریه قات ناماست سبحن جو یاد من از قاعلات معقول سحره بیا طقه گفتیم که ای برغم حسود کشم به طبع سخن سحر پنج رخصت هر	بدرج و دم چسان تو کز خافه ستایم نه می شنبه که من آریا بایان بایتم کنون ز خسران این شبت دست بایتم جز آب دیره و خون جگر بیا لایتم ز فکر قافیه مهر لحظه تنگایم تو راع کرده شنبه روز باد بیا بایتم کارگاه سخن گشته کار سر مایتم که بهر حجب جو شسته کشم بیا سایم
--	--

جواب داد که جامی تو گنج اسرار

رو امدار کزین گنج قفسل به کشایم

وقت آن شد که به دیر میان گیرم سجده از کف نیم رطل گران بگیرم
--

میرود عمر گرانمایه بکوشش منم بخت رسم شستی که خجالت میان من دو دو هر چه اطلاق توان کرد بران رسم خود بج ناکفیه بهر تو شد م شهر شهر من خورم خون دل از جام غم آن زبان	باید دولت ازین گنج روان بگیرم بدر گارسه ساقی زمین بگیرم دست از ان باز کنم خاطر از ان بگیرم آه اگر مهر خوشی ز زبان بگیرم که من این باغ عشرت زو بان بگیرم
---	---

جامی از خجسته جهان دل ببرد شاد عشق در کتابش بگشت بیان بگیرم
--

تیارم سنوی تو هر چند سوز و شدنی بزم ترا گرد حق یاران قدر اندیشه قلم ز شوق آن لب شیرین دید تا سحر هر شب از آن اسب نیم خانی عاریت بهم بیایم مکوش عقل در اصلاح کمن من بین همچو نیم بهستان منور قدست میگویم	که با انیاد هم دلیلت طاق نمی آید بحق دوستی یا را که با آن تیر هم یارم بحق تاب میریزم شکر محبت ببارم بذلت بر لبم کان عمارت با تو ببارم ز سواد بر روی من و دیوانگی دارم سجده تا بزرگ درون ماه و در دست دارم
--	--

سوختی خود خواهم از کوی تو دل را گشت زود جا که من اینجا دارم عشق بر تو خونی گرفت از دم
--

ز رفقت تو چو گویم چه ناتوان شدم ز دامن و میل تو چون ز دنجو بری گزشت	ز قضا این چنین چون شود چنان شدم ز لیک بر ترز من از خون نشان شدم
--	--

ز چشم مردم باریک بین نهان شده ام پس سگان درت پشت استخوان شده ام بر آستان کلم از خاک آستان شده ام لیکوی تو دو سیر دور که میمان شده ام	ز یک گشته ام از فکر آن بیان باریک مردم حیر تو ام بے بر استخوان گشته بر آستان تو بماند سیر عزت من طیفیل خل سگاتم قفسه می کن
---	---

مگو که پیر شدی ترک عشق گویا جامی
که من به عشق تو پیرانه سر خوان شده ام

که تو ان کردنجاک قدش جان تسل مال بعد حسرت دردم درین شهرتیم آه اگر یار فراموش کند عهد قدیم بر سر کوی تو با خاک برانبرو سیم هست باکوی زخندان تو سینه دم	خبر مقدم عیسی نفس داوریم باشد آن ماه سافز سر عشرت و تار یار را با من دخت قدیمی عهدیت رخ پراشک من خاک رت آری عجبت را چه کنم وصف که در خوبی و لطیف
---	--

دست بردم که گشتم زلف چو شعر پیش
گفت جامی مکش افزون قدم از حد گایم

پیش آناه که از دور آدمی تالم پیش باغ تو ام از همه فارغ تالم و ده که باغ و چین آتشکده شد اسالم ز آنکه این نکته دقیق من مسکین لالم	زار می تالم و کس نیست که گوید حالم غنجی کوناز کن سر دم و گل نر که من هست هر برگ گله بے تو مر آوازه آن دوزخ دور نظر از میان سیح
---	---

بہ وصل زدم یار توجہ نیردہ فکند
بند محمد کہ من خوب بر آید خالم

لطفت او گشت کین بندہ مافی جامی
رفت بر چرخ برین کو کبہ اقبالم

از چشم خوانشاک تو بے خواب مانده ایم
از چشم خوانشاک تو بے خواب مانده ایم
ما دیدہ ایم گوشہ محراب بر دست
چون عابدان بگوشہ محراب مانده ایم
ہر چون در شمال امید انجمن کہ ماہ
از جوہار لطفت تو بے آب مانده ایم
ہر جا کشیدہ ایم ز دل آہ آتش
صد داغ از ان سینہ احباب مانده ایم
گر چشم ما ز گریہ چو دریا شود چھیب
ز نیسان کہ در ان گل سیراب مانده ایم
پیلو کہ مانده ایم در ان کو نجار خوش
اگوئی بچار ہائش ستاب مانده ایم

جامی حدیث فرمود سجادہ تا بکے
تا ہر چہ بود رہن سے ناب مانده ایم

جان دل تو دار و جگر غرقہ بخون ہم
ما زاج نعمت شد دل و دین بر سکون ہم
بس عشق کہ آن کم شد و بس خن کہ آن کا
عشق من و خن تو ہماں بلکہ فروں ہم
ز شکل دلا و ز تو انیسست نہا کن
در قید بلا افتد و ز نجر جنون ہم
اچنت یہ شک بر افراخت علم لا
شد ملک نعمت ملک بردن و دین ہم
نیت کہ خواہند خیال من بدو نہ
آن ماہ بلبند اختر و ان تحت نگون ہم
آن جادو جانہا نہ چنان زرقہ جا
کثر چاہہ تو آن کرد بتو عید فسون ہم

نشدم دیوانه و ان طفل بگری بگریزدم روا شادی اهدا را جانتا باب عشق نخواهم جزیامت خواستن چون کنن نیسا دورنگی میکند رخسار زرد و اشک سرخ چون چنگ انهر گم صد نغمه عشرت فراخیزد کشیدم محو در چنگ غم صد گوشمال ابا	کنون زین غصه چون ایگان خونم که نبود جا جز غمهای در او در دل تنگ که از دست دل سخت تو آید پای در سنگ ولی من همچنان در دعوی عشق تو گر نگم اگر نجات افکند سرشته اصل تو در جگم شد از هر گوشه شالے تیز تر سوز تو آهنگم
---	---

نغمه پند من اے ناصح که جامی شکنامی جو
که من بید نام عشقم آید از نام نمونم

ببارض تو ز ماه تمام چون گویم بست گئی که در آید بشکر افشانی جفاے تو همه وقتے رسد بنیدام خوش آن زمان که ترا بنیم و ز حیرانی شراب که بهر جا حرام می داند	بلبل تو ز بے لعل فام چون گویم حدیث طوطی شیرین کلام چون گویم که شکر این کرم مستدام چون گویم چنان شوم که ندانم سلام چون گویم اگر دوست تو باشد حرام چون گویم
---	---

چو جاس از پوست می پرست شد با او
بجز حکایت صبا و جام چون گویم

ماندام از یار دور و زنده ام برده ام لاغر تنی پیش قریب	زین گنه باز زنده ام شرمند استخوانی پیش سگ افکنده
--	---

نندگان داری سگان هم نیز من سپاسیدم لذت غمهای تو بر پیارم کند از آن لب یوسف تا طلبش می اگر عورت چه عار بعد گزاسگ سگان را بنده ام آید از شادی عالم خنده ام گر چه عمری در طلب جان کنده ام خلعت من بس لباس زنده ام

گفته جامی می از روی هیچ
هر چه می گوئی بدان از زنده ام

اگر بگوی تو یک شب سر بخت ختم ز فرش سندس استبرقم نیاید ز وضع زهر نیایم نسیم خیز آن کجا یک شب مقصود ره تو اتم برد سرم مباد اگر پاسی در بخت ختم اچون بیاد تو بر خاک در بخت ختم که نقد صومعه بر آتش کشت ختم چو گام سنی بر وفق زهر نوش ختم بر لب بند و دل حرف خوب زشت ختم بپای سر و لب چو طرف کشت ختم

ز دست زلفت سر رشته و ناجامی

عنان چه در گفت یار جفا سرشت منم

چند روزی بر دخت باز گویی ام دور ازین در هم منت گویم دعا هم سوی خود بخوانیم چون آدم میریم باز قلاب محبت یکشد سو تو ام هر کجا هستم بجان دل ناگویی تو ام می ندام چون کم در مانده خوی تو ام
--

بگذرد زین تنف زنگاری او آن	باز اگر افتد نظر بر طاق باروسه تو
رخ نهفتی تا بمیرم بے تو من جو دزیم	زین کند تا زنده ام شمر منده در تو
در چمن گشتم بی خون تاب در کنایه	تا زده هر دو چون تمایل قد و چو تو

خون جامی اگر بریزی آن بود مطفی خنک
لیک من آید در رخ از دست و باز تو

تنگدل مانده بفکر دهن تنگ تو ام	سنگ بر سینه ز تان ز دل چو رنگ تو ام
گر شدم لاله صفت غرقه خون عیب کن	که بدینگونه ز شوق رخ گل رنگ تو ام
گاه خجک آشتی و آشتیت چو بریت	کشته آشته و سوخته خجک تو ام
منم آن بلیل شوریده از گلشن قدس	روی دریاغ خجاک کرده یا سنگ تو ام
و استم حین عنایت ز رخسار شیم و	تنگ عیش رسید از دهن تنگ تو ام
ز خط آن چهره بسیار که صد گونه صفا	میدهد بر روز آینه بے رنگ تو ام

لما رخک شدم از صفت چو جامی و هنوز
نیت ممکن که خلاصی بود از خجک تو ام

هر دم از تیرت قنادی بزم	صد در رحمت کشادی بزم
چون فروغ آفتاب هر دم	پر تو رویت قنادی بزم
سحرست را که بودی آینه	گر نه خود را جلوه دادی بزم
دل به قریب آدمی از دست تو	گر نه من دوستی نهادی بزم

<p>سینہ از غم چاک شد خیزای قریب دیدہ عہد استم از خوبان دے</p>	<p>تا خورد یک بخلہ بادے بزم نیت چندان اعتمادی بزم</p>
<p>من غائبانہ عاشق آنروی ہوشم شوق تو شد فرون تماشاء ستر گل</p>	<p>تمام ادمن چو جامی یادست شد فراموش ہر مرادے بردلم</p>
<p>غش میکنم بیا دل لعل دلکشت وصلت بچ نفش میر نشد مرا چشم امل بخشہ کوثر چہنم جامی از درد گوہر اگر حبس نیست</p>	<p>بے منت نظر بنیال از دوشم بالا گرفت ازین خرق عاشاک آستم کز جام دور میرسد و بادہ بے غم صد بار چہرہ گر چہ بخون شد مقسم از جام نیم خورد تو گر جرعه چشم حاشاکہ منکر بیدہ دارد دشوم</p>
<p>عمریت دل بہر و جا تو بیتہ ایم زہاد و خلعت نیوہ او باش عیش نقد</p>	<p>این بس مرا کہ شد صدف در شاہوار گوش زنا نہ از گہ نظم در شہ</p>
<p>ما را چو در حیرم وصال تو را نیست با خود خیال آرزوے بے ہر کس گفتم شکستہ دل جامی بے شوہ آخر چہ شد نہ جام مرغ شکستہ ایم</p>	<p>بیونہ با تو کردہ و از خود گشتہ ایم با خود بدست غمت از ہر دور ستہ ایم دل پر امید بر سر رہے نشستہ ایم مادیدہ از دو عالم و دل تو بیتہ ایم</p>

<p>تسب تا بسحر گرد سر کو تو پویم چون لاله اگر خاک شوم بی گل رو صفت است چو خون زلم آلوده حکمت تار ویتو دیدم منم و اشک مادم پایم بر بہت سود و کنون در پی آنم تا باد چمن نکست از پیر بہت یافت</p>	<p>با آن در و دیوار غم و درد تو گویم با داغ تو بار در گرا خاک برویم بر چشم ترا نداز کشش از گریہ بشویم بنگر کہ جان میرسد از دیدہ برویم کز دیدہ کنم یاے و ز سر راہ تو پویم ہوے تو دیدہ ہر گل و نسرن کہ تویم</p>
--	---

در دل جامی شود افزون زداوا

این درد در گرا گویم و درمان ز کہ جویم

<p>من بندہ حقیر تو سلطان مجتہم بر جانم از تو ہر چہ رسد جا منت سر گشتگان بادیہ پمائی عشق را شد سینہ ام شکاف شکاف از خندگاہ روزیکہ می نوشت قضا نامہ اجل</p>	<p>گر در غم تو زانوسیم ترا چہ غم گر ناوک جفاست از گنج ہر ہم ہجر تورہ نمود بس منزل عدہ وز ہر شکاف آتش دل میزدند قتل مرا بہ تیغ جفاے توردرد</p>
---	---

عمریت جبرہ خوار سفال سگان است

جامی کہ آب خضر نخوردی ز جام جم

<p>گر دہد ہوے صحبت تویم چون منجم خطا تو دیدہ سترد</p>	<p>نکنم یا دحتلہ و ذکر نعیم رفتیم نہ ز صفیہ تقویم</p>
---	---

چند پریم نقت بدگوهر وصل گر کشائی بجز میسم دہان ہم جو آب حیات اگر گزریے منکر شد را شود روشن	کرده ادا شکستین پریم چو شد آب بقا ز چشمه میسم بر سر خاک کشتگان قدیم سر تیجی العظام وہی پریم
---	--

جامی از خانقہ بیسکدہ رفت

این بود مقتضای طبع سلیم

سینہ نگاہم سرحر کاید صبا زان نہر لم چشم ز خوبان خوش نشان آن ہم آہ و فغان ہستم ز مرغ بستہ پردہ دام زلفش بستہ تر زینہاں کہ دیدم مہدیہم زین چشم طوقا بایم بنو زبان گو یا مرا از بہر نال چون آ جانم ز جانان نگسلد پیوند و پیمان گسلد	باشد خور و زان رہگذر یک خط پادوی علم طبع جفا جو عجبیان باشد بر ایشان عالم بسم اللہ انیکاستیخ اگر خواہد بینم علم مشکل رسد از لوح غم کشتی بسوی عالم ای کاش از زمین محنت سرگردان و محلم تا رشتہ جان نگسلد دستش نہ دمان نگسلم
---	--

جامی صفت رفعت فرد کاکم بے لعل او

دستہ تمن وہاے سیوتا یا بر آید از گل

مرن بصیر دل کان شکل زینا ہر زمان بنم سوار شوخ من سوار ناز و مرن حیران من بیدل کہ با خود حیف دارم ہوش دین	بلای جان شود ہر دیدن چمنان بنم کہ آن پادہ کا نگاہی است و عنان بنم کہ جانا بدم کش ہر زمان با این چمن بنم
--	---

بجای دھین فرسودہ استخوان منہم	بکوتیں آنہ عاتق کہ دیدم ہر کراہیم
شد لکن عمر کا کہ عارض رخ شین عیان	پس نے عمرے ریاضت آنچه ساکت نشود
چو محرومان بجزرت جانب تیر و کمان	نہادہ بر کمان تیر از پی صید و من مسکین

کسان شبہا بفکر تاند و جامی اندرین دا	
کہ چون فردا کفر آن آفت جابر جیان نیم	

حق القدر دم تو گسہ داند داند	چشم منی و خانہ تو چشم خانہ ام
از بسکہ آب دیدہ گرفت خانہ ام	چون مردمان خانہ چشم میان آب
منیکن نواز شے سبتر از باندہ ام	اکون کہ زیران تو رام بست رخس حسن
خواب طرب چشم حریفان فبانہ ام	خواب آورد و فسانہ عجب قصہ کہ برد
بالین بست نشے ازین ستانہ ام	روزیکہ بر امید تو قال کبسم حق
رقص چین اندر ہارے ترانہ ام	زا آواز سل چشم تر دم دل سے طید

جامی منم کہ خسرو بستم ہماک عشق	
منشور خسروے غزل عاشقانہ ام	

رخ برکت پایش منم و نیم منم	خواہم کہ دمے در قدم آن بابر منم
ترسم کہ شوم بخود در گداز منم	دیگر بتظارہ ز دم بر سر آہ منم
امروز بسا داکہ بجاسے و گرافتم	ہر چند بصد خوابیم افتادہ بر آہ منم
نہود مجب از غرقہ بخون جگر افتم	زینگونہ کہ از دیدہ رود اشک مادام

شاید تیرم کن آتشوخ نجا ہے

ای غم مدعی کن کہ ازین آتش

جامی گرا زین گونه رود قیل و شکت

چون خنای گل زود زینیا و بر آسم

هر شب دم گرم از دل غمناک برآرم

تا بکے بخت خاک سپر زیم از آن روز

بی روتیو بالالہ و گل چون رہم از آہ

در گردنم از بخت بود طوق سعادت

آلودہ بخون تیر تو خیمت ست ندانم

سیر جا بسوزم لبم از بوسہ بیگان

جامی صفتم غرق غم از یاد شود بخت

هر شب پانیان تو جان میان خیم

گفتہ دیم دین و جان در میان خیم

پای میرا بقید وفا استوار کن

سرم کہ یامم از تو بزل ساز مشن

شہباز شوق روتیو با چشم شکبار

مپند کہ تو صید بود بہرہ مند و من

جامی ز شمع صومعہ نکشید و عشق

و زلفت جگر دود ز افلاک برآرم

اندیشہ ہے کن کہ سر ز خاک برآرم

بر شعلہ حیان راہ ز خاک برآرم

روز سے بہر از آن حلقہ فراق برآرم

تا چون زد دل ز نمی خود پاک برآرم

چون تیر ترا از جگر جاک برآرم

رخت خود ازین موج خطرناک برآرم

وانکہ رخ نیاز بر آن آستان

وانکہ رخ نیاز بر آن آستان

زان پیش کز خجای تو سپرد جان

وانکہ بر آن ز داغ تو میر نشان

بشنیم و لظیفہ آسمان

محرورم در چشم یہ تیر و میان

آن یہ کہ پروچہ دست یہ بر میان

تو شاه شاهی دین گدای گدایم	مراسد است آن از کجا که با تو شایم
سواره رفیق و سودم جنبل تو چو در	که شیند زان بیم پند نقش چشمم
اساس ز شکستم ز نام و سنگ بستم	سیان مهر تو بستم که بستم بستم
بهر کجا گذرم دولت حلال تو جویم	بهر ظرف گذرم جلوه جمال تو جویم
چو خاک دینی آن در دین دشتی از	گذر تا خشم خوار است بدین دینم

بیتیم مفر ما که خیر جانی ازین در	که عمر با هست درین آستانه بهر دینم
----------------------------------	------------------------------------

استجاده که غم ابرو است ترا بگویم	نماز از بگذر ایم و خنده تو بگویم
اگر بگو تو باشی مرا مجال گذر	بجاک ما بنگر که همه شکسته تری
ترا بگو هست بحال شکستگان نظر	بحال ما بنگر که همه شکسته تری
ز دست خضر چه سود آب زندگی مارا	اگر ز ساغر عسل تو حرقه تو بگویم
باستخوانی اگر چینه یار ما کنی	هزار از شکر که باره ازین گان بگویم
بهر لب بهر نیم خیره کرده چو زار	خبر میجو سادو دلمان و در سوخا بگویم

سگ تو دوش به جامی فغان کنان	چو شش نایش که از ناله است بدین سر بستم
-----------------------------	--

گل شد حرم کوبت از اشک که گویم	باشد هنوز نشسته خاک درت بخوف
از بار بول تن من باشد چو کوه ورنه	در موج خیز گریه بشکل بود شکوف

نزد از جباب خمیده کرد من آب دیده	من باتن کم از کوآن خمیده استونم
چاکم چو درول فته سوزن چه شورسته	کامین سوزد آن گداز و از آتش دردم
گر تار پاسه میوم نبشتن شود سلاسل	ننوا کشتید بیرون از در طبع جنونم
تا صبح چراغ حدیثم شد کشته از دم تو	مانک تبرک خوبان بدست روی منونم

منی پرسم که جامی با درو عشق چو بستی	منی پرسم که جامی با درو عشق چو بستی
منی پرسم که جامی با درو عشق چو بستی	منی پرسم که جامی با درو عشق چو بستی

چینست اینک که گرمم خست اصد نظر نیم	مهنوزم از دوا باشد که کیبادت و گرمم
چنین شوقیکه من دارم چه تسکین نیم از نا	مزدون آنی و چون عمر غریبت در گذر نیم
مگرد ماه و خورین است چون بود ممکن	که تو پیش نظر باشی و من ماه و خور نیم
تیار کی بجز انم مکش پیغم دلت و دیگر	بود که بر تو خشارش این شب اسبخر نیم
چون محروم ز دیدارش بکوی آورم بار	زمانه بهر خرسد دزدان دیوار و در نیم
بهر بالین ابرم لیک از سخت اینقد نخواهم	که وقت جان شیرین ستایش زیر نیم

بکج منست اندوه جامی جان دهن آخر	بکج منست اندوه جامی جان دهن آخر
چنینش کرد و در دجرا ل هر زمان حالش تبیرم	چنینش کرد و در دجرا ل هر زمان حالش تبیرم

بود آیا که من آن شکل هاپون نیم	آن رخ فرخ و آن قامت موزون نیم
زیستن و در سر و تونه از طور قاست	شهر شادم که در گز و توی ترا چون نیم
ناگفته است محبت ملک دل در وصلش	هر شب به شب خواب شب بخون نیم

<p>باد از خمیر کین تو بیدارم</p>	<p>کز نہ ہر خطہ دروہر تو افزون سیر</p>
<p>شربت و میل کرم کین کز بیارے ہجر</p>	<p>جامے سوختہ را حال دگر گون بینم</p>
<p>دے نگزد کز غمت خون نگرم</p>	<p>ز و صلت جدا مانده ام چون نگرم</p>
<p>نہ بینم بطرف چمن سہر و نارسے</p>	<p>کہ از شوق آن قدوزون نگرم</p>
<p>نیارم گے سوی لب جام ہادہ</p>	<p>کہ بر یاد آن لعل سیکون نگرم</p>
<p>ز لیے مرا سیکد یا فداید</p>	<p>کہ بر محنت و درد مجنون نگرم</p>
<p>نہ خون جگر ماند و نہ آب دیدہ</p>	<p>نہ از بے غمی دان کہ اکنون نگرم</p>
<p>نہ بینم گے گریہ بازار جامے</p>	<p>کہ از دیدہ ددل برد خون نگرم</p>
<p>کے بوکے کز این سوز و زون باز ہم</p>	<p>یا ازین درد و غم روز و فزون باز ہم</p>
<p>چو طعن خردای عشق حصار آمد</p>	<p>شاید از درد و سزا و مجنون باز ہم</p>
<p>فکر زلفش بقسا نہ رود از سیرین</p>	<p>کاین نہ مار است کہ از وی لبسون باز ہم</p>
<p>اینہ عشوہ و دستان کہ تر اے بینم</p>	<p>یکنہ یارب از دست تو چون باز ہم</p>
<p>جامیا جرعه از جام فناے خواہم</p>	<p>تا بدان شربت ازین خوردن خون باز ہم</p>
<p>سر شے کز ماہ مہر افروز خود یاد آورم</p>	<p>از فغان و نالہ شہرے را بہ فریاد آورم</p>

شیوه شیرین اگر اینست گمان بجزورت	وز جهان من نیز در کرم فرما و آورم
من چو توانم کنز اول مرغ دل مارم گام	نکته تو اعم کاین زبان از دام سیاهم
خوارم از سبب بگویم ز کسار انکته	مائی عشرت سوی دلکامان شاد آورم

باز گوید غیرت حقیقت که جامی لب میند	
ورنه بر جانت ز غم صلیغ پیدا آورم	

خشبها که داغ غیرت آناه می کشم	بهار و زگرید می کشم و آه می کشم
زان مدینه کنم گم که از محبت بلام	از بخت تیر و دل گمراه می کشم
جان بزم به تحفه که ایان دور	نقد حقیر در نظر شاه می کشم
از ماشقی نصیب من این که رود و شب	چو از قیامت و طعنه بدخواه می کشم

جامی چو کاه شد تم از ضعف دین هتو	
کو و غمت به قوت این کاه تم کشم	

نه صبر آنکه از خاک سر آن کوی برخیزم	نه ز دس آنگه بنشینم سنگش را آبر ویزم
چنان در بهر آن خورشید خوردم تنه	که گردستم و پند از سایه خود نیز بگریزم
هوس دارم که ریزد خون من از رویان	بمان سازم آزاد دست روانش آویزم
سلاج خویش رسیدم طبع عشق از دور	ز فکر عقبه و بسو که دینی داد بر نیزم
نیخواهم ز غیرش در جهان پادشاهان	ز سیلاب شره چون فوج طوفان برانگیزم
چو فرادم از آن در سینه بگویم و غم	کز آن شیرین دهان بگویم عشرت نیزم

مگو نیدا سے نگو خواہان کزان بد خویر جا
معاذ اللہ اگر از تو سے بیرم با کہ آمیزم

ما برنجوزی و مجوزی و دوری خستیم نقد قلب یافتہ ز لعل بیازار وفا قامت ما چنگ شد اندر سماع ایل و ہر دم آلاید بخون چا خیالت اشک کوئی ملت را بکوی نیکنا مان نہ کیما تا بشرخ نظر با آن دوخ بردیم دست	بزم وصل دست و را با و یگان بر ذاب تا چو زر در بوٹہ غم صدرش نگذشت خبر بضراب غمت این چنگ را نتوان کہ چہ صدر بارش بدین جرم از نظر انداخت بر سر بازار رسوائے علم اید خست در خستین دست نقد دین دل در خستیم
---	--

جامی از سلب سگانت در نیریز و شیک
کاسے درینا قدر یاران کہن نشناختیم

نہ نامہ کہ در انجالتان تو یابم سلامت امین بخشہ در سلام تو یابم بہر دستم کہ کشایم نظر صفحہ خاطر جایا نہ میکش ز میا خست لبان چہ دام بود کہ برج نہاد از خط کین شما بی کہ شنیدم بہر خوشی ز طوبی ز شوق جام تو جامی امی نہم لقب	نہ رقعہ کہ در ان خط اشک فام تو یابم بہر ہی سعادت اگر دولت سلام تو یابم ہمہ سلام تو بنیم ہمہ پیام تو یابم کہ در سلام تو خاصیت کاظم یابم کہ آہوان خطارا اسیر دام تو یابم ہمہ معاینہ در بر خوشخرام تو یابم بدین وسیلہ مگر جرعہ و جام تو یابم
---	---

<p>ادکر اس دور بہرین پر جیلہ یون ہم چون روا زین جهان شجہا و گر ہم جیل ہدایت کہ برآر و از چین جز نیل نصیب زخم صیفۃ اللہ کس پے نہیں کہ ندین پایہ گم ہم کو گر یہ شبانہ نو آہ صحت گم ہمایہ کے فنان عقل سپت کمان ہم باسن گوسے قصہ الوان کہ گم</p>	<p>نقل اندرون دیور سیرن زہر ہم دارم جہان جہان گنہا شرم رکوس افتادہ ام بچاہ ہوا و ہوس گراست جانم ز غم کہو گشتہم چون نہیں سند با خلق لاف تویہ و دل گشتہم گزیدم ز داغ غداست غلامیت یاران و دوا پہ عازم ملک یقین از من میرس نکستہ عرفان کہ جاہم</p>
---	--

<p>جامی آسپاش غافل ازان ازدان گفت از جملہ راز ہائے بیان تو آگم</p>	
---	--

<p>لیک خود چون نمی آیم ندانم چون گم من بشکرا کہ ہر دم در خود افزون گم تاکہ از روستے گذریرت بمنون گم نالہ در جنگ فراق گزیدین قان گم</p>	<p>زبان گویم کہ از دل مرا برین گم ہا عجیب کاریکہ خلقی در مان سن ایے تکیہ و دعا خواہم ز لیلی قصہ خون بق را در بحر غم دل بسوزا تم جو عود</p>
---	---

<p>گشتہ شد جامی ز ہجر افتادہ صلیب چو مرغ بہل چون زید صد بار اگر افسون گم</p>	
---	--

<p>ن کیم تار و بران رخسارہ زیبا گم کاش بتوا تم کہ فیدہ بر فنان گم</p>	
--	--

خواب چون لید مرشہنا چین کز جبر	زیر پہلو غازی باشد زیر سر تارا بر
چون سوز بگدزی از فعل سیم مرکت	ہر گویا ہم نشان از شوق رو انجا بر
داع بر تو حسن مینہ بگذازد از ہر خدا	ما شگافم سینہ دان ہم بزل شید ہم
رام شو امی ہوئی وحشی کہ نزدیک شد	کز غمت دیوانہ کردم رو در محراب
وصف حسنت با قیث دل گفتن سود	آینہ ہر چہ پیش چشم تابیا نہ
منکہ امر و زامی و شاہد ہر قدم در شب	چشم چون زانہ حیران بر وعدہ فرو ہم

جامی از شوق لبست و قوت کا ندر سپکہ	خمر قہ و سجادہ دین ساغر و صبا نغم
------------------------------------	-----------------------------------

ساریت شمر عشق را عیان علی الدوام	کالیہ رخسار الہیہ و شمشیر انعام
کس از تاب سطوت دیدار خود نیند	در پردہ سکواہل نظر سے کند خرام
مکن ز تنگنا سے عدم نا کشیدہ رخت	واجب بجلوہ گاہ عیان نہادہ کام
در خیمہ کہ این ہمہ نقش غریب چیست	بر لوح حضرت آمدہ شہور خاص نام
ہر یک ہفتہ ایک مرآت آن گز	بر دشت شہر ز جلوہ احکام خویش کام
بادہ نہان و جام نہان آمدہ بید	در جام عکس ز جلوہ او در بادہ نگاہ
تومی گفت و گوی کہ آغاز ناچہ بود	جسے چیست و جوی کہ انجام ماکام

جامی معاد و مبداء و واحد است و سبب	ما در میانہ کشت شہرت مہر و ہم و اسلام
------------------------------------	---------------------------------------

باغم و درد تو کیم و میدم صبر کیم و محنت و اندوه پر پیش و مات عدت آب خضر میکنم از مهر غفلت منع تر نشود ز اشک ترجم حنت با و صبا حلقه زلفت کشیدم	شکر کیم یا شکر تو م کلم صبر العاشق فی الحجر کلم یا لب لعل تو دہان کا عدم یخیز از نکتہ جفت لعل دور تو جو چشمہ خورشید نم حلقہ عشاق برآمد برسم
--	--

گفتہ جامی کہ تجمین منہ است حسنت اللہ طیب لعل	
---	--

بن بقامت تو بود خلیع مستقیم ما از وجود جوہر نیر و دہان تو ابعد تو چو بحال سفر کہ شد تیم گوہر دندان است لب تو نقطہ است کلک و بر صغ جان وقت آیت است انیک اندان	محبول بر محبت تو فطرت سلیم چون نفی جزو لای تجزیہ کن حکیم ہر جامہ اساقبت برین شان مقیم بالا ہے آن چو رحمت و لطف پریم در بر کشیدہ حلقہ زلف تو اشق جویم بہر از دم وقت بہر خنوشہ سمیم
---	--

تا زیر ہر تہم کشد تہمت عدا جامی انشتہ بر سر است دل دو نیم	
راہم از تہمت پس از قتل سخن خوان و قلم تا کہم شمع غمت بر لوح خاک جوہر سم	

بر سرم ران روزی از راه کرم رخ گر خم محراب ابروی تو بند شمع از تره خناب و ذول خون تابا دید مرا زیر خون ما بگر و بجست که گیت روی اگر نه پسندیم خون پشت پامیش	تا کیم داری ز محرومی لکد کوب پشت طاعت کم کند دیگر سیوه عرقه خواهم شد درین سیل و آوید جز بخون دردمندان آتش ریگ فرش کن چشم مرا بر خند از یزید
--	---

تنگ شد بر جامی از بجز خشت شهر وجود وقت آن آمد که آرد درو بصرای عدم

در دور بست بی می و پیمان نباشیم در خیل تبان چو تو پر بچهره نگار هر جا چو تو شمع شود از فروخته عاشا گردانم امیدت دوم تو نگیرد تشریف یاری بسوی من خبر پس عمر گنج تو و عالم همه ویرانه این گنج	در شوق تو بی نعمه مستانه نباشیم خود گوی که چون عاشق و دیوانه نباشیم کام نجامین دل سوخته پروانه نباشیم یک خطه درین گوشه کاشانه نباشیم وان هم بود آرزو ز که در خانه نباشیم جز در طلب گنج بودیرانه نباشیم
--	---

جامی اگر آن دانه حاتم نذر راه دست تیر از سبجه صد دانه نباشیم

در هر گداز که بگه و گاهی نشسته ام گویند ز یک بجاه ز دور از تو ام بست	بهر سیدین چو تو ماهی نشسته من هم در آرزو و گاهی نشسته
---	--

ہرگز چو پیش رو تو را ہم نمیدہند پیش نورت بجا کذلت قیادہ ام چون نیست محمودی کہ زیم پیش آوے دور از تو زلیستن گنہ آمد مرا مران	بے راہ دوروی بر سر زبانی شستم گوئی بصد رسند جای شستم دینار اشک بدم آبی شستم بکای نجار بے عذر گنہای شستم
--	--

جامی صفت گرفتہ بکف عرض حال خوش

در شاہراہ موکب شاہی شستم ام

امروز ز شوق تہ سوز دہم در دم بیوہ بودہم و در دیکہ نہ ثقت از گوشت زردم زدم چہرہ اگر اشک روی زل من کوتاہ بودہم گلہاے چین خاطر اربا دخران گر تو نشستی بمن این سبک نشیند	نادیدہ رخت زین سر کو باز نکردم ہرگز بن بیدل غم مہوہم و خوردم ہر خطہ و گر گوشت کد چسبہ زردم چون رو تو دیدم زہمہ رو تو نکردم ای شاخ گل تازہ ترس ز دم شرم روز کے کہ شوم خاک بدان کردم
---	---

جامی بہ ہوایت غزلے گفتہ دلا ویرا

بمضمون غزل آنکہ بسوای تو فروم

از روی دل خونین جگر انت خاتم چون قیامت کی طرف کلمہ بر شکنے نیست خد چو منی بردن نام چو توئی	مردم دیدم صاحب انت خواہم پادشاہ ہمہ شیرین لیس انت خواہم ہر رو پوش بنام و گران انت خواہم
--	---

تا نمودی پسته پیرین اندام خویشم تا نه بینی رخش ایشی عیان چه شو همچو عمر از من دلداده روان سبکدلی	نازنین تر ز همه سمبر است خواهم پای تا سر خیز از بے خبر است خواهم جای آن هست که عمر گذر است خواهم
--	--

جامی از هر چه نه دیدار بتان دیده پوش تا درین انجمن از دیده در است خواهم
--

ز آرزوی تو سرگشته در بیابانم نماند راهی ما خوش آن ساعت چو دره گرچه حقیریم رخ متاب از ما حواله دیگران ساز طلبهای گران سیرج ما چو به چارده شدی طالع شراب و قتل بار باب بزم عشرت	بجست و جوی تو در کوه و دریا بام که در خیم و صالت شتر بخوابیم که بر سپهر وفا آفتاب تابانیم که ما ز سناغ غلبت شک شربانیم ز قدر و منزلت امشب فلک بانیم که ماه آتش حرمان جگر گرانیم
--	--

حدیث رو صند بکن جامی این بس مارا که در سواد هر س ساکن خیابانیم

لبکه درد سوز فریاد فتوان خودم جان براند ایک اذول بر نمی آید بیمان شده ام من واکه بز جان تحفه تا در آمد از دم آن سر و سر دم دیده	از دوان چون ناله میخوام ز جانم کز دل جان ناک ابرو کمان خوشم نیست درد دهم که بیش میمان خوشم کحل مینای ز خاک آستان خوشم
--	--

میکشم از سینه پیکان فلک کش را چو ست	آفت آنم که پیکان ز آفتوان خود کشم
سر که بارش میکشم عمری بدوشش ز بهر	گر نه روزی در زمره سرور دان و کشم

دستر جامی است این ادگفتامی عشق چو	
مے برم تا پیش شوخ نکتہ دان خود کشم	

مانه آن تو هم گزبار کے گردن کشم	در کسی درواہ ماخاری نند دهن کشم
میکشم از تیرہ نوایان در کو در و آہن	کز کف روشن جبینان باد کو رسن
تو سن کین ہر کہ انگیزہ بقصد جان ما	ما ز مهرش نقار جان زیرم تو سن کشم
ہر کہ خوابد بہر ما دوز و زمخت غلغلتے	رسمان از رشتہ جانشان سن کشم
نیتیم از باب عشرت تا چو سبزہ صبح	مفرش دیبا ز نگاری سکو گلشن کشم
چون شب سنجاب گون آید یہ پہلو خوش	بستر سنجاب از خاکستر گلشن کشم

دوستان از میر کشے ما اگر دشمن شوند	
جامی آن بہتر کہ ما سرورہ دشمن کشم	

خیز تارخت بسر منزل انصاف کشم	بادل صاف ہم جام می صاف کشم
ہر کہ از ما طلبد تو بہ نینعلے و زیم	در دہ جام مے صاف با سہ کشم
مشکل شق چو از درد کشان گردد	چند در بدر سے درد کشان کشم
پیر بیخانہ بساط کرم انداختہ است	رقم زرق چہ بر جاہل اوقات کشم
نفت دار امیر اسے خواہد بظرف ما	این ہمہ حقین ز قلابی صراف کشم

دایب نامیست گماہ خاصہ نثر جہنے | اگرچہ انواع جنبا از ہمہ نشان کسیر

جامی از خرقة پشینہ فقر آسودیم | خاش بند کہ دیگر ناز قصبت با کسیر

بستم ز جان غلامت اما گریز یابیم | صد بارم از فردشی بگریزم و بیابیم
گماہم رقیب خوانی گماہی سگ و خود | آن نام را بنواہم دین طفت (نشام)
دل العیوسی از تو یک خطہ نیست ممکن | صد بارش از نمودم دیگر چہ آن نام
بست از لطف دلم رنگ آئینہ دار گردن | اکنون بصیقیل آہ آن رنگ نیز دام
برگ بقصد قتل تیر جفا کشایم | بہر بقای عمرت دست کشایم
ہر چند با سگانت خوش نیست خود نما | خود را ز خیل ایشان ہر خطہ بنمایم

ہر دم بگو کہ جامی تا کے سخن گزاری | از سوق بست جانا کاین نغمہ می میرایم

ما بیاد نشسته خاموشیم | کردہ از خویش تن فراموشیم
بر بہر بستر غمت شبہا | محنت و درد را ہم آغوشیم
در قبیح دیدہ ایم عکس نیست | بادہ ناخورده رفته از ہوشیم
گرچہ ہنضراب غصہ ہجرا شے | رگ رنگ ما چون جگر شجر ہوشیم
تا تو در گوشن کردہ جلقہ | ما غلامان جلقہ در گوشیم
دوش بودیم یا تو دوش بود | زخوہ امشب لذت دوشیم

۱	دور و دورت صلا و دم دل را گفت جامی بنوش تا نوشیم	
<p>تو فارغی زمین از انتظار میسوزم بیایا که ندستم خست برافروزم که دیده روز ملاقات در خست و دم نه بجز تو نشوم کاشکے چو شب و دم چه سود طالع مسعود و بخت فیر و دم و عقل مصلحت آموز دانش اندوزم</p>	<p>نورید پند میت میسد بند روزم چراغ پیش من از شد باد و بجز تو دم بسوزن شرفه زان رسته میکشم از شک شدم و وصل تو چون روز اگر بخوابد چو بر سعادت وصلت نمیشود ویر و دم بجوم شوق تو مجنون صفت خلاصی دم</p>	
	<p>مگو که نظم تو جامی لطافت دارد که من ادا سے سخن از لب تو آموزم</p>	
<p>خونم چو خواهی ریختن بهار پست و دم کاین طعنا می که بنش بهار چرخ محفل عسے دمی کوتا کند مرغ دگر ز آب و دم ناله کنان آویخته یعنی در آئی محفل زیرا که غیر از تیغ تو نبود شقایق عالم وان در کین شبسته خوش دین و فسون گر نشسته جان بگسلد من و از آنجا بگسلم</p>	<p>بنامی سحر از استن آن دم که خوابی بسلم فارغ دلا زاده فروغ استمع مجلس ازین دون مرغ طرف بام تو من طلم بر خاک ره باز از لبی و دل خود را از طرف محفل عمریت بیمار تو ام در شتم تعجیل کن چشمیت با ناز می لب نقد دل ازین گفتی که جامی بگسل از فراق من و دهو</p>	

<p>رعشقت سینہ بستم نہ بستم غم روی تو دارم جا آن است بگو از غیر من بگسل که من خود بر تو هر بندے بند جنابے طبعے را نمودم چاک دل گفت پسویشان رخ مباد از غم میرم</p>	<p>ز شوق دیدہ بے غم نہ بینم اگر من بعد روے غم نہ بینم کے غیر از تو در عالم نہ بینم من بے صبر دل آن ہم بینم برو کاین ریش را هر دم بینم اگر روے ترا یکدم نہ بینم</p>
<p>بہر کس از دل مکشایے جانے کہ در عالم کے محسوس نہ بینم</p>	<p>بہر کس از دل مکشایے جانے کہ در عالم کے محسوس نہ بینم</p>
<p>عاشقم بچارہ ام در ماندہ ام عاشقی با خواب و جور نماید در روز و شب در انتظار شد چون کو تینے مکن پس انکے من تا چو جام سے زدستم رفتہ رفتہ ام در باغ و ز شوق رفتہ</p>	<p>بے دل بی دین دلبر ماندہ ام لاجرم بے خواب بی خور ماندہ ام چشم برزد گوش بر در ماندہ ام زندہ بہر شیخ دیگر ماندہ ام با دل پر خون چو سیاغ ماندہ ام روے پر یاسے صنوبر ماندہ ام</p>
<p>جامی از من سجدہ طاعت مجو چون من اکون پیش ت ستر ماندہ ام</p>	<p>جامی از من سجدہ طاعت مجو چون من اکون پیش ت ستر ماندہ ام</p>
<p>خاک آن در کہ چو گل بھرش میدم</p>	<p>ہر شب آستینہ بخون جگرش میدم</p>

آرزوی بدل از خاک رخن میدارم	آب دراکه دران کوثره ام رحمت سخا
صورت حال خ داہرہ نظرش میدارم	سوی او میگذرم چہرہ بخونابہ نگار
یعلم الله کہ در جان دوستش میدارم	گر چہ دہمین تر از ان شوخ ہزارم و گری
ما ز غم رام نکند بستہ پرش میدارم	مخ و حسیست دلم زان سبب زبہ صبر

تا چو جامی ششم از گردش کحل بصر
چشم امید بہر برگذرش میدارم

وز سنکران گول و مریدان سادہ ہم	شکر خدا کہ شیخ نیم شیخ زادہ ہم
زین مرشدان بہترین از رہ فقادہ ہم	ستغفیرم تبریت پیر سے فروش
لذو بے خوب میدہد و جام باہم	زان مرشدم چہ کار کشاید کہ تو برام
کو درس عشق افادہ کند ستفا دہم	گشتم بے ہدیہ سہ ہا کس نیستم
چون خوشدلی نماید از ان خانہ دادہ ہم	ز انبای خانان مروت نشان پیر
غرم حرم سوارہ توان و پیادہ ہم	منشین چہا اگر نبود جنگ با دپا

جامی بعیش کوش کہ کس را ز جام دور
کم را پنچہ قسمت است نباید ز بادہ ہم

سر خدمت نہادہ چون گان بہستان بام	چو توانم کہ بر خوان جہالت میمان بام
بگرہ کوئے تو لغوہ زنان افغان کنم بام	انہوی نازک ترسم و گردہ تا سحر شرب
میدانم چنان میخواہیم تا آنچنان شام	بہر گذ کہ باشم از من بد روزند پسند

سن از تو شاد گردم تو ز من بگوشا خوانی
کشادی پرده از عارض کن من این میان خوانی
ز نامو خشم مقصود نام و تنگ تست

که تو باشی عیان در دید من ز بیا بیا
رہا کن تارمانی بلبل این گلستان بیا
مرا غم نیست که عشق تو رسوا جهان باشم

طفیل من سیم ویدم دوست دیگران اکنون
سدم راضی که چون جامی طفیل دیگران باشم

تا با تو من دل شده اکنون بهر شیم
بے رنج کسے چون نبر زده بسرنج
تا با تو رقیبان تو تنها نشینم
و از وی بزبان دیگران وعده رقت
رو نمی توانم امر و زشتیست عجیبست
عشاق ترا قدر خوا عشق بلند است
چون صبر ندارم کم از بهر کس تیره

گر سر برودنی مثل از پناه نشینم
آن به که بگو شمع نه تمنای نشینم
یکدم زرقیان تو تنها نشینم
در کوسے تو خبر بهر تقاضا نشینم
گر منظر وعده فردا نشینم
چون در صف خان از پناه نشینم
کشتی خوشکشت بدر پناه نشینم

گفتی که بر اہم منشین جامی ازین پیش
از پائے من این خار کشت تا به نشینم

ایچنین کز دیدہ و دل غرق آید کیشتم
صوت جان آفرین طرب نباشد گوشت
سوسو از آبکیان کس نخورید زہا

خست ہستی را از موج شمش بواج کیشتم
زانکہ من با آکا دل طرش خود کیشتم
زار کش چون میوزیر لعل ہم آیشتم

تو مگر ترکش ہی بندھی منی غم کہ چون

۱۰۰

بر دل انگار آید ناو کے لان تر کشم

تا قیامت بچو خامی سنت وینو ترل و مضم

اگر زجام تیرم خوردت جرعه ویکہ کشم

اگر ایسے باشند بکج خانہ شیرامیشوم

ای خوش آمدم کہ پو طفلان نیزند شک

باغبان بہر گل خسیدن مجو آزار من

لطف پنیانی و نیاز آشکارم می کشد

روز با باین آن ہر گو نہ باشت بگذرد

اگت روز خودت کشش شد خود کو

خامیاری و فی خلاصی کے بود چون در عشق

میرود پیش از من بپارو ہر خاستہ شوم

ایک دیکرخ آن دلبر بمان شکم

خود شود گر بگذاری کہ لشد گو نہ نیاز

گر مر از ہرہ آن نیست کہ ہم رخ ام

ہر یک پیش تو ایم کہ ہم رخ ہمارے

ہر دم از شب تیر دشت تبر از روز بود

ای اہل از درم شریک بپشتان

یار سید بکر کوئے بہت سیم تم

پانی تو بوسہ زخم در قدست نہر خم

باری آن سیم کہ ہم رخ او بوسہ زخم

سر بران پائے کہ آنجا رسد ایشا خم

سیح و تمنن چنیلند روز مباد کہ نم

نایکے خون جگر نوشم و جان چند خم

جامیا بسکه کنم در دول خونین شرح
جاسے آن دارد اگر خون سیکه از سخم

من بیدار می زان شد کویت شایم مرازان درمان چون گمانت بسته ام بگریه زار و گوی جان من شکل تو ان برد اگر بوسیدن یا تو توان کاش بگذاری نیاید جز خیال غرضت پیش نظر من	ولی هرگز نمی بینم ترا چند آنکه می آیم که تا جان تنم باشد بود خاک در جام جراحتها پیکان ترا بایر که من شایم که حصار غبار آلوده برخاک دست شایم چو از خواب اجل در قیامت شایم
---	--

ز روی مردمی بیکه بگو جامی سگانی
اگر چه آینه ان خیم خیم کین نام شایم

خیالی بود یار و دشمن در خواب میدیم با کسیر سعادت نیست آخر محمد الله چه حاجت بود شمع افروختن ز برم و یار برای نامرادی جان دل میخست تمن لبه برخاک سودم پیش پای ساقی از دست بای ندگی بے برد از اقبال وصل او	که رویش در نظر کسیت تراب ناب میدیم وصالش از محزون کیمیا ناب میدیم چو از عکس خوش عالم پراز متاع میدیم چو خود را بر مراد خاطر احباب میدیم سری کش سجده که در گوشه محراب میدیم و لے کز آتش مهرش در تاب میدیم
---	---

همای جان همی دادند بهر عهده اما
ز جانش جامی نشسته را سیرت میدیم

چرخ و دسترس نبود که روزگار دشت گریم	برویم به بحر بخت از یک تو بخت گریم
من از بار غری بندم از خاک پیش پا	تو باش ای جان که خواهی از یکا نش غم قصه
یاس مرون بخاکم گزینت آبی ای محرم	مخون خروام آن بستان و خلائق گریم
چو عشق آید اراد و خون ای بهدم عشق	خدا را ز این نعل سهندش ساز زنجیرم
ناب جعفری یار و دل و چه است این	برای زار بانه جان ز تن گشت بزم
چو ملانیا بجان مانده از سودا پرستی	پس سودا قصه خوان فغانه خوان گریم

گو جاناکه هسته جامی سلطان قوت خود
 ای کج کوبه تو ام آخرین بن پیش حقیرم

بیای اشک تاب رو ز کار خوشتن گریم	چو شمع از محبت بهامی باز خوشتن گریم
ندام مهربانی تا کنه بر حال تن گریه	همان بهتر که خود بر حال زار خوشتن گریم
مرا هم در غری شوخ شسته است جان شد	نگونی گز غم یار و دیار خوشتن گریم
درد و فغان خون ایدیل چو دریم نماید	که خوانم امشب از هجران باز خوشتن گریم

یک جامی نشاید گریه از بند ادب و دین
 که من خندین ز بخت خاکسار خوشتن گریم

چون خاک پیوم گر گذری سوزم از غم	بوسه جگر سوخته یا نسیم از غم
ون رفتی مست ز تخم این جان ناک	آن به که بخت کوی تو سیم
در گلشن جان شگفته بد گل حست	زبان غنچه که بر سپیده میکان تو دم

ہر دم کتم از خون جگر خاک بہت گل	تا روزی دل بسخ غمید برآرم
نے درخویشتر نعیم نے درخویشداد	یارب من بیدل بجان بہر چہ کارم
در بوٹہ ہجران چو زرم گر بگدارے	دیگر نشو و بر محاک عشق عیسم

بہم کلفت تو فرمود کہ جامی سنگ نانی	
ورز و من بیدل چہ کسم در چہ شمارم	

چو متوانم کہ با آن نہ نشیتم	بچشم حسرتش از دور بینم
گمے کہ خاک کویش و زمام	مباد اجائے جزیر زینم
کتم همچون قرہ جہشیم خود جا	حسن و خدادے کہ از کوئی قیم
آبا سایش غموندن چون توانم	بلا سے بچو ہجران در کینم

مگو جامی ابر و زمین ورنہ آخر	
بگامت راعت لام کشر نیم	

بسی سوزندان شمع دل افروز کیہ دلم	ولی تاثیر دیگر دار دین سوز کیہ دلم
مگور و ز ترا سب نام از بہری ای گردن	کہ بے آن نہ زست کم نیستین کیہ دلم
چہ رنجاید طیبم چون بود صبرم راعم	ز تو در سینہ ہر یکان دلہ وز کیہ دلم
من و عمر ہار و فزون تو در شادی و	نمی آساید این جان عمر اندوز کیہ دلم

شد امشب خواب و حتی دلم من افغان کن چکا	
مبادارم کند مرغ تو آموزے کہ من دارم	

<p> ہر چند تو شاہ باکدیشیم تا داغ غلامی تو دایم ہر جا الیم تو مرد و زوریم و بے تیر روی این دایم کہ نگین عشق سے تو ہم بودند نظار کے لیے ایک از طبق سگان مدار محروم گر لطف کنی بآن در پیہم بے ما گنتی کہ در یہ کار سے </p>	<p> و من پیشان کہ مبتلا ایم ہر جا کہ رویم و بادشاہیم ہر جا کہ دم تو خاک پایم بنشستہ بگوشہ بلا ایم کہ نعمت در ذمہ سرایم آنکس کہ ترا شناخت مایم گر خلعت خاص انشاہیم و در چور کنی بآن سراہیم کس نبی تو میان درو عایم </p>
--	--

جامی بخت و جور و غیور
 دانی کہ ہم در خور و غایم

<p> ز ہی رسید چو ترا ہر دم از خدای پیام فرودہ بر نور و سے تو نور ہر سپہ نقاب اگر بکشائے زخ ندانہ کس بچش اگر بکشائے ز لعل نوشین ہر ز خون غام تو ہر کس گرفتہ بہرہ خاں کدام دل کہ زار باب لطف و اہل جان </p>	<p> علیہ لیل صلوٰۃ الف الف سلام شکستہ معجز حسن تو قدر بدر تمام کہ طلعت تو کہ است و آفتاب ام برشتیان کہ شد از حق شکستہ بقدر ہم تیرہ خوشنشین چہ خاص و چہ عام لبست ہر و بلطف مقام و حسن نام </p>
--	--

<p>از فیض جام تو جامی مدام جودش است سبب غنیش بود خاک را از کاشش ام</p>	<p>چو توانم که هر دم برکت پایش مجسم من بوسیدن آن کعبه من مست این</p>
<p>از دورش منیم و زوایا نظم برین گذارد کاشکے ناروی خود آتشین بدیده گل کسبم برینند و کین که رواند در کاب آن آزار من که مورخه را نایند زیر پا کین</p>	<p>دو که در دل خوانم از خاک نیم بیخ ازین عینا که عمر و چندان امانم بصد شمس لیان از میرانی تنگونی</p>
<p>سوزن زین پس خاک ره پیر معانی خیزد بر آستان زاهد خلوت نشین</p>	<p>ز لعلش کام حتم داود و شام بر و اسه ماه گردون گوشه گیر</p>
<p>بجودش که بار سنگ یا فتم کام که آمد ماه من بنگوشه بام لبال که دواز خون جگر جام بقدر و دس سر و گل اندام خاست رور که گردنه نهادم نزار و عشق ما آغاز و انجام</p>	<p>چو بر یاد لبث فتم سے لعل تبع ماه و دل ماه اول افروز بهاش سده زه باشد کترین صید مگو عشقت ز سکه بود دست تیا</p>
<p>سگت را کاش جامی تمام بود که رفتی بر زبانست که این نام</p>	<p>سگت را کاش جامی تمام بود که رفتی بر زبانست که این نام</p>

کے بود یارب کہ در اور شربت و بلبل کتم بر کنار زمرم از دل کبر شتم یک فرم عدد هزاران و درین شود لبر امر و رشد یا رسول الله کجود مرا رہتے غای از رو بہت الما و ابرون کردم ز دل خواهم از سودا پا دوست ختم سر در جهان	کہ بکہ منزل و گد در پیشم جا کتم کرد و چشم خورشید نشان آن چشم پرستیم نیت صبرم بعد ازین کارم در ناف و دم تا ز فرق سر قدم ہمازم ز دیدہ پام جنتم این بسکہ برخاک درت یاد استم یا بنیایت منم نسیم یا سرورین دکنم
---	---

ہر دم از شوق تو معذوریم اگر ہر خطیہ
بجایم آسانا نہ شوئے و گرا نشا کتم

نکہ بایاد رشت آن سان مسکن کستم دیدہ روشن میشود از صورت زیبای تو غیر از شوخیت بخور زیم کش تیغ جفا لیکہ لاف زندگی و پیش شرف و قیامت انجہ زاہد میکند در خانقہ شام صبح صحبت یار و دوام خدیش آیام بہار جان میدارم پیش کنجی کہ از تابش بر د	کے بعد خوشی تن یاد گل گلشن کتم گر کے انکار این معنی کند روشن کتم با خیالت نیم شب گرد دست کتم راستی ہر جا رسم آزادی سوسیل کتم فالت از حیانیہ اقم را ہذا اگر آن سن کتم از خرد اکون کہ شود ترک خمی و دن کتم مرغ شاخ سدرہ را چون دانہ از زن کتم
---	---

کے بزو ہمایہ راجا می شبان میر خواب
نکہ از دماغ خدائی نالہ و شہیون کتم

اسے تو جو غنچہ خون در دم	نیکو بستر شکالہ گویم
زارم مکش اینچنین حذار	ہر چند کہ یاسفتے از بوغم
اینست ترا بخوبر وے	آن کشت بشت رہم
ہر بار پر سپہم کہ چوئے	ہم خود سب گم بین کہ چویم
بالب بکشت پر بس عالم	یاسخ نکش بریز خونم

ہر شب من و آہ و ناله جاے	
اینست نواسے از غنوم	

براہ تو پس صد نازنین افاک بے نیم	ہر چندین غریبش سبہ بر فقر اک می نیم
بے تیغ غمرہ خواہد رحمت خون مسلمان	چنین کان ترکا فرکش ایساں می نیم
ہمیکہ دم بمرگان تانگرہ و پایش از در	نجا کہ سپہ او بر جیا خس فاشاک می نیم
ز شوق کیمت پیرائش ہر صبح در گشت	لباس غنچہ یارہ جامہ گل جاک می نیم
مراقب دل آوارہ خود یادے آید	دور و عناستی ہر جا ولی غناک می نیم

چہ شد بیچارہ جامی را درین شبہای غم یارب	
کہ نام او ز نوح زندگانے پاک سے نیم	

از ہی خسار و خلست آیت لطف ہم بسیم	امید از ہم عشقت یارہ شادی و غم یارب
چہ گرم و صفت خسار و دہانستان گل غنچہ	زستان خود افتادہ و باغ عالم یارب
برو مطرب کہ در چاک غم او من مشغول بودا	دل جان سازا نالہ کردم ز پر و غم یارب

روان گشتہ کہ سیتہ اینچین تیا چشم ہم	بہر سوز آتشخ و از ہر جانبش جاننا
ز نور من جاندم سوختی توخ و قلم باہم	قلم برنج اگر خستہ نوشتی حساب تن
کہ میوزیم ہر شب در غمت تا صبح دم باہم	پیر از شمع مجلس عالم آتشی رشید ہر دین

چو جامی جان لقمہ باید سپرد آفراسینے را	کہ افتد در دیش از بیش و صبر کم ز کم باہم
--	--

چہ جامی دیدہ روشن جان تن نچو اہم	چو نور کو جان دیدہ روشن نچو اہم
کہ بی رویہ ذریانہ دارو شن نچو اہم	سیر ذرا قریب شب چراغ این کلبہ غم
بجز بزرگ گل صبرش پیراہن نچو اہم	ز تار و پود ہر مینش آزار سے گہر
کہ من شبہ از قدیم گوشہ گلخن نے خواہم	غمش آتش من ز در میڈا ز دل قرار او
غنی دارم تماشائے گل سوسن نچو اہم	نشان ایو باغبان پیش خوارم کہ بیابان
کہ سن اگر دمنست را مران اس خواہم	شیم چون خاک گرد و در زش آبی و ن آویز

ایضا بر از می آید الت فواستم کہنتی برو جا	چہ بود از خواہش بسیار تو چون من نچو اہم
---	---

خاشقہ کہ بلوالب تو لہر ز لہر سیم	ایچین الہ و رشید کہ ز شوق تو نسیم
خونیش اپون خسو خاشاک کیویش تم	زارم از ہجر تو کو سجت کہ تہراہ ہمتنا
ایچین کریم وادادہ تو کیویش تم	جان نہ اہم کہ در جامی کجا خواہد جنتنا
وہ چہ بود شے بستران تو بودی و طلسم	تا رسیدن آواز سنہا تو شکستہ

تربوی در کوی عدم کرده ام ای پادشاه جاری از پیشکش بهر خدایوسه من ار بنیکه در زندگه از خیل فرایوشایم	ایادگارسته سخن چشمان آن دم نابود زندیدان از پس دکن ششم چون میسر هم که کند یا دوران ششم
--	--

جامیا آنچه من از جام عشق کردم نوش چو عجب نه که نباشد خبر از خوشبختی	
--	--

خوش آنکه توشبخت خواب کنی بین ششم گاسه تصور ز لبست یوسه زیایم باشد کجا خوانه ابروی تو چشم ششم پویند آن راه تو بسگر و دهم دست ایا با صیبا بعد سجودت نمک بر روی خوابم من دل داده خود از مهر تو جان	نار و زهران غم نهسم روی تو نیم گاسه تخمیل درخت غایب چشم چشمان تو نا کرده زهر گوشه چشم ادشادی آن پاسه نیاید زهر نیم ترسم که بر دو خاک در دست راز چشم هر دم چه کنی شجر سید او نیم
--	--

جامی مخور اندوه که خربختی بتان نیست دین تو که من در دو جهان شاد و بدیم	
---	--

معاذ الله از ان شبها که بود از حد برکنم بر روی این آن هر دم خوساغر میرد بخنده پری چون باشد که گردد و یونیم زانو بسنو می آنچنین در حیرت کز شمع و آن	تو با غنای خورشید و منی سخن سیم سین ز غم خون صرا که می خونین میگردد سین بیدل ز عینا چنین دیوانه میگردد زبان غصه فرسود و دل اندوده بزم
---	--

جوستان گل لطیفی ز حذر باطن از دم دم	جو جان دل غزنی با گرفتاران کن شو
پس از مردن برت گراورد با و عبا گروم	مگوشست آید از هر زده سن ناله و گیس

بهرم عیش تا اذجام شو قم جود دادی	
بقلاشی و میخواری جو جامی میر آردم	

که بپرسم اسپ تو چرا خاک نبودم	تا میر اندی و سپهرت سراپا وجودم
کاین عهد روست که صد کفایت تو دهم	بجناد و رکب رکب من از خاک ره خودم
بخت بین که پس بخودی آن کشیدم	ز ریل و کسنه گفت بین از پس عمر
کاستم از دل در غم عشق تو زودم	ماستم از هر جان بر سر کوی تو شستم
بشکایت ز تو یا منج کس لب کشودم	تو بگر خردم همه خون گشت چو غنچه
تا ز آئینه دل صورت اعتبار زدودم	روحی بت کند فکس بهر سو که گم زدودم

دوش جامی چو شد از جام غمت باقی زلف	
من ماه محبت نغمه شوق تو سرودم	

ترجمی که ایشم کسب تو نیم	نیاز بر مشکن چون نیازمند تو نیم
هناد در روی خجاک سیم سیم تو نیم	سوار مردی گذشته و ما هنوز از شو نیم
که بی نظیر جانان و ما سپند تو نیم	بوز جان و دل ما بر کز بدید تو نیم
که با بسلسله عشق با سیم بند تو نیم	چاهالت بر بخیر یا سیم نالست تو نیم
در غیر صفت با کسب اگر سپند تو نیم	عزیز زدی و عقی قبول خالت تو نیم

سناں عمر و باد اجل قتاد از یاسے

سپوز مایہ ہوا سے قد بلند تو نیم

بجام جسم نکیزم التفات چون جائے

چنین کہ مست می لعل نوش چند تو نیم

گرچہ بردل ز غم عشق تو بارے دایم
گردم از رخ مبرای اشک کہ این عطر وفا
باغ من آن سر کو نیست بہار ان گلہ
ماند دایم فیدہ برہ بر بگذر دبا و صبا
لہ خواہی نشان مگر اندیشہ کاری ہم
لہدا احمد کہ بارے چو تو یارے دایم

بجامی از بزم تو مصلحت چو مٹی را پھینیب

ایں قدر یکے دوران کوی گزاری دایم

چو مراد دولت آن نیست کہ دیار تو نیم
تا شہری شہرہ خورشید ہمہ ہا و نشان را
توئی آن دوست ثانی کہ غریبان جہان را
چون براہ تو شود خاک تنم باد مسکات
ہنسکہ باشم کہ تو انہم گلے از باغ تو جبین
ز اہدائے ہوس طبعی و اندیشہ حنیت
نہ بند بچکسے جان بگر قتاری جا
پسر کو تو آیم در و دیوار تو نیم
دزہ سان بیسیر یا گشتہ ہوا دار تو نیم
جان نہاؤ بکشت دست خریدار تو نیم
چشم خونبار کہ بارے قدر و قیاس تو نیم
ایں قدر بسکہ یکے قارز گلزار تو نیم
من دران غم کہ چہاں قامت جانتو نیم
زین ہمہ عاشق بیدل کہ گرفتار تو نیم

بدیدہ کہ زراہ تو بخار و جس جیسیم	دیوینم آید اگر در گل و سمن سیم
اگر گشت بن عرقہ دینی و عقی	بن آستان تو بر سر دو جا بگزیم
سن و دعا تو پیوستہ این بود کارم	بن و دعا تو ہوا رہ این بود دیم
مگو بطرت چمن شو نظارہ کن در گل	چو مرغ باغ نہ بین عاشق زینیم
مرا باغ چہ آید ز گل چہ بکشايد	چو شوق بروے تو آشفته ساجدیم

چو پریم چہ کنے این ہمہ تباہل چیست	سب تو جامی آشفته حال کیستم
-----------------------------------	----------------------------

از عشق تیرا چہ گشتم چون نتوانم	با عقل تو لا چہ گشتم چون نتوانم
از درد تو دہشت کس بردل پریم	تیرا بداد چہ گشتم چون نتوانم
از ناز کے غوئے تو خواہم کہ زربست	بو شم نظر اما چہ گشتم چون نتوانم
ہر چند کہ بگذشت زہد و عداۃ و صلیم	آہنگ تقاضا چہ گشتم چون نتوانم
ز د شعلہ بجان شوق وصال تو اہم امرو	تا خیر نفس ہر چہ گشتم چون نتوانم
خاریم شکست ست بیابر سر کویت	غرم گل صحر چہ گشتم چون نتوانم

من جامی مشہور بوداے بیانم	ترک رخ زینا چہ گشتم چون نتوانم
---------------------------	--------------------------------

چنین کا فتادہ دور از جان خوشتم	چگونہ زندہ اہم چہ سران خوشتم
بو صلیم گزندارے زندہ این بس	کہینے کشتہ ہجران خوشتم

نزار دتاب بحسب ان سینه ریش	کرم کن زخمی از پیکان خویشم
ربودے دل ز من جان خرد نیز	وزین پس در ہم ایمان خویشم
زیلاب قره شد خانه ام پست	خراب ویدہ گریان خویشم
سگم خوان استخوانی ده کیم	که خوانی میمان بر خوان خویشم

بزان درنا که کردم بقت جاسم

مده درو سراز افغان خویشم

زہی بوعدہ وصل تو تازہ جانِ جہانم	بیا کہ بیتو ز درو و غم فراقِ جہانم
غم فراق ندانم چہ گویش پیش تو گویم	کہ چون رخ تو بہ بنم رود ز کارِ جہانم
بخش منصب فرایم کہ آن سہ کو	بدیدہ خاک برویم ز گریبِ فشانم
اگر یکے تو فارے حلد سہاگانت	بسوزن قرہ بیرون کنم بدیدہ فشانم
بحرم عشق اگرے کشد کو بکشیم	کہ من نہفتن این راز پیش ازین نام

من آن نیم کہ شمارے مرا ز سہاگانت

ہمین لبست کہ داری گہی ز خیل سگانم

میر سدید و کشتہ ام	کہ کند عنبرہ تو قربانم
تیغ از کشتہم در تیغِ مدار	کہ برآمد درین ہوس جانم
قل عشاق را چہ حاجت تیغ	روسے بنا کہ جان برافشانم
ہر سچ بازندگے نے مانہ	بے تور روزے کہ زندہ میمانم

عید خود خواہنت ملی از عید مردہ عید و وعدہ عید	ہمہ خندان من از تو گریانم ہمہ ایے یو و عید میدارم
جامی آن رخ نازیدہ عید گذشت عید او پرانجستہ چون دایم	
خواہد تہم ز آتش دل سوخت جانیم در سینہ عکس عارضہ خال تو دیدل زمینان گشت خانہ ام از خون نید پر در گوی تو نمائید ز ما جبر و ممانہ سوی توره نامہ مرا سبے بہانہ کردے نشانہ بود بران آستانہ	ایک سید دو دوزن زبانہ ہم رخ آب یافت و قفس تنگ دانہ ہم سیلاب خون برون رود از آستانہ ہم ترسم کہ از میان برو این فسانہ ہم وانے من آن زمان کہ نمائید بہانہ ہم دردا کہ بردا و صبا این نشانہ ہم
جامی بہ پیش ریت و رخت یافت آن ذوق صبح لذت شربت شبانہ ہم	
نہ انکہ ہر ترابان بجان خود کردیم راز چشم رمدیدہ کو خیال خست چو دیدہ را سبے فراتے حریم درت حدود منزل دل شوق و عشق و ہر دو قات بلند گشت سخن چون لقا بہت توریہ	تو خود بگو سبے بجاسے تو ما چہ کردیم کہ ما ز خاک درت دفع آن رید کردیم نماند آب بخون و شش مدد کردیم پے تریل تو و قفسش بچارہ کردیم چو ذکر قامت خوابان بہر قدر کردیم

زودیم بر محاک امتحان ہر ان شکر
کہ بے غیار قبول تو بود و کردیم

بکج صومعہ جا بے دم از خرد سے زو
بیکد و جام منشین فارغ از خرد کردیم

رویت تو غایت از نظر گل اما شا چون
مثل تو جویم ہر زمان باشدم آرام جان
گیرم بلب کھر نم کر نالہ واقفان ہم
نہ بیتو برگ زیتن مرگ من در دست من
حاشا کہ من غیر ترا سازم در خون نہ جیا
تن ادوا کردم طلب دہ گشت از تاب

چون لہ داعم رجبہ گلگشت صحرا چون کنم
بیشل سبک در جہان مثل تل سید چون کنم
دل نصیبو چون ہم جانہ شکید با چون کنم
اکنون بکار خوشن خیر نم آیا چون کنم
خود گوئی جای آشتا بگا نہ را چون کنم
دارم بدل دغ عجیب ترا دوا چون کنم

اگوہند جامی میدم بیرون بدو از دیدہ نم
زینکونہ کر طوفان غم شد دیدہ دریا چون نم

بیا کہ وصل ترا از جدا سے بخواہم
زہر رو تو بادیدہ ستارہ فشان
خوش آنکہ من بہ فراق تہا دہا شہم دل
گذشت عمر و نیا بد چنگ آن نہشت
غلام پر مغام کہ فیض عاشق ساخت
بگو بوشوہ کزین خاک در برو جا

بیا کہ گوش بر آواز و چشم بر اہم
شبہ شب ہمہ شب انتظار باہم
نویہ دولت و صلت دہند ناگاہم
ہمین در بازی عمر و امید کو تاہم
بیکد و جام ز انجام کار آگاہم
سگان کوے ترا کہ ترین ہوا خواہم

نیاساید کس از افغان من جایکه من شام دوم تسکین در شرب که فردا پیشین صبح مراد بود ذوق گفتگوی آن پرخی میان چو هر دو دنیا هم که گویم در و خود با او رقیبان تلخ گفتن تا کی خندان بان کش چنان بر بود خواب من که ناید چشم من هم	همان بهتر که هم خود منیشین خوشتر باشم ولی آن سنگدلان دیدان هر که من شام که چون بوانگان پستی با خود در سخن باشم گهی بایاد میخون که لب که گویند باشم که بکدم گوش بر گفتار آن شیرین باشم مگر دقتیکه زیر خاک مرده در گفتن باشم
---	---

نایب	چو شد ذکر کار می بیان تقوی با آن او	نایب
نایب	که بیانه بگفت با ساقی بیان شکن باشم	نایب

نمی آید از تو غرق خون دیده اشکیانم دامن ناز بر روی در بر کو بر آید شبنم غصه جگر بس مراد عده آمدن مرده تاب نیاد و دمت و زنی لباس تو گر بود از گرایم بار و نیل سگ ترا چند چاک ره قند سایه سرو و کشت	بیتوا از اشک که گون چهره پرد کنایم آفت روز من شد قفسه روزگارم بر سر آن فزون کن محنت انتظارم رشته جان بیدلان شود بکشد و بدم بار بیدم از دورت بلکه ازین دیارم سایه زحمت فلک بر من خاکسارم
--	--

باغ و بهار بیلان حلقه بوسنت و گل	نایب
خجسته دل رمیده را باغ قوی بهارم	نایب

زلف تو عمر تاست می گویم	این سخن عمر تاست می گویم
-------------------------	--------------------------

بہر جان و دل آن دور خارہ خطا تو گفتہ اند شک خطا منع تا کے زنا سزای قیب دروغای تو رہت چون انیم مے بری نام نیم خطہ فراق	گو نہ گو نہ بلاست مے گویم این حکایت خطاست می گویم ہر خچہ اور امنراست می گویم بوفایت کہ بہت مے گویم طاقت آن کجاست می گویم
---	--

باجدیت لب تو جانی مے را مخ شیرین تو است مے گویم	
--	--

کنا شیون آنک فی زوعدۃ البیون یک مبلوہ کرد حسن تو بیرون نگندیس نار از ذات فعل و صنعت بیج بہرست ساقی بیا و بادہ پیے چند و چون بیا بازم رہاں ز خویش کہ در کار گاہ عشق مطرب بساز و پردہ کہ عشق آشکار کرد	مہر ناسواک حیث قلبیے اشیران ہر نفس دلکش کہ نہاں بود و دروہان جز آنکہ تو لبہ ہزت ما آمدے بران دہر نگاہ عشق مہراز چند و چون بران کادے نکر و مصلحت عقل و فزون راز مے کہ زیر پردہ نہاں بود و اکنون
---	---

جامی نشان ز منزل مقصود مے بہر اسے بسا لکان راہ طلب اتین ہون	
--	--

ای برخت ہر نفس مہر دل باخون سے برو و قدر خوشت صورت نون و قلم	و جبک شمس ایضے سخن کہ عابدان نقش خط و لکشت معنی مایطردان
---	---

خانہ ابداع را چون الف قامت کس کت با سکون جمع پذیرستان کو کین از بے سکون ساخت بصفت حاصل تجا صلمان چیست جدا از دور	ماند و کیمت خوش برور کفایت با حرکات خوششت فت ز جام سکون منش م ای سنگدل کوه بلار استون جانی و صد گوته درو حیش و قطره خون
---	--

در ز صفت دور ماند شد گمرازدگان جدا حسرت لغت ز رفت از دل جا بیرون

بیای ایل دل آفره بعین میان موسی تا موسی نیست بیت را گنجم ایجان این قلم بواقم از میکده بروم صبوی	کمان ابروانت قلاب قوسین نمے بیند خرد و کیموے مابین دہات گفت پنهان جیش مرا باد الگردون دایم این دین
--	---

ز جامے گر تو میر خوا ہے درید بر دمنه مان تو بالاس و بعین

بودم آنروز درین میکده از درد کشان از خرابات نشینان نشان سے طلبی هر یک از ماه و شان منظر شان دگر اند جان فدایش که بدیجونی آن گم شدگان در ده میکده آن به که شویم ایدالتانک	گر نه از تانک نشان بود و نه از تانک نشان در نشان نایب زایشان فتان نشان شان آن شاہد جان جلوہ گر خورشید میرود کو سے بکود من اجلال کشان شاید آن مست بدینو گذر و برفشان
--	---

نکته عشق بتقلید گوا سنے واعظان	پیش ازین وعده بخشش چنان
--------------------------------	-------------------------

جامی این خرقه تزویر پیشدازد که یا	بهدم بنی سرو یا یان شود و زرد و شان
-----------------------------------	-------------------------------------

هر کسکه بیند آن لعل خندان	انگشت حیرت گیرد بندگان
با سر و قدت کاف بلند	از سر نهادند بالا بلند
راه غمت را با آن دراز	بنموده صدره مشکین کند
جعد نقشه قد باغ بے تو	صاحب لانا بنده است
بهرگز نباشد مه نیست تو	گر خود بخوبی گردد و چون
درود دل من دانی و لیکن	رسمه نداری بر در و مندان

اجاسم نیستند و صندریج بر خود	
جستریج صحبت با خود نیستند	

آن کمان حسن بود و نبود از جهان	واعظان ماعرفت علی ماعلی کان
اعداد کون و کثرت صورت نشست	فالکل و اجدت تجلی کل شان
نوریت محض کرده با و صفا خود ظهور	نام تنوعات ظهورش بود جهان
هر چند در زمان و عیان نیست غیرو	فی حد ذاته نه نهانست و نه عیان
فایز بود بحد بر اعیان انس و جن	سارسی بود در لطافت در اطوار هم جان
دانا بهر علم و بهیسا بهر بصیر	گیر یا بهر زبان و توانا بهر توان

جامی کشیدہ دار زبان را کہ سیر عشق ر سیریت کس گوی مدتی ست کس ن
--

نہ زہد آید مرا باغ زبزم عشرت اندیش بجای کہ جلس شایان نشاید فرش اش بہاں آستودہ گوشہ زاین جفاکوشی نہ دیشم دعای نیر ازین کاں خواہ بان مرا یوتا بخوشی بود یا صبر و خرد لیکن زداہ دل سدا شک جگر گونید مارا	غم خود دور میدارم زبزم دلی ایشان کہ راہ قرب باید دل گر آلود درویشان کہ بود شیوہ آزار در دین وفا کیشان مباد از چیکہ آسبہ از کبیرہ اندیشان دل نہ آشنای عشق شد کہ بستم از خویش بلکہ این خانہ را منم آید آب تیر ایشان
--	--

چو آید دور جامی جام گلگون دیگران آوہ بود خواندہ دل بس می لعل جگر ایشان

موسم عید و بہار است شاہ تو جو ان سطر بخوش لہو بہار لب فہامی از غنوں یکہ می لانی لطف طبع خود انصاف ادہ نوشین من ان در جام زریزای نیم سطر بہرست گوش آن مست ایشان شد خراب از نیکو ان ہم دین ہم دینی مرا بہر زیم شاہ جامی راز بہرستان	سایہ ابر و کنار سبزہ و آبے وان باقی گلچہ را بہت شہر بار غنوں در چنین جائے پرہیز کردن چون قصہ ہم تابیے و اجناسہ نوشی وان چند چہرے در میان عشق اور ایشان دیگر ان رخ از بہان بیند و من از نیکو بہر مد نقل معاکار وان در کار وان
---	--

فرایده زخا من نازک مذارش	ملیکم بحسن غطا اودوست دارش
شود تازده از خط بهار نکولی	بدان گویند که سبزه طبع بارش
شد از تیغ مهرت دلم پاره پاره	چو ابرو داد و هر شرف آشکبارش
سیاخون نشان میچکان از رخ لب	بهم بریزن دقت پرینیز کارش

قدح گیر جامی که خبری نه بخت

فراغت ز در و سر و پیشانی

یا فتن پیش تو راهی نتوان	سویت از دور چنانچه نتوان
آه که آتش تو سوخت دلم	وز دل سوخته آهسته نتوان
غم دل را کن از چهره قیاس	کوه را وزن بجا به نتوان
باتو از سر و چین چون گویم	نسبت گل بگیاهی نتوان
دیدن رو تو که گریه خوش است	با خوش آنست که گاهی نتوان
نالام خبری که کوئی تو نیست	داد جز در شاہی نتوان

دوش جامی نهیال رخ تو

گفت شمری که بهایه نتوان

بیاد لب لعل جامم گردان	دل زباده لعل فامم گردان
بگوی خودم خوان در کار اوت	ز احرام بیت احرامم گردان
سگم نام کردی درم خسر نیو	بدین نام فرخنده نامم گردان

علیک ارکونی بد شناسے آخر نہان ساز در آستین سیم ساعد کشد محکم بخت از ان کوئی جانم	زبان در جواب سلام بگردان درون از طمع کاخام بگردان خروشان کزین زمانم بگردان
--	--

چو بالطف عام خودم خاص کردے چو جامے رخ از خاص عام بگردان	
--	--

اسی بالقب طوطی شیرین زبان بون با حسن التفات تو متناو گشته ایم گر بکشد بنگ ستم حقہء و لم ببالتشہ میروم ز غمت گر چه میرود خواہے دلایاے کنہ خیمہ مراد در ملک عشق منصب عالم و دون نیست	کردی عنان ز نیچہ سیمین بران برود بر ما کن عبور تغافل کنان کنون جز گوهر نیاز نیابے دران درون بر رویم از دو دیدہ پر خون عیان عیون زان مو طلب طباب زان قدستان ستون نیکان منودہ میل بجا بدان بدون
---	--

جامے علم بعالم دیوانے فراخت چون ساخت رایت فرزاخان نگون	
---	--

ہر دم و جولان کنان چاکباز پیش ازین بہر شارت ہر نفس نے چاہے تاریم پس خون دل صدمہ دوزن ہر بران ز شکرین طرف بہتان جا کن در پیکل با دامن	از کف بروفت عنان پیش از پیش ازین بتان کہ نبود دسترس گداز پیش ازین جانا گرہ محکم مزین زلف و تار پیش ازین باسر و ہم بالا کن شاخ گیا را پیش ازین
---	--

از جنبش پیراسته آرزو میگردونست جان سید هم بهر خدا گردی ده از دست	خصیت مدح پیراسته با حساب از پیش هر چند میدانی بها آن تو تیار پیش ازین
---	--

جامی بهر سبب بری با سنگ تو دار و سر ضایع مکن باد دیگرے سنگ جفا پیش ازین	
--	--

جاده آن شوخ و جولان سمند او بین فتنه را خواهی پی تاراج عقل و دین سودا بسکه خون گریم برایش خم مع نور شفق لب می ترک کرده طاوسان باغ سدا نی که گوی گریه تلخ تو چندین بهر پست چشم بهر حالش افشاندست آتش سپید	هر طرف آرزاده سیر در کند او بین کرده جابر پشتین سر و بلند آوین غرقه در خون دلم نعل سمند او بین چون گیسو پیراهن جلاب قند آوین خنده شیرین نعل نوش خدا و بین خط مشکین گرد رخ دود سپند آوین
---	--

گفته جامی سبکیارست در جانش دریا کوه محنت بردن اندوه مستعد او بین	
---	--

مرد زین چشم تو ای شک خنین و سبزه بروز وصل خواهم چاک دل و دم زیبا بصحر اوست گل در باغ لاله بین چون سبزه زدمی براوج سیم از مشک حرفه رقم یمن نگویم راز آن لب گرچه خور و دم از عطر	شدم رسوا منه دیگر فرام قدم که ماند شاد می عشرت او ده غم ز خاک داغداران فراقش علم بهر نیاید خوشنویس از جبین فی القلم بله نذر زخم درد خورده را با دینم
--	--

نعمت از دل فتنه جان از تن جو و است
که میگفت غمت کید زولان جان بهم برین

گرفت از تنیگانه شهر هستی خاطر جان
چه بود که گر قدم نهادی از ملک موم برین

این نکته عیانست من العلم الی العین
چون خضر بجو این گهر از مجمع بحرین
کو جذب فتائی که بود سودا برین
در مذہب تقلید بود قتل و دوی شین
گر رابعه و گاه ثلاثه است و گاه شین
افزود بر و نقطه پدید آمد از وین

صوفی چه فغانست که من این الی الاین
ما حاصل فی البحر جگرئی سفری کن
در زمست ما دین بود پر تو هست
در مشرب تو حید بود و هم دوی کفر
این حدیث محض است که از کثرت تکرار
عین است یحی که چو از قید تعلین

جامی بکن اندیشه ز نزدیکی و دوری
لا قرب ولا بعد ولا وصل ولا بین

کرده با خونین لایق است آغازین چنین
گر رسد بار در گریست سر انداز این چنین
منع جان اگر بود سو تو پر و از این چنین
وہ چه بود که گریست گریه غماز این چنین
از چه شد نامهربان آن نازنین ز چنین
شش به خود ویا ظالم رخ بپا ز این چنین

الکمال کیست بر باد ناز این چنین
چند بار کس خوارم فلکندین در پیش
قالب فرسوده را خواهم سکن درین
راز عشقت را چو جان من خواهم دامن
زار می بیند مراد آنکه تغافل میکند
من انتم شیم به بود از کجا دارم که هست

اگر سر جامی نگشتی پست زیر پاسے او
کے میان عاشقان بودی سر قرار این چنین

ای ہمہ سیران سنگ تھے بر سینہ زنان با گل و بلبل اگر باد نہ بوسے تو رساند دل ق سالوس مراد و ناموس درید چون نر نچم کہ درین بزم طرب پسندید پسیر خرابات کہ سے خانہ او میز دم خلقہ برآمد و درون آواز سے ساکنین رسد و فائقہ میباش کہ نیست لاٹ قوت زن ای ریشہ عاجز کہ شکست	سلح کام از لب میگون تو شیرین آن چرا جامہ دران آمد و این لغز زنا جلوہ تنگ قبا یان و تنک پیرین یکتہ نجم کف از غنیمت سین قتا ہست محروس سنگ ستم خم شکنہ کاسے ترا خاتم دولت کرد اہرہ کنج میخانہ ما خبر وطن بے وطنان زیر این بار گران لیشہ ہمہ سیران
---	---

جامی این نظم حسن کہ بفرستہ سوی فارس
حافظش نام نہ حسرت شیرین سخنان

ای شہ تنگ قبا یان مہ زین کمران مرجم سینہ بے کینہ آشفستہ دلان تا کہ آفتم بہت آہ کشان اشکشان گذرے کن لبیر عاشق مجبور کہ هست با خیال تو سحر معذرتے سے گفتہ	سبر و کج کلہان خسرو شیرین لہران مردم دیدہ و عنیدہ صاحب نظران تا کہ آیم بدست لغز زنان حادان محنت عاشقی و دولت خوبی گذران کامی شد و مونس تنہائی خویش بجا
---	--

خویش را شهره بعشق دگران سازم

گفت جامی خود است خفته است
که بلبلیش شوای شهره بعشق دگران

بیا ای ساقی موش بده جام می نشان
شسته ده فلک مسد که زرد و زهره
خوش آینه دلها لبش حلال مشکها
ز باغ جاده ابریس این نگارگون گلشن
چو در خلق درویشان با آئین سلطان
تنهای کمال حدتش کردم خرد گشتا
بروی شاه ابوالقاسم مغرالدوبان
قدم بر تارک افروقه علم بر طارم کنون
کفش دریا و ساحلها از جوش قازم کنان
ز قصر قد و خوشی ستین فیروزه نکون
گدای حضرت اویند اگر درویش اگر سلطان
بند پای ایلین پیش پیران زحکان

ز نظم دلکش جامی سرود بزم اویادا
نوازه عشرت باقی نوید عشق و دیدن

ز در و تاشده حشمت چو اشک انگون
بد و چشم ز گردون رشید چشم ترا
را تو چشم ز گردون در چشم نیست
ز در و اهل نظر نیست ازین بگوشت
را تو خون کنی کم بد و چشم ای کاش
را تو فرس برون در تو فرس نیست
بسته اند ازین در و در و بان خون
مرا ز سید ز در و تو ناله برگردون
گرفت چشم مرا در و خون بنا خون
رسیده بود بدید چشم خویش کنون
که دمدم نکند غمزه تو خون افزون
بدان امید که یکدم نمی قدم برون

سواد گفته جامی فنون هر در دست

دست به چشم تو مشکل در آمدن فنون

ترک شهر آشوب من میان شد صحرانشین
هر کجا منزل کند شب گر تواند آسمان
تو سخن عظم که از من زبان سزای کشد
آن سپاهی را نه بنیم خیزه لشکرگاه شهر
زارم از دور خدایای که سوشن میرو
کحل لبه خواهم از میل سعادت دیده را

خواهم از شوقش بجزار و نهادن از
مسزند بهر نرزش خمیده در دوسه نر
جلوه آن شهسوار آخر کشیدش ز
گر چنین آرد سپاه بجزایر جام که
چشم خود می شست بتان از دوشین این
خاک از پایشن بخونش از گوشه بجز

کترین بندگان جامی بیادش داد

هیچیکس بیادش نداد از بندگان کترین

نهی از راه برآمد نه که افزون دست این
همه حسن ملاست پهلوانت و صفا
شده بر سر راهش را سپی جمع زغبان
نه مرا بشیر علیست شب ندرت پیلو
چو شب از تیر محنت اگر روز شد
من و دیوانه محنت که بشه جاد
بربت بست فتادست سر جابیل

سر من خاک را و اگر آن کجاست این
نه بت چاروه سال که من چاروه این
مشکن کو سپه شه که شه صدیت این
که ز خون قره بسته جگر به است
نه کم ناله ازان نه که محنت است این
دل خورده بغم رانده آرام گشت این
قدیمی زخم کن آخر نه کم از خاک است این

بنای رخ که مطلع صبح صفاست این	آئینه جمال نماے خد هست این
ردم بے ظیفیل مگان برور تو کوے	هرگز نگفتم چه کست از کجاست این
برسینه میروم ز غمت سنگ هر که دید	گفتا بقتل شکله مبتلاست این
هرگز نه کردی از لب خود کام من دا	ای بی وفا شرح وفا کی زوست این
لب دواست پیش رخ گفته نقاب	زلف دوا مگو که دام بد است این
یگانہ وار میگذری بر گدای خویش	آخزنه باسگان درت آشناست این

میز در قیاب طعنه به جامے سنگ تو گفت

هیچشن مگو که بهدم دیرین هست این

چند از دران صفت جمال تو شنیدن	خوش آنکه مدینه شودش وی تو دیدن
ترنم روم از دست اگر روی تو بینم	زینسان که شوم ست نام تو شنیدن
از اشک خود آموختم اسے مردم دید	آعشته بخون پیش تو هر خطه دیدن
لبک از چهره برقرار بے تر ندید پای	دستش ندید با تو درین شیوه رسیدن
نارانبود تخم سر بخیز ناله و آه	دان هم نتوان پیش تو گستاخ کشیدن
از خون دلم بسکه رود تفت سو بالا	خونابه دل خواهم از بام چکیدن

جامے که بود تا گلے از باغ تو چیدن

اے کاش تواند خسته از راه تو چیدن

برده ز رخ برنگن جانم جان چاک کن	طرف کلاه برشکن تاج سحران خاک کن
---------------------------------	---------------------------------

خاک و تر خاک من از رخ و تماشا کن	خار و زخم کوی دست بزرگست آفت
لیک اگر گیسو رسته فدا کن	در خور صید تو نیست این تن چون کن
یا دینم را بسوز یا حکم چاک کن	مال و فریاد من هست ز سوز چاک کن
حال دلم باز پس اشک رخم پاک کن	بر سر بایسم آنچه ز فغان دمی

مردم بیدار و در آتش خفاست تو نیست	
بهر چه کنی بند ازین بادل غمناک کن	

که باز شعله بر آورد آتش جگر من	مگر وزید سیاهی ز سیمین
که روز گشت با قبال طاعت سخن	خجسته باد طلوع تو ای سبیل من
بسوخت آتش عشق تو جگر شک و دین	بهم بسوز نفس سوخت یزدانت گریه
نخنده گفت برین درد کرمیا	بر گریه گفتم این دوزخ امران زین

رویدن تو که محترم مانده ام نه ز دوریت	
که چون بری ز لطافت نهانی از نظر من	

سکر ساز پای دل ز لعل کین	عاشقان را قوت جان ز لعل شکر کین
طبع کامی را به شمای ز جود سکر	سوخت جامم در شمای لب شیرین
رشته جان از تم بر کش بران پیو	گر گشت از دست لعلان غنا تو
گوشت چسبیده بحال یا توانی چیدن	تا که فایز گزشتن از گرفتار دل
تیرت از دست آفرینا چسبیده	عکس لب بر جام بیا و لعل خوش نبوش

وعدۀ وصل را دوی خوش کنی بگوئی / نقد جان بستان من کفارت سو کند کن

مرد و حاجتمند یک دیدار جامی بر دورت / ار حجت بر حال درویشان حاجتمند کن

ز نعل مر کتب بر زمین نشان دیدن / حجتی ترک که نه نو بر آسمان دیدن
 به شب می نه روز آفتاب چهره پیش / که خبر بر تو مشکلی بود جهان دیدن
 از بسکه سینه بناخن ہی کنم ز غمت / توان ز پاک گریبانم استخوان دیدن
 بخت و جو میانش کمر بند ایل / که خبر خیال محالست از آرمیان دیدن
 شدم ز دست چو آن عنان کشیده / که راست طاقت آمدست آن عنان دیدن
 خوشیست دل به ملاقات ره روان / چه خبر گم شده را به ز کاروان دیدن

چنان ز شوق تو جامی که اخت کرد دل / چو سست ز جام خیال لبست توان دیدن

بیا ز غمت را نفس باز دست این / پاس نفسش دار که شوقش نیست این
 بیواسطه گوش و زبان پرستش کن / کیش واسطه رحمت جاوید است این
 ای بوالهوس ز معرکه عشق و ملاست / بگذر بسلاست که نه جای هست این
 از مال و مافازشی ای صاحب محل / در گوش تو گوئی نعمات برست این
 از گلشن فیروزه چرخ چه کساید / مرغ دل محنت زدگان را قفس است این
 کاسی که خوامی سزین زیر قدم کن / انگار فنا ده ز برین خار و خس است این

	عسکری بخت جامی در مانده بسزارد یکبار نه گفته که برین در چه کس است این	
شدم بهر تو خاک راه خوبان ز خورشید رخت پر تویی گرانے کو بهر جان مانگ کردم مرا از سر چه در عالم سکر بود	کے زنی سو خرام ای شاه خوبان فسد و فتن عارض چون ماه خوبان حریم سینه منزل گاه خوبان نهادم آن همه در راه خوبان	
	ز دولت خواست است اینک جامی بود پیوسته دولتخواه خوبان	
چند ز آشوب می فتنه برانگیختن خون مار تنگ دست من و دست قاعده عشق صیت شتر محبت کردم از تو برانگیختن رخس و زبا و صبا	ست برون تا فتن خون آن بختن گر نه بفراک خویش خواهم بختن از همه بگریختن با غمت آسختن بر سر اهل وفا گرد ملا بختن	
	جامی ازان قید زلف جیت رهای آفت محسنون نبود سلسله بگشختن	
کشیده بودم از جن بهر بخت برین ز دیده بسکه نیکینهای لعل و بخت گزنت کین چشم ترا ندیده ایم بهر خدا	چو دیدم تو آمد از آسمان برین گدای تو همه رو زمین بریر نیکین پوش چشم عنایت زندگان کین	

ز شک ناله و بیهوشی آهوی چین و گر ز من نشود با درت بیادین نه جان بجان نه جانان دل بدو نه	شیم زلفت تو شد هدم نسیم شمال ز خود روم چو تو آئی و حال من نبی منم بمیکده عشق گشته مفلس و عور
---	--

مبین حقارت جامی که از هوا قدت
هما سیمت او طایریت سدره نشین

این پیش را تماشای جمالت تو عرض در میان این دآن مویانیت من بین پای تا سر شیخ شهرت جو با شیدشتین ران مقام پیشه دار دو اعمال کعبین	ای خورشید رخت تا ماه بعد المشرقین رویتو چون سه عیان سر دهاست بین بچه در گردن عصا در کف مصلی برکت استخوانم شد ز غم صد پاره و هر پاره
--	--

غم مسجد کردم از می خانه پیر می فروش
گفت یار اینجامست جامی این جیشی این

منوشت جز سودا و دوزخ نامه اعمال خواهد شد از کف عاقبت سحر سه اقبال آید رقیب و سیه چون سایه در دنبال کافا در دام بلا آن مرغ غایب رفت آمله رفتی بر فلک فایده قیل و قال بر خاک رسد و چو زانست جا به مال	زان خط کرام الکاتبین تا خواهر حال زمینان که با من گنجد زلفش گشته سر کجا تنهار دم تا بنیم آن خورشید را و گلشن عیش از دم گم شد نشان خرمی خاوشی غشتم به انداز شیوه بخت و جدل پیش سگان کوی او مالم بر آب رود
--	---

چنانکه گفت آن شکل بقیل جامی قرعه زد
 زین قرعه اقبال نیک مبارک قال من

تو جان پاک سر بر آب خاک آلود
 پاکان یزد تو جان آلود اندر تو
 زنی بگذاشت چمن گل در لطف آن برون
 گشت چو لاله میگردم غرقه بخون کجایم خورم
 دارم ز غم یاری یار با غم یاری
 با آنکه دردم شد قوی احمق فغانم نشنوی

والتیر جان هم پاک روحی نازک
 اینک بدگو تو صد جان پاک در ناز
 از شوق آن بر خیزد من جا پاک در ناز
 این بسکه بزل بسرم دانت خاک در ناز
 اگر تو کنی غمخواری از غم چه پاک در ناز
 ترسم که بهر من شوی اندیشه ناک در ناز

جامی که دارد با تو خوهر گزینا بد از تو رود
 اگر خود منی بر فسق او تیغ هلاک در ناز من

ای دیده بشنو گفت من نظاره آن
 ام کردی نظاره بر کوی آن سبکی
 ز دین من باغبان نمی آرد از دور
 اگر بترس دل ز بیکوان با دین من درو
 هم یاد او میسودم هم گفتن غیر او
 این بنی منم و نه از چشم سوراخ گیر تو
 جامی بجان آید گش از ناله فریاد تو

من خود به بجران گردام دیگر را بدو
 یازدین دل بگو یا خود گذر از نسو
 پیش ازین دشت گل خود دارد من
 رو بگو می بایست اندیشه از بدگو
 رنجی ما بهشتین چنین حدیث او
 چنین فسون زبانی تعلیم آن بدو
 بهما تمنا می دگر جابر سر آن کو

دل خسته شد ز غم یک سو و کون	آید بر او دیده بر زخمی جوید خون
خواهم که لب به آه کشایم گوی	تیرسم کشد زبان بر یون آتش در یون
میگویم از وصال تو باخود بماننا	در و خرقه را بمن میگویم فسون
نهر خطه دل برفن دگر می بری خلق	در و لبری بود و کسی چون در و نون
دل را بجرم عشق ملامت چه نماید	چون بخت تیره گشت بدین نقشه نون
هرم مکن قوس که در دوزخی بول	کاین آرزو تو صله ما بود یرون

در حق خجانی آنچه توان میکنی از جفا	در حق خجانی آنچه توان میکنی از جفا
مشکل که عاشق دگر افتد چنین زبون	مشکل که عاشق دگر افتد چنین زبون

چه کمر بسته بایکین باین	که خویشت با بیهوده باین
چه خطا دیده ز من که ترا	شد خیال طبع نازنین باین
که بکام تو ز سر باز گران	خوشتر آید که بیکین باین
بسکه تا بستم که گویمت سهر	باشن سحر از و خجانشین باین
قرنها دایع انتظار گشتم	تا شوی با عتی ترین باین

گفته از کوبه با بر و چای	گفته از کوبه با بر و چای
خستم آید دل نروین باین	خستم آید دل نروین باین

هونی بتاع صوفیه بمن تیر کن	پیر از تر تلا فی عهد شباب کن
بستم ز نشوی بے عشق بری	برای و لیش از و سهر جام خراب کن

موی سفید از می کاکون بکین	عجب است لاف عشق جوانان چندی
ای پارسا از محبت اعتنا بر کن	بد نام شهر مانده در سوک عالمیسم
از مشتاقان فضیلت عشق گویند	کس کمال فضل فضا نیست کایس
این نگار را قیاس ز پرده جبار کن	منه یکیت گرچه صور مختلف قتاد

جای خباب بر میان قبله و عاست	
هر جز کالما س گئی زان خباب کن	

بسنه و سن زان پای را فگار کن	بیاده سوچن سر و من گذار کن
که یار برهنه دگر گفت جویا بر کن	بنجونی شست گل از رشک سنه خبر کن
بنجاک پات که آزار گل نهار کن	گلست آن کفت پاگل بدیش اوقار کن
یو لاله داغ نهان من اشکار کن	چرخ برستم و بنور سینه ام مشکاف کن
مرا بشو و شستن اسبد و ار کن	چون خوشی تلخ تو ام نا امید خواهد کن
مرا بنجو و بر از پیش شمر شکار کن	بمردی از تو لبی لاف کن

نماز دل که زرد تو خون نشد حامی

خداے را که حنیہ - نالما کے زانو

ملاقات جبین

س وصال جبین خواست ن

چرخ زرد و من گوشت کر کن
نے بد نیگوئے قبلات کہ

بر رخسار کہ عاشق تر
ہر کس مبتلا سے تست و

<p>اول که در مانده جدائی هست کسیت گفتم ابراستی چو قد بے تو بستم میان آتش و آید</p>	<p>نه چنان از همت جدا که من سسر و بلا کشید را که من کردن ز دیده عمر با ست که من</p>
	<p>گفت جامی که سره سوز هست باد صبح از سایه خلاست که من</p>
<p>روزیکه می خست فلک آید تنگ که من مشت به جمال دگر آید بجفت هر چند دل زیاری خود پاک نیست روزیکه به نوبت قضا آید ابل</p>	<p>سینه خستند آتش از دل در خاک من بوی تر است چو جگر خاک پاک من وایم سر آید بکنز عشق پاک من شد نامرود به تیغ جفایت پاک من</p>
	<p>جامی مجوس خوشدلی از مشک در اول آینه خند با غم آید و خاک من</p>
<p>پس از مردن بجای من کن عکسار من بگویت بیک آه آتشین از دل بر آدم نه بیکس فرغ مهر را تا حشر اگر ناگ غمزد آید به این کلبه غم بر سرم ز غم نماند من جو باد آید بکندای من پس غم خدا را شهنشوار پیش ازین جوان تو کن</p>	<p>بهین صد جوت غم بر لحظه از لوح خرامن سگت را در غما ماندست بر جان دگر نقد بر در و در این سینه شیمای تار من که طوفان میکند در گریه چشم اشک بار من بر صد داستان غم فرود آید غبار من که شکر کبار گز از کف زبانه انتبار من</p>

ز عشقت مرد مسکین طبعی و نامد عمو اور دل کو بود افتاد و روزے بندے بر بگذاشتن
--

ہر چند بنی عالی صید کند خوشین چون کشتہ انعم بر بہت چندان حفا گر نیست آن نجم کہ جان نام سپند خویش تا کے بخوبی نہ کشد سر سبز رہستان	خدا میں خاکاری کن ماور و منہ خو حیف ست کالاسخون لعل سہند خو نہ سہمہ باد آہنگا کہ تو سہ سپند خو بگذر باغ و جلوہ دہ سر و بلند خو
--	---

جامی کہ گفتی کہ گئے جہنم شو حیران او مسکین جو رویت دید شد عاقل ز بند خویش
--

بہر نقطہ خال آن شیرین دن می گفتم زان خال لب سر خطہ یا کم شد اندر پیرین لاغر تم آہ عاشق گر بودی خانہ سوا حرص و اندر رفت او سر و رفت سوخت جانم ز آتش آہ شکر	ز لب افتاد بالای دهن می نم و انغی سجان خوشین رشتہ کم بایش کو از پیرین جا کجا در سنگ کردی کو بکن شوق خال او ہو ز راز جان زود تر آبے بدین آتش
--	--

جامی آن خال بہ خوش اندر است نخسہ مهرش در زمین ولی فلک
--

مرا تا کے ز کشتن بیم کردن خوشا پیش او جان سپار کردن
--

معلم چون تو شوخی را بداند است	بجز در سن جناب کس نام کردن
و با نیت کبر عیب بدینان نر	خرد را نیک آتوان کفیم کردن
گرفت از شش جنت عشق کو	مزار سوا سفت اعلیم کردن
سعادتمند کے ماہ وخت را	جد ابا یحیی کے تقویم کردن
نہا ر و صل اگر خواہی ز دیدہ	آتوان روح زمین پر نسیم کردن

مگر جو جامی کہ بہت از حسن زین کو ہے	شے را ایسا کہ این تعظیم کردن
-------------------------------------	------------------------------

مگر اکین جو باد و ستار ان پیشین	کا و سوار امیر کش زین کسار ان پیشین
چنگ ز و کین کن تاج چقل و کین	ہر قہر آئین کن زار یار ان پیشین
بند از تو خون دل خورم از خضر یار کن	بہند پیدا و دستم جو فگار ان پیشین
ز اسوان کج کلر با چہ میرانی سپین	بگذر کہ نبود مور را ب سوار ان پیشین

سعد الشہدش خانیما انوسن کا لایہ گل	بر بگذر از او مرزا زولدہ بار ان پیشین
------------------------------------	---------------------------------------

ای ز علت کام جو روح الاین	قطر شربت ز عطر اللعالمین
کحل لطافت وار دو سر اعتدال	توسہ قامت ہمان داری ہمین
در ہم گر گوئی از سر کن قدم	پایم از ندادی نیاید بر زمین
از سبزه کم تشنید ناخبان	تا قیامت سے سبز گردایا مین

گر تیسیم ہفتہ ماہ رخت سماکین کردی تو شیران خستہ اند	بگذرد آجیم ز حرم بختین آہوے چشم ترا صد کین
ریختہ در پائے تو جامی ز خشم ہمچو قلم خورش در پائے کین	
جبارک اسرا زین شکل و شیوہ منور چو زنگانی عاشق بومل مشت گمان صیر سکون داشتم بخود کین ز جان سوخگان عمت برآمد و ہے قنار ز بار غم تو خار و زلف عشق چو باشد تھی خزانه دل	ترا رسد کہ نماندی بحسن روز افزون کیست فرقت یلی و مردون برون چو از تو دور قیام چو جا بگر سکون ترا چو گرد شکر دست عطا غایب کون اگر تیر تو بودی و زان آیتون چو سوخست حشیدہ گنج افزون
بتیغ مهر جو آن ماہ کشت جامی را چہ جرم پرورش حرم و گردش گردون	
ای خلقت کے دل جان جانی سخن گر شور شید و رش با عالم حیا صد سلا پیش گفتم کیرہ آن لب بچون عشرتی باشد نیرم شیخ و سار چو تو دل بخور شید جانانی گرد کن کجے	وزہ دور فراق آفتابے سوختن خواہد اندازے و لم ہر دم چلی سخن چند آخر و تمناے چو ابے سوختن کہ نیاز مردون و گاہ از عیالی سخن ہمچو روانہ ز شیخ خانہ تابے سوختن

از خوں شفت آید بیوه ارباب علم	دقترے بر باد دادن یا کتابی حسن
سوخت جامی ر دل و ر حے نکر د آن آفتاب	ہست را آخر حہ پاک ست از کتابی سنجمن
من ذکر آید بہ بنیم بحال دگران غیر تم بر کو خیانت کرد دست و دم ہر چہ جزو دست بردن سیکیم از خلوت نی بر دنامہ آید ہم دمار و زوری بخیالات رقیبان چہ بنی سیمہ بولی روز و شب تشہد گر ناکرت پوشیم	ہم خیال تو مرا بہ ز د سال دگران نگارم کہ در آنی بخیال دگران کے بود و جسم ہم شاہ محال دگران کہ بدن توانیم بیاں دگران خال با گوش کنی بہ کہ محال دگران شکلب تر نہ کنم ز اب زلال دگران
مکاشانی نظر لعلت بحال دگران	حال جامی ز نعمت نادر و نوادہ شکرے
ایچم در دل اساس عشق محکم بچنان از سنہادیہر تو معورہ علم خراب زخم تیغ غمزدہ را ہنزد رہ بیکان دود سوخت جان بیلان داغ حرمان آرد	با غمت جان بلا فوسدہ ہمدم بچنان ملک دل سلطان عشقت را مسلم بچنان و آن جراحت سرخی آرد و فواجہم بچنان در حریم خلوت خامں تو محرم بچنان
غنیبازان یک بیک رسم صلاح آرد پیش جامی بے قیود دل رسوا عالم بچنان	

برون السوار شوخ و قلب صید بشکن	بر انگن برقع از رخسار و قدر مرقه
گرفتگی کشور طایفه سلطان علم برکش	تراشد لشکر و لها سپاه بادشهره
شاد کار ما خواهی لبشکر نشان بکشا	شکست حال ما حونی نیز لطف میره
چرخ پیش ناز و مهر از بهر خدا ای مه	میوشان عارض و یار و ابرو چاشمه
هر آن شکل قلاشاید گشت بین یاقم	که فرمودش که دامن کش و طوط کلاه
مهر خود را بر آرد بهشت با کوی نو داد	بزن چو گان چون دیش جزا این

ترجمه لعل و جامی ازین پسین باز گویم
 اساس از بد شیخ و محمد غیر خالقه بشکن

میشو نسکین و آن شوال چو گان ختن چین	کے چو گان ختن کن من جانیاز مهر
نظر بر کوی داری انقید رگونی نسید	که سر دوان از کوم درین این من
مرح چو گان مسافران گردان گفت ناک	مران قوس دانا گردان این من
مرا از خنک فلک خواهد پیام کت افتد	چو یا این عشوه و شان کنی جولان
چه تازی هر طرف تو حسن را بر آتش	فرود از خطه بر دیده گریان من
دل جامی خدا آن رخ بر خوی چیدار	زان گردست خورشید جهان از نور بار

بند از نظر جانا چنین یکبار جامی را
 که هم دل و سر و کار تو کرد آن بیسایه

کجا باشد چنان خوتی که آید و کند فلک	شکر گفتار و شیرین لب من خسرو سیر
-------------------------------------	----------------------------------

سوار ہر کج رانی سر و دم تو سن جہانے فتنہ شد ہر جانے طرف کائنات زکوہ حسن چون غنی کیا بش کوگان زمین کہ میر تم سیر کرد جهان آرد و این وزن چو دار شعلہ آہ من این دیر نہ را بر و من خدا را استخوان من بر پیش سنگان فلک سباد از خون نایاک من آلا تیرا دهن	خرامان ہر کج بابتی رخ ما و گفت آن پا سیاہی کشتہ شد ہر گوشہ تیر نظر کشا بصد خوار می سزم افتاد و رسیدن ترس وہان پر شعلہ شوق لب آہ منیدم جہان را ای فلک شہا بنور چہ افروزی فدایت ما و جان از آغ چون میرم برین چو شتم کشتہ در زار میت زمین استخوان
---	--

ز با مش گریست مرغی ز جان طہر بدہ جامی
کہ قوت طائر قدسی نشاید و اتہ از زن

ہم بوصف آن ہاں خیم خیال نگین از قد ناز تو نازک مر نہال نگین چون تو اتم یار جاب خیال نگین ہست چندین شاخ از خط و حال نگین ہمچنان گل ہر مرغی و دلال نگین	گرچہ تنگ دہل از فکر محال نگین نہست امکان باغبان گلشن فردوس دوست دشمن نجات تو با فہر صورت جان ہست در آئینہ رویت بلبل بے خبر دل شد خاک در راہ نیا
---	---

جامی از جزو ہے گہر طریق سوز و درد
ظہور او ہو و خیالات کمال نگین

در عشقت زرد و زلال باد و بخت کون	دی گپای تو سنت از دہا برو سن
----------------------------------	------------------------------

بر روزی بر شکل دگر خود زبهر ایت فاسم	باشد زانی کان نیم بنی بر جنت سوسن
ز نیگوته کرد سر تا قدم گرفت در دست	تساید که خیزد و بندم صد ناله از هر سو
و انم که گرد و عاقبت آلوده خاک حل	این سر که دارد در دوش با کس ز زانو

چو ش آنکشت با سبان گفتی که جامی با زن
 با چند باشد تنگ از دجا بر سنگان کوی من

ای تو کوه کوه غم بر دل مبتلای من	نیت مراد خاطرت خرم و جز بلا من
به قره کرده جو خون بین من و آن	کیست که با تو دم ز نماز من و یا جر من
مهر و دامن بین ترک جای خود کن	ز آنکه چکا چون تویی نیست کم از دفا من
گرچه سگان پنده در پی محل تو ام	چرخ میزق کشد بودی کبریا من
نامه صفت سیاه و دامم اگر نه فصل تو	خامه مغفرت کشد بر درق خطا من
یاد همیشه تا بود نام و نشان ز بودا	سند نماز جای تو خاک نیا رجا من

تا به کرشمه گفته مردم چشم جایسم
 چشم سپری بر دهر به ز خاک کای من

این منم یارب مدد و عاشقی زار و محنین	کس مبادا در جهان هرگز ز غمناز محنین
اگر که می بینم ترا اکنون غنائ کن گفت	حال تن بین دل مدد از دست یکبار محنین
نه ز کج چشم یاری نه ز یار امید لطفت	آه من چون میزنم سخت آتشان یا دین محنین
در خور مهر و وفا گزینم بهر خدا	از جفا با خودم محشم مگذرا محنین

دل ندادم تا ندیدم از تو صفت کرم	من چه دادم که خواهی شد شکر این چنین
خوشم من چه واقع شد گناه من چه بود	کز نظر انداختی مارا به یکبار این چنین
هرگز من روی پر سید که احوال تو چیست	که روبا باشد که باشد یا ربا یا ربا چنین

گر به تیغ عشق جامی گشته شد بدیر صیبت	
عشق اگر انیست خواه کشت بسیار چنین	

ز به ابرویت تیر پاک دینان	نیاز تو خوش خاطر ناز مینان
چو پنهان قمار دست راز مینان	که گم شد در وقت فکر بار یک نینان
نشنو ناسی آن چشم جادو چلویم	کز دست شد نطق سحر آفرینان
ترا دل خوش از حشمت شو بروی	چه دانی غم و درد اندوه گینان

شد از عشق سوا ای هر گوی جامی	
از آن رفت در سلک غرلت نشینان	

تجای ناز و روش نیاز بادشاهان	کلاه دلبری کج شکست کجایان
شعبهای خواهی چون دشت شور و سن	بیا و ناله شکسته آه صبحگاهان
ز دود دل شد روی ما شبهای	ز کوه حسن زان سوئی ن رو سیاهان
شب است با دیده همراه ناپیدا هم	بیا ای کعبه جان محنت گم کرده بان
چو کس نبارد در درجیم حرمت یاری	سند ناز و نین و حال داد خواهان
قدم در کوی عشق می نهی دل بیا جان	تیغ بی نیاز گشته هر سو نیکان

ای سسخت صیلا بر جانم نم بروردمن	کرده آشوب غمت تاراج خواب خوردن
من بدارم تاب سیر کو خدا را می صیب	مریمے فرما کہ ہر دم بیش گرد دردمن
حاک گشتم در بیت بگردن اسیر ناز	پیش از ان روز یک آئی و نیابی گردمن
رہ بگردم مدہ بے او مبادا باغبان	ماہہ گلزار خزان آید ز آہ سہرمن

گفتہ جائے ندارد رنگ از سودا	
شہرم دار آخر ز اشک سرخ در روز	

بازم اندیشہ یار است کہ گفتن نتوان	بر دل آرد و غم و یار است کہ گفتن نتوان
دل و شتی کہ نشد رام کنے وہ کہ کنون	صید فتراک سوار است کہ گفتن نتوان
گر بخونانہ برون نقش و نگار است چہ بیا	کز درون مالہ زار است کہ گفتن نتوان
صید حبت بدلیہ بے نردکان آہو	آہ بجان شیر نگار است کہ گفتن نتوان

چند پرندہ ز جاسے کہ بگوید تو کیست	
گلرخ لالہ غدار است کہ گفتن نتوان	

اے بر خسار جو چشم و چراغ دگران	سو ختم چند شوی مرہم داغ دگران
یار و مسا دکان وصل چہ داریم طبع	نتوان خورد و برازیوہ باغ دگران
دل چہ بندم بہ و مہر کہ این ویرانہ	روشنانی نہ پذیرد ز چراغ دگران
با تو اے باد صبا بوی کسی می یابم	مشوازیہ خدا عطر دماغ دگران
خید در تفرقہ خاطر ماسی کنے	اے مہیا ز تو اسباب فراغ دگران

مختار سبزه گرم سے رخ جوان کہ بہت	سبز باغ تو آذر لاله دماغ و گران
وہ کہ افسانہ چاہے نشید ہے ہرگز	وایتیر دہننے از لایہ و لایع و گران
<p>سہر باداد کا نڈان مہ سوارہ بیرون اشکم بخون بدل شد خون ہم نامدین پیش رخت تہان را بنو مجال جہلو در دل خرن را با کوہ اگر بگویم ما چار باشد بے دل بیارگی کشیدن شد آتش دل من صد بارہ آید کن</p>	<p>آید ز شہر خلقی ہر نیکارہ بیرون می افتد ز دیدہ دل پارہ پارہ بیرون تا آفتاب باشد نبود ستارہ بیرون آید صد کمالہ از کوہ خارہ بیرون زمینان کہ رفت مارا از دست چارہ بیرون باد و دآہ ہر یک بخوشارہ بیرون</p>
<p>می کرد و کے شمارہ خیل سگان خود را واحسرتا کہ جامی بود از شمارہ بیرون</p>	
<p>غیر خمش بود آغشته بخون دل من زود باشد کہ شود کوی عدم بہر من چون مہند ازین دیر فنا چمن گر چہ حیف است کہ باشد جو توئی قابل من سیم اشک در خارہ بود حاصل من دم نقد اشک رو ان پیش نشد واصل من</p>	<p>نو بہاران کہ دستاخ گلے از گل من بے تو زمینان کہ بجان آدم زخمی نبود ہجرہ جانم بحسرت اندیشہ تو لطف فرما و کبش تیغ کبش زار مرا ایچہ سودست فخر سودا کہ باز غمت ز انجہ سلطان خیال تو مرا تمہین کرد</p>

چا میا تا تیران جام سے اودشت مذہ
کہ ازین یافت کثایش ہمگی مشک من

باز تر کش بستہ آن ترک سوار آمد برون
قصہ آن دارد کہ سازد عالمی را خوش
باک سے کو شید بار بوش کلام و زانچین
چہ کند روزی بکوی او ز سوز عاشقان
درویش نگرفت گرچه می کند در رنگ کار
دوش می گفتم بر آن رشید بیاچار مرا
سالها بدم بسر بنماک آن در منتظر

اسے فدائیش جان کبر غم شکار آمد برون
وزنہ با تیرد کمان بہر چہ کار آمد برون
چشم خواب بودہ دسہر پرچار آمد برون
بادل پر خون و چشم اشکبار آمد برون
مالہ واکسے کزین جان نگار آمد برون
دیدہ میسودم بران چندانکہ خارا آمد برون
او برون مانند لے جان انتظار آمد برون

این تن فرسودہ جامی خاک بودے کاشکے
بر سر را ہے کہ آن خاک سوار آمد برون

نگار شوخ چشم تیز چشم تندخوی من
بر دم از ترہ خون باب زول خون ناب آمد
دم قلم چو تیغ او ز سوز سینه بگذارد
تماشائی رخس راہر سر موگر شود دیدہ
وزان کو عمر ہاشم نکفت آن بوناہر
بنجوبان عشق و زربیدن مرخو نیست تیرہ

نمی بیند بہر چشم مرحمت یکبار سو من
چہ گویم از فراق او چہا آمد برو من
ز آب زندگانی خوشتر آید و گلوی من
سر موگر دم برویش آرزو من
کہ این مسکین سرگردان چہ بگوید من
برودی کے توان آید گوا اصلاح حوی من

مگو جامی کو ان شکین سلاسل پادشاه کیسل کہ میوندست با او حکم از سر تار مو سے من	
سبز شیرنگ و چند مشکینای خوش بین بر لب جام آستہ ہر سو چون افتادہ بر نشان پای تو بخ سودہ ام شب اسحر نار و یک نظری میرم ای سلطان خن بر گل دین ز جیب غنچہ کرداری ہو چندی برسی نگو نہ چرا میدل شد	در خم ہر سو مدول مہکا خوش بین مہر نہادہ زبردیدار سر خوش بین از رحم انیک نشان بر خاک پای خوش بین مہر کے از مہر نہ سو گدائے خوش بین دامن پر امن از چاک قبا خوش بین آئینہ پروار و شکل دلرباے خوش بین
می رودی تند و جامی صبر گرفتار از قضا آخر سے ہر دم کرہ از قضاے خوش بین	
بیا جاناد پرورد من بین غم مجبور سے دور دیو بین جو جان از گردن دامن نشانہ تم ز اسیل اشک آورد بین	سہر شک گرم دآہ مہر بین ہمہ بر جان غم پرورد بین بزم انت نشستہ گردن بین خس خاشاک آب آوردن بین
مگورنگے ندارد جامے از عشق سہر شک سرخ و زرد و زرد من بین	
بایا کہ کوخ کردہ کہ گوید پیام و انجا بجز مہا کہ رساند سلام	

<p>من گشتم که نامه درستم بسوی تو جامم سدا که از لب شیرین جوشم عمری ز اشک انداختادم و چه سود ای صید پیشه چاره چه سازم طیر تا که بوصل سیم عذاران کنم طبع</p>	<p>در نامه سگاس توینده نام من رفت آخر دگر بدن خود خروام چون نامد آن کبوتر رحمت بدام کان آهوی رمید شود و صیدم صدده مرا بسخت طبع های خام</p>
<p>جامی گوی کا نیمه مستی شورصیت دل بجان در ماده دان جان دیگران آنکه از خود دیدن جولان اورشک ید اے اهل بستان من این جان آرا جان با بازی نشاید دین عجب کان سنگدل با من او نامه زبان شنیت غم غم زبان</p>	<p>کز خم عشق بر ترک افتاد جام من من ریا افتاده وان سر روان دیگران چون توانم دیدنش جولان کنان دیگران تا که باشد مرا آرام جان با دیگران کیز مان بمانتند یکزمان با دیگران کش بر غم خویش نیم مهربان با دیگران</p>
<p>جان جامی با خیالش روز و شب در گفت و گوست جان آن دارد که نکشاند زبان با دیگران</p>	
<p>با سیرن ای قیاب غار بخونی کن در حق ما گرد اندیشد رقیب ز خوی ای خوش آن شبها که پایت را کنم در جا کس بنیم که سر چشم تو خواشن بیت</p>	<p>تاج کردی میش ناچیدن ترش روی کن تورخ نیکوی خود بین غیر نیکوی کن تو کنی از ما زیار اسود خود گونی کن پیش ازین آن شوح را تعلیم جادوی کن</p>

<p>بسم تو و بوی آمد این زبان کا نذر مرا نقد دل کم کرد چائے ترک و بوی کن</p>	
<p>دیوانہ جمال تو خیل بر پویشان روز یک گشت یاج کنی است خوشن هر جا ز نعل اسپ تو می یاقم نشان کز جام نیم خود خودم جرعه چشان</p>	<p>اے خاک نعل کوسن تو یاج سرگشان نواهند سر و گل که برابست شونذ خاک وی میشدی سواره و سن بوسه میزد هر دم ز شوق آن می گلگون خدایا</p>
<p>جامی که مرد تشنه لب از شوق لعل تو بے نوش جرعه دوسه بر خاک او نشان</p>	
<p>ان لا اله الا هو پیش عارف گواه وحدت او سے بناید بصورت همه او و هو راجع کس او المرحوم ہم خود انصاف وہ کیو حق کو چیت خیر استی من و تو</p>	<p>پیشہ اللہ اثبات بدو است ہر ذراہ بوحدهت خویش نیت با هیچ یک اسیا ضد ہو تاج کس ہو البغی اگر تو نے جملہ در حقنای وجود در ہمہ دست پیش چشم شود</p>
<p>پاک تشہ جامی از غبار دنی موج خاطر کہ حق کیست شود</p>	
<p>این بیکری کنم زبان گفت و گوی</p>	<p>بسم کہ چشم کشایم بر دے تو</p>

ز بس ز دلبری او ستاد گشتی بست که چنانست بود چو غمزه زندگی لالت یا پیراهنت لیک بدر دجیب تا دامن گرفت	تبیان گیرند تعلیم این فن از تو بردی جان سلامت بگفتن از تو نماید و بگو آن تردامن از تو جدا همچون قبا پیراهن از تو
--	---

بگو هر دم چو خوابی جاسم از من که غیر از تو نمی خواهم من از تو	
--	--

ز میان که خو گرفت دلم با دصال تو مردم ز رفقت کو کجاریت آنکه من نارفته چو خواب خوش از چشم آشکار دارم سحر نهاده برایت که هست تبار	ای دایه از زمان که پیغم جلال تو بر خنجر دیدم رخ قهره فال تو حقا که نیست در نظرم جز خیال تو ناگاه در رسته و شود یا خیال تو
--	--

جامی چه حاجت است بگفتن که ز در قم لوح چهره هر قره حسب حال تو	
---	--

چند پیر میان که فیض جام پاک او گرچه خوش تمیشت جولان بردن این دوست باغبان و منه قدر بازه گر نشناختی بزم آن خاک دوزخ را گلابی تسکین شوق با خود باز و با گش که بر آرم و بر میان	خاک را باشته نصیب جان کمان پاک او خویش را بستم بعد بوسن افراک او برکنار سے چشمه کوثر نشاندی تاکی او آتش من نیز تو گشت از خرق خاشاک او حاضرت از سرین فهم نهان ادراک او
--	---

خجالات چستی چالا کے اسر وچن | نیت چست این جا خبر بر قاسمیت حال اک او

دامن جامی ز دست عشق صد جا چاک شد
مے نزار و عشق دست از قاسمیت صد جا چاک او

ای ایرت منتصل عشاق را محراب او
مقصود ما زان ایردان باشد سکو در کو تو
باغزہ و چشم تو دل تریان یکی تھاب او
قبلہ باشد خبر کیے گر چه بود محراب او
بیکشای برقع زان و دوزخ تا چشم انجم برین
مینہ بجلس آسمان خورشید عاتاب او
تنہا کوئل چون کشم از قو عنان از چین
کز دست مسکین سکو او افکنده قلاب او
و گلستان حسن ان با او حسا وین
یک مثل و نازک مین کز دست گل سیراب او
جانم خدا ساقی کا دم کہ نوشم جان او
قتل از دوان و لب پرستہ کی غلاب او

شد ہوش جامی زان و لبستی لیے زود او
نرسے کہ شد گردان در و جام شراب او

گر بایے سر بخراہر قدر عنائے او
بر سر بازار گل بے وجہ کو مفر و حسن
سیر خود را ہچو سایہ افکنہ در پا او
سایہ آن سر و بالا ہر کرا در سر قناد
چون نزارد کس بن در عافیش پر د او
آن پریر و دم چشم نیست این روشت
سر بطوبے کے در آرو بہت داک او
دری آں و ارد کہ سادہ چشم و خون جا
سر بر جانشک نازد از حسرت بالاک او
کڑے خون و غنیمت ہم خوردہ بر جلو او
رغبت شیرین خون باد و ازین شیرین

	شیر میردای جامی کو وصل دوست یوز باز اگر از دایه او بار ماند واسے او	
<p>پشت در محراب اہم رہو در اسیر کو وہ چہ خوش بود اگر دینار بود سوی تو سرخ یارم نہ آوردن شرم کو تو صد صفت طاعت خراب غمزہ جادو کو من سہمی کنم با خویش گفت گوی تو یشیوہ قد بلند و قامت دلجوی تو</p>	<p>چون پسید نہیت اسے قبلہ من رو کو تو در نماز دل بسوی تست و دو تیرہ گاو رک تو پیش نظر ہر جاسے و گر در سجود بر مسلمانان بخشائی و بہن ہر سو کہ شد گشت خلق از ہر طرف مشغول تسبیح و دعا پشت شد آہنگ قند تا بہت دن باجوہ</p>	
	<p>ہر کراہی بجائے رو سے طاعت بہ زمین جامی و زخسارہ زردی خاک کوی تو</p>	
<p>خونی تو بہت نمچین من غلام حوی تو القصہ گروم در پردہ دائم بخت جوی تو باشد کہ افندہ پر قوی از آفتاب رو کو تو یار لب سن آرد و جان کہ راہ یارم سو کو تو زین پن یکجہ میگدہ ایم و گفت گوی تو مخروم طاعت بین و ما را خم اسیر کو تو اگر آہو دہشتی پیش سگان کوی تو</p>	<p>باری بجان من کہیں کہیں مندی تو بر در میانہ ام کہ در حسرتیم خالقتہ اواز خم ناوکت در سینہ صدر وزن وزوجہ جاو شان شہا و ہم باشان بارہ دل برداشتم از قال و قبل سر کے چو زاہد بے جہت آریم سو قبلہ رو می کی از خاک دین محروم ماند نمچین</p>	

۱	سے پر گشتہ بہر جوانان ز رہ مرو	
۲	ہو سے سفید در سپے زلفت سید مرو	
۳	بہر گشت باب خود اندر محاق شیب	
۴	زمین پیش ز نظارہ رو سے چو مرو	
۵	دنبال قند و ناختہ لعلان بگناہ	
۶	باقامت خمیدہ زیار گشت مرو	
۷	فکر حساب ہر کجے در راستے کین	
۸	پیش تہان راست قد کج کلہ مرو	
۹	دل پر ہو سس فراحت اہل دل کین	
۱۰	تجنناہ زیر خضر و سوسے حافظہ مرو	
۱۱	خوابے بصوب کعبہ تحقیق رہ برے	
۱۲	پے برے مقتدر کم کردہ رہ مرو	
۱۳	دام حیات جز پے صید کمال نیست	
۱۴	صیدے نکر وہ حاسے واکہ مرو	
۱۵	آن ترک نیم مست کہ جان شد خراب	صد بارہ سو حقیقہ نماز و عتاب
۱۶	بر طرف بام اگر شب گرد بندیش	شمر شدہ کرد و از رخ چون آفتاب
۱۷	سین کہستم کہ بوسہ زخم بانی دست کا	یا ہم ہمین محال کہ بوسہ رکاب

بودن بکوی او نتوان در شب اقامت
از سرمه تفتان من بر دوازده خواب از تو

گاه سوال بوسه بر جامی تکفیت هیچ
یعنی که نیست غیر نحو سست خواب از تو

من بر بنجام داشت دل از مهر یار بچو تو
ز میان که تو ای نازنین جان کنی از تو
گفتی بر دوز کج غم بنشینن چسب و پشیم
صد ره کشم خاک ریش بر دیده آباد سحر
آخر چرا گوید کس ترک نگار بچو تو
ناید تمیز آن بعد ازین چایک سحر بچو تو
آخر صبور چون تو آن از غم گساری بچو تو
روزی که بکوش گمرا افند گذاری بچو تو

آدازه آن خوب چون رفت جامی ز هر طرف
آواره خواهد شد سست از مهر دمار بچو تو

توان سست که بر دخت آفتاب از تو
دل که عشق بر دصد در بلا یکشاد
همیشه عادت بشایان بود عمارت ملک
عنان صبر شد از کف تیرین دوش که گے
مکن شتاب ز رفتن که نمی رود جام
هر سلام مکن رنج در جواب آن لب
توان گے که شود غنچه در نقاب از تو
برخ امید نماید به هیچ باب از تو
چه حکمت است که شد ملک دل خواب از تو
رسم بدو لب با بوس چون کتاب از تو
اگر چه عمر می و نبود عجب شتاب از تو
که مبد سلام مرا لب بکے جواب از تو

چو قتل جامی سکین صواب میدانی
انجان مکن که خود قوت این صواب از تو

<p>ما بر سر بسته اند غنچه و مقصود او قصد لیلی یا شد از جسد عرق چون بیزان لطافت نیست دلی مرا خضر را خواهی که زنی بر لب آبجیات آن سیاح دم شقایق رخ ماد اندو گرد هستی هاش از سر موی کست</p>	<p>حسب حال طبل و شرج دل پر خون او ز آنچه غم دارد که گردد بدنی مجنون او چند خود را بر کشد پیش قدموزون او خط سبز و رنگ بن گرد لب میگون او نیست تدبیر علاج اهل لب میگون او کیسر موم مباد از حسن روز افزون او</p>
---	--

گویش جامی در انسون سخن بیوده رنج

کان پری رخ را فراغت بنیم از انسون بود

<p>بر بیکای بحر خرم چند ریزی خون من نیا سبک کن رو بر بزم راه جانم را مذاق جان شیرین چاشنی ذوق نایب ز هر گل میخندد کار بسینه بے رخ خویش همه آفاق را دادم که سوز من شود روشن پسر کی پندش من زبان شرح غم بجان</p>	<p>مرا صد بار مردن بکه یکدم زیتن بے که جان آنجا رسد بار اگر باز بدن بے چه داند تلخی عیشی که دارد کوکب بے چه میخوانی مرا باغبان شکوچن بے ز من چون شمع گریم زار در هر آنج بے زبان من ز کار افتاد متواضع سخن بے</p>
---	---

از ان سهانده جامی که اصل آرایش جانش کن

که آن سکین بجان است از حیات خویش بے او

<p>با این جمال هدم مشتاق عشق شو</p>	<p>یکبار است گوی منیران بے اشت</p>
-------------------------------------	------------------------------------

در جام من ز لعل تو یک سینه بستم جز تخم آرزوئی تو در دل نگشتم	اسبان عالم و فصل بزمی خانه شد گرد فرخنده ساعتی که در سحر گشته را درو
گفتم تمام خسر من ز بیمم بیاوید با این فسر دگی تو ان راه عشق رفت	عقلت بختی گفتم که بر ما به نیم جو بوشی بران بد این مردان گردو
خواهی که نقد حال تو گردد حدیث عشق	این نکته می شنو ز حرفان دمی کرد

جای من قناتهای کمن فوق ده نامر	استر عشق تازه کن از گفتنهای تو
--------------------------------	--------------------------------

ای بدم گرفته جادم بدم ز نظر مرم خبر من صبر شبها دارم عمر گاه تو	مهرم سینه چون تویی دیده هم تو شنو لیک بود هزار آرزوین چو تویی به نیم جو
سکه فکر عاقبت تمامه عشق چون تویی خبر بزمه صوفیا گوش بیا که نهی	دل بکندم ز بون جان بکیت بیا کرد حالت وجد بیا بدت ناله زار من شنو

جامی خسته را که شد گشته تیغ غمزه ات	اعل حیات بخشش تو داد بخت و جان نو
-------------------------------------	-----------------------------------

ای دل من صبر دام زلفت تو	دام دلنا گشته نام زلفت تو
نیده شد در دام تو دلنا تمام	دام بند آمد تمام زلفت تو
دام تشریف نکلامی نیده را	زلفت توانی من علام زلفت تو
هرم کشد آردام مرغان من بیا	جان آردام زلفت تو

زلفت تو بالای منم دارم لایق رخسار گلزنک تو نیست	پس بلند آید مقام زلفت جز نقاب مشک فام زلفت تو
	صبح اقبالست طالع بر نفس بنده جامی را از شام زلفت تو
غمزدات که هیچ نسبت این همه پیداوار طرز شب نگ تو لیل و دل مجنون عشق در هر دل که سازد و هر دوت نهاد پندگی نوشد دم را از خط و در هر طرف با تمییز سنگدل زخم زبان کردن چه بود در نیز و نیز معنائ شدیر با محمد و دباد	در من عاشق کشتی شاگرد دست او شا علی شکر بار تو شیرین و دل نمناوار اول از سنگ ملاست افکنه بنیادوار قسنه و دیگر رسد بهر مبارکیادوار چون ازین سو بیان نیفتد رفته بر پولادوار بر سیر اهل ابدت سایه ارشادوار
	بک شهاب جامی از سر قدرت ناله بلند من کنیزم مرغ شایخ سدره از فریادوار
ای دل و دیده هر دو خانه تو کاش برین نشسته بر کوس همه تن گوش میشود از شوق هر کس خوش بگوشه طربی هر طرف تا و ک از چه می نگینی	سهر من خاک آستانه تو و میدم ز خشم تا زیاده تو هر کجایم ز تو فسانه تو من و غمهای بے کرايه تو دل مال پس بود نشانه تو

<p>کلیات سیم</p>	<p>جای میا بودی در دهن آید</p>	<p>از غریبهاست عاشقانه بقو</p>
<p>و ده که خرمخت و اندوه تشد حاصل از چون دودوری تابش بهر منزل از چند چون لاله شبنم بدایع دل از که بریزد خلل این صورت آب گل از</p>	<p>نیز ز عمر گرانمایه و ما غافل از دل خوشی چند که ما هم سفر آن ماهیم خیز نادان آن تازه گل آرم کیت شدی و نسیل شریک ز حذر و دیک</p>	<p>جامی از زهر و دودار و مشک عشقت نکشود جامی گیر و مگر عمل شود این شکل از</p>
<p>بهر جا می بودم خرقه میخاتم گرو ببین و ما انداز شع رخت یک بر تو شع آن و فترت نوشته ز بیل بشنو گویش نمه تو خوشه پروین بدو در کشیم تاج کیانی ز سر کنیسرو چند روز تو هم ای اشکبان کو سیدو</p>	<p>نام رخ کهن باشد و کاس نه نو مرمر قهر اول گوشتان مشعل مهر پرس از جلوه کل فتنه معانی کند زده شد تو ز من فلک از غرض خویش زک چشم تو اگر بندوی خوشیم خوا دل بس در پی مقصود دیده شید</p>	<p>جامی این مامن اقبال نه جای امن و نظم شد زرقه اخلاص زمین تو بر و</p>
<p>شیشه شیر است و اشک باده گلگون و</p>	<p>خاطر کرد و چشم خواست موج خون</p>	<p></p>

شده جان از شک من یا و می رسم شود	عرقه از بار دل من زورق گردون در
جاد و رونق گرفت چاکش از بیکان برون	تا نیا بدیده خیال غیر از بیرون در
رشته جان گرفت گیسو خیزدین هیچ	جان من کج باشد یکتایی اگر افزون در
عشق تو بهوشم ز دل بر بود ترک عشوه	باده مست افتاد و مرا فگن مکن افیون در
رو مجنون بود در لعلی زدی زدی بر عشق	عاقبت حبی که گم شد لیس و مجنون در

مخزن سلطان عشق آمد دل جامی نیست
 جسته خیال لعل جانان گوهر مخزن در

گر سرم خاک گشت بر در تو	باد جاناسعادت سر تو
بشت شد بهجوسایه مهر بلند	پیش ششاد سایه پرور تو
تن چون موی من بود جانان	یادگار از میان لایع تو
سوز رفت بشیر طاقس	مے پر اندکس ز شکر تو
سادگی بین که آمدینه خود را	دار و اندر صفا بر ابر تو
ای لباشب که خامه بر دیر تو	با خیال خط معنیر تو

جامی از جام جسم نیار و باد
 گر خور و جسته ز ساعه تو

چون نیت نیت آنکه من بگذریم هر از تو	با دیگران میگه سخن تا بشنوم آواز تو
چشمیت چون چشم جان شوی لب بگو خندان	تا ترک جان آسان شود بر عاشق جانان

خواهم زد گویم نمی لیکن مگر از من می ترس
نازی کن از غمزه زن که چه بود جام زین
تو طائر قدسی کس تو ندارد دسترس
مردل شکار خود کند صدف نه در جان انگیز

کو نجات مقبل تا و می سازد مرا هم از تو
جان من صدف چو من با و ابد از ناز تو
گسترده ام دام هوای کج می شود پیر از تو
از غمزه چون ناوک زنده چشم شکار از تو

چون پرده بکشانی در و جامی افتد در گشت و گو
تو گلشن حسن و داد مرغ سخن پر و از تو

دور گس تو که مستند و ناتوان هر دو
میان راه تو خربان تن حجاب نبو
چنان دور دیده غیورند بر رخسار که کنند
قران قوس منخ با بلال بر عجبست
شکار پیشه و در ترک زخفته چنانست
و آن میان دمان حاضرند نیم و خرد

شدند آفت عقل و بلای جان هر دو
بیا که حیرت کعبه داشت از میان هر دو
نظر بروی تو از یک دگر نهان هر دو
خدا را بنام طاق ابرودان هر دو
نهاده بر سر بالین خود کمان هر دو
اگر چه خرد و شناسند و راز دان هر دو

ز کار دینی و عقبی میرس چای را
که کرد در سر و کار تو این و آن هر دو

آن سر و که شادند بهانه لغو
باشدستم از یار کرم شکر که بگذشت
بر لوح دلم صورت خط تو رفتند

هر سو که خیر اید سر ما و قدم او
در حق من خسته دل از حد کرم او
آنکس که رود انبیت خطا بر سلم او

آہ ابر کشم سوز درون بیت کہ آتش	آزخ نشود گر چہ نشید علم او
ہر دم رسیدم زخمی از ان غمزدہ بیزحم	شہ مندرہ ام از مہمت دیدم
بیت الحرم ہاست درش چند نشینم	محروم ز احرام حشرم حرم او

جامی از غم عشق تو گرم و عجب نیست	
پیدا است چہ خیر و ز وجود و غم او	

زہر سوزد است در ویت نکو	حاکم اللہ ای دست من کل
یخون جگر سے کیم چہرہ تر	ہمین است پیش تو ام آبا
رسان تیر ترابی از تیغ خویش	کہ شہر خشکم از آتش دل نکو
لگو عاشقم بر فلان گفتہ	ز من خود چہ لایق بود این بگو
منم آن گدا بر در سے کدہ	کہ سازم پرازد سے نہ کدہ
اگر کوزہ سے شکستہ چہ شد	بجز نازہ گیرم بگردن سبہ

بہر جائے چون تو ہزل ساخت	
دل جائے آنجا نیاید فرو	

اے اشک سخن دیدم از چشم تر مر	ہر رنگ لعل یار سے از نظر مر
نزدیک مر دم تر تو دور از خبر ابر	نزدیک اگر نیایے ازین دور مر
آن عشوہ جو سے فتنہ باز اکر کوی شد	اسے یار ساز کج سلامت بدر مر
تھامے کے زوئی قبول ز قیاب از نظر مر	بہر خند اکر بر سخن از دگر مر

<p>در میان آنها</p>	<p>جامی درفش منزل آلودگان بود آنجا خواجه شکیب خسرو چون جگر مرد</p>	<p>در میان آنها</p>
<p>بشبی چون به پیوندی دوی شکو راند آه و تهر دم یا نیک تیری برت است آستین از لطف و رحمت بهر نیک خواهر از زانو گزشتن دو چشم تو عجب آب جادو دارند هم صاحب دلان را ذوق کعبه</p>	<p>بر آمد خسرو از انچه هم گویا بود درین شبیه تو گزشتی ز راهو که اندر خواهم این آیت گزاردو ز شوق چست گرم ستر ترا نو بهر بیم به چو آن به هیچ جادو همین بدین نودن را ذوق آن کو</p>	<p>بشبی چون به پیوندی دوی شکو راند آه و تهر دم یا نیک تیری برت است آستین از لطف و رحمت بهر نیک خواهر از زانو گزشتن دو چشم تو عجب آب جادو دارند هم صاحب دلان را ذوق کعبه</p>
<p>در میان آنها</p>	<p>تمنت در خسرو گرم گشت جانی چو شستیم گریه ازین آفتاب بخت</p>	<p>در میان آنها</p>
<p>خوی که ترا ذاب می زینت از چین عافیت در عرق باز لطافت بهره خیر همین گرد لبست بر آمده از ذلت کرده پاک لبست بر آید بلوه که جمال خود منظر دیده سازد اگر داشت در آن چو ذوق دل از جهان بامی خسته دل زخم خاک چنان بسرا</p>	<p>سپل نبات آمده بر سر عقل و دین قطره شبنم آمده بر رخ یاسین یا صفت بهر رایش و پانی در آغوشین درست نشان که ریزش شکستین در دل تنگ نایب خاطر نازنین کاش نمی گزاشتی گیسوی عینین که مژه اش گرفت خون رو نه بین</p>	<p>خوی که ترا ذاب می زینت از چین عافیت در عرق باز لطافت بهره خیر همین گرد لبست بر آمده از ذلت کرده پاک لبست بر آید بلوه که جمال خود منظر دیده سازد اگر داشت در آن چو ذوق دل از جهان بامی خسته دل زخم خاک چنان بسرا</p>

شاه خوبانی در کاران خطا پندوی تو	سرکش از الحاق کردن حلقه کیسوی تو
تا تو فرستی آفتاب ز زریهی تاید طباب	تا ز تن این خیمه فیروزه و راز روی تو
مرعی گیرم که چون آئینه رویین تن شود	بکس تواند کال پند یک خط ز روی تو
سه که بر شکل کمان زر بر آید گاه گاه	بسیل آن دوازده که خود را جا کند پیل تو
پرد عا دارم و سه قویذ در آن دست کو	کز زنگ جان بندم این قویذ بر باد تو
قتل عاشق را چه بر ساعد نمی رنج کمان	یک کرشمه بس بود از گوشتش آبرو تو

بنده جامی پای تاسر شوق شد باذاقبول	تا آمد شوقی که آرد یاد ناگه سوسه تو
------------------------------------	-------------------------------------

گر خطا کنم نکه یک سیر موبرو س تو	با دوا مریدین گنه روی سیر چو سکو تو
بودم از غصه خون شوق تو بر داز سکو	بهرم اشک لاله گون رو نهاده سکو تو
که بمن گدا خوشی گاه زمین جدا خوشی	من بخوشی و با خوشی ساخته ام بخوشی تو
ز شک و درد آن من بر تن نالتوان من	کز شود دستخوان من قوت سگان کتو
شبیچ در آید ای صنم کشته شوم تیغ عمر	باز نسیم صبحدم جان و بزم بخوشی تو
باده گبار و غمره زن راه محبت فلک	تا کشد آن سپهر شکن بر مهر خود سکو تو

سازه خط تو بر مهر زود رتبه ز مشک ترا	جامی از این نهاده سر خط آرزوی تو
--------------------------------------	----------------------------------

یاد ب از جامی بر مهر مهر رخسار او	تا بهر یک خند زود کن مراد ز آرزو او
-----------------------------------	-------------------------------------

سخت جانم از سهرم هر کو آن دو لقم ره چه بچایم کیوی نه بد چون خوابزد	تا بیا سیم دے در سایه دیوار او بار دیگر راه من بطلت قد و خسار او
شد سرم در ره شکاف از تخم نعل پوش عاشق مجبور بار رخ روان آن اشک	مرهم آن چیست سسم مرکب جوار او سیر و خو نبایه از سینه افکار او
کو کن بصوت جان افزای سطر گویا	کار غنوان سازست کو از ناله ساز او

کار جامی دریم از انکار اهل درو شد با قضا بر خویش رستم کن مکن انکار او
--

ولا کام از لبش با چشم تر جو پرست این چشم تر زان لب	ولا لطمه بچند ما بگفت تر جو کسی کم دیده زین پر آب جو
کشید کیمیا رگی سو کو ام دل ترا سوی از و رازی تا میان	اگر بنمایم پات یار گیسو خدا را این میان تست یاو
ترا نیست در زلف آن چنین خست آن بافتنای میسر کن	که چنین دیگر افگندی بر او نشد از شکوهی گرد آن

بگو جامی برو مستربان و در من این دایم مرا خبری دگر گو
--

جان کردی هوادانهای خال او بدر جان فرستد تا صدان مقصود او	آز بستی رشته الاغ تن من بال او دل کند ز شکیبا جان برکت استقبال او
---	--

بیکه بر دل خایه مرغ نهاد از شرح بحر	شد خمیده همچو نون در نامه لایم و دال او
خون کنم دل را دالم بر کباب و چشم	ما چو با اندر کباب آرد شود پامال او
رویش از بنید فرشته گزشت صد گیناه	یک گنه تنوید اندر نامه اعمال او
صوفی دل عالم کرد دست دوش از نو کرد	سینه ام چون خرده چاک انگشت او حال او

و صل جویان جاحی وطن رقیبان از دنیا

در بدر و رویش و غوغای سگان و دبال او

ای جادوان بصورت اغیان آمده	گاسپه نموده ظاهر و که مظهر آمده
از روی ذات ظاهر و مظهر یکسپ	در حکم عقل این و گران دیگر آمده
بے صورت عشق ولی عشق صورت	غالب شده بکسوت صورت آمده
معنی عارفان بت بر صورتیکه هست	در چشم منکران چه نعم از منکر آمده
در موطن ظهور و بطون نیست غیر او	هر خیزد که ظهور و چون بر تر آمده
کا هوش کشیده جاذبه عاشقی غنا	یا دانع عاشقان بلا پرور آمده
کاش گزفته جلوه عشق استین	بر شکل و لیران پرمی پیکر آمده
یکجا نشسته بر سر صدر جلال و جاه	در جمله سروران جهان بر سر آمده
یکجا فکنده خرده فقر و قنایه دیش	محتاج و در حلقه زمان بر در آمده
هر جانی بطاوعه بتا دست مغفرت	منظور هم خودست که بر منظر آمده
منموده رو بر تماشا می عاشقان	و منکر گشاده چشم و تماشاگر آمده

پیغام خود رسا شده و پیغام آمده باران و قطره حدیث و گوهر آمده این هر دو اسم شتلق از زبان آمده کامدر صفات ظاهر خود مضمحل آمده هر چند گاه اصغر و گاه احمر آمده	همراه دمی کشته روح القدس شده بحریت متفق که زاد و صفت مختلف بهرین و عشق و عاشق و مشوق و معشوق شوق و چشمت زنگری عین مصداق شکفته است خبر گل و حدت باغ عشق
---	--

جامی اندید رنگ از ان گل عجب مدر کز غم کبود خرقه چو نیلوفر آمده	
---	--

بیچاره پی بر دلبسته نفخت فیض پر دوا ریش محتب و سبب فقیه یارب توئی پناه من از شر آن سفیه باری یکن ز حال جگر تشنگان تیر با او هیچ وجه نمی بینیت شبیه چون شمع میکند دل من زین نشانی	من سماع و نغمه نمی کند فقیه می دهد بیابانگ نمی کند دارم عصر عشق داعظ الطبعین با ده پرستان کنان بایم و تیر عشق تو اے چشمه حیات تشیب می کند زخمت را بید و لے گفتی ترا پرشته جان آتش فکرم
---	---

جامی حریم کوی منان کعبه مغاست طوبی بیا کینه و بشری از ایریه	
--	--

بر رخ تو توام اشک نیازست آید کز چه در چشم حقیقت بین مجاز آید	چشم کشانی ترا از آخر چه نازست آید در خط و خال تو اسرار حقیقت یزد آید
---	---

توئی لب کرم و لغت آتشین آفتاب پیش ساغر و سجود آمد مرا می گزین کن حقه در کشته چشم چون ز لغت بسته شد کرده ام با هر سر مو تو بنویز می جدا	بلیلا نرانا یه سوز و گداز است ایتمه بانگ چنگ نغمه که و روان ناز است چشم بندرینانی حریف حقه باز است در کفم سر رشته عمر و زان است ایتمه
---	--

گفته ز لکین جامی بن و داغ دل فرو

لاله هاسه چیده از صحرای راز است ایتمه

حدیث جم و جام زان است و لاله باب می آباد کن کل عیشم نخواهم ز درد قدح دست شستن بود قصر عشرت به خوش چه بود	خوش آن سر که با جام گوید قرابه که رود در خرابه نهاد این خرابه اگر بود طشت و مهر آفتاب که حرف بقا داشتی بر کتابه
---	--

گفته جامی از جام خالی مسبا و

اجب دعوتی یا و نه الا جابه

تعالی المرز به شاه یگانه درین بجهان بهر نقشی که بنیم نه بنید چشم عارت عارض و خال اگر خوانی ز عشقم داستان مجو اسرار عشق از شیخ خلوت	ز به حسن و جمال جا و دانه توئی مقصود و نادر بیکر بهانه بخوید مرغ قدس آید دان بخوانی عشق مجنون جرفه چه دانم نطق طوطی مرغ خانه
--	--

میان را چنان جو اهر و زخوش	که موسی هم نه گنجد در میا
گذر کن بر سر جامی که دارد	سر خدمت خاک آستانه
<p>بمنی باد از خپک و چخانه که اسی خواهر بر خیز کانفاخت درین بزرگه چند غافل نشینے سباش از می لعل غافل زمانے غلیت شمر روز عشرت که دنا بهر خانه کرد دوست یا هم دشمن</p>	<p>چه خوش گفت وقت صبح این بود مایه دولت جاودا ز صوت اتحافی و جام منشا که پیدا است پایان کار نا که روز دگر زنده باشم یا البتام سر خدمت از رستا</p>
به کعبه مرو جامی از خانه خود	که خالے نباشد از وی هیچ خانه
<p>قبول خاص طلب چند بهر خاطر عمار بنوش جام مرقع بسوز جامه ازرق بماهی طایر قدسی ز بهت تو نشاید چشم نقص بین لبش کارخانه هستی ز عرض قصه با طول یافت نامه قصه فروغ رو تو تابان بود ز جود مسلسل</p>	<p>بر زرق حیل کشی بار طیبسان عمار که خاص طالب جام است عام عاشق عمار که میل انفس هر هر کنه و طوق جماع نظر بر گردش پر کار دارد حجابش جماع خوش آ که طے شود این طول قاصد کعبه و کلامع برق یلوح خلعت عمار</p>

زائش دل جامی علم بخت کشید

تقد نصیب لیسر الهوس علیه علامه

کشاد گنج جوهر بوستان ثرا
گست سحر روحافیان که سودین
میان شاخ و شکوفه خوش اقباعی بود
گرفت پنجه طوطی مهر با طهرین
دراز کرد و را و صاف گل زبان
گهر زنجیر شود زاده عکس آن بنگر
چو عاشقی که زند سنگریزه بر مشرق
دکان شیشه گشت از جالبه بشیر
چو بویه است شده سیرخ لاله کشن خرم
کلام مدعی جامی آن زمان که شود

بفرق سر و دامن شد گهر نشان ثرا
فتد چو مهره تسبیح از آسمان ثرا
که سنگ تفرقه انداخت در میان
چو طوطی فلک انداخت بر پیشه سان
ز غیر تش گره افکند بر زبان ثرا
چو سیلما کند از طرف روان ثرا
بباغ شاهد گل پاکد نشان ثرا
که سنگ می افکند سوی آن دکان ثرا
پس که از نهد سیم در دمان ثرا
در امتحان گهر رشته بیان ثرا

بود دو قطره نازل شده ز فیض سخا

که گرد این بمشعل در ناب و آن ثرا

گوید نگار من چو زهر جان کند لکه
واندم که رو نهم بره حبث جوئی
در سر بحیب کبر کشم گویدم بناد

ان مات ماشیا انا اتیک دله
بر پائے سخی می نهد از زلفت سلسله
چون می در دلدت که مرا می کنی یله

یار بچہ موجب است کہ آن شاہ دنوائی	بایدے چمن کند اینسان معانی
طے کن بساط کون کہ آن کئی مراد	باشد و راس کون و مکان جید مراد
حق را بحق شناس از حجت و قیاس	خورشید را چہ حاجت شمع است و شعلہ

فیضی کہ جامی از دوسہ پیانہ در دیانت	
مشکل کہ شیخ شہر بیاید لہد چہ	

منم امر و زاشتک دانہ دانہ	کہ رفت از چشم آن دریگانہ
بخوید بول بجز آن عارض و خال	نہار و چارہ مرغ از آب و دہانہ
بس کافسانہ عشق تو خواندم	سیان عاشقان گشتم فسانہ
سرد و عشق ہم با عاشقان گوی	چہ دانند را بہد عشق این ترانہ
اگر چہ سر را با لاولندست	نماند پیش قدم او سپانہ
مگو آن طفل را شوخت نادان	کہ دانند ہر بوسہ صد بہانہ

حدیث بوسہ تا کے جامی این لبس	
کہ سے بوسے بخدمت آستانہ	

ای بر سر ریحن جم آئین کے شکوہ	از سنگ و جور بار غمت پشت پا چوکوہ
پیش دریت بنماک ندلت فدا دہ است	گر تاج دولت و گرافیر شکوہ
ہرے کہ تا نو شبتہ ہی خواندم و نخت	خط تو شرح داد علی احسن البوہ
ای خبتہ حل مشکل با ذہل صومہ	باز اگر این گرہ نکشاید از ان گروہ

جامی بے خویش ز جانان خبر نیافت

یا معشر الاحبس بالسر خبر ده

حلقه زلفش کشاده باد سحرگاه

و صفت سہمی مژ پابند منت

چند گریبان درم ز شوق جانش

راز دل خم پیش جام دہن با

و ردل تنگم لشین اگر چندار

آہ لم تو بہت شعرا بمانسو

اشترق شمش الفحی نور عیاد

کے رسید آنجا کسی بہمت کو

برنگن آباد صیاد امن خورگاه

گفت مرا جی از این دور افتاد

کلبہ درویش تاب کو کیش

آہ کہ صند بار سوخت جانم از

جامی بے صبر و دل سگان ورت را

ہمدم دیر نہ است و یار ہوا خواہ

رسید آن ہوی شکین من آہ

خدا را ای صبا آگاہیم ده

زباگر بخت چون مشکین لے

نیارم شرح کردن انجہ دیدم

ز خونین اشک من اندمزم

منم در انتظار او شب و روز

نامی خنی غزلت کنت آہو

کہ آن آہو کجا دار و چرا گاہ

الا یا لیت شمعے این عمار

من از نادیدن آن نازنین باہ

وان لم اشک ہما کنت اتنا

نشستہ گوش بر در شیم بردا

چو شمد یا خاک جامی طا

زلیب لفت او عطر کفن برد

<p>ازم شیل خیل سگان نام بر توره کشته ده دست بهر دغای تو من بنور میران بسند ناز که در ستر کشته کرد خود سازیت قدر قیسان که نیست کس در لبت تن که هست دو ساعد بران روداده بهان جالیت نسیم را</p>	<p>اے من سگ تو گر چه نجا کام برده بے موبجی چه دست بدشنام برده از خنک چرخ و تو من ایام برده کار و خرے فرو که تو بر بام برده دست از سبیران گل اندام برده از جود خویش جان من آرام برده</p>
---	--

<p>جامی سپاس بعل لبت گو که عمر با فیض کرم ز رحمت آن جام برده</p>	
---	--

<p>آن شیخ چه دیدست در خانه خریز هزار تعلق که از عیار بر بدست خود خلق و تنابست از خلق پاک یکبار به کردی ز بسید از ره مردی از کعبه داد قبله روانم زندانا از کعبه بار شد مشغول ز خاک</p>	<p>باخوبستن آینه و ز خلق بریده چون کرم زیشم همه بر خویش تنیده از خلق کنه چون ره از خود نرسیده ز بهار کمالش خبری فردرسیده زان قافلہ بانگ جری هم نشینده در کاشن داده و خر مهره خرید</p>
--	--

<p>جامی صفت جام می عشق میرنش کان جام ندیدست و از آن نمی کشیده</p>	
--	--

<p>پس بچشم عاشقان از آتما شا کرد</p>	<p>بن خویش از رو خوبان آشکارا کرد</p>
--------------------------------------	---------------------------------------

ز آب گل عکس جان خوشین نبود
جرعه از جام عشق خود نجا که افتانده
گرچه معشوقی لباس عاشقی پوشیده
برخ از زلف سیه شکن سلاسل بسته
مرکب حسنت نگین در زمین آسمان

شمع گل رخسار و ماه سر و بالا کرده
و وقتون عقل را مجنون و شیدا کرده
آنکه از خود جملوه از خود تنها کرده
عالمی را بسته زنجیر سودا کرده
در حرم سینه حرام که چون جا کرده

می کنی جامی کم اندر عشق اسم در رسم خویش
آفرین بادا برین رسم که پیدا کرده

رسید ترک من از تاب می غرق کرد
صفای سینه اش از چاک پرین چرب
با اتفاق جهانی گذشته از دل دین
برآباد و نقلش صبا بصحن چین
نثار او همه جانها کم است و او کرم
ز شرح دل در تری بیش نیست چرخ

شکسته ظرف کلاه جیب جا به شق کرده
هزار دل شده را اشک چمن شفق کرده
بهر کجا گذرے کیف ما اتفاق کرده
زالا کاسه نهاده ز گل طبق کرده
قناعت از من بیدل بیایم متی کرده
که خامه قره تحسیر آن ورق کرده

اگر چه منکرے بود سابقا بجای
کنون تلافی انکار ما سبقت کرده

نغم جو صبح ز شوق تو جامه شق کرده
ز لطف خویش بهر جای کشاده گل بر تری

ز مهر عارض تو اشک چمن شفق کرده
خیط سبزه رخت نسج آن ورق کرده

گل از برای سار تو بر طبق کرده	لبیح باغ گذر کاخچه داشت غنچه کرده
شبنمه کیمت تو در حیا عرق کرده	نشه بر رخ گل شنبست یاریم
بچشم خلق جمال که اش خلق کرده	گل ارچه خلعت خوبی تبارگی پوشیده
بنجوم عشق تو تا راج آن رقی کرده	ز مستیم رقی تا نده است که باشد

حدیث عشق ز جامی شنو که شام و عصر
بکنج مدرسه تحقیق آن سبق کرده

هزار جامه جان را چو غنچه شوق کرده	دخت که همچو گل از تاب می عرق کرده
نسیم دغیر گل را ورق ورق کرده	ز لطف تو درستی خواند عند لب باغ
که بنیت ز لب خود ادا حق کرده	حقیت بر تو مرا بود و هرگز
که عمر در سه تکر از این سبق کرده	هرس عشق دلم زمان گرفت بچهره
دقیقه که بیان کرده بهر ورق کرده	را چه بهره رساند ز حق چو داغ غلط شهر
که آب چشم مرا بهر رخ چون شفق کرده	بکس مهر رخت سرخ زویم این لب

بنرل خامه جامی که کاغذش طبق است
دیوان کشاے که بهر تو بر طبق کرده

مشو خبر که نیست خبر چون معاینه	بند باش و عکس رخس بین در آینه
اگر صاف دل چو آئینه باشی هر آئینه	هم توان جمال تو دیدن به شوهر گفت
نقشه دگر نمود رخت در هر آئینه	ذرات کون آئینه های جمال است

صوفی تو خرقہ پوشے و مارنہر عذر کوش	اما بنیا و بنیک الایمانیہ
	جامی چو در تہا طمس بحر قدم فتاد فارغ شد از نمونہ احداث کا یئد
ساقی بیا کہ دارد اکنون بکفت پیالہ از جام لالہ میگون گشت غنچه زباب ہر دم ز دفتر گل خواند بہ بانع بلبل بادختر را ز سر بستیم تازہ عقدی نہ من بخود فتادم در کوی عشق و سہ می کند تنزل بعد از چہار دہ لیک	بر طرقت بانع زر گس برود شربت لالہ یا خود بزخسہ دندان در خون گرفت تر فیکہ شرح دادن نتوان بصدرا محصول عقل و دانش کردیم در مالہ از قسمت ازل شد این دولتم جواد ہر در لحظہ در ترمتی ست آتہا ہر دہ سالہ
	عالیست قصر عشرت آن شاہ عاشقانرا جایے بلند تر کن آہنگ آم و نالہ
دل شبہا کشد زان دام زلف آہ بہ فکر زلف تو عمرم سر آمد توئی دلخواہ من تارخ نمود کلینک نہ کہ تر کے چون تو رعنا بہند ناز جولان دہ کہ امروز سر جامی د خاک رہ گذارت	بہند اقبال زلفی دام زلف آہ ز بہ فکر دراز و عمر کوتاہ ز داشتہ کام من بردہ دلخواہ نہ بیستم درین فیروزہ خرگاہ سپاہ خوب دیان را توئی شاہ چو خواہد خاک شد یاری دین راہ

مینگن بروز دگر قتل نبند بنو دم پسندیدہ صحبت تو ز چاک گریبان تن نازک تو دل سخت چون سنگ شیریں آگ من ابر بہارم تو گلبرگ خندان	کہ روز دگر را کہ مرده کہ زندہ بہارے اردور کردی پسندہ مرا چاک درد امن جان ننگندہ ز جانے کہ فرہاد در کوہ کسند مرا کار گریہ ترا خوے خندہ
--	---

چہ دوز سے بہم دلق عدد پارہ جیائے
نیا ہے دل زندہ از دلق و شندہ

کے بود جانم ز بند غم رہائی یافتہ کے بود جان نگار و سینہ مجروح من کے بود زان لعل جان از دای لعل دلکش کے بود دست من آن طرہ غیر نشان رفت ازین نشان لعل عیش و برگش بلبل ہے مبر دل باخار از ان رست	دیداد دیدار جانان روستنائی یافتہ مرحم وصلے برین داغ جدائی یافتہ نخت من فیروز می کام روائی یافتہ کز نیش جعد سنبل مشک سائی یافتہ حرم آن مرغیکہ برگ از بنوائی یافتہ کز گل این باغ بوسے بیوفائی یافتہ
--	--

باسریر شاہ سے دماغ گیانے جم نیافت
جامی آن گنجے کہ در کج گدائی یافتہ

سے غمت ہر خطہ جان ناتوانی ستو بہن کز ہر در و سوز عشقت شعلہ دہ	برق عشقت خانہ بے خانمانی ستو عاقبت نیم ازین آتش جہا ستو
--	--

تربت مارا علم ہم ز آتش دل بہ چوما	بادورن آتشین فیتیم و جانی سوختہ
قدہ سوزہ دل پروانہ را از شمع پس	شرح آن آتش نماند جز زبانی سوختہ

سوخت جامی ز آتش عشق آنچنان کردی نماند	
جز کشت خاکستر و چند استخوانے سوختہ	

آئندہ بالائے ترا افراختہ	بہر جامن بلائے ساحتہ
سپیل جاننامی و دور کوئی تو	بسکہ جان عاشقان بگداختہ
دست قدرت جلا اسپاکیال	جمع کردہ شکل تو پر داختہ
ہر کہ دیدہ لطف چو گان بازہ	جامی گوی آنجا سبز خود باختہ
سیکریز من و واسطہ پیر عقاب	میر خیل خیالت تاختہ
اگوہ در کار از دست اشک من	سوج خستش در کنار انداختہ

کم شناسے قدر جامی را از ہیج	
کس بہ از تو قدر او نشناختہ	

اے زہمہ صورت خوب تو بہ	صور ک المٹر علی صورتہ
روی تو آئینہ حق بنی است	در نظر مردم خود بین منہ
بلکہ حق آئینہ و تو صورتی	و ہم دوقی را ببیان رنہ
صورت از آئینہ نباشد جدا	انت یہ مہدی فانی تہ
رشتہ کیے دان و گرہ خندہ ہر	کیست کوین رشتہ کشاید گرہ

پیش کو این نکته بود شسته	هر که برشته وحدت نیت
هر که چو جامی بگره بند شد	گر برشته زود یاز به
<p>بهم خوردمی لعل از آبگون شیشه بمیدی قبح سیدم بدون شیشه بله شراب برزد چون شدنگون شیشه چنانکه جای پرعی گردد از فسون شیشه پسنگ خانه نکر دست از موی شیشه خیال لعل تو آرد در درون شیشه</p>	<p>خوش آن دیار که دل کرده صاحب شیشه دشک لعل تو هر خون خود تو گویند شیشه بسیده ورت از دیده ریخت خون شیشه دل خیال ترا جاشد ز عشوه عشق شیشه دل مرا بلامت میاز با که کس شیشه بکای بادیه بر آب حیات شد هر کس شیشه</p>
تمام شد ز اذن لب سینه گو جامی	که موج دیده ما برکت ز خون شیشه
<p>باران بهار است که بر لاله چکیده کوزشک بر دامن مسکین چه رسیده کش دیده در آئینه رخسار تو دیده گلبرگ تر لاله سیراب دیده از بهر نیاگوش تو در رشته کشیده زینسان سخن پاک دروان کز نشیده</p>	<p>شکله که ترا بر گل رخسار دیده شک سیدت بر تو چو گویم ست بر تو دلیلیست ز شک مزدخت اشک بهر جا که فدا ده تا تو میان ثمره در پاست که مرم فت گهر اشک تو جامی</p>

عشاق را فدا ده برگهای جان گره	تا بستر بطره غیر نشان گره
تا که فلکند زلفت تو اش بر زبان گره	می کرد شاه شمع جمال تو میوه
در خلق شبیه شدی چون از عوان گره	ساقی ز جام لعل تو یک نیکه گفت دوشتر
چند نقیبه بر طرغ بوستان گره	خواهد فریب مرغ چین باغبان که زو
و از خوشن بر نعم نازده برابر دان گره	با خون کشاده شیر سکر خنده اش چشم
مفکن خدای را در کمر بر میان گره	تا که تیاد در داز لطف آن میان

تا دیده جامی آن گره زلف بر غدار
صد آرزوست بزدل مسکین ازان گره

وز جعد پیچ پیچ تو هر مو گره گره	اے طره تو خم خم دو گیسو گره گره
بند قبا کشای ز پهلوی گره گره	خواهی ز پهلوی تو کشاید گره بند
در صین بباد می دهر آهوی گره گره	آن زلف را به شکست نسبت کن متاع
دزدل ز شوق آن قدر لحوه گره گره	شد عمر با که سچو صنوبر بود فرا
بند پرشته مردم جادو گره گره	چشمش بنبشوه ز درگ جان هر یکی
چند نقیبه بر گل خود زو گره گره	زلف تو بر غدار تو گوئی فدا ده است

از گریه شبانه جامی نشانه است

خونها که بسته بر قره ادر گره گره

مر که بر لطف جانب ناکرده زلف	بر و نادیر بچه رحمت کشود
شبه با چه غم ز محنت نبهانی منت	ز میان که خوش بخت راجت بخنود
گفتی به گوشتی دهن جامی چه حاجت	روزگار اگر غنا را همچون شنود

رسید آورده آن شاه خوبان پیاده	تو با جنت کرده کلمه کج نموده
بے قتل عشاق نرا برود و غمزه	کمانی کشیده خدنگی کشاده
ز روی زمین چون قدم برگرفته	جهان بخت نبرد زمین بوسه داده
سر شکم که هرگز ستاد نبراند	بویا خاک پایش رسیده ستاده
بری دادی قاهره از جهانش	همانا که از ماه خورشید زاده
سگ آستان نیازم که دارم	بگردن ز طوق و فالیش قلاوه

فرز بزمیگان نال عشقش	که این تو به تمام حاسی قلاوه
----------------------	------------------------------

گفتمش از لعل جانفش از سیاه کم	گفت دم در کش که تو شایسته این دم
گفتم از دست ربانی یابد آخر من	گفت گویا واقف این جدم در من
بچند نام گفتم از دست تو در عالم چو	گفت رو مال بذارم که در عالم تو
گفتمش مبارز و از رحمت بالان سون	گفت چون سهره از ان بان جز دم
گفتمش دل پاک شد بیکان را از دهن	گفت باز خیم جان ز خود و این مکر

گفت اگر انعام باشد لایق غم هم نه

گفت آن راز نهان باخبر مانم در میان

گفت روح جامی که توان راز را محرم نهاد

ای سرور آستین که کلاه کج نهاده
از جنس آب و خاک نه از گوهر چرخ
ناز کمتری ز بزرگ من در نه گفتی
وصف ترا چنانکه تویی چون کیم خیال
رفت آن سوار و صبر خود در کابل
خود را میان راه فلک هم چرخ گفتی
بر نماستم که در دست نم و دغالت گفت
و بستی تازه گل که پرده ز عارض نشوده
وز نوع بن دانش ساز که زاده
بر شکل سرور بخند این سیم سوده
که هر چه در خیال من آید ز یاد تو
ای اشک من گرفته تو چون آینه
یکسو نشین چه دیده مردم قتاده
ز فیسان دل از دست داده

سر بر نشان پاش نهادم پیشوه گفت

جامی برو چه در پی من سر نهاده

ای کوان آرام جانها نازد تنها زنده
یا قتل عاشقان ز امر و ز قهر و انگند
گر دای زاهد عشق جوانی زنده دل
بمن خاک تو روح پاک ای جان جهان
بصل و بحر آمد حیات و مرگ ابد از سر گذرد
زنده گم باشد دنبال جان تو زنده
شاد و می ای ای که بر امید تو اندک
در حقیقت مرده گرا تشکار از مده
گر چه ما مریم و دور تو تو بے بازنده
گر من اینجا مرده ام بک تو اینجا زنده

یار گوید هر زمان خواهم چمن دم گشتن	غم مخور ایمل تو خود هم میرانیما زنده
نیم مرده بردت عمر بیت در جان کندم	کس نمی پرسد که جامی زنده یا مرده
مراد لیت بصد گونه در دیر و در زمین گذشت تغافل کنان متذلل برون فدا دل از پرده تشکیب پرو مقلدان چه شناسند داغ چرخ را	گرفت جان و جان تو داغ ناکرده که طبع نازکش از من چراست آزرده زبان تا چه برون آرد از لبس برده خیز ز شعله آتش مراد دانسته
در پنج و در ده که جامی بخشک سال خراق	ز پافدا و بر از گشت و غسل ناخورده
نمشاید با سینه خورشید رخ ترارده تن تو کاه و جان هزار سوخته دل بسی بماند که ساز چو ماه نو بار یک هزار رخت بود در نماز و روزه ز تو روزه خوردن ماست به دریم گناه نه بر چه غیر تو بستم راه دیده و دل	که نیست بر من و خورشید هیچ چارده مکن مکن که نباشد ترار و روزه مرا خسران حال تو و ترار و روزه کجا تو کافر خو نخوازه و کجا روزه که ما بر ای تو داریم سالها روزه که نیست شتر ازین در طریق مارده
چونیت بر شکرش و شتر ترا جامی	باب دیده و خون جگر کشا روزه

<p>در هر طرف که در آمد کشاده رخ آن کمال حسن ازل در جمال او دیدم غلام لطف خرام و بیم که سالک است سر نیاز برایش چه سود چون کند کن یقین تیان عیب بی دل و شیخ حدیث عشق که مشهوره دولت آمده است</p>	<p>ترا مشاهده شد ستم و جبر الهی چو بست بند قیاد شکست طرف نگاه گم می به دل بر راه دگر برد از راه ز ناز و خشمت خوئی تیر پایی نگاه از سر عارف عاشق خدا بود آگاه بگفت و گوی مقلد کجا شود کوتاه</p>
---	---

<p>نشود یار در اغیار مشرب جامی است اکدام غیر که لاسته نغ الوحد سواه</p>
--

<p>ای ترا چون من بهر دیر انده دیوانه محنت یعقوب ز دل و دل من شمرده نقد جان اول ز بهر خویش میخواستیم و گر نحالت دست پر دم پیش پای ما کن خان مان گشت دیران کرد اقبال عشق بهر از انابت اندر عشرت باو و ملا</p>	<p>پیش ماه عارضت شمع خلک پرده کفنه یوسف بدور خوبیت افسانه صرف راه تست اگر داریم درویشان میسکین را نشاید کشت بهر دانه بر سر کوی بلا دارم محنت خانه بعد ازین باد فراق و گوشه ویرانه</p>
--	--

<p>جامی از یک جرعه جام غمت بیدل فتاد واسه گرسا قی حیران پر و پیر پستانه</p>
--

<p>خوشامی از کفستان ماه چارده ساله که بهر نعل و پیر بوسه بدیناله</p>

بیا رے که همین بود تو به راحه که برد طاقت یک ماه حرم یکسال تو انگر دلب زهر چیت تجاله عروس دهر که مکاره است محتاله مرد جو باغی از بهر بنانگ گساله	رسیده غره سوال و بار و زکده شست بیالگیر و زالایش گناه مترس مراسمت آتش تب در جگر تمید اتم بهوش باش که راه سببه مجرور بافت ناخلفان زمانه غره مباحش
--	--

چو دل بجلوه شا به کشر ترا خا سب بکش ملال ز غنج و دلال دلاله	
--	--

چون نیست مرا طاقت نظاره چاره مسکین من حیران کنم از راه کناره هر که رسد پیش من آن ماه سواره رخسار جانشیده و پیراهن پاره باشد که چشم لذت تیغش و دوسه بار اے کاش برسدی از راه و سواره	او میرسد خلق زهریه نظاره هر کس به راه رود بهر تماش خواهم که دوم پیش عنایتش چون غلامان چون با تیمان چند کنم نوصه دران کو خواهم که بیک زخم از دوشسته نگردم بے خوابی مارا اگر آن شوخ ندانم
---	--

نگرمت دران سنگدل افسانه جامی هر خید که چون میشود از و س دل خا	
--	--

با خود ز گفت و گوی تو هر دم فسانه هر دم چه حاجت است که گوئی بهانه	شبهان خیال تو و در کج خانه کردند عاشقان بخت خونشان بریز
--	--

سوز زبان خار که کشش آفتاب	گر آتش غم تو بر آرد ز با نه
خوام همان گرفت است شمع حسن	باشد برین بهانه خورم نمازبان
ایک و نگار من اسلحه ترک تند خو	بهر خدنگ غمزه جو خواهی نشان
باها گرفت خیل خیالت میان جان	غم رود نهاد سو من از هر که گزانه

جامی در اعتبار بران آستان ز تو	
همچون تو صد گداست مهر آستانه	

گیتی آید تبا پوشید این زده	شکل شهر آشوب او آتش بجایم در زده
کرده در دین مسلمانان برادران پیش	بهر خدنگ فتنه کن غم آن کافر زده
در دهر کم ده طیبیا چون مردم خوشتر	زخم آن شکله کور مانش مرا بر سر زده
و بدم خون میرود از چشمم بر غم تا مرا	برگ جان غمزه خون بر او نشتر زده

هر گمانوشید جامی باده پایداران نخست	
بوسه از شوق لبش بر لب ساغر زده	

زفت آن ماه دباران در دل آلوده بماند	غم چون او با جان شیرین منفس مانده
هر آن تند ام عمار دیار لیلی حبه لعل	که با صد باران پیاره مجنون باز پس مانده
بامید بکامیون ره محل نشین رود	جنائی چشم بر ره کوش بر پانگ جوش مانده
جز در اکنون گل عبا بشرت نمره دیوار	چه غم که بلبش شید اگر قمار نفس مانده
آفرینش چون ناله ز کوه مرغان چمن جا	کران گلشن گل و شمشاد و رفته خاکس مانده

ای مصیبت ملک لخت سپاه آرد
تا به تیر و زنی عنایت تابی بکولان گاه
مملکتستان بیاد آن لب شربت
ذکر طوبی کرده دل رو صفت نخل شربت
بهت بر فرق گرد بایست کلاه سحر چرخ
بر خراب آباد دل و ازده لطف گشت

وز تو ای فتح زلفت افروز ماه آرد
مردم چشم زور و لعل راه آرد
خزیه نعل شمع نگرود بزرگراه آرد
دسته ملو باشاخ از گیاه آرد
آفتاب از کوی زبرین آن کلاه آرد
شهر ویران خند صفت عدل شاه آرد

بهر سلطان خیالت جامی از لعل سکر

در سود چشم تر چهر سپاه آرد

آن دوزخ را که نه نیم مگر ماه باده
گر گشتی از پی پیخیر گد صید کمان
حمله خوبان بخت خطا علامی داد
بزم دارم ز در بهت رسد اگر سر برد
خواب از غصه رقیب تو که ریز و خوم
در اشک دوزخ ز مردم بگر گردون

بجای تو که بهستم بجان نیکو خور
بر کشد آه و سسکین دل سوخته آه
بهت آن خال سینه زبرین حمله گواه
چشم کز ازل این گونه شدم رو براه
تا که از جانب تیغ تو گشتم تیر نگاه
حاصل خرم من نیست خیر این دانه

جامی از چرخ رخت گد که آه کشید

نمیت کس را بجهان حال بدنگار براه

اینک سواره میرسد آن ترک کج کلاه

خلقه نماده رو سے قتلیم بجاک راه

<p>برجم زده تیغ قره قلب سید محمور چشم جاد ویش از خواب چاشنی هر جای ظلم غمزه اش آواز داد خوا باشد که سیوی بین تهرجم کند نگاه انیک سرتک سرج و رخ در وین</p>	<p>و نیجه ز طرقت کمر جان صد اسیر در تاباه عارفش از یاد و حبیب پیر و شوق طبعش انجان ابل و زارم کشید و بر سر راستن جنگیند زلات عشق میز نم ای خواجیه حق</p>
---	--

چای ز جام غصه چرخون بیکر خود
نبود سیر و مجلس او خرفان آه

<p>بخشند و س که خود رو بود دل از عشاق بے سامان بود نزد گفت اگر شود تار س کشود که هم خود گفته هم خود شنوده بخلاوت خانه و حدیث غنوده شود ز آینه هستی نموده از ان یک کاسه زین یک فزه</p>	<p>ز به زویت ز هر که نموده نوده رو بے تویش از خون جان سود و روی تو عالم بگیرد ندانمیر عشقت کس به از تو اگر باند همه اعیان عالم و گر نقش همه ذرات امکان اگر دود قدس ذات لایزالیت</p>
---	---

شما به ذات تو چای چه دانند
چگونه تا نشود از ستوده

سبب ز نخلان تراب و به
یافت دلم متعلی السهر به

<p>دانه خال ز وقت چون بود گشت بیدانه خال آن من گفت زهی هر که بدید ابروی نعم چو زبست و نخواستگان نیت به چالاک و چستی زب</p>	<p>دانه چو هرگز نه نماید به گرچه بود سیوه بے دانه به نیت بے چاره کمان زارده نیت بیش ده و بیش ده نیت که میان نیت بچندین گره</p>
<p>بن لب ادخامی و بخود بفت بادیه خوروست شود سر زب</p>	
<p>الله الله چه مازنین شده من چنانم زبیدے که پسر کرده رخ ز چین طره عیان ز آتشین لعل آبدار لب من بجان نبدہ کہین توام کشته گم دلا الفکر لبش</p>	<p>آفت عقل و هوش دین شده تا تو دور و لبس چمن شده غیرت بعبان چین شده خاتم حسن را لکین شده بهر قسم چدر کہین شده چون مگس غرق آب گین شده</p>
<p>جامی از فکر آن دیان و بیان خورده دان و وقتن بن شده</p>	
<p>دل کان بیان نازک با خود خیال چون خواستہ خود تصور سیر کرد</p>	<p>پیش تو مرغ جان رازان شده بر آفتاب جان مشکین بدل شده</p>

پہ چون نرم وصیت ارم کر غیرت تو	رہ بر صبا گرفتہ در سر شمال بستہ
کس کو آب جوان ہر جا سوال کردی	نوشین لب تو پیدہ لب لعلیون
در رکابت از تو رنگین کا بستم	ماد ایشم ز دیدہ رنگین ال
درت چگونہ بندم در خاطرت جو این	آینہ دل تو زنگ ملال بستہ

این نظم بت جامی با تازہ دستہ گل
کر بوستان سعدی طبع کمال بستہ

درباغ بہشت بلکہ از ان نیز بنا	سیب ز نخلدان لبست تنوا التثر
ز پشین چو بہ عاشق غمخیزہ را	کرده ام از غم ہر جامہ پوشین بود
دل غلطی اسیر چند نمی گرد رخ	زلف شکن بر شکن جد گرہ برگہ
ہن چو در پاکشان بگذری از مشک	سوے تو عشاق را زہ نشود مشتمہ
ہی خوبان سپاہ شکر چنین زود جاہ	پاد اسیران بکن داہ فقیران بہ
ہم باندہ رشتہ اشکم نگر	ما کو آہ مرست آن چو کمان این چو زہ

در بر جامے دلش می طید از دست تو
تا دلش آید بہرست بر دل او دست نہ

اسے بے تو ز دیدہ خوابت	وز ہر قرۃ خونا بخت
باز آگہ ز رختن تو مارا	از دیدہ در خوشاب رقیہ
ہر جا تو سمندر ناز ماندہ	خوبان ہمہ زرد کابخت

دور دور لببت معاشران را	ارست بر هوش شراب رفته
با آن همه نور ماه تابان	بیش رخ تو ز تاب رفته
در یوزده کنان حسن مشیت	ماه آمده آفتاب رفته

خونایه دل که رنجیت جاسی	
خونیت که از کباب رفته	

گر نیالم ز دل خار به بر آید ناله	در بزم ز گل متیره بر وید لاله
گشته دهنال سفر کرده سوار روان	اشک سرخم که بدینگونه کشد روان
انچه در وصله نشیند بنم عشق مرا	نیت غیر از دل و آن نیز لعل کلام
جان ستمد که یک بوسه بیاخوایم	که بود که در سدل یار حال
خودم از خال لب و تخیل بسو	رویشیرینه آن بوسه مرا تجمال
گر زنده بالین غنچه دهن لایق لطیف	دهن غنچه کستد پارا بدندان و زلال

چاره ده ساله تجربه جامی بر یافت	
که در بیرون ز کفش حاصل نیجه ساله	

سلام انکسار ناحت جماع	تفقد الالف احوالات عماع
علی اکساف و از حلت	سعاد با السعادة والسلام
اگر در نامه ز دل تو بسیم	شود کلگون ز آب دیده تمام
در گریه خامه سوز سینه گویم	علم بیرون ز اند آتش زخام

همه عالم بطعن عشق تازی	زبان بکشاده برین من عا
نیاید قصه دوزی بپایان	ولو قلنا اے یوم القیامه
یشیمان شد ز لاف عشق جامی	ولکن لیس نخدیه التدراسه
هرگز نیست زنده به عشق تو مرده به	خود مرده پیش زنده دلان از مرده به
هر کس نهال شوق تو در باغ جان	از نخل او زو برد دولت نخورده به
خوش فایده است عشق بکفت کفایتش	یکبار گے ز نام آرد ات سپرده به
چون حنجره سفله آید بر اندر تو از زور	دست هوس تجو آن توالتش نیزده به
اے شیخ سحر را شمر شمر طرا فخر	کان ریشته از قبیل علایق شمرده به
ماهر که عیب باده قشازان همیکند	در رنگنا سے توبه و تقوی فشرده به
جامی خیال خال و خط نیکوان میند	کاین نقشا از صفه خاطر سترده به
کشاده از چهره مشکین برقع نم	اراسے قیہ وجه اشر جبره
ز قدش چون درخت وادی علو	شیندم مرده اے انا اشر
لبش بکشاده بر از حلقه اصل	ز اسرار حقیقت گشتم آگه
برویش ماه ترا از بهج و حبه	بناشد دعوی خو بے موج
یزان زلف درازم دستر منست	میاد دوست کس ز نیگونه کوت

تیرپایش صبا تا فرش گل رسا	در دن عجب چون بست بست
---------------------------	-----------------------

بلطف قدره جاسے رد و رفت	ز بسے لطفت قداسے افسر قدره
-------------------------	----------------------------

بر برگ گل قسم ز خطا غنبرین منہ چون مے کنے خرام بکش زلفت پیرا حیف ست بر زمین کت پایت خدیرا گفتی بجان کس نغمه داغ بعد ازین بر من بہ یکدوزخم حقا ممت مکن ارباب عشق را چوستانی مرا	بر گرد ماہ دائره بر شک چین منہ دام فریب در زہ مردان دین منہ چشم مرا گداز شدہ پایہ زمین منہ بر عاشقان سوختہ داغ چین منہ من زندہ ام ہنوز زلفت تیغ کین منہ خزندہ کہندہ و سنگ کسین منہ
---	---

جامی گر سجدہ در پیش بے ادب پاش	ہر جان نشان پای دی آنجا چین منہ
--------------------------------	---------------------------------

اسے خط لفتی ز تو آنچہ نمہ با خیال لعل رنگ آمیز تو دارم از زلفت تو صد بارہ کی آہوان دیدہ فریب چشم تو چشم من ہر شب بخت جوی تا سہ زلفت تو از کف اوام	مشک ہر پیراہن گل ریخت آب چشم ما بخون آہینہ ہر کیہ از سوئے دگر آہینہ ہر کدام از گوشہ بگرہ بخت خاک کویت را بہر گان بخت رشتہ اجان از تخم بکینہ
--	--

<p>جامی از وصفت دیانت قمریت</p>	<p>گر چه مردم صد خیال انگشت</p>	<p>...</p>
<p>ز بس لطفت قد اعلیٰ افکار که خوش باشد سخنها سے بزم کے اندر درویشان چہ اگر دم لیل چو آب المجد لست ترا دیدم برآه افتاد و لم ازو سے دیوار بار بار یافت کوتہ</p>	<p>ملیفت قدرہ دلماندان بہر دجی سخن زان رو گویم مرا با آن دیوان سریت نہا نخل کشید ام تیغ تو بکشت نیز قم بخر راہ سلامت عم عشقت در آندازد و بام</p>	<p>...</p>
<p>چو طنبور از تو تالان بود جا سے</p>	<p>فراقیت از دست الطنبور نغمہ</p>	<p>...</p>
<p>مست بر درون من ناہ تاہی چون ترار در غیبت در آن طفل گاہ آب دیدناغ می شود گردو آہ آن سید زویج سے من نیکو نگاہ غرفہ گشتم پیرغم دشتیہ ہر شاخ گیا گردیدم اندر ام اکنون ہم از جان خود ز ان رخ نیکو خرابی احسن لہ حسنہ</p>	<p>چشم تاہی رفت و آہم تاہا شد معلم بر تعلیم خلیق اما چہ سو بدایمی کہ ہمیشہ رخت پیش نظر باک پایت را کہ تہیہ از دہم رب تم از شوق من گریان پایت کل جان شیرین گفتم آن لبت زین تلخ آید نیت جامی از بار این دعوی ہر</p>	<p>...</p>

گره زابرد و برقع زردی و کرده	سیر بار طریق بقارها کرده
بهر ازیرین صبر را قبا کرده	نموده همچو گل از غنچه پیرین ز قبا
تیسیم سنبل و گل همیشه ملبا کرده	فتانده رسته و خوی از زنجار زلفت
گمان که راس صوابش برین خطا کرده	کشید خطا برین و نیارم بر
که خط عفو کشد بر خطا نه ناکرده	و نه زلفت عیش امید میدادم
که حد گذارت باده دیده و صفا کرده	صفای مشرب آن چشمه زلال نگر

نکرده و توبه ز عشق تو جامی آخر عمر
 چه جاے توبه ز عمری که کارها کرده

تا سازی جوخت من آغار کرده	جانا چه شد که خنک خفا ساز کرده
جان را تشکار غمزه غماز کرده	دل را بدم طره طار بسته
درز آنکه کرده رنجه ناد کرده	بهرگز نکرده نه نیاز من الفات
نارابوشه مست و سیرانده کرده	مدهوش دار و در قدرت سرنگنده ایم
گر چون مسیح دعوی اعجاز کرده	صد مرده پیش زنده شدت از بیت چو
در بزم وصل خویش سرافراز کرده	خون خورده ام بسی طریقی بکیر و جام

جامی روانی گفت داده بوسه گل
 هر جا جو غنچه دست خود باز کرده

تقدیر افزاخته رشک صنوبر شده	رنج برافروخته ماه منور شده
-----------------------------	----------------------------

در نگوئی رخ تو روز بروز افزون است	و نه نگو بود و اید روز نگو ترش شد
نسبت حدش بر این لطیف ملاحت است	روح قدسی که بدین شکل مصور شد
خوی تو با همه عشاق فدا و گرم است	در حق با چه جفاجوی بستگر شد
پیش بالا بے توسنیه همه سر قدان	جای آن دارد اگر بر همه سر دشت شد
اندکے سایه فکن بیم آدمیت و صل	که پس از محنت بسیار بدست شد

جامی از حریف بیا پاک بشو لوح ضمیر	
دوسه رسد که خریطے سے ساغر شد	

بار و گرم کشین ز جفا دایع بسینه	تا پر هم پیشینه بود دایع بسینه
هیات که شایسته غمهای تو گردد	تا دل نشود پاک ز غل سینه ز کینه
پیش آ که بر گریست از طالب عشقی	کاین درد سیر است کنده بسینه
بختیست دل من که ز پیکان تو دارد	صد گوهر سیر است ز کین و فینه
دل جانم نیست نگه دارش از انجاء	نظر طشت ز شایان جهان پاس نینه
جانم سوی تن زار زدی خال تو آم	چون مرغ که آید زمین از بے چینه

تا یار گشت بیل غریبای تو جامی	
از خون جگر رنگ کن او را قی سینه	

ای که مرا الصبد جفا سینه زگار کرده	تا تو کیمیت غم من گز که هر از کرده
بوسه ترا کردیم از لب خود چو جان دهم	جان بلیم رسید که کو آنچه قهر کرده

خط خدا ترست این بایه که مشک سود	چشمه آفتاب را از رغبهار کرده
خواب گم جلاز خود ساخته حریر گل	بالش قناره داده لبتر قنار کرده
جلوه کنان همی روی مرکب از زیران	غارت عقل مپوش رافتنه سوار کرده
روی چو گل نموده نیره بران فرو	کلبه محبت مرا با نفع و بهار کرده

جاسے اگر نہ عاشقے در رہ نیکوان چرا	
دل بدو نیم نازده چشم چهار کرده	

باز اے مرہے بدل ریش خستہ	چشمے بدین و دو دیدہ و زخون شستہ
پشتم شکست چو تو گر بیار می تنی	بارے بقدر طاقت پشت شکستہ
چون دل فید پذیر غمت گردد گرفت	آن ہم بیار و بدل از غم مرستہ
گست از نام صبور بیای او	از زلفت خویش یکدو ستار می گستہ
جان کز غمت گزینت میان طرہ اش بار	بندی برین شکاری از دوام حبستہ
خون بست بر دم جگر و سیمان شو	پیش سنگانت طرہ جگر با خستہ

جامی ز دست داد دل دین اگر گفت	
بر طرف گل رسنیل سیراب دستہ	

شدم ز مدرسه مخالفاں بیکام	سیر نیاز سن آستان سیمام
صد ذکر دیانی نے دہر دوتی	خوشانوا می نے دلمر بای ستانہ
رشیج شہر چہ می پرسی و محاسن او	کہ شرح آتہ توان دلاہد زمان شام

کجاست باقی چنان شکن که بیرویم	متاع آویز و لغو ہے بکدر و پیمانہ
دشمن کو ہی تو انسانہ ازین خوشتر	نگفتہ اند درین گنبد پر افسانہ
بسوز بال و پر سی مہا بیاسانے	بیانے شیخے دل افروز خود چو پروانے

ز تن پرست مجوس ہر اہل دل جامی	
کہ نیست ہر صدمے جانے در یک دانہ	

یار بیدین منشور اقبال از کجا حاصل شدہ	کر و مصلحت کا رشتا قان بکام دل شدہ
یار بیدین بیامہ اعمال نقش کلکیت	کاخچہ فمیدول مرادست زان حاصل شدہ
یار بیدین مسلسل فطرت ایام حیات	گوئی آن زنجیر پای عمر مستعمل شدہ
ہمارے فتح پست پست نے آیت معجز نشا	ز آسمان بہر نجات خاکیان حاصل شدہ
حاصل شد آیت انکار از دیوان فضل	نصرت کا بل نصیب خسرو عابد شدہ
شاہ ابو الفارسی کہ ہر عاقبات باغات	فتنہ راورد و تیغیش پیش آن حاصل شدہ
لو کس آو آن بکشد ہر جانکہ	دور دل دشمن را سر را جل شکل شدہ
ظلم کو چون سایہ پیشین و تک جاہ عدم	کا قیاب عدل و افاق را شامل شدہ

جامی از ہر مدح او زبان بکشد است	
یار یاد آخر بجز خویش تن قابل شدہ	

انے تراخ فتنہ و بالایلا	دید از تو قسمنہ بیند یا یلا
دلفی از سر ترا بپا آد بختی	ستی البصہ ز سر ترا یا یلا

خط آغاز میدان میکنند	یکسر مونداندا زمانا بلدا
توبلانی وز تورستن نیست	عاقبت خواهند مردم بابلا
تسایان بالابلا شد نام تو	
دور و محاسن نخت الابل	
عشق جانان نهاد خوان بلا	ای جگر خوارگان فداست صلا
اگر گوید جواب بوسه بے	زان بلا شیوه قانعیم به لا
خط بر آئینه رخس نگینت	که دل در دیده راز دست جلا
باغیاش من زیان رستم	صبار من خیال به لا
حیرت عشق راه عقلم زد	از شد دے سناشرا عقلا
چاره کار ما که دامن ساخت	حسرت خدا غر شان و علا
فصل جامی بس این قدر که کند	
خوشه عینی ز خسر من فضلا	
ای صورت تازیانه تو مجموعه معنی	دران شده عشق تو معموره تقوی
در مکتب عشق تو خرد با همه دانش	چون طفل نو آموزند ابدالت و به
از فکر جهان فرد شوایدل که توان شد	همسایه خورشید بدین شب و چو عیسی
در کوی تو گر پر توئی از رو تو نیم	ای داد و این بود این نور نسک
تو بان تمایل نیمه بالطف تمایل	مجنون طلب خاطر من سوسه لیس

طوبی است قدر ناز تو و آن لطف لایزال
کافاده ز بالا زمین سایه طوبی

جامی ز منی لعل لببت چاشنی یافت
روز یافت ز منی خانه همه دینی و بقی

نشان جام جم و آب تحف می طبعی
چند ز کوی تو گر یکدو تر و ز ما ندیم
اگر چه پایه قدرت تو را ز کویان نیست
شب فراق خون خوردن منت چه خبر
بدین صفت که تو سرست باده طری
نعاذی و حسرت در لاف بی

بشیخ شکر گو جامی احکایت عشق
مجوئی از محبی فتم نکته عزلی

شهرت کنی دل به ملک جان نرسی
غیض نفس زمین و آسمان دوده عشق
دروزه جیس نفس سئل باشد بطل
بان عشق چه داند فقیر شهر این حرف
دای بانگ جرس میرسد و آزد و در
ان عشق چه پرستی ز پریشان گسل
ببسته حقیقت زین لوی جامی

بدین جهان منی با بدان جهان نرسی
تو پای بست زمینی با آسمان نرسی
از ان تبر که دیگر بوستان نرسی
گوئی تا محبت لیاقت هم زبان نرسی
بزد و محبت نهاد و ای کاروان نرسی
که تا اسیر نشان ز به بی نشان نرسی
گمان بزرگ ازین بگذری بان نرسی

شور در گراگیزے شوق گرازان کی	بہر لحظہ جمال خود توسعے در آرائی
در عقل نمی گنجی در دصفت نمی آئی	عقل از چہ در یاد و صفت تو آمد پیش
ہم از ہمہ نبہائی ہم بر ہمہ پیدائی	پنهانی تو پیدا پیدائی تو پنهان
دارند نہمہ خوبان سہر مایہ زیبار	زبان ستایہ کہ افگندی بزجا کہ جلو
خورشید در خشان تباکی گل انہار	بے پردہ آب و گل بارانہائی رود
گرد ز غمت شد اصد عاشق ہر جا	ای گشتہ عیان ہر جا ہر جا کہ شوی

جامی ز دہنی کیسل بکودی شود کیل	جامی ز دہنی کیسل بکودی شود کیل
یا شد کہ کنی نزل در عالم یکنائی	یا شد کہ کنی نزل در عالم یکنائی

نمایہ از قرۃ مجنون ردان کند سیلا	بہر زمین کہ نشانی زخمیہ کیل
ز نام خاطر مجنون بہ محسب کیل	سکون و صبر چہ امکان چو قیامت کیل
بہ کعبہ بریدر یا صدا و دوا دے	بے دعالی ز غمت ز عشق مجنون کیل
کہ بر دم کیلے زیادہ دہ سیلا	گرفت حلقہ کہ یارب بخت این جان کیل
چہ بود اذان چو نادر دھارت کیل	باب ز قمر اگر شستہ قہ زادر شہر کیل
بغرض ارض و سموات باید م کیل	گئے کہ بادل خوش گریہ بجام کیل

عنان دل بکفت تہ نیدہ جامی را	عنان دل بکفت تہ نیدہ جامی را
اگر چہ صفت زودہ خوبان زہر طرب جیلے	اگر چہ صفت زودہ خوبان زہر طرب جیلے
آہے ز دل بر آرم بر یاد کجکلاہی	ہر ترازین کہ نیم جلوہ کنان بر آہ

چون آن دوشسته را همچون دو دوشسته	هر دوشسته وید آن را قانع شدم بجای
نسکین جگه یابید شوم که در گذر	از ده در بستم او را آن نیز گاه گاهی
از خاک شسته بر آرم که بگذرد بجای	و از آن که بر او باران و باران گاهی
زین در گذشت گوئی آن غمزدن که	در چون خاک طاعتان و خانه بیکان
صدمت غم نوشتم در دل چنانکه آید	خواهم نگذرش و شوم همراه تیرای

بیا می نگویند بخواری خود ترا بخاک کوبیش

بیت ششم در محبت سویت کند ز گاه

میر و ملیر شوق خزان و یزدان	میرفتند و حقیقت عاشق شای
لفظ را لبز ناله شن آگهی نیافت	جز سلیله که داد و گرفت دامن گل
الطاف قدر و کمیت زلفت نیافتم	بر طر جوی سیر و دور باغ سلیله
شتم چو خاک پشت و کمر دی چو آفتاب	نرگز از افق طارم غمت تزلزل
هر عالم طاعت دل بوی سیر ز کوه	و ای اگر کذب بولت لعلی
ز من بجز خیال ز حسن در میان تمام	تا دارم لذت میان تو با خود تجلی

بیت ششم در محبت چاقی ز بار دل

بیت ششم در محبت که ندا

تا ترک من زلفت نمی شکون	شدمی شکون مراد در زلفت با خون
مدر طاعت شکون نیز فریب عقل و	بیت با خط لعل شکیت و زین شکیت

جای کن چشم دل کز بیل و زار و دم	ور در وین از مهر تو یک خانه در پیرون کے
نیش لیلی خورد و خون از دست بیل	گر نہ لیلی در محبت بود یا مجنون کے
مردان ز آب و چشم ز بکشتی نگذرد	ترا بدین حال بس دجلہ کے جیون کے
نامہ مجنون من آب و دود و شد سفید	ور نہ بود در دوزخش ہر دورا مفسیون کے

کے کند در گوش نظم جامی ان سلطان حسن
گرچہ آمد در لطافت باد و مکتون کے

سیرام را چاک کن و انجام دے	خلوت و خاصیت در کشادے
دل و مذاق تست جانان دیدہ تر	گردت ز انجام گرفت اینجا دے
خانہ رنگین تماشای خوش است	کیدم اندر چشم خون پالا دے
گو بیز از درد تمنائی رقیب	پیش تنها مانیرگان تنها دے

سب ناز سے شکر گئے از سر منہ
جہان سے غم دیدہ کو از پا دے

عجب طبع و موزنی عجب بار غنائی	عجب شغنی و لارامی عجب ماہ دلارے
بحرہ آفت جانی بقامت سرورستانے	بنخ شمع شیشائی لب لعل شکر خانی
دلی دارم ز غم ز خون نمعی اتم زید	دینا گرتو بر حال بن ہیل بخشاے
اہل نزدیک شد و روز توام از حد کم کرد	اگر نہ در قہر دم در سبقتش من زنجہ فرماے
لباس ز خون کے جام لعلت سحر چشم	لب شرین چہ باشد گر شکر خرنہ کشانی

دلت یارب سب کو در قمار شیرینش	قیامت تیر دانه رشترا اگر ناکه برون آئی
اساس عشق محکم گشت بنیاد خرد ویران	اغیشوئے اغلاکے اغیشوئے اجبانی
دلم بس خلوت تاریک تنگ بدینا جانا	در دن منظر چشم نشین یکدم چو بینا

ردای ہندم تو در جرم طرب بادوستان خوش ری
 رہا کن تا بمیرد جا ہے اندر کج تنہائے

خوش آنکہ وارہ ہاند مارا از ما زمانہ	روشن منیر پرے یا خوب و جوانی
این در جمال صورت آرایش دیار	وان در کمال معنی آرایش جہان
خرد و حضور انیان از خود امان نیام	یارب بخش مارا یکدم زمانہ مانے
اسرار عاشقان را ماند زبان گیر	در داکہ نیست پیدا در شہر ہم زبانے
خبر عشق ہر چہ گوید و اعظم قرار شہر	آزاد فسادان وادرا فسادہ خوانی
مجنون نمادہ دلے لیکن با بذا زایشان	از ہر عشقاران فرخندہ دانستہ

گویند کسیت جامی آشوب عقل و نیت
 ماہیت کج کلا ہے ہو حقیقت نکتہ دانی

سے منظر حسن لایزال	مرآت جمال ذوالجلالی
انوار تجلی قدم را	رخسار تو احسن المنجاے
در شان کمال قلت مآزل	آیات مکارم و معانی
بر دیت طرف من النہار است	زلفت زلف من اللیالی

<p>باو از غبار غیر خاستے خرد و دکنشان الا با بے مشغول بود علی النوا</p>	<p>می خانه که ساخت جلالت احرام حریم آن نیستند جامی ابو ظالمت تفرع</p>
<p>باشد به حواله عنایت روزے برسد بدان حوالی</p>	
<p>فارغ از زاهد بنافاستے کل شے اراہ مراستے بیس الا عزا و قاتے لبین الا اجل حالاتے من و آن دلبر خراباستے نے طریق البوی کیاستے</p>	<p>عاشق و رندم و خراباستے در شہود کمال حسن زل کل وقت ارسے مجاہد کل حامل اذوق بلوہ در خرابات عاشقان شب زود جرعے کشیم و می گوشیم</p>
<p>با خرابایتان کشین جامی مکذرا از صوفیان طاماتے</p>	
<p>لا لطیف لہا و لہا راستے اد رہتے و جزیاتے حیت اجرا الدیو خ اہلی قاضی اقداحسم کا حداتے</p>	<p>خستہ از خم عشق اہی ساتی یادہ غم زدہ فکن در جام درد تو نشان چو درد من وینہ بکسر راہد و خون دل از قرہ</p>

ایک تیا بروی حمیدہ خوش	دیز این سبب نیلگون طالع
نے کو پیش از حدیث خامی	بجنت تجسہ در دستانے

یمن علی ما یحسب الباشی	سبب با تو گفتم و قسم
------------------------	----------------------

کیم من بدی ای اعتباری	غریبے ہے نصیبے خاکساری
جو برتن از آہ گرم آتش افروزی	چو شمع از سوز دل شبت زردی
بدل تخم غم عشق تو کارم	ندارم غیر ازین کاری دیگر
پریشان شد ز عشقت دنگارم	بنشابر پریشان روز کاری
ز رفتن کار من آشفته گشتہ	چہ گیری برون آشفته کاری
و من گر خردہ آید لکن عیب	ز خردان خردہ بنود عیب و عار
شفیع آورده ام پیش تو نیک	رخ زردی و چشم اشکباری
کم از خاک رجم حیف است زین	شید برون یا کت عیارے

بہ سہر خود خوشباش خالے	کون و سہر بود آخر بہارے
------------------------	-------------------------

تا کیم خاطر آسودہ لغم زنجہ کنی	جان فرسودہ نام از تیغ ہشتم زنجہ کنی
گفتہ کم بخت زنجہ جو رنجی بسیار	و بخش من تو انیت کم رنجہ کنی
گر چہ دید کسی زنجہ چشم قدرت	چشم بر آہ تو دارم کہ قدم رنجہ کنی

از غم نام و نام تو جرایم چه شود سنگ شد شهر وجود از تو قیاس برین	که بحر بی دوسه کیار قسم رنج کنی قدم آن بکه به بحر بی غم رنج کنی
ستم از دست محمد باشد گرم اندوگو که بودستی بی قلم ز گرم رنج کنی	

جامی از دیده قدم کن چو روی بر دریا حیف باشد که بیا خاک حرم رنج کنی	
---	--

از سبزه برگ گل خط میفراسی هر دم چه آسے از دیده درویش	دل میفری جان می ربا خود را به مردم تبا کے تبا
شد عمرم آخر در جست و جوی دور از تو جاتم از تن جدا شد	ای عمر رفتہ آخسر کجائی انجان زد و زری آه از جدا
صد شعله از دل برزد زبانه شد روشن این برسن که باشد	تا با غم تو کرد آشنائی در آشنائی صد و نهائی

جامی کن پس از من جوان چون بادل خود پس می نیائی	
---	--

ما کے از خلق امیر غم پیوہ شوی روز و شب در فطرت سوختران پیوہ	از پھر رو بخدا آبر که آسودہ شوی حیف باشد که یکوش حدت آلودہ شوی
خواب بگذر که در انجمن زنده دلان مس قلی چه نکاسل گنی اکطیلب	گر شوی پیوہ در از دیده نفنودہ شوی زان چه حاصل که تلبیس زانده شوی

بناخواه درستی که درین تیره تنها	بنازنی چشمم بر قدم سودا بشویند
بی درگاشتن بستی خود کن که چو	چون شوی کاسته شک نیست که افزوده

چایبے از قتر سیمی نبشاست از سید	
آما خوش از بود و از غمناک بر نایوده شو	

باصبا گر یار مجبور آن ناشادش دی	از من بیدل طفیل دیگران یا توین دی
باشک من روان تا تیرگی نباشد	کاش یکدم زده بیک سر و آزادش دی
عمره تیره دل مختش بی قلم دست	ما یک در گفت رقیبا تیغ فولادش دی
دادی خواهی دلم از ظلم بجای شاهین	شوکت شای فرزند باد اگر آتش دی
آستان قصر شیرین را بسیار امی ملک	بر بزدان شک که ز ناسا خون فریادش دی
از کند و دیند من صبر جا حکم چو کوه	یکت منون برود می چن کاه بر بادش دی

از تو امیش کاریت جامی به فریادست کاش	
اگر گیسو یادش کنی تسکین فریادش دی	

وقت گل می مطرب لیت تا دانی	دولتی چنین در یاب آمد دولت از زنی
لبش کافران دارد ز گیسو که زهر کان	کرده صد مسلمان را زخمه در مسلمان
در جفا که لبه عهد مهر به تیغ	نیک نیک بد عهد سخت نیست پیمان
باه و چشمت خوبی جاودان نمی ماند	داود به تو ایان و پیش از آنکه توانی
بی لشانم اندر دل مهر خابرت لکن	دامم این نهال آخر برود پیشانی

می گفتم ز جرات سینه چاک چون لالا ده که فاشن خواهد شد و اعنهای پنہا

عرصہ جہان جاے غصہ نمی اُردو

بہر بود و نابودش خویش را چہ رنجانی

چاکم خو گل فگندہ بدامان چہ میرد
از جوئیار دیدہ گریان چہ میرد
ای سنگدل تو سو بدخشان چہ میرد
تو روزنماہ سو بیابان چہ میرد

بازم ز دیدہ اسے گل خندان چہ میرد
مہر و دجاے مہر و بچہ جوئیار نیست
از اشک سبج دیدہ ناکان لعل شد
شہرے خراب میشود ای مشکبوغرا

جامی خدا چون تن بجایان ز ہجر تو
تن را چنین گذاشتہ ای جان چہ میری

جان در باد تو چون ز روزن آمدی
گوئی ای گلبرگ ترعانی ز گلشن آمدی
ایکے بر لاف ترکاران نادر افغان آمدی
در ہمہ فتنہ چہ استبادان یک فن آمدی
قاصد را گوئی بقصد کشتن من آمدی
ایک دامن خستی اما چاک دامن آمدی

درد دل چاکم و زون از چشم روشن آمدی
عارض از آب لطافت تازہ می نیم ترا
ز استخوان ماسا و آسیب پیکان ترا
چون لبخ و جانفز چون چشم خود در کشی
قصہ ناکشتن من گفتی ای قاصد دوست
ای بکوی خوب رویان ز فتنہ یاد امان پا

چجامی از آزادی آن سر و گلنج لب بند

چون دین بستان زبان آور چو سوسن آمدی

لو شمع مجلس اسی و شہاد عالم جا بے	بنابر ہر ہمہ خوبان کہ نازنین جہانی
عجب صبح و صبح عجب خلیے و جلی	ولی چه سود کہ قدر جمال خویش شد
بجز صورت چینی بجز آفت و بی	بمشوہ شور جہانی بجز آفت جانی
بجز رنگ ستاره آفت زون و دی	بلطف قامت و بالابا کبر و جوانی
بزرگ آہ ز رخ از غمت ہمگیزانم	کے ہر کس بے ناچکو نہ میگذرانے
لویت سو خود خوان بدین رخ شمع آرتو	کہ خواہیم سنگ و گدگد سو خوش بخونی

صفت حسن تو گفتن چه حد جاسے بیدل

بہر کجا کہ رسد فکر او تو برتر از اسے

زارم از وقت شیرین دینی تو نیست بے	چاہد و وصلت پرانگیر خدا یا سبے
جان کہ در موج غم افتاد و از آن بل	عاقبت نخواستن آن موج رساندش بے
چون یابا دلبازم وصال از دست	و میدم میریزد از شجنه و حیرم او بے
سخت بانغمز و غم مرغ و دم زانکہ سوزت	ہرگز از بلبل این بانع نوای طری
سوزت از تاب غمش جان و دم گرفت بے	انکہ از تن و پنجو من احسان ہے
للبی ز دعا کشیم این کردار	کہ تیر روزے شود و وصل میدست ہے

حاجی از راه طلب ماہد زبے حسرت دور

گر نہ مطلوب در آید ز درشن بے طلبے

بجز در تن من گزنیایے داشتی	از غم عشق تو فریاد و تھانے داشتی
----------------------------	----------------------------------

بستر راحت نخواهم چو شمشاد دشمنی معذرت ناصح بنیو دینای نرا بهر را با قدر عنایتی تو بودی بستی گر نفیقه جان تو استی خریدن وصل من بجای خود خوش بودی گزرا نکه تو	بر درخت بالین ز خاک آسانی دشتی اگر چه من دل در گفتم تا مهر بانی دشتی اگر گل رخسار دار غنچه دهبانی دشتی طالب وصل تو بودی هر که جانی دشتی گوشه چشمه بحال ناتوانی دشتی
---	---

با دوروزه زندگی جامی نشد شیر از غمت
و ده چه خوش بودی که عمر جاودانی دشتی

بمن سایه چتر فلک سنا خداوندی ز باران شرک آید و مندان بجمود بما یون مکتب جان رسید چرخ زنگاری کله چون که نداده من اینجو شیر میشاید نگویدیم که شوخ زنده چون دیدار و دید چو پاکانش پسندیده یارب دامن یار	خو اسان غیرت چین ز ترکان سهند که آمد و بر بد مندی نهال آرزو سهند چرا این طلسم فیروزه در پایش ننگیدی که پیش جادو شان خلیش از جوهر اکرم سهند مسلمانان نیاید را با هم عشق و دوستی میراد از نادانان حشر از هر چه بد سهند
---	---

پدر و دارا همه مهر و محبت تا که ای جامی
چو با مادر نمی آرند خوبان سر به فرزندی

باشد از شره بویا مشرب ندان صفا لافت کم دن که نه از قیوه مردان صفا	عیب ندان مکن اینجو اضرب الی صفا ایکه از شیوه مردان خدای صفا
--	--

ہما از اوصاف من و ما نشود مصاصات	اہل صفوت کمندشن بصفاف و مصاصات
استیاز سرہ و قلب جہان و شوار	خاصہ دستے کہ بقلب رسد صراف
لب فرد ہند کہ جز رزق تو نازل نشو	گر بہ فریاد حقان تقف سا بشگافی
جامی انشا چہ کنی در غزل اسرار دل	کے بود نظم و قوائے بحقایق وافی

ہر تن جملہ نشیمان حقایق تنگ است
ہر شعورے کہ تو از شعر عبارت یاسے

چند گردم بہر لیلی گردنے	نے ز لیلے پاسے می بینم بے
گر بمیرم در غم لیلے خویش	یا کرام الحی لاتا سوا علی
بر زبائیم نام لیلی تا بچند	در ضمیرم ہر لیلے تا سبکے
ایکے از لیلے ہی گوئی نشان	اینا صا و متا در سلائے
دیگران از غم می مستندون	نست لیلی ام نہ غم دیدم ز می
ہر چہ ز لیلے بزدن کردم دل	لینے تلے سے لیلے سے شی

دایہ جامی ہمین لیلے بود

گر نیاید دایہ خود دایہ وی

ریش چلہ نشین دو ریاض و چلہ و	کہ بہت چلہ و سحر تر ز چلہ و سے
سلوک داوی تو بخوار فقر ناید رت	زلاشہ کہ بود پیش اہل دل لاشی
نشان چہی دہد از شاہ بارگاہ قدم	مکر وہ یکت قدم از شاہ راہ امکان طے

خیال من تو کہ سودای سرور سی دارد مجوی حالتستان زبانگ هر آه ز خود نکرده سفر یکد و گام اما هست	ز ره روان طر لقیقت نه پامی دیدنی که مرغ ادنس هوا میکند از ان معارش یکے از روم و دیگر از ر
--	---

مرید عشوه ساقیت او دلفشوه می	شیخ شهر نزار و ارادتے جامے
------------------------------	----------------------------

شعیده ام که ز من یاد کرده جان کجا کند چو تو کئے یاد چون منی همیات هنر از یوسف زخم زار بر و پایوست دل ز هر دو جهان در غمت از ان یکسان هنر از هر دو گل از باغ خاطر مست تیرنج خانه رونه تشویش باغبان	نداشتم من بیدل خراین تنها همی پریم بے تسکین خویش سودا چو بر در تو نشان یابم از کف پا که در زمانه ندر است بحسن بهمان ز فکر قامت و رخسار من و بالان بدرده دل و جان می کنم تماشان
--	---

برده بعشوه صورت عنان دل جامی	که هست در پیش این برده صورت آرائی
------------------------------	-----------------------------------

ز چشمت چشم آن دارم که گای فرصت روی تو از یاد من برد فرماند از قدرت بوستان هر دو بجز زوای تو که دیدست چشم	کست رسوای گرفتاران نگاری که دست آفتاب بپوشد و نای بطوبه کے رسد شایخ گنای نئے بنیم ازین افزون گنای
---	--

اگر بپذیری اینک می فرستم	ز آب دیده سویت غدر خواهم
گواه آه سر دم صبر دم بس	که دیدار صبح صادق عمر گواهی

ندامم در دل جامی چه سوزست
که آسے مے کشد باز و چه آسے

مرید تو ام زانکه جان را مراد	الیک استنادی الیک اعتماد
عجب نفرو ز عجب خاز سور	که صدف خان دمان را در آتش شاد
عجب کینه جوئے عجب تند خو	که جان دادم از عشق و دادم مراد
براد تو تا دم و دای تو در زم	که سلطان داد و شاه داد
چو در کعبه رویت به بنیم چه حال	ز طے بیابان و قطع بواد

جمال تو نادیده جان داد جامے
ز به نام امید ز به نام مراد

بگوئی می فروشان خرده بینی
که از چل ساله طاعت دست شوی
نگین داشت جم کزین آن بود
بیا ساقی که هر قطره لعل
گردانان مقصودت بدست است
غمش را سینه بے کینه باید

بران آذامی کرد آفرینی
بپای چشم برادر دار یعنی
ملک انس و جن سند نشینی
بود و چشم باز انسان گینی
بر افشان صوفیانه آشنی
ز دیار این گیاه از هر زینی

بکار خود بخوان اسے شیخ مارا	کہ ماہم ندبے داریم و دینے
گران آبرو شود محسرات	ز سبب مددہ سودہ گرد و ہر جنبے

ز خاص و عام جامی می کشد ناز
دے خاص از بر اسے ناز نے

نسایتی بیا کہ بہر خودی عشق و بنجوری	دردہ شراب لعل ز جام زہر جا
مے وہ بیکو شاد ہوش کہ این بود	سرمایہ سعادت و اقبال سر
می چیت جذب عشق کہ پیرا و نیک	سازد تہی زو سوسہ نیکی و بدی
تساہد کہ ام آنکہ شود جمال او	مقصود منتہی و تمنائے مبتدی
در شرح عشق ہر چہ بحر می ضلالت	خوش آنکہ شد شائع فی خواہ منتہی
این نکتہ با فقیہ چگونہ کہ بہر نیست	بوجہل را از مشرب غلب مجری
بیچارہ مدعی کند اظہار علم و فضل	تشناختہ قبول زرد و حیدار رو
بار دی چین گرفتہ و پشت دو تازند	کلبانگ گلفداری دلاف سہی

جامی بسوزد لعل تعلق کہ دو خستند
بر قہمیت تو قباے مجر دے

گی در دل گئی در ویدہ با	دل را خون کنی در ویدہ با
ز لوح خاطر ہم نقش تیان	حراشیدی شایین بتیان
خریدار تو زان روشد جہانی	کہ چون یوسف بخوبی گشتہ فانی

چون خلم رگ جان میخراشی	چونک اندوست تو زان میخوشم
چندی پرسی که جامی عاشق کیست چگویم من تو هم دانسته باشی	
هر که پیدا میشود از دود پندارم توئی وانکه خون می ریزد و سر بر نمی آرم توئی در ز کشت دل چه غم این سبک دلدارم توئی من چه غم دارم غریز من که غمخوارم توئی سایبان رو چو مشع شب تارم توئی اگر از صبرم داند و بسیارم توئی خود فروخته که بین می گویم خریدارم توئی	بسکه در جان فگار و چشم بیدارم توئی آنکه جان میبازد و سر بر نمی آری منم ز تلت شد جان پاک این سبک جانان منم رچه صد خواری رسد هر دم ز دشت غم مرا روز را و روزه روز از شب تابانست اگر گویم در خود یار بی من بسیارم توئی رچه زنی بهیم بر سر بازار وصل
گفته یار تو ام جا می مجو یار دگر من بیسببی یار خواهم بود اگر یارم توئی	
ز شوق لاله رنجه دایع بر جگر داری هزار عاشق دیوانه بیشتر داری چرا نظر بکمال کسی دگر دارم که بار غم ز دل اهل درد بردارم خوشتر آن زمین که تو گاهی بر آن نظر داری	ننیده ام که به گل حمره نظر داری من مکن که ز خیل پریشان هر سو ز دی خویش را آینه میتوانی پدید نه ز عشق بدل بار غم ترا آن به شان پاک تو باشد نشانه رحمت

لیکن خیر از حال عاشقان خود را / ز دایع شوق و غم عشق چون تبرک را

چونیت زهره خیر را و شدن جامی / ترا شک و چهره چه حاصل که سیم دور در آید

دل ز مهر دیگران برداشتی	در دل با مهر دیگر کاشنی
در چه افگندی لم رازان دهن	از جفا موی بران نگذاشتی
شمع رنج کردی نمان از آه من	آه من یاد هوا انکار داشتی
طعن خود را بی زوی بر عاشقان	عاشقان را به خود دینده داشتی
خوش شد از جنگ تو وقت من گم	گیر مت در بر بوقت آشتی
نوبت شای زدی بملک حسن	از آتش و لعل علم انحر داشتی

جامی آخر کشته تیغش شد می

سر دوران کردی که در سر داشتی

باهر که غیر است خوشتر و شکر خوشی	با ما چه بوحیثیت که چون آب آتش
ما همچو آب در قدرت مهر نهاده ایم	اے سر در مهر فراز سر از ما چه می گوئی
حال ترا ز نایب حیثیت این بس است	کما سوده در حمایت ان سر و پویشی
می گفت شایه با مهر زلفت که از چه دو	پیوسته در کشاکش دوران سپیدی
گفتای و می که کم کز فرب و مهر	بس عیش خوش گشت مبدل تا بختی
چون بجا عماره و منش فاش شد بر زرق	خوشوقت بی عمارت که ما بے غشی

اگر زلف کائے جامے گئے شوے
کز جام بجز بچو خودے جرعه سپشے

کہ ز سر تا قدم آشوب لجان منی
غنچه دیگر نہ کند دعوی نازک بدنی
گاہ دل با تو دو گاہی تو بدل در سخنی
نوش کردی می مایشه چرامی شکنی
چند آتش بن سوخته دل می فگنی
لیک شکرانہ آنرا کہ منیم زیتنی
ادب آنست کہ گردن بنی دوم زنی
از جام تو ز خاتم عیش ست ننگنی
از نور رخت گرد بد صبح بر لنگنی
ناگاہ خیال تو ز آند ز کنگنی
ناگاہ خیال تو شدیم از ہلک نی
گرد و ہلاکت خم ابروے تو چینی
در کوی وفا نیست چو سن خاک نشینی

آخرے سر و فرمان ز کد این چینی
بنام آن تن نازک ز قبا تا بہ چین
لب بہ لبم ز سخن لیک بخلوت گہ جان
خون ما خورد و چه آزار دلم می طلبی
بید ہی یادم ازان لایح با سار
بار بار می من دید و بے فائزہ خواہ
جامی آن شیخ بخویر تو گریخت کشید
ہر قطرہ می لعل کہ ریزد بر زمین
با ظلمت شب سردا نتوان یافت
گفت شدم امین ز بلا تا زمانہ
ہر دین کہ نہ عشقت ہمہ کفر و فسق است
صد جاک ز حیران بدلم بکہ چو لیم
از خاک درت گریہ بشوم گریہ بخیزم

و ز رخ گہر آمد لبست اما با پاپانت
سیارہ بد جامی کہ چو او نیست ایمنی

<p>السر اسر چه شوخ ویده کے من ترا خواہم از دو عالم بس از تو ام جز تو آرزو نیست چون از خوشیتن تنی شد آ کرده عشق تو دور ولایت دل</p>	<p>کہ بہ فریاد ہیکل پس ز سرے کز دو عالم مرا بہین تو بے انت سوئے وانت ملتے باتو دارم ہواے منہے روز ہا شنگی و شب سسی</p>
--	--

<p>جامی از عشق نیکو ان باز آے عمر بگذست چند بوالہوے</p>	
---	--

<p>ای مراد عشق تو از کار خود جبر ہے قصہ و شوارہ حیران مردن آسان شد ماند بر خوان غم از من استخوانی چند کام عیشم تلخ شد زین گریہ کا آشکار بتیو تن زندان جان شدی بام تیغ ہر گرم چون نیست رہ در بیشکاہ بزم وصل</p>	<p>در بیابان تمنای تو سرگرداں ہے باشد آرزوے بعد ہر دشواری آسان گرد ہی فرمان سگانت را کنم مہمان زان لب شیرین کرم کن خدیو بہنا دست رحمت بر کشا آزاد کن زنداں مے نغم از دور بر خاک درت پیشاں</p>
--	---

<p>پیر شد جامی ز جام نیم خور و ت جسم بے بر دی افشان تا کند زان چرخہ بر افشاں</p>	
--	--

<p>صدای آن غم گشت شکل آن غم ز پردہ بشرے میزند نوا ایکن</p>	<p>کہ شور مجلس عشاق شد ز پر مے رسد بگوش من آواز سبہ ملکے</p>
--	--

دیر صبح عین از قرون جام اینج	نزدیک شگفت ماندہ در حجاب تنگ
رسد و محسوس فلک م ز منجم شہر	نرم عشرت مادہ دلداد آن فلک
عروس عشق ترا دایہ شد بخیر انم	کہ شیر ذوق ز بستان او چرا نمک
سحاب کرمیت و آب رحمتے جانان	وے چه شود کہ گشتہ درو را آنچک

آلہ
نیر ابلیل خوشگوست جامی آن گل را
کے خیال نہ آخرا دان ہزار کے

لے صیبت عربے میرنے قرینے	کہ پود درو و نمش مایہ شادی و خوشی
نم راوشن کیم او عربی من جمعی	لالت ہر ش چہ نرم او خوشی من جمعی
ذره دارم ہواد ای و قہن کنان	ما شدا و شہرہ افاق بخورشیدی
کرچہ صدمر ملہ و رست ز پیش نظر	و جبرنے نظرے غذا و دمنے
صفت بادہ عشقش و منست ہر	ذوق این می نشاشی بخدا ما بخشی
صلیبت میرا سیری زان آبیات	ضاعت ادب لاکل زمان عطشی

جامی از باب قاخرہ عشقش نروند
اسلمہ ببادت کرا زین را قدم باز کشی

ی فسون جنم مست مایہ دیوانگی	آستہایان ترا از خوش ہم بچگی
از خسار ترا ہر جا فروزہ نرم حسن	از خدا خواہندہ خوبان دست پر زنی
بوزہ عاشق چہ داند را پر قلوب نشین	جسودہ طاعت کے آید مرغی

بگڑا ز طورِ خرد کا نہ طریقِ عشقِ مست
عاقبتِ دیوانگے دیوانگے فزائیگی

باکِ گوئیِ شبیوہِ برداشتِ قبرِ ارِ رُخِ خوب
خیر گر جائے نخواہد آمد این طوائفِ گے

ہوایِ نیکو ان عشقِ مست و شاد
مراو عشقِ یارانِ نامرادی
فداکِ یا غرابِ البینِ روجے
خانِ سوادِ قدِ ہویتِ بہادی
بوصلِ دوستِ لطفِ بہمنون
ولیکنِ مانفی کیدِ لاعادی
بسویِ باقیمِ لطفِ دیدے
برو کا درِ رحمتِ کفادی
جیا لکِ موتے فی کلِ دای
ووصلکِ مقصدِ فی کلِ نای
وہمِ صد بارہ و ہر بارہ صد داغ
فوادِی و افوادِی و افوادِی

ہمین فربادِ دار و جامی از تو
کہ جانِ داد از غمِ دو اوشِ مادی

نے گیتِ ہمدی تہدہ از خوشی تہی
چون ساکینِ زیرِ مقامِ تاشِ لگی
آز رودہ کہ نالہ جانِ سورے کت
ہر جا پر کامِ سرِ شانِ گشتِ می شای
سوراخِ بابِ تہہ نے بہر آن گنبد
تا دمِ بدمِ زمانہ دلِ خود کند شای
خفتہ ز بانگِ می جہد از جاتو مرہ
گردِ سماجِ بانگِ نازِ جائے بھی
دہ سازے شدم کہ لجا لم چو شید بلند
آہنگِ نالہ ام دم نے کر د کو تے
خود رستہ نے کہ رستہ ز خود زان سہر
ایں راہِ تجودی کہ تو کیدم ز خود رستہ

جائے زنا دل از کار خود دیگر
اگر نہ کہ تالہ خود شرح میدہی

سرتا بقدم غرقہ در یای زلاکے
پیش لب تو صد قرح یادہ لب
از عالم دورت کہ ہمیشہ خیال است
از خواجہ عالی محل برینا برخواست
از عشق سخن مرتبہ شیک بلند است
کشتی کجایان عاشق و غمخیز دراز

از تشنہ لبے بر لب ہر چہ چہ نایاب
بر ساق خالے لب خود ہر چہ بابے
رہ سو حقیقت نہ رہے در صحنہ
بر صدر رکن جاکہ تو از صفت نہایی
و اعلا نمود لایق این پایہ عالی
جائے تو نیست بر زلی از غیر تو

جامی سخن عشق بہر سفلہ چہ گوئے
بر کیسے تو سہل چہینے عقد لائے

گر بدانی کہ چاہم کس از درد جدائی
درد درد تو ام من کہ زانہ شہد و بان
دل بجای دل مار برت ایستخ قیمت
اگر مایا بود جامی نجا کہ مہر کونیت
دل ز زانسان بکند تو گرفتار شد بجان

بخدا انا ہمہ سہل رہے از خود رحم نہائی
کاش صبر درد و در گریہ ہر درد زانی
کہ یکب عشوہ اگر خواہی ازین صبر بمانی
شکر مارے کہ تو جاگزودہ درون دل مائی
کہ تو انداشت تہد بہر خود چشم رہائی

یاد ادا ان ہمہ کسے در مقصود جامی
تسک ریزان بسر کوی تو ناکے بدائی

مرا بس مریدان غنچه تین مرا فراد
 جو میرا بر سر دیانت اندازد جان باز
 ابو گوی سرم را با خم چو گان تو جان
 درین میدان فیروزه بر آید مهره بر تو
 نامک میگردد اللهم سلم از قضاے تو
 به تمنائی فلک گوئے سرم از خم چو گان
 مکمل گشت چشم جامی ز خاک نسیم است
 سپهر کمریت سلطان حسین کن دل رو

که روئے پیش چو کمانت کنم چون در سرباز
 بنمیتن سر شوم چون گوی از شوق سرباز
 بیک چو گان چه باشد گر بحال گوی آ
 بشکل گوی در باشد چو گان نشین باری
 جو خوش تیر گام اندر قضاے می سنبار
 درین میدان خواهم دیگر را با تو هم باز
 جو چشم آجم از گرد سپاه شاه ابوالغازی
 کند با آفتاب سعادت چو ز صبح و ساری

بنابیش با بختدان کاندین کاخ پر آواز
 کند با صور محشر نوبت ملکش هم آواز

ای فتنه چشم تو جفاست
 پیوسته بقصد باز آرد
 هر کس برت آورد متاعی
 هشتم شکله بر آستان
 سرشته عشق که توان یافت
 اگر اشک جو در قبولت افتد

بیک نظرے تبا تو دانی
 تا گوشش کشیده کمانے
 تا نیم و زمین حقیر جانے
 حسد ز تو با ستخوانے
 مایافته ز انمیان نشانے
 در پائے نوزیرش روانے

شد جائے از ان دمان عارض
 صاحب نظرے و نکته دانے

<p>همچنین خوب نازمین که توئی گر گلستان غنیمت بخشند صفت جان و تن چار و پاد ای صبح مرغ دل از تو جان ببرد</p>	<p>همچنین خجسته چین که توئی نزد و دوران گل زمین که توئی مونس هر دل خیرین که توئی ایاز زمین تولد نازمین که توئی</p>
<p>بزمی آخر باغ دل سوخته با چنین آه آتشین که توئی</p>	<p>بزمی آخر باغ دل سوخته با چنین آه آتشین که توئی</p>
<p>سینه و دل و زنت از ناک صید کنی دارم از اشک شوق گون زار و زده نیت آن اندام نازک ز شا بر لبان کیست گل تاجه از در و درجی پیش تو سم ترکان تو از دیدار ما باز داشت جو در کن نایب مسکن که روز باز خواست</p>	<p>خانه دل را فروغ دیگر از هر روزی همچو گردون هر نماز شام در خوان دانی باید تن از گل شب و زمین پیر از غمی بر آتش محبت تو یک شعله و نه گل شمع همچو رفیع الدرباب راه ما شده سوزی حیث باشد از این پاکت بد چون منی</p>
<p>جامی بے خان و نازا هر دم اسے بد خو مراد ز آنکه ابن مسکن بخت کویت ندارد مسکن</p>	<p>جامی بے خان و نازا هر دم اسے بد خو مراد ز آنکه ابن مسکن بخت کویت ندارد مسکن</p>
<p>اسے ز خورشید جالت ماه را سر شد پرده از غار من بر افکندی که من به تمام شرکت شاهی شمع نیت در بازداشت</p>	<p>با گدایان تو شایان در مقام نبی نیت می باید و مسکن و افکندی نیت می باید و مسکن و افکندی</p>

شده خراب از گریه بسیار چشم من بلب
خانه را آخته رسد چون پر شود بارندگی

جامی از درد و فراق دلخیزان مرده بود
باز دیگر نکست وصل نمود دشمن ز تنگی

آه بوده دلا جان دل در چه دای	بجو خنواری عشاق جگر خواره دای
هرگز نخیلد بکفت پای تو خار دای	آذر دگی سینه فکار چه دای
شب تاب سر خفته بخوابد که تار دای	بجو ابی این دیده بیدار چه دای
ای فاخته پرواز کنان بر سر تار دای	در دودل مرغان گرفتار چه دای

جامی تو دمیوشی و جامی دمیوشی
راه در پیش من مردم بهشار چه دای

کاش من بیدل از سنگان تو بودی	ماز میمان آستان تو بودی
آن همه دشنامها را بدو بهیم	آه چه بود که از زبان تو بودی
زاهد اگر تپید جلال تو بودی	در دزدان پیش دما جان تو بودی
غیر از آقبال با کس شکفته	گر نه نیمه ز گاستران تو بودی

جامی اگر یاقتی قبول علامت
نماشید بر دوش در غان تو بودی

من آواره را گردن بجا خوشتن تو بودی	کجا ز میگوته رسوا گشته تیران من تو بودی
اگر بر دل شود داغها از لاله رخسار	مرا چون دیگران هم زونی گشت من تو بودی

نہادی بر گلوئی صید تیغ و من اصدت مراشد کوہ نعم جان و رشت جان منکم اکنو رخا موشی مراد جان و در دل صید سخن نہیں اگر بوی تو بگذشتی بگو رشتان جان	بے میزم چه بودی گریجا صید من بود بلک شوق با سنے کہ نامم کو یکن بود چید بود گر اہمیت مجال یک سخن بود ریشوق آن چو لالہ خاکینا شان کفن بود
--	--

ز صبر و ہوش و عقل و دین پاہ کیختے جانے اگر نہ عشق خونخوار تو شاہ حلف شکن بودے
--

با چنین قامت و بالا کہ تو ہر سے زبردہ کنی ضد مردہ چند گوئے کہ بگو جان تو چون تو ایم کہ عاشق نشویم	کیست سر دین انجا کہ توئی عینے ابرو ز ہمانا کہ توئے یکذرا ہے کیت رعنا کہ تو یا چنین عنایت زیا کہ تو
--	---

جامی شہرہ شوے رو و بہ عشق انجمن والہ و شہرہ کہ توئے
--

دارم جان و دل تبو نہر کیست لعل عشق را ز ناز و تیغ و تیغ آہستہ ران سہر خداد کہ دست گرے کنیم مالہ ز شوق رخت مرغ جامی بجان رسید ز بس کہ تیغ	ایسے باد شاہ حسن خدا را جہے مازی می یکن کہ نیست ازین بدمنے صد مر نازہ پیش بود ز ہر سے کہ شوق گل خوشت ز بلی شنے ہرگز نہ داندان لب شیرین شہر
--	--

بشتر نیکو آن مسکین غریبه	که جز خون خورشیدش نبود لعلی
عجب یاری دادم در عشقت	که عاقر شد زود زبان هر طبعی
چو من عاشق لب یابی لیکن	نیامم چون تو در عالم حبیبی
از کویت رخ نیامم گرچه بنیم	با کف دستم چنان سرشور قبتی

نیستد تو یار خوبیت را
خوش الحان تر ز حامی غدی

سیم صبرم آمد و بخش روح از دلی	بکوتی دست که رشک نیر و غالیه
ز گرد و چویران خاک در شکست	بس از اجازت زبان من بر دلی
بند دست بخدمت دگر مجال شود	بفرغ حال من بمران زبان بک
نمودنت تن چون بگو خوش فسیف	تیاں میا که چون تو بمبوی باد
چو در خرام بند پا بر زمین برسان	کف دستم زردم نجاک آن کف
ز ناکه منش یاد ده بزم طرب	چو سطران خوش الحان زنده سر
ز حال جامی اگر پرسدت بگو انیک	نوشته نام ز آب چشم خون پاک
ز نسبه کاست اگر خائیش تو از دست	در خون نامه میان احوال و دما

سپه دغا شے تو هر دم کشد برشته نعل	
جواهر سخن از بحر طبع گوهر زان	

از مهر آفتاب رخ امی ترک مایه	بنام زده مهر جوهر گاه رو
------------------------------	--------------------------

از مهر ماه باز چویم که بنیت هر جا سوار آیم بے مهر بگذری از بے نقاب رخ نیامد چو ماه مهر روحیت در آن حسن میوه مهر دیگرست از مهر ماه که تو پس آه می کشیم	هم ماه مهر عارض دویم مهر ماه رو بالنده ما و مهر به آن خاک راه رو کردند ماه و مهر زخمت سیاه رو خواهی تمام مهر و مشخوآن خواهد کرد شده ماه و مهر را سینه از درد آه رو
---	--

جای می که شد ز مهر تو چون ماه نو متاب آب ماه مهر طلعت از و بیگناه رو	
---	--

ای که از شمع گل لطیف ترے خاک پایت بنیاد چو سود کند گر از غبار پوشمت چه عجب یا رب ما و ما بگرد جهان ز به بکوی وصال آسان خیر گردون نشاید مگر گوی	روی خود بین گل چه مگر گوی چون کو از سر گشته نمیگذری که مرا چشم روشن در گری آه ازین غم غلغل و خیر نه گر کند نور عشق را هر چه گر مرا از سگان خود دشمنی
---	---

جای از زندگان خامه قست نیت زین عاشقان در بدرست	
---	--

از لباس نیلگون چون گل دی الباسی سبزه نه که دید که ترا	مهر که تو درخ زین پرده نیل زری شد بدردن چون روز و دشمن کاف و بگری
--	--

شاخ تمشادی که خیمه پست نیلو نزدیک بیم دور است نیلو ز تبریر آب لبیک برگ چون غنچه نازک باشد اما در قبا چند تنغنا چم کرد و ز جاه و خیمت	مرد و آنرا دمی که در درخ ز گلبرگ عکس این کرد آن زن نازک ز مستکاری ای گل خندان تو بسیار سی از آن کز کز بچشم رحمت سو غریبان بگری
---	---

آورد خست جامی صاحب نظر داشت پس
قیمت گوهر کس نشناسد الا جوهر

اے بیلا همان که میدانی گر روی در چمن ز رشک قدرت آه بوسه دام حبس و تیرا گل سوز کیمایت از رخ قوت سوز لعل شب بیاه بر تو سیم ناب اندر سیم	تو گلے ما همان که میدانی رو و از جہان که میدانی زلفت در پا همان که میدانی شک سارا همان که میدانی رخ زیبا همان که میدانی سنگ جارا همان که میدانی
--	--

باتو جامی تنیت زنده بجان
وز تو تنها جان که میدانی

قسم صفوت جام و صفای جوهر بیکر خشک و تری طغیان سستی ببین بلند بی سخت و سیادت طالع	که نیست در سراج بر هوای ساغی در آب خشک صبح زین آتش بر که کرد از افق خم طلوع از صحرای
--	--

مہشت میگردہ اوسبت کوثر سے	غرض طاعت عارف مہشت کو نشیت
کہ نیست رنج ترا شربتے برا پرے	اگر دور و سر خوشی رنجے نوش
نشد روح کن از جام روح پرورے	لذا پرورش تن تن پرست ایل

ہر کج سے کیدہ سازید جای جامی را

اکہ زلفت خانہ ابو حون حباب در سرے

دل کے تاراج گرد و بن کے	ی دو چشمت دستیزد کین کے
آن کے بر بودا دمن این کے	خال زلفت را نمودہ جان دل
مردم از غم جانب من بن کے	سوی ہر غمخوارہ دارے صد نظر
عاشق و معشوق را با این کے	خواب خوش باشد شب وصل اید
کن جوالت پر لب شیرین کے	ز ان ہمہ بوسہ کہ دادی عذام
کر کشاید زلفت از صد چین کے	ما فہرہ خوشہ چین خر منت

عاشق مسکین داری و نیست

ہمچو جامی زان ہمہ مسکین کے

چشم بدور ز تو کہ بس زیبار	ای ز خاک قدمت چشم برا بنیائی
با د اداں لہ لبہ جاوہ بردن می آئی	اے خوش آن دیدہ کہ اداں بہتے آفت
ہمچو کہ بر من درویش ہی بخشاے	لطف و انعام تو عانت نہاںم کہ چرا
کہ چون موختہ باشی بغم تنہاے	فہم من رو سنت آنکہ شود اشج کل

چشم دارم کہ بہشتام زبان بکشا ما کے طعن کشان آہ ازین رسوا پیش ازین در طلبش عمر یہ میفرسائی بس بود لذت و در طلب و جویائی	گر نیزم بجوایے چو سلامت گویم چند سودا تبان وای ازین خون بود عقل گفتا زرسد وصل سلاطین گدا عشق فریاد برآورد و کاسے عقل چو
---	--

جامی از خیل سگان باز غلامان باشد
بندۂ حلقہ بگوش است چہ مے فرمائی

جرم ماچیت کہ بر ساغر مانگ رہے سنگ بیداد کیت کردہ در جگہ شکر و کم کشی بر سپہ زنگ زنی راہ بر نعمہ میران خوش آہنگ رہے شانہ چون رشکین طرہ شیرنگ رہے وقت آفت کہ در دامن گل خنگ رہے	یابہ سنگدان ساغر گلرنگ زنی یابہ بر صلحیم سبب چیت کہ تو رخ نمائی شکنی قدر ہمہ شک خطا گر نوا ساز و غمخوان کنی آہنگ سماع دل چوشانہ شود از شک بصد شام چاک ز یاد صبا جب سمن امطرب
--	---

نہت قدس بود جا اقامت جاسے
تا کے خیمہ درین مرقعہ تنگ زنی

ور دو تو مایہ و زمان کے نشد و نخت یہ فرمان کے ہیچکے کلبہ اخزان کے	اسے غمت آرزو جان کے گر تو فرمان نبری درمان کے وہ چہ شمع تو کہ روشن کنی
---	--

از تو داریم قضا ہمارا کہ چہ را آیت رحمتی آئے ماہ و سہ جان و سر و قدرت خواہم بخت گر تو این سر کنے از سر نہی	نہ کنے گوشت بافتان کے کے نرود آئی در شان کے ہائے ز سر تا قدم جان کے جان کشم پیش تو جانان کے
---	--

جامی احسنت کہ این طرز غزل میتوان یافت بدیوان کے
--

نہ غزلے کہ سرم بخیا لش غزلے نہ کرے کہ کم فکر بد بخش چو قد نہ فصیح کہ بہر بان سخنمای لطیف طے شد اسباب سخن ساقی گلچہر کجاست مے خور و رو نگوین کہ ملائکت گنت جیب خاص کہ کنج گہرا خلاص	یازم از رخ خورشید شالش تلی ز آفت و ہر درار کان معیشت علی باشدش قوت بخشی و مجال جدی کے عمل بود آنچه نہ از دہدے ثبت در دفتر اعمال تو بہ زمین علی نیت این در زمین در بغل ہر دغلی
---	--

جامی از عشق مگو نکتہ تراہد کہ بود ہر محفل راستے ہر سخنے را محفل
--

بروی من از لطف بکشاوری سرم را کن ز آسائت جدا زمینم نیت جا پیش تو	ہر ان زمین درم برد و دیگر کہ با آستان تو دارم سر زمین ہیج جا نیت میکنم
--	--

شدافزون افسوس نیول نذار و سرخ رخت آفتاب برید بآن غمره پیوند وصل	دیدی دمی شعله زو غلگر چون غنیت تانیده ہر اختر زوی بزرگ جان من ریشہ
---	--

زمیگون لبیت دور جائے مدام ز خون جگرے کشد ساغرے

گاہے ز چہ چشم مرا خون نشان کنی چون نیت شو کہ تو کہ رو بر مراد کس گفتی کہ خاک پای خودت میدہم بہا باشد بے حساب کر ہما تو خطے جانے فرو شمت کہ دہی وعدہ بوسہ لطف لب مرہم ریش دلم شود	گاہے بہ وصل خاطر من شاد و مان کنی راضی شد م کہ ہر چہ دلت خواہد مان کنی جانان دین معاملہ ترسم زبان کنی ہر رخنہ ام ز تیغ کہ در استخوان کنی لیکن بشرط آنکہ لبیت را صمان کنی کہ نہ روش نہ تازہ ز زخم زبان کنی
---	--

جائے سگیت بردت ابر کشتش چہ سئو خبر آنکہ تیغ خویش برد امتحان کنی
--

ای مرغ سحر چہر گئے نالہ دزاری گر بہت ترا شوق گئے خیر چو پیل چون فاختہ گر شہقتہ ہر دروے نے نے غلط بہت ترا ہم ہم دوروے	از درد کہے نالی و اندوہ کہ دار بگدہ رہتا شاگہ گھماے بہار اینجا چہ کنی طرہ چہ گزاری زان مہ کہ جو گل بہر سفر بہت عمار
---	--

غم نامہ ہجران پر پروال تو بستم	ز ہمار کہ آنرا بشکاشن بسیار
من نیز چو تو سوخته داغ فرستم	خواہم کہ تو آنجا نرسے یا دین آرم
گر قصہ جامی ز تو پیر سبز شرد	کافیا و ز بحر تو لبہ محنت و حوار

دار و بہر بہت و غیرہ امید کہ روز سے	
باز آئے و بروئے نظر لطف گماری	

نہ خرد راست تصور و نہ دین را خلی	گر دہم دل بنغراے و نہ عمر عری
و نہ علم و نہ ز آب قحے شویم	ہر شد عشق نہ فرمود و نہ ز ایم علی
و عوی نقص حاجت بر مان نبو	ہر گز نہ نیست درین مسئلہ با کس
نقد عمری کہ ندری بدش صریح	جز بسودا نگارے کہ نزار و بے
چہ نشان گوئیت ایار کہ آن دورا	توان گفتہ شد نتوان زد شل
طے مکن طرز غزل جامی و شیراز	کہ ز نذر طعنہ و غنائے و کثر و دوحا

چشم شاید نتوان بستن و بہو بستین	
کہ ازان رشک و ز کوی توین غصہ گئے	

ز رشک خطے داکر و خائے	نہ دیم از تو تشکیک تن غزائے
مخت خورشید از ہر جانب خطا	کشیدہ از سیا و شب سلا
خیال آئینان می بندم در	بو و با خویش ہر کس را جماع
از ان گل ز نقاب غنچہ ماند	کہ از روی تو دیار و انصاف

شد از خون انوسش منوول
ندارد سرخ رخت آفتاب
بریک یان غمره پیوند وصل

دمیدی دمی شعله زد و غمره
چو غنیت تابنده ہر اختر
ز روی برگ جان من شہ

زمیگون لبیت دور جائے مدام
ز خون جگرے کشد ساغرے

گاہے ز چہ چشم را خون نشان کنی
چون نیت شو کہ رو بر مراد کس
گفتی کہ خاک پای خودت میدم بہا
باشد بے حساب کر سہا تو خطے
جان کے فروخت کہ دہی وعدہ بوسہ
لطف لب مرہم ریش دلم شود

گاہے بہ وصل خاطر من شاد و گل
راہنی شدم کہ ہر چہ دلت خواہد آن
جانان درین معاملہ ترسم زبان
ہر رخصتہ ام ز تیغ کہ در استخوان کنی
لیکن بشرط آنکہ لبیت را آسمان کنی
کہ ہر روش نہ تازہ ز زخم زبان کنی

جائے سگیت بردت ارگشتش چہ سو
خبر آنکہ تیغ خویش برد امتحان کنی

ای مرغ سحر خیز کہ ناکہ دزاری
گر بہت ترا شوق گلے خیز چو پیل
چون فاختہ گر شفقہ میر دروائے
نے نے غلظت ترا ہم غم و دورے

از دور کہ مے نالی داند کہ دار
بگذرتہا شا کہ گلیاے بہار
اینجا چہ کنی طرہ چہ گزاری
زبان مہ کہ جو گل بہر سرفست عمار

غم نامہ ہجران پر پروال تو بستم من نیز جو تو سوختہ داغ فرستم	ز نهار کہ آزا بشکانش بسیار خواهم کہ تو آنجا نرسے یا دین است
گر قلعہ جامی ز تو پر بند جرش و کافیا در بحر تو لصد محنت و حوار	

دارد بر بہت دیدہ امید کہ ز روزے باز آئے و بروے نظر لطیف گماری	
--	--

نہ خود راست تصور دین را خلا و فتر علم و سوز آب قلعے شوم	گر دہم دل بہ غرائے دلم غم غم مرشد عشق نہ فرمود جب ز انجم علی
دعوی نقص حاجت بر مان بود نقد عمری کہ نداری بدیش صریح	ہر گز مہمت درین مسئلہ با کس خبر بسودا نگارے کہ ہزار دہے
چہ نشان گویت آیا کہ آن دورہ طے کن طرز غزل جامی اندیشہ	توان گفت مشکا متوان زو مثل کہ زندہ بلعہ و غنائے و کثر و دغلا

چشم شاید متوان بستن و مہو بستن کہ اذان رشک و رکوعی زین غصہ گلے	
---	--

ز شک خطے دار و غائے دخت خورشید از ہر جانب خط	نوریدم از تو مشکین تر غم کشیدہ از سواد شب مکا
خیال آنیان می بندم از اذان گل ز نقاب غنچہ ماند	یو و باخویش ہر کس با جہا کہ از روی تو دار و الفعا

<p>بود شوق تو افزون گنجینم شود عالم در گون برزم از تو</p>	<p>ترا هر روز و گل را بعد ساق و سبب تو نیم دیبج حاکم</p>
	<p>بکوی عشق جامی لب فرو بند که باشد هر مقامی را متقانی</p>
<p>ساختم چشم بر آبر تو جا کنند شد دور راه نوبت بست کرده ام از دودیده یار شک گریه ام در گلو گره شده است رق من تا قدم ر بوده است بیفت از خون هر که گیر دنگ محبب را مانند سهم بر دت</p>	<p>راست شد جا گرم نمای در ز آبر و خود مه نوعی بنمای میرم در رهت بر آبله پاک تیغ بردار و این گره بکش صبر و هوشی که مانده هم بر پاک زنگ از القبل من بردار زین قاضی کنیدی می پالاک</p>
	<p>راه تقوی چو سان رود جان ماند از جام و در در گل پاک</p>
<p>اگر چه در لبان بخش انگین دار نجاک پات که توان در آفتاب بشت گلشن حبت نمیدیم یک شاخ پایزدان منگین چوین خدایا ازین پس</p>	<p>ز نادر که خرقه مسید نشین دار لطافتی که خود نعل آتشین دار اذان بقیه که بر طرث یاسمین دار که زیر شکن مو نه از چین دار</p>

زرد و محس چہ پرسی حکیم راجون نو	فروغ کو کمال اقبال در چین دار
بخش من غفلت کرد و سعادتمند	دو گنج نیم نہان آند آستین دار
باسمان کہ برو طاعت ترا چاہے	چنین کہ پیش بجان رو بر زمین دار
چرم بدیدہ دگر می خاشاک	ہنما گلی بگردم بیگمانہ می کنی
دل را نشان ترا ویدہ سجدہ	دیوانہ را مقام بودی انہ می کنی
دستم گرفتہ غوطہ دہی زخم آید	چون جان تا بیم گل چمانہ می کنی
ایشم نیم حسن تر اگر می کند	دستور کہ بر سر پروانہ می کنی
می پرورد زگرہ ملاہر خال	از فیض بر تربیت دوانہ می کنی
یکشاگرہ زطرہ می کشش الصبا	تا چند جود نبل تر خانیہ می کنی
جای می دگر بہ مدد سر رفتن طریق نیست	وقت است اگر غمت می جایہ می کنی
بر سر آن کو سر من خاک بود کاشکے	بایمال آن بت چلاک بود کاشکے
ناما بروی بکوی او گر بود صبا	تالیب خاکی حسن خاشاک بود کاشکے
خند ز خاک گریبان طعنے آنا صحر	سینہ ام صد خاوش خاک بود کاشکے
بیت پاشد خنجران سمنہ بر داغ	داغ ادہم بر دل غمناک بود کاشکے
ی سوار آمدہ جسد صید بر قتر اک او	نبدہ جانی ہم بران قتر اک بود کاشکے

مرا بزدل است از تو چون کوه بار وزان چشمه سارست هر دم دیده	وزان کوه چشم بود چشمه سار ز خون جگر گردن لاله زار
چه باشد که رو به غم تماشا بر ویم رست را نیز کان که ترسم	فتد سوی این لاله زار ت گذار شبنم بد امان پاکت عیار
خوشا آنکه تو جان و بدنم خواهم نر راه کرم پاسے بر دیده ام	تو نے گو نیم در جواب من آری که دارم بره دیدہ اشکبار
یہ مرہم برداو کن خشم جامے کہ باشد ز تیغ تو اشش یاد گاری	
خیال تان برہن شمارش شکی کردند عرض حسن سپاہ تیان	آری بود ستارہ ہزاران رسی چون شہسوار من منوزان رسی
از ما چہ اعتبار کہ صد تاج خسرو خوش خواستی تو کہ من با قرائع و	باشد بر آستان تو با خاک رسی بویم کہ آن دو و نعل می آلودہ رسی
عشق گرفتہ کشور دل عقل کو بر جامی مردار سیکدہ با خانقہ کہ ہست	کان ملک پسندہ بود یاد شکی در کوئی عشق می کردہ و خانقہ کی
ہر خیزد چشم مانعانے بے روی تو زینت خواہم	نعم نیت چو در میان جانے کان مرگ بود نہ زندگانے

خوایم برہ تو خاک گردم	چون جلوہ گمان سست
گوئیخ کہ پیش رویت امر و	داریم ہو جا افتاے

جامی از غم تو بس خواب است	انگفتم ترا در تو دانی
---------------------------	-----------------------

اغیار را بلام ہے از جام زردی	چون وقت ما رسد ہم خون جگر دی
جام ز شوق سوخت جیاشد اگر گئی	بوئے ز پیرین بے نسیم سحر دی
اے باد اگر گئی سوزی آن آستان	ازین تیرا تو نہ پیران خاک دی
درد و حسیم حرمت او یار باشد	از حال خستگان فراقت خبر دی
بیار پیے مرا نتواند کے علاج	چرا ہے طیب چدم درد دسر دی
ساقی شباب کن کہ بود محنت تو	گرد و فراش از دوسہ جام دگر دی

جامی بجان رسید ز غم کاشاے اہل	دشمنان
از جام مرگ شربت او زد و تردی	

دل مع حسن را ز جمال تو خرمی	چشم بد از تو دور کہ محبوب غالمی
خورے بگوئی بہر خدا یا فرشتہ	کاین لطف نماز کے بنود حداد
زخم ترا چہ حاجت مرہم بود کہ	شاید جراحت دل ناما بہ نری
دل آن نست دسدم از بہر برنش	عشوہ چہ می نمائی و افسون مید
اے چرخ زانما ز وفاے چہ پای آن	ہرگز میا د جو ز و جفاے ترے کے

گم گشتگان بادیه محنت و غمیشم | مشکل پریم رہ بسہ کوی بیتی

جائے سگ ترا پہ غلائے غمی سبزد | اور آجہ حد آنکہ کند با تو ہمدائے

دل بر دامن فتنہ گرے عشوہ نما | نذرین کرے کجکلمے تنگ تباہے
در حسن و ملاحات چہ پری چہ نگار | در سر کشتے و ناز چہ شوخی چہ بلا
من کے بوصالش رسم این بسکہ بر آتش | روبرو کہ شوم خاک بوسم کف پا
سوز کہ مرا بر جگر از آتش عشقت | چرشتہ مرگش بنو دیچ دو دوائے
روبرو کہ شوم خاک دبر و باد مہر سو | یا بندہ ہر ذرہ من بوی و فائے
داری سرخو نیز من اینک کفن و تیغ | یا حکم تو بس را بر بند چون و چرا
باشد غم جیسر تو بخونابہ بران نفس | گراز سہ خاکم بد بد برگ گیائے
تو خد زمان می گذری بخیر از من | من گریہ کنان می کنم از دور دعا

یار بے بخت خرسند شود جامی بیدل | روزے کہ نباشد ز تو شریف بلا

گفتے بہ کوی عاشق و بیار کیستے | من عاشق تو ام تو بیگو یار کیستے
یتے میان بکینہ کشید و ز غمرہ تیغ | جانم فدات در بے آزار کیستے
وارم دے ز بحر تو ہر دم نگار تر | تا خود تو مر ہم دن افکار کیستے
ہر شب من بخیاں تو دیکھن محنتے | تو یا کہ و مونس و غمخوار کیستے

سنا چند گرد و گرد تو گردم گے برس
کایا چا می کنی و طلب گار کنی

جانے مذا چشم خلاصے ز قید عشق

اندیشہ کن بہن کہ گرفتار کستے

دربان در و سینہ فگار ان نیکی
ہمچون گل اقرار ز باران نیکی
کین باسکے دگر ز ہزاران نیکی
جز قصد صید شیر شکار ان نیکی
بر گریہ کا ابر بہار ان نیکی
زان جام پاد بادہ گسار ان نیکی

جانا کہ شد کہ پریشاں ان نیکی
داسن ز قطرہ کا سر شکم نے کشتی
برسن ہزار تیغ جوار اندیہ دجو شمع
شیران ہمہ شکار غزالان شمع تو
اسے گل بچند زخم دغوش گر چہ جرتی
جام بیت لعل تو لیکن بحیرہ

جامی لبرایے لالہ صفت خوش بدائع دل

چون ترک عشق لالہ عذاران نمی کنی

واقف آہ و دم ہر دو گاہ توئی
گر نہ نمودہ رخ از آئینہ ماہ توئی
تفتے ایچختہ بر موجب دلخواہ توئی
آفتاب فلک منزلت جاہ توئی
خون آن رخس کہ ہر کہ رسو شاہ توئی
چہ نعم از محنت راہ است چو ہر شاہ توئی

ناز نیاز نیاز شہم آگاہ توئی
ماہ را انہماکین شب افروز توئی
بود و نخواہ تصور کہ کشد نقش ملک
بر شکن انجمن سرودہ ریا کار توئی
باتو در ملک ملاحیت نیرد شاہ دگر
درہ عشق تو بر محنت و غم نیست توئی

حاجت قبلہ صورت بیود جامی را

قبلہ را حاجت بخش المنة لکھ توئے

زہے درد و زلفت بہر چین

حدیث لبث نقل نہر محبے

وفصال تو مطلوب ہر طالبی

حریم درت دارد آن منزلت

بدریورہ وصل چشم ز اشک

از ان خشک ماندست را چنین

زہر عقدہ عقل را شکر

چراغ رخت شمع ہر محفلے

قبول تو اقبال ہر مقبلے

کہ باشد حرم دار مریش شہرے

روان کردہ ہر گوشہ سایہ

کہ دارد بجز غمت ہر حالے

اجلم نظر کوشن جامی کہ نیت

ز تحصیل عمل دیگر حاصلے

اگر وصف مہ فی کلمہ توئی

در قصہ سر و گویم بلبند

مرا دعوی عشق تست و بدان

مگو غیر من کنیت مقصود تو

نہی خواہم این کار گاہ و وز گاہ

بیک لب رنم بدان عرصہ

حدیث دہانت ز جامی پیر

در قصہ درہ مقصودہ توئی

مرا دو لم قصہ کوئے توئی

بان رخ و دلیل مویہ توئی

کہ بالنتہ توئی خم بالنتہ توئی

کہ گاہے منم رنگ آن کہ توئی

کہ ہم بندق آنجا و ہم شہ توئی

کز ان نہر سر بستہ اگہ توئی

<p>بچو شمع شمع شدی در دید منزل سحر برگزشتی خارخ از سبیل سلام دلی علیک در برین دہلے چون سنگ بیرون عمر باد و رابر تو بے نوا بودم چو یک راستباز بی دبا آن قدیمشہ پیشہ چون رسید از دہان تگلش اشک کلام</p>	<p>خانہ دل را ز مردگیران پرداختی سید انعم تا چہ کردی با مرا نشانختی سنگ و ہنگامہ سمین بران انداختی ہرگز ہم زور بر نگرختی و نتوانختی دادا آمد چرا چون زلف خود کج باختی گر نہ زان لبہا خجل گشتی چرا بگذاختی</p>
---	---

جامی از دل شمع آہست بگردون کشید
بر سر بازار رسوا سے علم آفرانے

<p>ای برین از سبیل پرستہ نقابے تو تاب نظر نارعد من طاقت دید ذمے نہ عشق اگر از جانب عشق خواہم بسر کو تو زابشرہ خون خور گیرم نکشایے نظر ہر برویم جامی کہ تجھیل فنون عمر بسر</p>	<p>در گردن جان ہر خم زلف تو لٹکا ای کاش بیند رخ خویش نقابے ہو دگلہ و زطرت دوست عتابے تا بہت درین شہر نفیس دم لبے کم زانکہ نگاہی بکنی ہر ثوابے بے حاشیہ شوق تو نگذاشت کتابے</p>
---	--

اے از پس عمرے سو ما آمدہ تاکے
قاموش نشینی نہ سواتے نہ جوابے

<p>زری از خط بہر تازہ رسم فتہ انگیز</p>	<p>ز تیغ غمزہ ات تو دمدم آئین خوبی</p>
---	--

وزیران کو تیرا دوشام جان منظر شد	ز زلفت چنانی گردیا خوشک بزمی
بود پیوند جان آئین یاران تو این نکته	چو اهر گزینا سوز دبا یاران نیامیز
شکار لاغری دارم بکش پیش سگان آفت	نه بنیم قدر آن رخ دراکه از فتر اک آتش
بوجوئے ہر شستہ شکل قدر دلجویت	ہزاران فتنہ بر خیزد چو تو ارجا بر خیز
گر زانم زمر نزدیک دور ایجان بر آنو	چو حالت آنکہ چون بینی طراز دگر گیتی

ز حج پرستہ جامی در خراسان داشت روانا	
برہش زد و در میانہ عشوہ خوابان تبریزے	

بکشاے ساقیا بسر طلب سبکو	در خاطر کم کدورت لہر ادیان سکو
مہرم لبث از قبح سے کہ یکپس	ز انبای این دنیا زیزد مگنت و گویا
از ناکسان و قاصد طبع ہزار	از طبع دیو خاصیت آدمی فوجی
در راہ عشق زہد سلامت نمی خیزد	خوش آنکہ با جفا و ملامت گرفت تو
عاشق کہ لقب دہنا نجانہ وصال	دارد فراغت ز نفیر سگان کوی
بے رنگیت و بے صفی صفت عاشقان	این شنیوہ کم طلب سیران رنگ بو

جامی مقام راست روان نیست این زمین	
بر خیز تا نہیں نجاک حجاز ز روئے	

وای من وای من ز عشق تو وای	من جوئے احب من یمن سوا
شد شب تار روز منتظران	ہمچو مہ یک شبے پیام تراے

جان در آرد و تحمل نور و جان	چون در آمد زود در بانگ دور
تا بد پایم خلید چار رست	می برد دیده رشک از کف پا
شد بر از خون دل چو خانه نیم	خانه من ز چشم خون بالا
جانم آدگر به باغی تلخ خست	بسی شیرین بخنده بکشا

جاسے جامی حیم کوے وفاست	
بجفا سے تو کے رودادز جاسے	

نشان نبود ز عداست قول بی	که میر سید بگوش دلم ز عشق جوی
از ان ندانست که جانم نداد در ره	هزار جان گرامی نداشت بادش
از ان ندانست که از شاخ سر مرغ چین	بر ابله ذوق کند داستان عشق بی
از ان ندانست که یک نغمه چون دل قیام	صد آه ز فریاد گرفت تا نهر سے
صدای رکشان یافت بر دل صوفی	پلاس سگید با ساخت طلسان روی
ز عکس طبع و معشوق بهره مند نشد	کے کہ آئینہ خویش را نداد حلی

رموز عشق توان گفت یک یا محرم	
پڑا است خاطر چاہے ازان پرورد	

لذت عشق زود رفت مراد و رنگ بی	عشق میگویم و جان میدهم از لذت بی
آذر کو به یکن ایست که بیاوده زودش	کرده اتم عهد که دیگر نه کنم تو بهر بی
همیشه پیر معان خواهد که از خود برآی	جز بآن بد زرقه مشکل شود این حلقه بی

یار و رجان و دم در طیش سحر گردان	سیر جیون کو بر داد و لیے دے
شعله زد آتش نا از دم نے اسی مطر	انچہ دم بود کہ امر در دیکہ دہرے
نیکتی رقص کہ من کوہ قارم اسو شخ	پیش آرندان سبک روح گرانی سے

جامی اوصاف سے صاف تیار و گفتن	گر تہ فیض آتش رسد از باطن خم ہے دہرے
-------------------------------	--------------------------------------

ایکہ خرقل مجان ہنرے نقاب سے	تم سر لیا و خدا لیت و نذر سے
بکہ با پشت عشق تو دم فوی گرفت	کلنا وحشتی را وید استینا سی
قصہ حلقہ زلفت کہ غیر افشاست	قد تقست بہا قد عطرت الفاس
لاٹ جہیت دن میر نے اینچ دے	پاسے تافوقی ہر تفرقہ و دوسا
چند دعوی کہ چو خاصان شہر ام شہر شہر	شہرہ شہرہ شہرہ عام الناسی
ایستہ یاد کہ از عجب ترا در گویے	میرد و در عجبم گر چہ بنے آما سے
جمع کردے بخشے چند بجا و بنا وینے	بجدا بہتر ازین کار بود کنا سے
ماز حشر شہر عرفان نخورے آب بیا	مردہ گریہ مثل خضرے و گر ایسا

محب رو بہ و قیمت گرا و حیلہ و مکر	حلا شہر کند چاہے از دہر اے
-----------------------------------	----------------------------

ایکہ در پردہ ببا زار جان می آئی	ما تو بودیم ازین پیش تو اکنون ما
سایہ قیمت جہان بر عدم افتادہ	چشم آن سایہ و در چشم تو بی بنیا

از کرم ساخته چشم جان بن مارا	تا باین چشم جبارا نظر نه فرما
گر نگهبان نشود گنج جبارا این چشم	حاصل گنج دینما بسیر و نعمانی
شخص تو ساید تو چشم تو بنیانی تو	رشته صد تویت و سید بر صفت یکتا
همه عیان جهان رو ترا آینه است	تا هر آینه یابن و گر آراست
بنام ترا هم توافزون و نه	چون رخ خویش در آینه مانمای

دل شد از عشق تو جامی که جایش خلک است

باد و بر جامی ازین جام سبب پیمای

په فکرت خواهم کرد سرحدت یا نیم آگاهی	خطاب آمد که از پیر معانی
کشم خست از دیارت بر و پیر معانی	اگر دولت کند و مساز می توین معانی
بگویم باطل و همتش زین اطلال	که دائم بر قد قد نشکند اینجا مه کوتاهی
شده از دیوان قیمت هر کسی نامزد چرخ	من و جام سبب زاده درد و سحر گاهی
چند سودا و شمع هر ساعت فروز و طاعت	چون توانی که گنج از وجود خویش گاهی
برقص آفره سان چراغ خود شاه دلا	فروغ آفتاب حشمت و جلاله شفاء

باقبال قبول طبع شاه آوازه عظمت

چو صیبت عدل او خواهد گرفت از راه تاه

ارید بطغرامی الیک بعد سلا می	ولیس کل کلامی فی فیض عرا می
بشر عشق تو طر شد تمام نامه عمر	هنوز نامه شوقش پیر سربامی

من از دیار قدح عانی کفری سب	انت یحفظه شوقی لقوم فیہ مقامی
بروز وصل نام چه تحفه پیش کو ارم	که عبرت خدیبه فراق کو نقد عمر گرامی
تزددم فرش جفونی لذا قدمت تمام	و کیست افروشها و بی باله منوع دوا
آه چاکه تو لطیف است تنگنای دل کنا	چه خوش بود که به فحبت میرا دیر هجرا

ز چای این نه جواب است نامه کرمیت را	
بقاضیان ورت میدهد سبیل غلامی	

تخت الغمریات	
--------------	--





الا ای ماه اوج دلرباے
 مکن تا میتوانے بیوفائی
 زہی دور و زبانی شوخ و جالاک
 براہ کوسنت خلتی شود خاک
 شبے خواہم نہان از پانہنت
 نگویم ہستم از خیل سگانت
 مکن غرم ریل سے ترک مست
 مرا چون رشتہ جان با تو پیوست
 چو گل کوز آبر و باد بہارے

کہ خیل نیکو از ابا یاد شانی
 کہ درست از طریق آشنائی
 ہزاران خیابان پاکت صید خراک
 سوار ہر کہ از راہی برائی
 بجا لم رخ بجا کہ آستانہ
 کہ چندین خوشن باشد خوش
 کہ خواہد شد عنان سقا مست
 نہا شد طاقت روز جدائی
 نقد تعبیل سیرا عمارے

<p> بدرجے کئے لطفے نمائے نعم حیران عجب کایست شکل ہنوز اندر میان جائے مائے سز و گریہ دم پروا خی عالم تو با صد عشرت اکنون کجا گئے اندیدہ سیل خون نشا ز حال من چنین غافل چہ مکن چون غوغا و سرور گریہ نور و رخسار کجا یا بدست </p>	<p> من اپنی چون جس نان برآر بجان نذر و دوریت دل بصورت گرجہ رفی از مقابل نذر دم را دوا پیدائہ مرہم من کیخ فراق و گوشہ غم گر از دل نالہ برگردون سام بواد می آشکارا خون نسام بر و بامی بسوز و دور وینا کے کو ماند از دلدار خود باز </p>
--	--

فی التبیح

<p> وز فروغ رخت جہان روشن تا بد از امج آسمان روشن ہمچو شمع شود زبان روشن جزیران خاک آستان روشن بر تو این آتش نہان روشن خانہ جان و دل از این روشن </p>	<p> ای بروی تو چشم جان روشن رخ پراہ تو سودہ سرکہ چین ہر شب از سحر آتش دل دیدہ بخت متبلمان فشو سوخت جان از غم و ہنوز شد رخم تر تو روز نیست کہ ہست </p>
--	--

برده از پیش چهره یکسوز	تا شود پیش چمنان روشن
کز دو عالم همین وصال تو بس	بلکه یک بر تو از جمال تو بس
<p>لاح برق سیح الاشوق شربت مرگ اگر چنان سوز منکه و خنده نشاط اے صبح تو بلب جان نازنینی و من میر عشق از کتاب تو انیمت چو شمع دو کون عرصه دهند گر تو باین جمال جسلوه کنی</p>	<p>تا زده شد درو عشق و دماغ ترا نیست چون قوت تو بلخ مذاق حل عینی و دمع المهرق کترین بنده بجان شتاق پس تلک از نور فی الاوراق ای نجوی میان خوبان طاق سوز و آفتاب بر آید از عشاق</p>
کز دو عالم همین وصال تو بس	بلکه یک بر تو از جمال تو بس
<p>سیکشد غمزه تو بخیر کین روے بنام چو گل ز خجله ناز بے تو هر خباثت شک می ریزم توان غره شد بد دولت میل بر خواب بدم مرا اسی کاش</p>	<p>می کند ز گس تو غارت دین جدیاشے چو غنچه پند نشین لا خون چکان و مد ز زمین چون غم هم چو دشنه ز کین خاک کوئے تو بودیم بالین</p>

<p>شک و حسرت و جویدش جان از من این شیوہا نمی آید</p>	<p>شک و آرزو و خلد برین ز آنکہ من دیدہ ام چشم بختین</p>
<p>کرد و عالم ہمین وصال تو بس بلکہ یک پر تو از جمال تو بس</p>	
<p>حال شو الیک یا مولا رفت عمر بدمر و حرمان آه لافت عشقت بس ز مندی دست امید و آن سب زلفت گو مر عمر جاد و دانه سباش جمله انہا طفیل تست آید و</p>	<p>نہا آن رخ جان آراے سخت جانم بدایع حیران لیس ز ربتہ انخلوص سوا روی اخلاص و آن کفت با گو مراد دولت زمانہ سپا تو ہمین کن کہ رو خود نہا</p>
<p>کرد و عالم ہمین وصال تو بس بلکہ یک پر تو از جمال تو بس</p>	
<p>عاشقان تو صبر نتوانند انچہ حسن ادرا نیچہ زیباست جان و دل رو و عدم دارم چشم چون گویم آن تو خونخوارم</p>	<p>روے نہا کہ جان بخت کہ در و کائنات حیرانست پیش تو یکد روز میماند کز بے خون صدمہ مانند</p>

<p>درد زندان عشق با املت زادگان با خیال حور و قصو با چنین رخ گذر بھو مکن</p>	<p>فاد رخ از جنت وجود ماند از وصال تو دوری مانند باشد آن بھیر همان دامن</p>
<p>کز دو عالم ہین وصال تو بس بلکہ یک پر تو از جمال تو بس</p>	
<p>جان فرسودہ شد رازہ تو خاک محمولان دخت خربشتہ وصل برندارم ز خاک پانی کوہ من و سودا خرتونی ہیات دامن صلت از بدست آید مانجو ایہم خبر وصال تو بیج</p>	<p>دمن القلب مایہ دل ہوا جگرے کز فراق گرد و خاک گر چہ آید ہزار تیغ ہلاک تو دیر و آچون منی خاشاک و دجہان گرد و زردست چہا ہم تو خود دانی ای برت چلاک</p>
<p>کز دو عالم ہین وصال تو بس بلکہ یک پر تو از جمال تو بس</p>	
<p>صیدان طرہ دلا و نرم چشم تو می فروش و لعل توے خلق ریزند اشک خون ہر جا من غلام تو ام دلی نہ جان</p>	<p>مست آن چشم فتنہ انگیزم خود بگو چون زیادہ پر ہیزم کز خیت قصہ و فرد و زیرم کہ بر بداد و دگر بگریرم</p>

نخورم بے گوشت شربت آبی	که بخون جگر نیامیزم
اگر پس از مرگ بر سرم گذری	مست و بنحو دوزخاک بر خیزم
آستین هر دو عالم افشایم	دست در دامن تو آویزم

کز دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پر تو از جمال تو بس

چشم گریان حدیث شوق تو گفت	راستی در چکاند و گوشت
بانع حسن جمال را هرگز	از رخ ماه تر گلی نه گفت
بخت بیدار پاسبان این لب	که شبی سحر بر آستان تو
دور از ان طاق ابرو آن دم	دلی از صبر طاق دامن
جسوه حسن لبست از نظم	هر کجا بینم آشکار و نهفت
پیش ازین گریخته می گفتم	بعد ازین آشکار خواهم گفت

کز دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پر تو از جمال تو بس

ای ز قدر تو قدر طوبی لبست	رولق ماه عارض گل شکست
گر صد بار دامن افشانی	که گذاریم دامن تو ز دست
رفت عقل از حرم خلوت و	عشق آمد بجا آن بهشت
من تنها اسیر زلفت تو ام	کنیت کامروز از کند تو

<p>ستال لوح ساده که برد چند گونی بسز نقش که فلان سز عهد تو چون توانم نیت</p>	<p>بخ خیال تو هیچ نقش نیست رفت و باد در باد اگر پیوست منکه دانسته ام ز عهد است</p>
<p>کز دو دو عالم همین وصال کو بس بلکه یک پر تو از جمال تو بس</p>	
<p>هر قبح کز می تو کردم نوش شد بدور لب آبوت با خیال تو روز شب دارم و به چاقبال بود آنکه مرا شک ز زبان دولت عین گفت از وصل من چه برخیز بر زبان بود این حدیث نهنو</p>	<p>آفت عقل بود و عمارت پیش پیرم شد مرید و باده فروش دل پر از گفت گویی خاموش رخ نمودی بنحو نوشین دوش در نشان آن دوش کوهر کوش خیز جامی بفکر دیگر کوش که برآمد ز من فغان خروش</p>
<p>کز دو دو عالم همین وصال تو بس بلکه یک پر تو از جمال تو بس</p>	
<p>فی الترمیم</p>	
<p>ای که تو با عالم آرد</p>	<p>چون باد ز پرده رو بجا</p>

چون طره تو شکسته حایم گفتی سخی لب گزیدی خال تو بلای جان پسند از گریه تلخ سوخت جامم تو جای درون جان گزیده تا پای بود ره تو یویم	بر حال شکستگان نبجای طوطی بود چنین شکر خا بر لب خط عبرتین میسر شیرین لب خود بخند بکشا من می جویم ترا بهر جا در دره تو در آیم از پای
---	--

بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

موی شدم از غم میان جامم لب آمد و ندیدم گشتم ز تو بے نشان چو در گفتم به سخن میا ز من تنگ دور از تو ز زندگی بجامم از خاک در تو گر چه ام در فردا که رود با تو خامم	مردم زد و چشم نا تو انت کامی ز لب شکر نشانت یک ذره نیافتم نشانت تنگ اندازین سخن دمانت سو گند می خورم بجان دورم ز جفای پاسبانت چون گرد آیم بر آشتانت
---	---

بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

<p> ہجر تو بچن لپہ کر دیا من جا کر دہ درون جان من یوں نشینہ از صبا من ہینات کجا تو دکجا من جان دادہ برا آن بلان درنے کشت لہد خفا من نشان زلال وصل تان </p>	<p> ای ماندہ ز وصل تو خندان ماندہ ز بردن در غرا تو خلق چو صبا بودی تو خوش من دورہ تو آفتابان بالاک خوش بکا جانماست گفتی بنشین و با غم ساز بنشین نفی و آتش را </p>
<p> بنشینم و با غم تو سازم پیمان ز تو با تو عشق بازم </p>	<p> بنشینم و با غم تو سازم پیمان ز تو با تو عشق بازم </p>
<p> سجان اگر چہ نارفتی گویہ فلک و تو بر نہ بینی خورشید شود و شمشاد چینی لبم اگر تو ہمہ رہی پوست نشسته در کہنی دعوہ فریب عقل و دینی با پیچ کے جو من نشینی پیمان ز تو با تو عشق بازم </p>	<p> از نار لبوی ماندہ بینی از نہ تا تو ہمین بود فرق خورشید ز خرمن جمالت ایام نہ چون من کمر بست تیر فرہ در کمان ابروی از غمرہ بلا ی صبر ہوئی چون نیت امید آنکہ گریز بنشینم و با غم تو سازم </p>

<p>دل بستم از آن دو چشم جاوید ابر و سحاب خال کرد اشارت بر هیچ نشان نجسته ز انسی گر خال تو نقد دل ز من بود بنیای خوب خویش در حال زمینان کرده امید بست آن یکم که بکج نایامیدی</p>	<p>دادند نشان مرا با برود می گفت کدام دل کجا کو می گفت کدام دل کجا کو وزوی چه عجب بود ز من دل را بستان بوجه نیکو بر من نعم عشق تو زهر سو یاد و دامن دسر برانو</p>
<p>نیشتم و با غم تو سازم نیمان ز تو با تو عشق بازم</p>	
<p>ای قد تو سر دانه پرور گیرم که لب زده مهر کشد عمر به غمت نسته بودم سے بود لبینه را ز عشقت صبر ز دل من رسید آن نگرفته بهر شالی قدرت گر صید ریده رام کرده نیشتم و با غم تو سازم</p>	<p>دل داده خامت صنوبر باقدر تو که شود برابر با اشک چو سیم در و چون از هر چه گمان برم نشان از پرده بیرون تمامد کس از تخیل امید چون خورم وامم سحر انگه یار و گریه نیمان ز تو با تو عشق بازم</p>

<p> بامریغ سحر شوم هم آرد چون بنیچه درون پرده ناز یا پرده زر که خود بر انداز چون شمع مرا بسوز بگذرد نشینم جای می و با غم ساز دیدم به نظر رخت باز در خلوت اسیر پرده راز </p>	<p> هر بخت سحر و دغم گشتم ناز تا چند نفقه باخته اشگل خوان پیش خورم درون پرده با آتش دل مرا مهری هست گفتی که بر گنج صبر یک چند بکشای نقاب تا کنم من وانگه شب و روز با خیالت </p>
---	---

<p> بشینم و با غم تو سازم پنهان ز تو با تو عشق یازم </p>	
---	--

<p> توبیج آخر </p>	
--------------------	--

<p> صبرم باده شایان زدم گر چه غم گشت قدما چون کمان جانب ماسطرنج مگر کنیت کشتی و بهم و عقل شکستیم مست و بنجو ز کج کاشانه وز حرم بشر انجانه علم </p>	<p> سافر عیش جاودانه زدم تیر اقبال بر نشانه زدم خاک در دیده زمانه زدم غوطه در محبت بکرانه زدم لقب شکوشترا انجانه زدم بر سه کوه آن یگانه زدم </p>
---	---

<p>خدیجہؓ بر آستانہ زدیم شکلہ درخمن بہانہ زدیم باوہ خور دیم و این ترانہ زدیم</p>	<p>بہر یک خستہ می ز سناغزاد کرد غم بہانہ ز آتش شوق سناغزاد دور عارفش کردیم</p>
<p>کہے عشق را تو نے سائے کاستا شمس و جبک الباقی</p>	
<p>پر تو آن جمال می بینم نفسہ آن کمال می بینم نقش آن خط و حال می بینم غرق آب زلال می بینم در کند و بال می بینم تو بہ زین نے محال می بینم وز کف او حلال می بینم طوطی نطق لال می بینم تا سخن را حمال می بینم</p>	<p>ہمہ عالم خیال می بینم وافر مجل و مفصل کون ہر کجا دانہ الیت یا دای عارفانہ از لعل نوشینش شکران راز حیدر سکینش توت جانم بہاد جرمی عشق می بقوا شرع کشتہ حرام گرچہ پیش لب شکر بارش سخن غیر ازین نے گویم</p>
<p>کہے عشق را تو فی سائے کاستا شمس و جبک الباقی</p>	
<p>کہ پس پردہ خیالت</p>	<p>بند اوستاد و پاکدست</p>

در چشم حلقه از ادوات سبب	در چشمه خورشید بسکون آید
و این دگر در تخت بر سبب	آن تکیه در بسکون جاویدان
بیر حلقش نیاید اندر شست	کنه ذاتش نکند اندر عقل
و آنچه ناسا ختم اولش است	هر چه ماد و خستیم او بزم
نیت آن گر خفته نماید	غیر از هر چه در جهان بینی
کز تماشای نقش پرده سر	که بر دره درون پرده بشی
پیش ازین نقش پرده سر	پرده از رو کار او بردار
پیش ازین تبار عاشق و	در کش از جام صن او می عشق

کز می عشق را تو سبب است	کدام عشق
کدام عشق	کدام عشق

ز در سر پرده در وقتا و جو	بشاید عشق از تپیدن بود
حلقه از جعد تاج دار کشود	بهر که از چشم خوانبک کشید
بزرگ از خط سبز نماییه شود	بهر که از عقد زلف مستعد
عمره را قتل عاشقان فرمود	طره را صید بیدلان آموخت
نه از دکان دور نه فرود	بهر که سر چه بود در بایست
کرو این را نه بود خسته شود	ساخت آرا بر پیشانی هر چند
بهر که از سر بوی بوی بود	نمائی از زم گشت دمی در داد

آنچنان بے خودم از ان بجز از زبان منش بنغمه ریخک	که ندارم مجال گشت و شنود کو بگو مظهر این خسته سرو
که می عشق را تو ای سائے کاسنا شمس و جبک الباتے	
نقطه را از تصرف او تمام حرکت کرد خط بجانب عرض سطح پریمت یک پیش یافت جسم هم از تنوع اشکال اعتبارات و جسم را بگیر نقطه بین در تعلیقات شیون ساقی آورده آن شمر بکن آفتاب رخت در رخ بود پرده بردار و بخودم گردان	طول گشت از تکرار و خط تمام یافت از وسع وجود سطح نظام استعدادات جسم گشت تمام وصف کثرت گرفت شد اجسام تا چو اول نماید ات انجام جذب بر خط و سطح و جسم آرام که حجاب و لیت و ساجد و جام در حجاب ظلام و ظل غمام تا به بنید عیان چه خاص و علم
که می عشق را تو ای سائے کاسنا شمس و جبک الباتے	
آن گنجایش که عرصه امکان همه گلهای باغ ادیک رنگ	بود در ظلمت عدم نینان همه اوراق شاخ و دیگان

لالہ اوہانق رحمان	سیرۂ او موافق سہیل
نہ در انحراف طبع خزان	نہ در و اعتدال باد بہار
گشت از مشرق ازل تا بان	ناگمان آفتاب صبح و بود
ہر یکا نہ جام خویش یافت نشان	ہر کس نہ بود خویش یافت خبر
وان دگر در جمال او حیران	آن کیے در کمال او داند
رو جان نظارہ جاناں	نہ پرستان بزم و خدر
ہمد را تر بدین قرانہ زبان	ہمد را خوش بدین لطیفہ صنیر

کہ بے عشق را تو نے ساتے
کاسنا شمس و جبک الہا تے

ایار نزدیک بہت دور مرد	اگر سیر بردہ عمر رنگ و دو
برہان برگرفت وقت دور	ہر کہ تخم دیوی و دوری گما
چون جشانہی شجاک دانہ جو	خوشہ گندمت نیار و جو
ہقامات عاشقان بہ گرد	گرمقامات عشق نیست آرا
خرقہ رزق نہ بہادہ گرد	جامہ زہد کن بجام بدل
جام حبشید و کاس کینہ و	آن بے نایب کہ جوئے اوست
خویش را محو کن در این پرتو	در قند بر تو پر تو سائے
کہ کساندار ابروت نہ نو	پیش رویت بہیت سجدہ کن

خود بگو این حدیث و خوشبختی	برخت بخت از میان جای
ناله و زاری	کرستی عشق را توئی بیای اکانت شمس و جبک الباقی
<p>یار چون غنچه رو خود نیست حال من بچو مو خود نیست در کم ناله نیست چاک گفت بعد ازین چشم من نخواهد بست دایم از دست داد نیست عرقه خون رخاکش نیست از دل من عبا برستی نیست در آینه از مبر طاق نام نیست پیش از پوست کرده خواهم گفت</p>	<p>و نه تو باز من ز تو گفتم پرده زلف پیش رو کشید اگر کم گریه نیست جای عتاب سپیل اشک چمن که ز دره خواب بدو کوفتش خریده ام نتوان برو اشک و غدر خواه مرا استی جام و شوق دیدارش سردم منت بر سر کوفتش اگر کشد پوست غیرش ز سرم</p>
ناله و زاری	کرستی عشق را توئی بیای اکانت شمس و جبک الباقی
<p>بسیار کشت و عمر بخت سخت مقصود از آن درین عقل انجا عقله عقل فصول</p>	<p>هم بس قاصر است نقش جود آه ازین گفت و گو اگر نشود بگذر از لاف عقل و فضل کرد</p>

که بود عسل ازین عمل مغرور	راه وحدت پیاپی عشق سر
دل نراند و شیر خوشترج و ذوق	در جیم و فاشین و بشوی
که ز نزدیک هوا بود و معتدل	در و شبنم پند بر دست آید
خاستی از و هم اتحاد و محلول	و ابد بران آینه چشم شهید
شیر و شیرین زربگاه و صول	خجالت از دست من دم کش
چون تهر جانب تو شمع قبول	سیرین باز گو به غنچه عشق
کاشا شمس و خجک ابلهاتی	که می عشق را توئی ساقی
زهر و است و خود تماشای بند	جاشی این زهر و خونمانی چند
دل بران نه که زربنا پر کند	وام نگسل بدوست گیر آرام
دل بران نه که زربنا پر کند	ره جان رو که زربنا پر گشت
گردن سر کشان مجسم کند	میدان شود که میکشد زلفش
کشد ز ارجان زلف شکر خند	بافتنشان بر آنکه منم بخشد
هر خضای که او کند منبند	هر کجا از درسد پندیز
تو جوئی چه گشته زخمسند	همه در است باد و است
باد و پیا برو ادیک چند	چند پیووه یا و پیاپی
بسر این تو آید با ننگ یلند	چون شوی بست باد و ملش
کاشا شمس و خجک ابلهاتی	که می عشق را توئی ساقی

فی مرثیه

صاحب دلاں کہ پیشتر از مرگ مرده اند اول کشیده وقت بسر منزل فنا پایند بوقیقت مبارک لیسیم شان جامها بشکشان که برآه طلب نمود برقشان چنان نهاد گشت هر نفس میوج بلا که کوه بود پیش او چگاه بر خاکیان عطیه محض انداز خدا	آب حیات از قبح مرگ خورده اند آنکه بدار ملک بقاراه برده اند آنانکه در خندان طبیعت فشرده اند نفسه بکایت و گام دل جان سپرده اند چون حوت خود در تخمه مستی سپرده اند چون کوه پیش صدمت او پاشورده اند اہل دل این عطیه محبت شمرده اند
---	--

هر نعمت دنیوال که حد کمال یافت

دانه زمان قیمت آن چون زوال یافت

روح تو مرغ سده نشین است و نفس آن نوع زی که چون قفس شکند جل مهرت هر نفس که نه از مهر و وفاست منشین بر پای جلد درین پر فرب غافل مشو ز راه درین تنگ مرطبه کس را درین خرابه امید غلو نیست	مخ از نفس ندیده بریدن کند بوی سار و صند چنان نکند بر آبروی هر صبح کیت شاد و صادق ترین نایافته ترا آنچه مراد است رست کافلاک محمل آمد و نجسم بران بر ایک فوات مرشد کامل گواہی
--	--

۱۱۳	رمزد و م سعد ملت و دین پیر از راه فخر کافراخت بر فلک ز تو وضع کلام فخر	
پاک آسچان کہ آمدہ بود آسچان بر آواز طبل شاہ شنیدہ زردان برفت کان مرکز محیط کرم از میان برفت جانناز تن زنان کہ امان مان برفت در پے نشان نشان خود و نشان رفت از بسکہ آیم از قرۃ خون نشان رفت نغم زور کرد و قوت نطق از زبان رفت	درواک پاکباز جهان از جهان برفت جانش کہ شایہ از معارف فکار بود نغم شد محیط مکر عالم تو ہر کاف ادبنا بر غمین کہ امین زمین نہایت از وی تو بد چگونہ نشان گنہا مت چون مردمان دیدہ شد غم قیاس شک گفتم بر مہشخ غمش ز بندگی تیر	
	ہر مونس بر تم شود اسے کاش صد زبان تا میں ہر زبان غم دیگر کنم بیان	
از چشم اختران ہمیشہ خون گریستے تا من دین غم از ہر افزان گریستے چشم سحاب شک جگر گون گریستے بر عالم از صون گردون گریستے مادر دین سیریدہ اکون گریستے گر خون دل مدد نہ دے چون گریستے	زین ماتم از سپہر بقانون گریستے چون ابر کا شکے ہمتن چشم بودے گرد و آتش جگر بر فلک شدے آہم ز صفت اگر نشیدی پست تقدیر کو آنکہ چشم خود بہم عمر تو قید چشم مرا ز گریہ بسیار غم نہایت	

باران حسرت آمدی بیل غم نه اشک
ایجادیده گردن محسن گریسته

چون از میان رفت سیر سالکان راه
اگر خرقه بپوشد کشید بیل خالق

کو آن سخن تشبیه تو جد را بدین کو آن که نزول بچلو سیرا قدس کو آن رنوز شوق چو یقوت گفتش کو بردنش بخت منی مرید را گایه طریق صدق ارادت نمودش از مرکب محابده آوردنش فرد سوکا که نیت سو بد آتش کشیدش	بر طالبان حواس عرفان نشاندش رخش از معنی عر مثا مکان بدش کو آن زبور شوق چو دانه خوانش در تنگسای عالم صورت ربانیش گایه رقی هر دمیت چنانیش بر باد پاک جذب حقیقت نشاندش جا که نیت جا بد آنجا رساندش
--	---

هر سال که گذشت طلب سو او کشید
اول قدم بقای مقصود خود رسید

هر باد او بر در خلوت سر او هر یک سجا خود تمکن نشسته اند او غیت زبان تبیل که دست افشار شید در بقای ذات مقدس فنا فیض شکر خدا که بر دل اصحاب اگر چه هست	اصحاب صف زبند زبیر تقای یارب چه حال شد که تنی ماند جا او چاک فکند بحیث قیامی بقای او باد ایضا جمله قداس فنا فی او صد گونه عجم بر دلقه صد نما می او
--	--

<p>ہر ایک گیتہ مشیوہ صدق و صفائی از حد لامکان جہ از قاسے او</p>	<p>بگذشت باد کاورد و ستر ز نوا چنند بادش عرف روح مجدی کے کہ بگذرد</p>
<p>خاک از نیست بر صفت کج در برشن</p>	<p>جادید باد عمر و پاکیزہ گو ہر شش</p>
<p>ایضا یک دایع نیک ناسخہ دایع دیگر آن دایع را گذار و دایع تیرند دستش شیرای کوه بر زبر تیرند پیش من از کباب جگر با تیرند در کام عیش نیش ز نیک گشت گزینند زخم ازین سراپا چہ حرمان پذیرند نخستہ کہ روز و اقامت ازیر سیرند</p>	<p>سما کے زمانہ دایع غم بر جگر نہ ہر دایع کاورد و قدیرے رو بہ پیش زیرانیرای کوه غم قبت و گرجہ بر خوان میثالی او حاضر او شوم صدیر سرباب تجید باشند در آئینان چون در نیاید از در احسان لطیف و کا دالی کہ صیت بالیش راحت از و مرا</p>
<p>ازیم مرگ اگر چه دل و جان جراحست</p>	<p>درو سے امیدوارے صید گو نہ جھست</p>
<p>دست تفایہ لطف نفس را نیم گشت جولان کنان بکنگر قصر نقاش گشت</p>	<p>مرغی تہکناسی نفس بوی پای بست بشا و بال صدق و صفا در نقاش گشت</p>

نماوان که جز مضیق نفس جان ندیده بود	در رامتش بناخن اندوه چهره چست
زانا که داشت آگهی از فتنه چمن	شکر خدای گفت که مرغ از نفس برست
هرخت جان پاک و نفس ازین طلسم حاکم	آن مرغ بس بلند و نفس نیک نیک است
منع تو کردی بستر برستان و نفس چرا	بیزخوشی نخی شکنی ایست نفس پرست
جامی شکست و نفس آسان بود ترا	گر جلوه گاه مرغ به بینی چنانکه هست

بیزون این نفس همه باقیست و به بهار	
از رخسار صفیر زان که گذشت از حد انتظار	

خرم دلی که در فتنه قدش شمشیر است	قانع زرنج و محنت این تیره کلین است
منشین درین سراسر اسدین که قنیت	جای آفات تو سراسر آفتین است
دو شندی کجا که بود و شناس گل	دراز او که کجا که زبان و آن سوسن است
تا بنگرد که هست گل سبز و زگل	گلچهره که دورته گل کرده مشکین است
تا بشنود که سوسن آزاده و زبان	یرقن مخورست کش از خاک مکن است
جامی نظر سوی چمن افکن بین گل	از میان چراغ خون دل الوده دامن است
گل را بریت دامن به محبتی ز دوست	گوینا غلط همیست شمع آن دامن است

گویی شکفت و سحر رخ ما زیر خاک خفت	
ما را درین بهار گل بس عجب شکفت	

خیز از نسیم دره بچشم چمن بپرس	در هر گل و گیاه چمن یک سخن پرس
-------------------------------	--------------------------------

<p>زان کل که سیر بدکن ستر کرده خاک بیکر تاراه روی نورستگان مرغ چون غمغ لالزم فرب و دزد چمن شود مهر و سجو که بر لبه آن دزد دوش ویم سبزه چو آب که زیر پا سوسن چو از زبان نبات که کند عذ</p>	<p>حال حریف خسته در دم کنین بر سر نیز مرغی عارفش از فستون بر سر زان شمع نور بخش بهر انجمن بر سر احوال زار وانی آن نازد آن بر سر چو کت زیر خانه دجار آن بر سر از خاسته آن لب سحر کن بر سر</p>
--	---

<p>آید پس از بهار چمن را خستد آن رسید فصل بهار باغ را چون خزان رسید</p>	<p>بهر چه باشد فصل بهار باغ را چون خزان رسید</p>
--	---

<p>این بودم از حیوان و گرامی برادر ز انسان برادر که در الو افضل علم در دوستان فضل بهر نام بهر شایسته خویشید او و فضل بود که بر دلم یکت شمع از شمایل او گریان کنم در ذرا و خست که ز باغ حیوان رفت چون او ندید دیده آیات در دنیا</p>	<p>در سالک کسب حجت که انما به گوهر چون او ندید و با نام بهر نام بهر شایسته بر آستان علم و خشنود بهر خبر پیش قدم ز نور قدم دل بهر شایسته جمع آید از مکارم اخلاق بهر شایسته تا خورده از سال کمال خود بهر شایسته در خشنودی و قیقه شناسی بهر شایسته</p>
--	---

<p>این نکته گوش دار که در گرامی است نظم این آیت و در خط حال است</p>	<p>بهر چه باشد نظم این آیت و در خط حال است</p>
--	---

زنی تو در دو دایع تو اجم یا و گانه ماند
 بلبل کشید رخ گلستان و عجب
 در یاشد از سر شک کنارم ولی چه سو
 ای بار مهربان بکرم دستگیر می
 در بیرخس که از دل ریشم آثر نماند
 آنکس که بود آرزو جان ز دوست
 خار که همی خیلد مراد در دل از گل
 حرفی که یابم از قلم مشکبار او
 یارب بروح پاک انبیا که بردش
 یارب بنفس زاکیه او که کرد و
 یارب بصفت دل پاکش که ساخت
 کان مغلس غیب غریق گشته که کرد
 عاری ز طاعت آید ه پیش تو خلق
 در آسمان بود و بهیاب کرم بریز
 گستاخی که کرد ز غفلت دین زان
 چون نام شد محمدش از فضل هر یک

صد حسرت از تو در دل تمید و آرم
 گل را صبار بود و از و بهر خار ماند
 کان گوهر گچانه من برکت آرم
 کرد دست رفت کارم دوستم ز کار نام
 دین سود و قرباری من بزد آرم
 دین جان دارانید و بر چه کار آرم
 آن گل نماند و در دم این خار آرم
 سازم حایل دل و جان یادگار او
 از روح الامین سبزه دگر ایان کوش
 ز آلودگی هر چه بساید منظرش
 عکس برقع ذات تو شکافت آتش
 دوران زخمت بالمش در خاک برش
 پوشان ز جاسنه غایب اتصال درش
 باران فیض حیات جاوید بر سرش
 کادوده رویو تو یابد و سیاورش
 سازش تمام زیر لواهی محمدی

عند درمیش

آن لاله رخ که باشد از دل مع ماوشش سرو تبارگی بود از باغ بطلت رسته خرم گلی بستان بشگفت بعد عمر آنرا که این شمانه دوران باید از گشت زان کم بشده تمام با این فشان گوید دل ره بردن شد باشد از شب غم ز نسیان که شغل چرخان شد زنجیر از دیده رفت لیکن بر سینه ماند غمش ز وسیل قمر چه کند از جرم با غمش ناوید سینه بلبل تاج کرد از غمش شکل که هیچ عطرت مشکین کند غمش جا از زلفت که کس دن آن غمش کرد با دینا زی می نور شد در غمش که خواب راحت آید بر بستر و غمش	
---	--

ترکیب بند درمیش

این کمن باغ که گل سپهر خارست در برگ راحت مطلب میوه مقصود و جوی مانده مشک با انیمه عطر افشانیست برگ عود که در دامن مطرب خست دمنه غنچه کش او راق چنین بکین است بهر عزت بکشایات زمین چون نما	نیت یکدل که ندان خار و گارست در برگ نبه بر گه و میوه غم بارست در خون افسرده آهوی تارست در منه انگشت که مبدال زارست در نقش کم عمری گل کرد بکارست در خط مشکین بیان من که غبارست در
--	---

چون جهان در خم چو گمان فصل گوشت
بقدر است چه امکان قرار است نه

بے قراری جهان غیر و غم آرام بر بود

کلام دل آرزو جهان ز کس آرام بر بود

نگر گزشت این چرخ جفا این را
که چنان زین و زبر کوهین سکن را
زینت صد گوهر از چشم خود رسالت بود
بر چون در محفل طاعت صفی الدین را
از حرم چشم شاخ گل تازه شکست
نایب را اندازان در صف خواله عین را
سیم در خاک شود سیم تراجم دیده بود
ساخت در خاک بنات آن برین سکن را
بے رخسارین عالم چو خواهر دل من
بستم از خون جگر دیده عالم برین را
مایه شادیم آن بود غم بجهت
شادیم از غم این خاطر اندوهمین را
حرف فرقت او میزد از سینه عظم
بے کسم و بندم آهی ز بے تسکین را

مردم آه دل راه بولین جوی

بیشنو این نکته دور گوش صنی الدین

زنی دیر نریده رخ تو دیده هنوز
گوش یک نکته زینبا تو نشسته هنوز
چند دست اجل از غنچه نور بسته ترا
یک گل از شاخ ابل دست تو آچیده هنوز
بر تن عاجز تو هر چه بود این همه برب
زیر پامور چه از تو تر نخسته هنوز
هر سر سینه فرقت تو باشد شسته
فرقت او میزد دلوت تر نشسته هنوز
این همه ز هر چه از نیت فلک در گشته
شربت شکر ازین کاسه نوشیده هنوز

ما ترا آئینه کند خاک کشادست این	دین تنگ تو یک لقمه خائیده هنوز
بر سرست خرامان سوخت بر دژ	ما درین پای تو گامی نخرائیده هنوز

عمر نزدیک شد از سست بنفشاد مرا	
هرگز این واقعه صعب بنفشاد مرا	

در بختی خون دل از دیده گریان پدر صد زده از دست قضا سینه ناخن کنور نوبهار آمد و گلها هم سرستند ز خاک جان خود بدید و جان تو غوغا بشاد شد مرادیده خو قیوب خدا را پرست همچو گل گر زنده خاک گریان حیات خواب دیدت که دل جیج بریشان کردی	یرحم بر جان پدر نامت ای جان پدر گر نیفا دی از ان رخنه در ایمان پدر تو هم از خاک بران گل خندان پدر اگر بود فالین از داغ به روان پدر بوی پیر اینست ای بوست کشتان پدر دست خارش بر خاک نمود لمان پدر راست شد عاقبت این جور آب نشان پدر
---	--

چون کسی نیست که صورت خالت پرسم	
بهر تسکین دل خود ز خالت پرسم	

زیر گل بتدل ای خنجر و خنجر چو سبزه سک خنجریت تا بقیه گسست ز بهر بشد خاک تو ام ای که زین پیش ترا یو در و دین تنگ شده برین جا	بے تو ما غرقه بخونیم تو بے ما چو سبزه تا که بهیم چندیم تو بے ما چو سبزه بوده تمام سر آمد و ز تر یا چو سبزه تو که در زیر زمین ساخته جا چو سبزه
--	--

میشود و بدید بے ناز و غیار بے تیر خود و غمها بے تو امدم که خیال تو که رو بصر که عدم مانفی از شهر وجود	زیر خاک آید که آید که بنیاد بے نیرسد که درین خوردن غمها من ازین شهر ملولم تو بصیرا
---	--

گر چه جان و دلم از نازک حیران خستی به لبک روانی ازین در طره حیران رستی	
---	--

حیف بودی چو تو درمی بکفت بگرا حیف بودی چو تو شمع میسر بر دود حیف بودی چو تو بای بگی در خور مهر آیدی پاک و شکر پاک پس پر غیب اگر خوش آن دلبر گلچهره خوش لب که رخت نیست در کار فلک محکبه کاش تضا چو کند بر جان دید و تمنای بقا	یا چو تو آئینه در نظر کج نظر آن رخ برافروخته در انجمن بے بصر آن تسخیر کن خور و درین مهر که کینه در آن دست نایافته بر تبت تو پر دور آن زود برست ز نهنگامه گوران و گران انگلیسنگ دین کار که شیشه گران بار رفتن چو بستن از و خرد تران
--	--

جامی آن به که درین مرسله آن پیشه کنی که زمرگ دگران مرگ خود اندیشه کنی	
--	--

شربت بلخ رسد آخرا زین جام ترا دام طلبین و هر چه درین حید است خاک شو خاک که آغاز درین دور سپهر	کام تا خوش گذرین جریه بنا کام ترا خیز نادانرا ماند کس ازین دام ترا خاک ساد و جبر پامی سپهر انجام ترا
---	--

رقم نام خود از مخنه هستی تیراش بر فراوشی خود نام بر آذرین پیش نه کنی آرزوی بختی هر غایت جاده فانی مطلب دولت فانی بگذر روید یوار کن و سر بگریبان کوش	کاخ از لوح بقا محو شود نام ترا که فراوش کنی گدازش ایام ترا چند دل رنج بود زین طبع خام ترا جاده دین بس بود دولت اسلام ترا هر صبح بهستی حق دامن دندان کوش
---	---

فی المقطعات

رخ زرد و دایره رودری آن در چوین کاست گوی غم فرت تو خطت خضر و جد کجاست شک تبت بخت نسیم شهید محبت	زده داغ و دروم درون دل آذر مرد تو که باشد بدین گونه لاغر بخت نسیم و لعل لببت تنگ تنگ بخت محمد نصیب محبت
--	--

لبیا می گفتن نصیب

لطلعت صبیحی به گیسو معبر

دلانشین دین ویرانه چون چند بود گیتی درختی سر بر شاخ هر شاخ سوا آن اصل ره جو باشد شبوه مرغان زیر کب	سوئے مرغان قدسی مشیابان و سه جمله نوی یک اصل رهبر چو آرایان فی از شاخ بگذر آشتن هر زمان بر شاخ دیگر
---	--

قطعه

جامی میند قوس همت بیخ آد	همچون خسران بر آخر آفرز مایان
از خان خاکیان مطلبه مبارسد	نقل بقایز مایه آسمانیا ن
آزاد گزین که نیز زو بنزد عقل	ملک جهان بیدین رو جهانیا ن

ایضا

هر لب که از پیر لافند از فضل و هنر	نه المثل که دیده را مردم بود نامحرم
شاخ لب برگ را چه باشد از وخت میوه	چون نیار میوه یار اندر شما بهنرم

ایضا

بے فتنه و خسر که هر لحظه	نشاید کشیدن رخ خلق گزند
بر در بود مشکینان کفایت	به عمر بود کینه و لقی پسند

ایضا

هر برق ز رخشان که بر آید ز بد رخشان	صد شعله ازان در دل افکار من افتد
بر گوهر اشکم چو فتنه گوهر آن برق	لعن شود از چشم گهر بار من افتد

ایضا

شاعر می گفت زوان معانی پرده نه	هر یکبار شعر من یک معنی خوش دیده اند
دیدم اکثر شعر پیش را یکی معنی داشت	راش می گفت آنکه معنیهاش را در دیده اند

ایضا

نه دیوان شعر ستاین بلکه چاک	کشیدست فانی بر سیم کریان
زایوان معنی در دهر چه خواهی	بیایه گرمج و زم بیسمان
ایضا	ایضا
بساخ کرافوت چون زنده دم	دش باشد چراغ عیش راقف
تفت افکن بدخ آن اخ که هرگز	نیفتد زین مناسبت راح تفت
ایضا	ایضا
بصره شام که گیرند وقت را تمام	تقصا اگر چه نباشند سنج آنرا
بغیر وصل نخوانند قاریان قرآن	ز حال وقت و قوفی نباشد ایشانرا
گرفته اند همانا تقصا از ایشان با	برسم دعاوت خود و دشمنان قرآنرا
ایضا	ایضا
برای نعمت دینی که خاک بر آسمان	مست ز منت هر سلسله بار بر گردن
بیکد در دوزخ رود و تفتش نه دست	بماندت ابد الدهر عازر بر گردن
ایضا	ایضا
باقصا خاک فساد که چسبم او ترا	از کوسو بد از بد کوسو بد تر می برد
از بر آن حکمت رفیع الهی تفتش نه	دست بپوشد را بسوشت آذری
ایضا	ایضا
هر که دل بر عشوه گیتی نهاده	پیرمذرباش از غرور و جهل او

دامن او کیس کز بهت فشانده	آئین بر دینی و بر اهل او
ایضا	ایضا
سپید سود که تزیینت ناقابل سبز و خرم نشود از تخم باران هرگز	گر چه بر تر نمی از خلق جهان ارش قار خشک که فشان بسوزد یو ارش
ایضا	ایضا
مشو مغر و حسن برون گرز اینها گیروت دل سال دیگر	زلفت دلکش در دست نگاری چند کامسال از زو جان باری
ایضا	ایضا
هر چند ز زلف کرم فرو دم دست درین شایسته که از فضل جود	در یوزده احسان و روان توان کرد تا رخ توان ساخت و بون توان کرد
ایضا	ایضا
دل درین خشت که بگیاخان دروغا گوشتی عمری لیک آن کیمیا اگر سببها بهر غنا حاصل خود گردد صرت کیمیا	یک لبت آتشا حاصل نکرده غیر حرام و جفا حاصل نکرده کنده جان جز عینا حاصل نکرده هیچ چیز از کیمیا حاصل نکرده
ایضا	ایضا
مشو باغم از خود مصاحب که عاقل	همه صحبت بهتر از خود گزیند

گرا نی مکن باکم از خود که ادا هم	نخواهید کرد با کشته از خود کشید
ایضا	ایضا
ای سبی قد که عمر تو ادا کشته	همه معروف خود تو معرفت است
قد و زلفت ترا اگر خیره	کرد تو معرفت جای تشرف است
نبود این جنس نکت بر تو نهان	که الفت لازم بر تو معرفت است
ایضا	ایضا
بنیگ جو صنم خویش گفته ام صد بار	رسیده ننگ حیثیت بر آیه گشته من
رسان بینه من سینه را بر صفا	که پاک به دل عجیب توئی ز کینه من
بعثوه گفت ترا که سینه صاف	گمان بر که رسد در صفا بینه من
ایضا	ایضا
بمنه آن رخ چرا گفتم تشبیه	ترک تشبیه نامو حبه به
اگر چه آمد شب به محوب	هست صد بار از و شب به
ایضا	ایضا
ای خواجہ عقل بین که بزرگان شهر را	بر خویشان قضای تنگ می کنند
گرنی اشل بر مجلس صدر آوردند	هر یک بصد محاسبش آنگ می کنند
بهرگز سے زمین که بود ملک گیری	تخ زبان کشیده هم جنگ می کنند
ایضا	ایضا

چنان زخلق ملوم که تا چشم نیاید	مرا خیال کسی ذرد شب خواب گریزم
بسیاه چون روم از تاب قناب یقین دان	که من ز سایه خود گنج از آفتاب نیرم

ایضا

بود شایار عیت آن خرنه	که درو گنجای زردینه است
عوان چون بایشان دگر گزید	پرویش که زرد آن خرنه است

ایضا

جامی ارباب کم نایاب چون عقاشد	ایل عیت با بود قناعت من عین
راه راحت نیست رجام غم انجام طبع	کاش باین زلفت کمالیاس حد ابرین

ایضا

هر که ناکس بود در اصل شربت	تجالیب و هر کس نشود
سگ گس اگر گنی مقلوب	قلب آن غیر سگ گس نشود

ایضا

درین شین حرمان بگس کن	که هر کس که نئے دل آبر شنائی او
اگر مخالفت طبع تو باشد از خفاش	عذاب روح شود صحبت زیانی او
اگر موافق طبع تو باشد از آتش	نفاق مرگ دهر شربت جدائی او

ایضا

مطرب خوش لب و راحن ادایا نیست	اما دشر از رشته جان عقد غم بگسل
-------------------------------	---------------------------------

در میان هر دو شش از غزل دم بسله	نے چنان کہ کثرت تحریر و تکرار و نعم
او ز ناہنجارے الحانس از چہم بسله	ہر چہ بر بند و بیم ناظم بصیرت و حکم

ایضا

چنانچہ بود در تم زودہ ہر چہ خواست تو	سلام فایہ آن کاہتم کہ شمع حرا
در رخ و راست و در ہر چہ بود راست تو	اگرچہ شعروغ از دروغ بے گیر

ایضا

امیو ایا بش مسلک بخود ہم نفس	بامی از قید لعل چون رہید بیدارین
خانہ بیت شعر و ازل بیت فکر کبریں	لم محو گر خانہ ویران شد ز فوت اہل بیت

ایضا

ہنادی ظلم از ناخواست برود	ایاشاہی کہ ہر جامہ شد عدل
و سے تیغ تو اشی یک نمب برود	پہا ندیش تو تر کے بود یک نعت

ایضا

جامی الامادت دارلن ہر دو کاست	باز دست از پنجہ پنجہ گر بیان شا
ما ازین دریا بر آری تقصود می	سال عمرت فصحت شد و در پیہ ہستی

ایضا

بہفت بیت شود نمود سار و قافہ سنخ	بوستان سخن مرغ طبع من اکثر
نمونہ البت ز سعی در و تہان صد گنج	بہفت پیکر گنجور گنج ہر غزلے

چوبیت بیت زهر سفت از آن دست	گرفش سبع شایع لعل لب بند مرین
زهر سفت عضو یکے یاد و یاد کم آن را	که سفت بیت مرانشش رقم زندیابنج
ایضا	ایضا
معنی جمعیت از خواہی و لا لازم شما	سلک محبت که جمعیت مجمع او بے بود
نظم بر معنی چو در تقطیع گرد و مفرق	جلا خراش ز ہم ہر جلد بے معنی بود
ایضا	ایضا
حرص چو در زسے کہ ز سودا و سود	بنج تو ششش کرد و دست قویہ
بنج طلب را ہمہ بر خود بگسہ	یطلبک الرزق کس اطلب
ایضا	ایضا
برندان ز غنہ و ز قولاد کردن	بناخن را و خارا را بریدن
فرورفتن با تشدان نگونار	یہ ملک و بیہ آتش بارہ جیدن
بر فرق سر نہادن صد شتر بار	ز مشرق جانب مغرب و دیدن
بے بر جامی آسان تر نہاند	ز بار سنت و دومان کشیدن
ایضا	ایضا
بہشتی بکرے کز غایجن	سپاہ نیکوان را بد و سر
سرا در حسن آورد و در خجشد	فان غنہ و جہ قطعاً من اللیل
ایضا	ایضا

عشوہ شام دینی طبع انگیز تر بود	جامی آن بیک ازین می نشوی شمع
نغمه طبع قناعت ز جهان قوت تو ب	بهر خلایک کسان کفچه کن دست طبع

ایضا

شکر از دولت قناعت رست	کردن بهستم ز غسل طبع
طبع از مال و جاه ببریدم	نمخت فاقه به کردل طبع

ایضا

جامی ابتکار زبان ز قول حق نمند بود	نام ایشان نیست عند البزخ شر الدود
گردن هست کیش از بقعه تقلیدشان	و نه افق عاقبت از شیخ صدق آ
دربیا بان سیدیم و دهسده گشته جان	بکر را باشد دلیل و اذاکان لغراب
در لباس دوستی سازند کار دشمنی	حب مکان اجست از کید انیان اقت
شکل ایشان شکل انسان فعل شان	هم دیار بینی نیار و نیاسی دیار

ایضا

پیشہ فقر جای شیر نیست	شیر این بیشه باش تا باشی
بیشه لمر دچیت نفی وجود	مزد این بیشه باش تا باشی
باد و اندیشه هیچ متوان نبود	تو یک اندیشه باش تا باشی

ایضا

جامی اگر نیافت دژین گشته بد	فکر تو بر کار ذراعت و سزار
-----------------------------	----------------------------

ور در دل خود خشم قیامت نشان	بهر ازین هیچ زراعت بدان
خشم برانگنده که در گل بود	خشم برانگندگی دل بود
جامی بر دو خاک چو یک نده یافت نیست کرده ز هر دو آن زه صدق مانده بود تو می رسیده اند که در کارگاه فضل خارجی بجان اهل دل گر خلیفه است خاطر نداز ز خجسته اگر عیبها ز تو از کج چو اعتبار اگر گنج بنوده اند	خوشوقت مردمان که بر خاک خفته اند آن هم کنون ز ساخت ایام زفته اند هرگز در سبقت نگرمت نه سفت اند چون سینه گشت و خرم چون گل شکفته اند هر جا نفعیه باز و دهنر با نفعیت اند بر راست صیت طعنه اگر گرفته اند
رایا عیادت	رایا عیادت
یا من ملکوت کل شے بده این بسکه دلم جز تو ندارد کاف	طوبی لبین از لیساک زهر العنقه تو خواه بده کام دلم تو آه بده
ایضا	ایضا
اے رحمت تو شامل ملک ملکوت جانرا بتوقوت ست دل را بتوقوت	خاص تو در اکبر یا دهر و ت انت الیای تو کل سجد سیموت
ایضا	ایضا
اگر چشم من از نور رخت چشمت نور	سرم از اسرار عیت جاسم نور

ظاہر تو گشت جملہ ذراتِ جهان	خبر نشید صفتِ برہنہ ذراتِ ظہور
ایضا	ایضا
یک ذرہ ذراتِ جهان پیدا است	کز نور تو لمعہ دران پیدا است
از غیر نشان تو نیستی جستم و	و از نور و ز غیر تو نشان پیدا است
ایضا	ایضا
در دیده عیان تو بودہ من فل	در سینہ نہان تو بودہ من فل
از چو جهان ترافشان می جستم	خود جملہ جهان تو بودہ من فل
ایضا	ایضا
در صورت آب گل عیان غیر تو است	در خلوت جان دل نہان غیر تو است
گفتی کز غیر من یہ پردازد از دست	ای جانِ جهانِ رز و جهانِ غیر تو
ایضا	ایضا
ترسکِ تیان برین عشاقِ حق است	لا بیکِ عیانِ برہنہ فاقِ حق است
خبر سے کہ بودہ رو بقائدِ جهان	و انسر کہ ہماں ز وہ اطلاقِ حق است
ایضا	ایضا
بنگر بہ جهان سراغی نہان	چون آبِ حیات دریا ہی نہان
پیدا آید ز بحرِ با نیہ دہنہ	بشد بحر در انبوسہ تار ہی نہان
ایضا	ایضا

آن سب از عیب زبانی خانه بود	ز جلوده کنان خیمه بصحرای وجود
از زلف تعینات بر عارض قیامت	هر حلقه که بست دل ز صد حلقه ربود

ایضا

ای صفوت روح اعظم آئینه تو	دست ظلمت خاک آدم آئینه تو
روی در گشت در هر آئینه تو	ای هرده هزار عالم آئینه تو

ایضا

یارب زد و کون نیازم گردان	درا فسر فقر سینه خوارم گردان
دوراه طلب محرم رازم گردان	زان ره که نه سوی تست بازم گردان

ایضا

یارب همه خلق را بمن بدخون کن	وز جمله جانیان مرا کیس و کن
روی دل من صرف کن از هر حجتی	در عشق خودم یکجیت دیگر و کن

ایضا

یارب بر ما نهم ز حرمان چه شود	را بی دهم بکوی عرفان چه شود
بس گیر که از گرم مسلمان کردی	یک گیر و گرنه مسلمان چه شود

ایضا

ای حسن بجان ماه سیما از تو	و بی جان نشان میل دل تا از تو
خون شد دل ما ز دست ایشان یار	را ایشان نایم باز خود یا از تو

	ایضا	
یارب لم از تیان بفرکش برهان	وز خط خوش عارض موش برهان	
یعنی که جمال خویش بیرون ز بهر	بنمای و مرا زین کشاکش برهان	
	ایضا	
ای فضل تو دستگیر من دستم گیر	سیر آمده ام ز خویشتن دستم گیر	
ما چند گنیم توبه و توبه ای که نیکم	ای توبه ده و توبه شکن رستم گیر	
	ایضا	
کردم توبه شکستیش و ز نخست	چون شکستم توبه ام خواندی دست	
القصه ز بام توبه ام در گشت	یکدم نه شکستاش گذاری دست	
	ایضا	
از شراب ام دلاوت شرب توبه	در عشق تیان سیم غیب توبه	
دل پر هوس گناه برب توبه	زین توبه یاد دست یارب توبه	
	ایضا	
از سیل ملائی و تپا سی توبه	وز نفس سبای و تپا سی توبه	
در توبه چو هست اضافه فعل نجوش	زین توبه کن کنی ای توبه	
	ایضا	
که باد ده و گاه جام خوانیم ترا	که دانه و گاه دام خوانیم ترا	
خرام تو بر لوح جهان حریفی نیست	آیا یک کدام نام خوانیم ترا	

ایضا		
بے سابقہ و فضل ازل تو ان یافت	زرب تو با سیات علل تو ان یافت	تو بے ابدی تر ابدان تو ان یافت
ایضا		
یا بان گشته جمال و وجه مطلق	کے باشند و کے لباس تنی خنده	جان و غلبات شوق و شمع غرق
ایضا		
سائیر ز آلہ از محالات ایودا	حق قائل و هر چه جز حق آلات بود	بایستی همه و علم و خیالات بود
ایضا		
گویند عالم حیات اندر که نیست	سوا قسطایی که از خرد و غیر نیست	جا و نید و در و حقیقی حیل و گریست
ایضا		
را نیست ز خلق سو حق پریم و لا	را نیست حق خالق پس روشن و لا	و انکس که درین روشن کنند نه است
ایضا		
شکل شود آسوده ترا دل و نه	ای ردل تو نه از شکل و نه	

چون تفرقه دل است حاصل زہما	دل را بہر یکے سپارہ کسین زہما
ایضا	ایضا
ہر صورت دلکش کہ تراوی نمود	خواہد فلکش ز دوز چشم تو رہ بود
بود دل ہے کہ در اطور و جو	بود است ہمیشہ با تو و خواہد بود
ایضا	ایضا
ہما جذب ہے نفس غما باز روم	ہما کے رہ عقل جیلہ پر داز روم
از تنگ وجود خود بینک آید	یار ب کرے تا بہ عدم باز روم
ایضا	ایضا
مایم بیوت خیر حیران شدہ غرق	چیزے نہ بخر دعوت و حیلہ و ذوق
اسے کاش معنی یافتہ از لہجہ جمع	اکشتی و خود ناسی سائل فریق
ایضا	ایضا
خوش آنکہ ز قید خود پرستی پریم	از تنگدے و تنگ دستی پریم
بینم قضای راحت آباد عدم	وز محنت تنگتا ہے ہستی پریم
ایضا	ایضا
نئے غنیمت باغ من نظراوت گیرد	نئے شربت عیش من علالت گیرد
از خشم سعادتم اگر بادہ و سید	در ساغر من رنگ شقاوت گیرد
ایضا	ایضا

مایم براه عشق پویان همه عمر
یک چشم زدن خیال تو پیش نظر

وصل تو بجد و جد جویان همه عمر
بتر ز جمال خود رویان همه عمر

ایضا

خواهی به مبارگیر و خواهی بخزان
آری دستش عادت رنگ رزان

کس نیست بخار صباغ رزان
که سبز و گیس زرد از دست ازان

ایضا

زین پیش پای بود زیندا و نیاز
داریم ز شاه مہمان چشم که نیاز

موصول بحرم وصل آن کوبه نیاز
ایمن شود از حسرت آن راجه نیاز

ایضا

بحریت کف جودش کوه و قاف
موجش عراق چون گهر کرده شاف

هرگز ز رفت بغیر گوهر به کف
جامی بهرات ازان گهر چیده هزار

ایضا

شبه چون سه چارده شب آند ز سفر
دین طرفه که سال ماه این فتح شود

بر فتح هر سه یافت دم صبح ظفر
روشن جوتامل کنی از شهر صفر

ایضا

جانا ز تو تا چند من اندوه کشم
دلدارا اگر تویی ده دلداره کشم

دین بار غم گران تر از کوه کشم
اندوه کشم از تو دانه دانه کشم

ایضا	سند زبانه امثال
مد تیغ جواز دی و داندی تو دم	وانگه گلدمی کنی که رختی تو بیم
بایسته خاک باد بر نرق و نسیم	کز عهد وفا ی تو بیایان بزم
ایضا	سند زبانه امثال
گفتم که هوای او برون شد ز سرم	ز خاک درخش درو میسر خود بیم
لیکن خوب حال خویش در می نگرم	سند باد اگر قنار تر از پیشتر بم
ایضا	سند زبانه امثال
برسند زاز خفته باد گران	سند گوهر از سیف شد باد گران
با من سخن از نگوئی آینه برک رسد	در گوش من آنچه گفته آینه در گران
ایضا	سند زبانه امثال
جامی عمری بخلق عالم پیوست	ز آن شیوه نبایدش بخر باد پیوست
فانج ز همه کنون به بختی نبشت	و در دشتی و دشمنی بخلق بر بست
ایضا	سند زبانه امثال
ستم ز علائق حیان آزاده	دارم همه اسباب حیان آموده
استیبات اندیم و کتب دانش مشوق	و فزون و کمال نه حیاتی آوده
ایضا	سند زبانه امثال
باغب بویست آدمی حریف تناس	و انفس ترا تو در بران حرف تناس

باشی اگر از آن حرف در آید هر یک
حرفی که شکر اگر داری پاس

ایضا

در دعوی لاف معنی از من بگریخت
خوش آنکه زدی زین بگریخت
هر جاذبه خانه در آمد دعوی
معنی بشتاب از ره روزن بگریخت

ایضا

در مسجد و خانه بی گریه دیدم
بن شیخ و مرید را که پایا بسیدم
نمی بکساعت زبستی خود دیدم
نمی آنکه ز خویش رسته باشد دیدم

ایضا

حیران شده ام که سیل جان با من است
داند ز گل تبر و این دل روشن است
عزبت که با هزار من هستی من
من مسکوم و نه ندانم من هست

ایضا

ای یافته مرهم خود ز داغ پیر
انظاره طایوس کن از زبانه پیر
گفتار زنگوشن و قائل مستگر
آنکه ز خور ساده دل از زبانه پیر

ایضا

از دعوی یار نیامه گرفت دلم
وز گفت و شنید عماره گرفت دلم
اے شاه قلندر آن خدا را نظری
کز ریش و نش و عماره گرفت دلم

ایضا

دانی چہ کم زنا کسان ناکس تر	وز جہلہ خیسان ز خیسے حسن تر
درا راہ طلب دانسان بسیار تر	بستم ز بندہ مر حلما واپس تر
ایضا	ایضا
سحر ز لب لعل پسنگ آوردن	وز گل بگیاہ بوی وزنگ آوردن
مقصود دل از کام تنگ آوردن	بتوان نتوان ترا بہ جنگ آوردن
ایضا	ایضا
جانارہ در رسم دلبری را دریاب	آئین شکستہ پرورے را دریاب
شہر شتری نام تو خورشید بدہر	کو دہر بہا و شترے را دریاب
ایضا	ایضا
این کاسہ کامن تو بلب می آرم	نے از پے شادی و طرب آرم
چشم سیتہ تو روز من کرد سیاہ	روزیہ خویش لب بے آرم
ایضا	ایضا
درد او ہزار بار درد او دردا	کا مرد نزارم خبر سے از فردا
فردا اگر شوم فردا میگاہ و خوش	رب ارحم بے دلا تدر سے فردا
ایضا	ایضا
جامی دم گفت و گو فرد چہ دگر	دل شیفتہ خیال مقبندہ دگر
در قعر بد و عمر گرانمایہ ببا و	انگار سیہ شدہ دور سے چند دگر

	ایضا	
سما صید کسبم ز نایاب جوئی کامی بر صغیر ایام بهماند ناسے		حاشا که نسیم من از سعادادی پاکتم ہو سے بود ز چون من نایاب
	معاذ اسم عبد اللطیف	
در یوزہ احسان تمنای عطا زان صورت حیف را خطی و خطا		اسے کردہ نمان بر سابلت ان عطا چون بہت دلت بر مرکز عدل محیط
	شاہ بابر	
ایک بجای کے دو دیگران جای دگر بایک دگر از نام تو گوئید خبر		در شہر و دہا گرفتہ احباب مقرر حاسد ز میان شان چو گیر دست خویش
	علی	
در نام خود دم سوال کردا بہتہ زا غیار جدا بہ یک دگر پیوستہ		آہ برون آہ نگار برقع بستہ گفتسم کہ سحر منست تبسج بچو
	حسن	
جان پر تو حسن بجانب آن نکند از خون جگر قطرہ بد امان نکند		ہر چند کہ در دل غم جوان نکند خسیرا چو نرون تو یک قطرہ دگر
	بابر	
کاسے ز عریب کہ بر محبم می جو		آن اتمام کہ دل ز بخشش می یو

دور از لب یا قوت تو بیمار فراق | مادر از زبان فارسی می گوید

آه حق | آه حق

آنجا که در آفاق بسم پیوستند | آنجا که در میان پای رفتن بستند

افسوس که خاندان ما و آن پی نام | بروقع و گرجا سے شان بستند

صفتی

ای بوالهول من از عشق خبر یعنی چه | دنی تلخ سخن نام شکر یعنی چه

بر ساحل دریا صدف دیده هستی | لاف از تک دریا و گهر یعنی چه

عبد اللطیف

زربا چنان است چونان پندار گشت | در کج آرد از طمع پیوسته نمایان

عبد اللطیف

چو جوی خازنه در عالم دوا باشد کنی کل | در دل گریه و زاری کاخ نیایی چاره خیر بود

سلطان عبد اللطیف

یکه در سلطنت تابنده بین رشید و زما | که سطری دیده در دو چو مهر زن حسن پرست

میرزا ملک محمد

میرمن باد که تبار و گل گیریم می | به خون و در خون و دل زینگو نه بدون می

ملک محمد

اگر چه بر رخ گل باده نیکوست | مباحتم نیست جز بر عارض دوست

ملک محمد

در طاعت یکی است چو دوست

تا نشان رو با بجانب او

ملک محمد

نیم میل بر سر آن کوی دارم متصل

گوشتها چشم گوهر بار غرق خون دل

ملک محمد

چو محفل شد تنی کم جو بهانه

زور دسے ندارم بر کرانه

ملک محمد

باد آمد و فزوده گل در میان داد

برین در شاو مانای و عیش کشاد

چون هست مراد در گل اکنون

راحم لب روح پرور ساقی باد

خلیل

در دگر روز خرمی آخر شب سید

وز تلخی ذائق مزاجان بسید

عبد القادر

در عشق تو آه هر دم از حد بگذشت

خونابه بر تو زردم از حد بگذشت

ای آمده به تو جسم بیدار میدرد

نمایم لقا که در دم از حد بگذشت

عبد القادر

غزلم خال لب نهفتن آن سپردا

اگر باشد بقادر یا نباش آخر من سید

نوح

ماہی صفت تاج مغرب و نیش	سخت نوبل غم مجروح من و مجروح
صفتی صند	ایمان آن چنان
آبر بوسے رحمت احباب	آبر و جان من صبا دیا
سخت زائش بجران و زشتی	بر سر شوخی سے جوشم
نہال عیش کہ یوداد سوم بجران	نہال عیش کہ یوداد سوم بجران
دانی کہ زوہرست و نیش	باید بومال قدر زلف کز
می برم بر طرہ آشفات شکلی پر	اگر چه او ہم سایہ شد با آفتاب دیر
از من یہ کیے دو گاتر یاد آ	در یار می گوش یاد آزار
سیر علی	سیر علی
سیر اگر ہم بمر و دیت ہا یست	بلکہ ماہ و نمر عم برون نیلی نیستند
کابوسین یا بوسین	کابوسین یا بوسین
آن گمان ابر و چہ شمع کہ می سازد	دوست را یار کہ دیم آنکہ ز پانی

یا قر	
و ادیم باهی که نزار و تانی	گرچه دل مالود و بصد حیرانی
زیر	
کز ره پیر ندب سر و پانی را	هر لحظه دمنده جلوه زیبانی را
بهار	
نام یار ناست گفتم آشکارا	انچه دارد در شکوفه نو بهار
شیخ احمد	
کوفی زخم ز سر برین شد و خم در قافه	یکوی میکره گفتند کجرف از پیش گویا
بها	
ایک قطره بر افشان که توی چشم	ای یاقبه دریا با ما طلبیم
عمر امین	
همین که زلف بر رخ برگرفت دهم	مهی که پرشش نامش نمی تو دهم
حسن	
زان لب هر نشان چا در معصوبیا	رفته دندان از کبها خدانش تبت
حضرت	
که بت گم شده خویش کل از بهر	سبا بگو خبر غد لب گم شده راه
خواجده	

یار نب چه دارد در دل آن خود کام خیار	گر است بیاد و زلفت را گاهی دیوان بهیار
نوعیت	
گر بامه خود که رونق از گل ببرد	گویم عم دل حدیث از حد گذرد
و حید	
آنج گیر بدست و فغان نشین	بجای قدس پایی سپرد کین
طاهر	
کے رود نام آن بت از خاطر	گرنه نقطه می شود طاهر
لقمان	
بنمای لب لعل که در قالب ما	جاگر و چو جان نمی یابد جان
محمد	
خم چون گون گشت یکنی قطره نجات	هوش زنده هوش محبت گنجیت
احمد	
بت من با عقل و صبر و جان زد	چو عباد امن خود در میان زد
حسین	
خرد دزد جو که نبردت هست	خرد داران جهان را دادوست
جامی	
جامی که بھر کرده بودی خویش	بردار دل از خفا دی بن سیرش

طاهر	نیت
تسک کز سودا او نیکوخت شبها تا کر	چون بشب دیدان رخ خوب از حجاب کس
ایضا	
طاف بی خفت ابرو دنیا ای بت منو	کرد دل از هر جهان که شود موم درش
نعمت الله	
ای قامت وزلفت تو دلا دیر همه	و سے خال و خطا تو فتنه انگیز همه
شدر و ز تیغم آخراید دست تمام	از بلند صاف می فروز بر همه
نعمت الله	
بالا خور آن طلال ابرو چه خوش است	بر طرقت سه آن و خال هند و چه شست
آن سه و نگر که همچو گل بر سبیل	زلفین خمیده بر رخ او رچه شست
کریم	
بنشین نفسی خاطر جامی در یاب	بکشا که از کمر نگر دان می ناب
تاج	
ایک هر ساعت چو جامی نام آن شیر زرب	جوی از مخالج جان از محرابان طلب
الغ بیگ	
ز گل دامن کشم در باغ بے دست	که بے برگ دل او در او دست
بابر	

شہزاد گل تنیکند ز برف جو دامن دو نیم | زمین ہوس کان مٹو درد امان گردیم

بابر

لشہز جامی بسوی بجزشت | انچہ در بجزشت در بریت

بابر

نامی کہ اوزا فیر خود با خبر بود | جامی بچو کہ نام شہ بجزو بود

بابر

ایو آقد و خسار تو رقم در بلخ | سرورابی سر پادیم و گل در پیر

سلطان بابر

مہر و مہر طالب نیست کہ جا کرده درین دور | ماہ رخسار تو بنیند ز ماہ وز ہے خور

بابر بہادر

ماہر خبر یار و شاہد ہے سر و پا | از دور و فراق در بدر میگردد

سلطان بابر

میل ہے جد کہ نشہ یافت ز سلی طلبان | درنگر بارے داڑجانب سلی طلبان

خواجہ کلان

بیرہی کہ ز سبیل خطش ریحان شد | درد کہ ز عاشقان ہے سامان شد

پونگل

صد بار تجھل

دل خواست بجد آمد اورا بکنار	افتاد و زپائے آخر دنا لائن شد
چون دست نیافت	اے مسکین دل
شماہ حبشید	
چون از سر مہر ماہ من لب بگشود	در جج تہان بجا خورشید نمود
بہار	
چون نوشتم در شکوفہ نام یا	حاصل آمد از شکوفہ نو بہا
بہا	
از بوسہ آن طلبک لب و بوی لب	ایمان خوشست جا اگر بطیلت
ملک شاہ حسین	
عکس شکل خوب تو بگرد دل ماہ افتد	باہر در گاہ تو مہ چون یہ راہ افتد
لطیف	
بے گفتم لطایف بہر نامش	ولیکن لیس ما قدر قلت کیف

	حسام	
آن ز غدا داده گو شمع کز نیم ساغر م شد	حم فلک چنان پر ز لب چکید قطره	
	مقصود	
نیت از ضعف را بدکم خوا	نصف صوفی شهر در مقدار	
	وله	
خوا پذیر با سوره بردن دل از خلق جدا	تا سر خوشید انسریم ز دیرت دامن بیا	
	نویان	
دور داره دلم از دیده دست	ز هر جانب عیان نیست بی پست	
	نویان	
ای دل در یاب بار و ریای پیل	نامه من که مشکل آمد مشکل	
	بها در	
در جبرستم ز هر سو یاد اسن چاک ما	یا فتم صد چاک ز دامن باز و صد پاک	

تاریخات طبع کلیات جامی

از بنحو کاف و جملہ بحبان آمل نشی بمکواندیاں صاحب عاقل اسجیت مطبوعہ	فشاط بخش ورنہ نظم حضرت جامی	بود نہ سیر چو شیرش کند کے شب و رجا	کلام حضرت جامی کے طرب انداز
--	-----------------------------	------------------------------------	-----------------------------

از زبان آذر دیو قارنشی مدعوہن لال صاحب شاعر آبادی علی محمد مطبوعہ	از جامی عجب کلیات طرب زرا	اشاعت گزین شد در الطاف و لا	رقم زد عجب در با نظم زریا
---	---------------------------	-----------------------------	---------------------------

از نکتہ پنج فصیح البیان مولانا محمد حامد علیخان حامد شاہ آبادی مطبوعہ	درین ایام فرخ گشت مطبوع	از جامی کلیات پر فصاحت	یہ تاریخ اواز کلاک حامد
---	-------------------------	------------------------	-------------------------

از شاعر کیا منشی نراین بخش ضارقم خلف نشی گوئند پرشاد صاحب نقیہ	چھپا ہر کلیات حضرت جامی بہت	ہوئے جو شاعران با سبق ملک غزالی	رقم کی کلاک رقم نے یہ تاریخ مسمی کیا
--	-----------------------------	---------------------------------	--------------------------------------

۱۹۰۴ عیسوی	خاتمہ الطبع
------------	-------------

لہذا الحمد للہ کہ ذخیرہ گرامی اعنی کلیات جامی نتیجہ فکر ملک اشرف حضرت مولانا عبد الرحمن بن احمد الحامی قدس سرہما السامی در مطبع نشی نو کشر واقع کابوہرستی عالیجناب نشی پراگ نراین ضاربکار گودام اقبال لک مطبع لصحت تمام ماہ اپریل ۱۹۰۴ عیسوی

۴۴۔ دیوان فقید فقید کلام ہنگام پیری تیز فکر سخنور کامل بقب طلوٹی ہند حضرت امیر خسرو دہلوی کلیا نظیری نیشاپوری از ملا نظیری نیشاپوری۔	دیوان حافظ۔ منشی خوشنما از خوش فکر صاحب باطن بقب لسان الغیب حضرت خواجہ شمس الدین غلام شیرازی رحمہ اللہ ایضاً طبیب ہمدانی بہت خوشنما شرح دیوان حافظ۔	دیوان مخفی۔ استاد اہل بہا کلام ہر اوقات کلام زیب النساء کتبہ ہنر ہند حضرت خواجہ شمس الدین غلام شیرازی رحمہ اللہ ایضاً ملا طاہر غنی کشمیری۔
کلیا ظہیر فاریابی۔ ح دیوان صدر الکمال ابو ظر فاریابی کلیا مرزا جلال اسیر۔ استاد کامل اسد کلام ہے۔	شرح دیوان حافظ۔ اہل سانی و معطلات صوفیہ دیوان شمس تبریز مشہور۔ کلام دلی انداز و دین ملک داد	دیوان مخفی۔ درسی دیوان معتقہ ملا طاہر غنی کشمیری۔ دیوان موزون۔ دیوان ناصر علی۔ شاعر
دیوان صاحب کامل۔ مرزا محمد علی مصائب تبریزی ایضاً۔ انتخاب دیوان۔ لیات انوری۔ بڑے سند استاد کلام ہے۔	سردت شمس تبریز۔ دیوان حضرت خواجہ۔ قطب الدین بختیار۔ کاکبی رحمہ اللہ۔	نامور کلام ہے۔ جو ہر معظلم۔ یعنی دیوان مرزا محمد کزانی اہل زبان اور اسکے ساتھ منشی خواجہ سرنگہ کلام ہے۔ جو تلامذہ مرزا صاحب سے تھے۔
لیات عرفی۔ بڑے سند کامل کلام ہے۔ دیوان عرفی۔ ایضاً۔ دیوان ملا نور الدین ظہوری مرزا آفاق تھے۔	زندہ پیل مرغل مارغان۔ دیوان خواجہ حسین الدین چشتی۔ یہ دیوان زیبا و معص منابت انبوی سے اس مطبع کو تبرکاً طبع ہوا۔	دیوان کشفی۔ از مولانا حضرت شاہ سلامت ان جتہ اللہ۔ دیوان ہلالی۔ خیال پنجوی۔ دیوان قاسم۔ دیوان نویدی۔ رباعیات شمس خیاں۔ منشی۔ ایضاً محبت
دیوان کلیم۔ سند کلام ہے۔	دیوان حضرت غوث الاعظم رحمہ۔	مطبوعہ بی بی کاغذ عسکرہ۔

کتاب طب اردو

تشریح الاسباب - معروف
بر نظم العلوم مع نقشہ بروج فلکی
معنی حکیم نامہ الہی بخش
رسالہ زبدۃ المفردات
ذکر بارق مولف حکیم سید علی حسین
تفہیم بی بیج

زبدۃ الحکمت - فضول الدیوب
میں رندہ چہرہ کی استعمال کا
بیان ہوا مولف سید حکیم قمر علی
مفید الاجسام - مع فوائد
عجیبہ ہر قسم امراض کے نسخے
مولف سید فضل علی میٹو ڈاکٹر
علاج الفرج - اسکی کوڑھ کی
دوا قیمتی کام کرنی ہو مترجم حکیم غلام
امام

قانون عشرت - عموماً ہر قسم
نچکا علاج دفعہ و شائبہ دنی
ترجمہ من کا مستفہ حکیم غرت حسین

تحفۃ الاطباء - اسم ہمسایہ
مولف حکیم شرف حسین حیر آبادی
قرابادین شفا - اردو
مترجم حکیم محمد ادی حسین خان
مراد آبادی

قرابادین ذکائی - فارسی
معنی حکیم ذکا راتہ خان اردو
مترجم حکیم محمد ادی حسین خان
مراد آبادی

انیس الاطباء - تالیف حکیم
مولوی محمد صادق علی
مترجم کتب الکبری - اردو
ہر مرض کو نسخے آدھودہ مترجمہ
حکیم واحد علی مولائی

طب نبوی - جسکا ہر نسخہ
میں ہر قسم کے لیے اکیر اعظم
انتخاب احادیث نبوی سے مولف
حافظ اکرام الدین

میرزا حکمت - آن علانوں
کا بیان جس سے ابتداء
مرض سوال میکا یا ہدی معلوم

میرزا ہوادار کے دفع کی ترجمہ
مولف حکیم جب علی
معالجات احسانی
دلائل تشخیص امراض اور امراض
علاج مولف حکیم احسان علی
علاج الاضرار - اردو
کی مستند کتاب مترجمہ
محمد ادی حسین خان
رسالہ فارورہ - شناختہ
رنگ و قویم و رابطہ بول میں
مولف مولف حکیم غلام سبکی
حکایات احسانی - بلوچ
مترجم ہر مرض کی تشخیص
ترتیب حروفی از حکیم احسان
اکسیر القلوب - مترجمہ
اردو نسخہ القلوب - جو تصنیف
حکیم محمد اکبر مترجمہ
علاج الکلی - مولفہ امراض
دوائی دوشہی مولف حکیم سید محمد
تشریح الاجسام - علاج
اقسام الجوف فی فیض علی